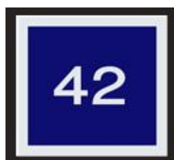
خانه پدری



احسان شوشتری

42

خانه پدری



تقدیم به ارواح پاک و صمیمی

دکتر علی شوشتری

و

سردار سرلشگر نورعلی شوشتری

احسان شوشتری

- نام کتاب : خانه پدری
- نویسنده : احسان شوشتری
- مشخصات : ۵۵۰ صفحه
- تایپیست : جوانه فخرا
- صفحه آرایی : فتانه و سورنا
- ارائه eBook و طرح روی جلد : نیوشا شوشتری
- ویرایش نهایی : نورا رحمانی
- ایمیل : A.shooshtari2011@yahoo.com
- چاپ : مِولانا - ترکیه

فهرست مطالب

بخش اول : شبهای اوین طهران

بخش دوم : زندگی درمشهد

بخش سوم : سیستان وبلوچستان

بخش چهارم : سرولایت – خراسان

بخش پنجم : زندگی درمازندران

بخش ششم : زندگی در طهران

بخش اول

شبهای اوین طهران

پارک چیتگر

اردیبهشت ماه ۱۳۸۴ طهران

اگر از شهر طهران پایتخت کشور ایران به سمت غرب و به طرف شهرستان کرج حرکت نمائید ، به فاصله پنج کیلومتری که از شهر خارج می شوید درقسمت شمالی بزرگراه و بعد ازاستادیوم صد هزارنفری آزادی ، پارک جنگلی زیبا و بزرگی واقع شده به نام پارک چیتگر که علائم و تابلوهای راهنمای آن هم درسرتاسر مسیر اتوبان کرج نصب گردیده است .

پارک جنگلی چیتگربا بیش از ۱۴۵۰هکتارمساحت انباشته وملوّاز درختان سرسبز بلند ومتنوع وگوناگونی از انواع اقاقیا وچناروکاج و افرای زینتی ونارون چتری وارغوان و سرو وبیدمجنون وانواع بلوط و دیگر درختان با طراوت وهمیشه سبزی است که درطول چهار فصل سال فضای زیبا وفرحبخش ودل انگیزی به مجموعه ومحیط طبیعی پارک می بخشند ودردوره های قبل ازپیروزی انقلاب اسلامی و در سالهای سعی و تلاش برای گسترش فضای سبزوافزایش سطح ووسعت جنگل کاری بجهت اهمیت دادن به محیط زیست و حفظ ونگهداری جنگل ها و مراتع برای بهبود وافزایش لطافت و بهداشت وپاکی وسلامت هوای پایتخت وجمعیت چندمیلیونی شهرطهران بر دامنه رشته کوههای البرزو تپه ها و پستی و بلندی های شمال غربی پایتخت ایران به دست کارگران شریف و زحمتکش سازمان جنگل بانی

و مراتع آن دوران کاشته شده است که اکنون به درختان تنومند وقطور و بلندی تبدیل شده اند تا شاید پس از گذشت بیش از نیم قرن ، اهالی شهروساکنین پیرامون پارک ومسافرین ورهگذران در روزهای تعطیل وفراغت و به خصوص در فصول بهار و تابستان که محیط پارک از هوای ملایم تر و مطبوع تری بر خورداراست برای فرار ازگرمای شهربه همراه خانواده خویش برای تفریح و گردش و استفاده ازهوای پاک ولطیف پارک برای صرف نهاری و یا بر پائی بساط چائی و میوه ای با لوازم پیک نیکی مورد نیازوبا بارو بندیل و زیر انداز و پتووسیخ کباب وقوری وکتری به اتفاق دوستان وهمراهان و آشنایان وخانواده خویش به آنجا می روند و با پهن کردن فرش و زیلو در سایه زیبای درختان همیشه سرسبز آن پارک ، روزی را به خوبی و خوشی همراه با خانواده و دوستان صمیمی خویش سپری می نمایند .

پارک جنگلی چیتگر که از اولین جنگل های مصنوعی ساخته شده به دست نیروی انسانی ایران است بسیار وسیع و گسترده می باشد که حدود چهارده کیلومتر جاده آسفالته در داخل پارک وجود دارد ومراجعین و دوستداران طبیعت و فضای سبزبرای استفاده از فضای پارک با اتومبیل شخصی خود وارد محیط پارک شده و در جاده های باریک و پر پیچ و خم آن رانندگی می کنند و بالا و پایین می روند و در قسمت هایی که پارکینگ یا فضای باز و مناسبی به جهت پارک کردن خودروی خود بیابند توقف می نمایند وبساط وباروبندیل وفرش وزیلووزیراندازخود را درون یکی ازآلاچیق های بیشمارآن پهن کرده واتراق می نمایند .

هدف از احداث بوستان جنگلی چیتگر که در آغاز مسیر وزیدن بادهای غربی بسمت شهر طهران قرار دارد بالا بردن مقدار اکسیژن هوای پایتخت ایران بوده است .

پارک چیتگر دارای یک پیست دوچرخه سواری خیلی طویل وبسیار طولانی نیز هست که بیش ازچند ین کیلومترمسافت دارد ودرپیرامون پارک و

در لابلای درختان و پستی و بلندی وفراز ونشیب تپه ها وپیچ وخم اطراف پارک گسترش یافته وتأسیس گردیده است .

روزهای نهم و دوازدهم اردیبهشت ماه هر سال که غالباً مصادف است با روزهای نهم و دوازدهم عید اعظم رضوان و برای جامعه بهائی ایران ودیگر پیروان این آئین درسراسر جهان یک روزجشن و تعطیلی محسوب می گردد ، تعداد کثیری از خانواده های بهائی ساکن در غرب شهر طهران واطراف پارک چیتگربر طبق یک سنت قدیمی و نانوشته همه ساله در روزهای نهم ونیزدوازدهم عید اعظم رضوان که آخرین روز تعطیلات امری عید رضوان است در صورت مساعد و مناسب بودن وضعیت آب و هوا ، مشابه وبسان یک روز سیزده بدر درآخرین روزتعطیلات ایام عید باستانی نوروز به همراه دوستان و آشنایان خود ، جهت هوا خوری واحیاناً دید وبازدید درپارک چیتگر گردهم می آیند تا ضمن گردش و تفریح در یک روزتعطیلی بهاری سایر احباء و دوستانی را که در این پارک جمع شده اند را نیز ملاقات نمایند و اگر چنانچه از آغاز سال ودرطی ایام عید نوروزوهمچنین عید رضوان یکدیگر را ند یده باشند هم عید دیدنی کرده و عید گل را به یکدیگر تبریک گفته باشند و هم ازهوای پاک وبهاری پارک جنگلی وديدارسايراحباء وآشنايان لذت كافى وحظ وافى برده باشند .

روز نهم اردیبهشت ماه آن سال من هم به اتفاق وهمراه پسر جوان خودم به همین پارک رفته بودیم . در واقع چون پسرم با تعدادی از دوستان و همکلاسی های خودش دراین پارک قرارملاقات گذاشته بودند تا به اتفاق ورزش وگردش و تفریح نمایند و از طرفی به علت شرایط خاص وویژه جامعه ایران و عدم امنیت وآسایش و آرامش برای جوانان و ترس و نگرانی خانواده ها ازاینکه مبادا یکوقت توسط نیروهای بسیجی و انتظامی مزاحمتی برای جوانان پدید آید و مورد اذیت وآزار و تحقیرو اهانتی قرار بگیرند . به خصوص اینکه تعدادی از دختران همکلاسی درس اخلاق هم با آنان بودند و همین همراهی دختران و پسران جوان به اتفاق هم وداخل پارک به عنوان

یـک جـرم کفایـت مـی کـرد وبـرخلاف احکـام وقـوانین اسـلامی بـود و امکـان دستگیری و بازداشت آنها را افزایش مـی داد ودیگرنیـازی بـه بهانـه ویـا انجـام تخلف دیگری نداشتند تا آنان را(جوانان) بازداشت نمایند ؟!. واز طرفـی چـون همسرم احساس نگرانـی مـی کـرد وحالـت اضـطراب وتشـویش داشـت کـه نکنـد یکوقتی خدائی ناکرده برای بچه ها درپارک اتفاقی پیش آید ، به اصرار ایشان (همسرم) که فکرمی کرد اگریـک فـرد بزرگتـر و یـک عاقلـه مـردی چـون مـن همراه جوانان باشد بهتر ومطمئن تر خواهد بـود ، مـن هـم بـه همـراه پسـرم در آن بعـد از ظهـر بهـاری کـه جایتـان خـالی تـازه نهـار خـورده بـودیم و خـواب بعد ازظهری را برهرچیزدیگری در آن روز تعطیـل تـرجیح مـی دادم ! چـون مـن درآن ایـام ودوران در بـازار طهـران مشـغول کاروتجـارت بـودم و سـاعات کاروفعالیـت روزانــه ام از صــبح تــا بعدازظهربصــورت یــک شــیفت یکســره وپیوسـته ادامـه داشـت ، بنـا بـراین ظهرهـا هـم بـرای نهـارخوردن بـه منـزل نمی آمدم وغذایم را درمحل کارم که مغازه ای کوچـک و حجـره ای محقـر در خیابـان ناصـر خسـروطهران بـود صـرف مـی کـردم و در طـول روزوسـاعات کاری هم فرصتی بـرای اسـتراحت و خـواب وجـود نمـی داشـت ، در نتیجـه در روزهای پنج شنبه که ظهرها کمی زودتربه منزل مـی آمـدم تـا نهـاررا درکنـار اعضای خانواده ودورهم صرف کنیم و یا در سایرروزهای تعطیلی وجمعه هـا بهتــرین تفــریح روزانـــه مــن پــس ازصــرف غــذا وخــوردن نهــار، خــواب بعدازظهری بود که خیلی لذت بخش بـود و در طـول سـال و روز هـای کـاری از آن محروم بودم . آن روزنهم اردیبهشت ماه هم کـه تعطیلـی امـری بـود اگـر اختیاردسـت خـودم بـود کـه بعـد ازصـرف نهارحتمـاً مـی خوابیـدم واسـتراحت می کـردم ، ولـی از آنجـا کـه همسـرم نگـران بـود و مایـل نبـود جـوان هـا بـدون سرپرسـت و همـراه بزرگتـری بـه پـارک برونـد و از طرفـی سـایر والـد ین هـم روی همراهی من حساب باز کرده بودند ، چـون اگـر مـن از همراهـی جوانـان عذر خواهی کرده بودم حتماً یـک نفردیگرازپدرومادربچـه هـا ویـا یـک خـانواده دیگر از والدین جوانها آنان را همراهی می کردند .

به همین دلایل نیز من هم بهمراه پسرم براه افتادم که باتفاق به پارک چیتگربرویم تا درصورت بروزوپیش آمد هرگونه اتفاق وحادثه غیرمترقبه ای توسط نیروهای انتظامی ویا بسیجی با پا در میانی یک فرد بزرگتر(من) بتوان مانع دستگیری و بازداشت جوانان گردید و نگذارم تا بچه ها را به بازداشتگاه انتقال دهند .

پیش بینی براین بود که نیروهای بسیجی ویا حراست و انتظامات پارک وقتی یک آدم بزرگتر ومیانسال را به همراه ودرکنار تعدادی دختر و پسرجوان می بینند که مشغول بازی وورزش و تفریح در پارک هستند، حتماً درک می نمایند که این بچه ها با اطلاع و آگاهی والدینشان به اتفاق همدیگر به پارک آمده اند ودیگر به خودشان اجازه ایجاد مزاحمت نخواهند داد ودرنتیجه دردسرومشکلی هم پد ید نخواهد آمد. وقتی وارد پارک شد یم و به پارکینگی که محل قرارجوانان بود وبا گوشیهای موبایل خود وارسال اس . ام . اس یکدیگر را مطلع کرده بودند رسیدیم توقف کردم .

هنوزهیچ یک از بچه ها و دوستان همکلاسی پسرم نیامده بودند . با دیدن اولین خانواده بهائی آشنایی که درآن محل حضور داشتند مشغول خوش و بش و حال و احوال و تبریک عید بودیم که یک سواری شخصی با چهارتا سرنشین مأمورلباس شخصی به ما نزد یک شد ند و توقف کردند و یکی از آنان که در صندلی عقب سواری نشسته بود سرش را از پنجره اتومبیل که شیشه اش را پایین کشیده بود خارج کرد و باتوپ وتشروعصبانیت و نهایت بی ادبی وکمال بی نزاکتی روبه آقائی که راننده آن یکی اتومبیل بود و برای احوال پرسی با ما از اتومبیل خود پیاده شده بود و مشغول حال و احوال با ما بود کرده و فریاد زد که : مگرمن نگفتم که از پارک خارج شوید ؟ وایشان هم بلا فاصله و با عجله واظهارعذرخواهی وپوزش طلبی به طرف ماشین خود رفت و چند نفر از خانم های همراه ایشان هم که از اتومبیل پیاده شده بود ند فوری روسری های خود را جلو کشیدند و موهای سرشان را مرتب کرده ومنظم زیر روسری خویش جای دادند و برای سوار شدن به سمت اتومبیل

خودشان که چندمتری باما فاصله داشت رفتند و فرصتی هم حتی برای خدا حافظی با ما باقی نگذاشتند .

ومن فکر کرد م شاید به خاطر نوع پوشش دختران جوانی که به همراه خانواده خود با لباس های نو وتر وتمیز وشیک روزعیدی به پارک آمده اند و احتمالا موهایشان هم کمی از زیر روسری بیرون ریخته بوده است واین به زعم برادران مأمور پارک خوشایند نبوده است وچون چنین نوع پوششی را برای خانمها برخلاف موازین وشرع مقدس وضد ارزش می شمارند و مناسب وشایسته زن ایرانی نمی دانند !. بنا براین آنان هم (مأموران) ازسر رأفت و عطوفت اسلامی به جای بازداشت ودستگیری وزندان انداختن این دختران چشم سفید وجوانان بدحجاب فقط به اخراج و بیرون راندن آنها ازمحیط پارک بسنده کرده اند و آنان هم (خانواده بهائی) بدون هیچ گونه اعتراض ومقاومتی با تشکرازمأموران بجهت بزرگواری وعدم دستگیری وبازداشت دخترانشان با دعای خیر به جان مأموران وچشم ، چشم گویان و با شتاب وعجله سوارماشین خود شده تا از پارک خارج گردند .

همان آقایی که در صندلی عقب اتومبیل شخصی نشسته بود و هیچ گونه لباس فرم که مشخصه ای افراد ونیروهای انتظامی وپلیس باشد هم نداشت و من هم دروهله ی اول گمان کرده بودم که از مأموران نگهبان وحراست پارک هستند و بعداً متوجه شدم که همگی ازافسران عالی رتبه پلیس و اداره ی حفاظت و اطلاعات می باشند .

پس از این که آن گروه سوار ماشینشان شد ند تا از پارک خارج شوند ، رو به من و پسرم که تازه وارد پارک شده بودیم وچنددقیقه بیشتر ازحضورمان درآنجا نمی گذشت و به اتومبیل خودمان تکیه داده بودیم وانتظارآمدن دوستان پسرم آرشام را می کشید یم کرد و گفت: شما هم از پارک بروید بیرون ؟!!.

من که تا آن لحظه فکر می کردم سرنشینان آن یکی اتومبیل چون چند تا دخترجوان همراهشان بوده و احتمالاً به نظرحضرات

پوشش و حجابشان مناسب نبوده ولذا به همین خاطر از پارک اخراج شده اند ، برای اولین باردرزندگی ام از این که همسر و دخترم همراه ما نبودند در دلم احساس خوشحالی می کردم که این برادران وظیفه شناس ومسئولان ونگهبانان حجاب وعفاف وروسری زنان نمی توانند به بهانه بدحجابی و یا بدلیل خندیدن خانم ها با صدای بلند درملاعام درد سر ومزاحمتی برای ما ایجاد نمایند و یا این که ما را هم مثل آنان از پارک بیرون نمایند ؟! .

ولی مأمور لباس شخصی که هیچ گونه علامت مشخصه ای هم نداشت وخود راهم موظف به ارائه کارت شناسائی نمی دید وبرگه مأموریت هم که قربانش بروم درنظام پلیسی مملکت ما تشریفاتی وقرتی بازی به حساب می آید ؟! ومن هم درابتدا فکر می کردم که از نگهبانان پارک است که به ما هم دستور می دهد از پارک بروید بیرون ؟! وقتی که من معترض شد م وسئوال کردم که چرا بایستی از پارک بریم بیرون ؟

بلافاصله پرسید : بهائی هستید ؟ گفتم: با اجازه تون ، بلی !

بله گفتن من همانا و پیاده شدن چهار تا مأمور لباس شخصی از چهارجهت وچهار تا درب اطراف اتومبیل هم همان ؟! درفاصله ی چشم برهم زدنی دور تا دور مرا محاصره کردند یکی ازآنها از سرقلدری و زورگویی می گفت : ما از صبح دنبال تو می گردیم ؟!! از صبح منتظریم تا یکی ازشما بهائی ها از ما بپرسید چرا ؟؟.

بی موقع وناشیانه متوجه شدم که این حضرات از صبح زود پارک جنگلی را قرق کرده اند تا ازتجمع روزعید وپیک نیک بهائیان جلوگیری نمایند ؟! وهرگروه و خانواده ای را نیز که حدس می زنند بهائی هستند از پارک اخراج می کنند !، درآن روزعیدهم که فقط برای بهائیان تعطیل بود شناسائی خانواده های بهائی داخل پارک کارسهل و ساده ای می نمود .

پرسیدم به چه قانونی ؟ گفت: بیا همراه ما برویم تا قانون را نشانت بدهیم ؟!.

و به همین راحتی من که همراه پسرم رفته بودم تا مأموری و پلیسی برای آنها مزاحمت و درد سری ایجاد ننماید ، خودم توسط حفاظت و اطلاعات نیروی انتظامی طهران بزرگ و به وسیله جناب سرهنگ لباس شخصی که بعداً برای ترساندن من وایجاد رعب ووحشت بجای ارائه کارت شناسائی که ازاو طلب می کردم اسلحه و بی سیمش را نشانم می داد بازداشت ودستگیر شدم ! .

پس ازدستگیری وبازداشت من در پارک جنگلی چیتگر، رفتن احباء نیز به این بوستان در روزهای تعطیلات امری از طرف مدیران جامعه بهائی ممنوع اعلام گردید.

کلانتری گیشا (نصر)

تا غروب آفتاب و تاریک شدن هوا در پاسگاه کوچک انتظامی داخل پارک چیتگر واقع در روبروی رستوران و دفتر مرکزی پارک که یک سالن بزرگی روبروی آنجاهست و در کنارش هم دوچرخه به افراد کرایه می دهند و کارت شناسائی ویاگواهینامه رانندگی شان را وثیقه می گیرند ، ماندم .

پس از اینکه برای سربازان مستقر در پارک با یک خودرو شام آوردند و میان آنان توزیع می کردند من تنها فرد بازداشتی بودم که داخل دفتر پاسگاه نشسته بودم و کسی هم به فکر شام شخص بازداشتی (من) نبود . تا این که بالاخره سه تا مأمور با لباس شخصی و با یک اتومبیل پیکان قهوه ای رنگ مدل قدیمی به پاسگاه مستقر درپارک آمدند و تنها بازداشتی موجود در پاسگاه را که من بودم تحویل گرفتند .

چهار نفری سواراتومبیل پیکان شدیم راننده و یک افسر لباس شخصی در جلو و یک مأمور جوان تر در صندلی عقب بغل دست من نشسته بودند هیچکس حرفی نمی زد ، راننده ی اتومبیل که از آن دو نفرجا افتاده تر بود به جهت همدردی یا اظهار تاسف از باز داشت من و یا از سر بی حوصلگی ویا نا رضایتی بابت اینکه او را از شهر جهت بردن من احضار کرده بودند سری تکان می داد و من هم این جوری برداشت کردم که

از دستگیری من متاثراست ! وحمل بر همدردی او می نمودم ! شاید هم با خود می اندیشید اگر من بازداشت نمی شدم ، آنها هم مجبور نبودند در این ساعت غروب پنجشنبه که ادارات دولتی هم تعطیل شده اند و شب جمعه هم هست و دیگران به دنبال اعمال ورفتارو کردار شایسته تر و بهتری هستند و اینان (مأموران) هم می توانستند حداقل استراحتی نمایند ، جهت انتقال متهم به زحمت نمی افتادند و از شهر به پارک چیتگر نمی آمدند، در حقیقت همدردی و دل سوزی شان دو طرفه بود هم برای خودشان ناراحت بودند و هم از دستگیری من ناراحت شده بودند وهمدردی می کردند.

از پارک خارج شده و وارد اتوبان به سمت طهران راهی شدیم وحرکت کردیم ، در بین راه هیچ کدامشان حرفی نمی زدند فضای داخل اتومبیل ساکت وغم انگیزودلگیر بود ، مأموران از خستگی و بی حالی از پی یک روز پرکار وطولانی ومن هم ازاضطراب و نگرانی پس ازبازداشت و دستگیری . ازاینکه برای مأمورانی به این خوبی ایجاد زحمت کرده بودم قلباً راضی نبودم .

اتومبیل ما رادیوپخشی ویا ضبطی هم نداشت تا دراین سکوت حاکم، سرنشینان آن قطعه موزیکی وترانه ای گوش نمایند تا سرشان گرم باشد فقط صدای موتوراتومبیل در داخل اتاق آن می پیچید و علاوه بر آن صدای اتومبیل ها و اتوبوس هایی که داخل اتوبان با سرعت بیشتری درباندهای وسطی درحرکت بودند وازکنارپیکان ما سبقت می گرفتند به گوش می رسید ولی سرو صدای موتورقراضه پیکان ما خیلی زیادتربود .

یاد حرف یکی ازآشنایان افتادم که ازخاطرات دوران دانشجویی اش تعریف می کرد و می گفت : از افتخارات من این است که در زمان دستگیری توسط سپاه پاسداران با مرسدس بنزجابجایم می کردند !. ولی حالا برای جابجایی من یک دستگاه پیکان قراضه اعزام کرده بودند. حتماً قصدشان تحقیرفرد بازداشتی بوده است ؟!.

هریک از سر نشینان داخل اتومبیل سواری از شیشه سمت خودش به بیرون خیره شده بود واطراف جاده را درتاریکی تماشا می کرد ، فقط تنها سؤالی که از طرف مأموری که روی صندلی جلو و کنار راننده نشسته بود مطرح شد این بود که بهائی هستی ؟.

خودش جوابش را می دانست فقط به خاطر اطمینان بیشتر و یا به جهت اینکه سؤالی کرده باشد ، پرسیده بود. پس از آن هم تا رسیدن به طهران هیچ سخنی به میان نیامد. سکوت مطلق و کامل حاکم بود ، با خودشان هم صحبت نمی کرد ند وحرف نمی زدند .

من در طی راه هر آنچه از اذکار و دعا هائی راکه بلد بودم در دل خودم می خواندم. این مناجات عربی حضرت عبدالبهاء را (اِلهی ، اِلهی توَکلتُ عَلیک وَفوَّضتُ اَمری اِلیک) را بارها وبارها درآن شرایط نگرانی توی دلم می خواندم که نمی دانم تا رسیدن به شهرچند صد بارتلاوت کردم و(اِنّکَ اَنتَ الفضّالُ الکریم وَارحَمُ الرّاحمین) را درآن شرایط ووضعیت گرفتاری آنچنان ازتهِ تهِ دِلم وباسوز وگداز وآه و فغان وحزن واندوهی در درون خویش به زبان می آوردم وهمچون ذکری ودعائی بارها وبارها تکرارمی کردم که خودم ، دلم به حال تنهائی خودم برای اینهمه تضرّع و ابتهال وسوزوگداز می سوخت ! خداوند تبارک و تعالی و پروردگارعالمیان ومالک الملوک ورب الملکوت وحق جلّ وجلاله که گمان می کنم ومی پندارم درآن لحظات بحرانی ونگرانی وتنهائی من دل رئوف ومهربان الهی و یزدانی اش برایم کباب شده بود ؟!.

نمی دانستم چه پیش خواهد آمد ،استرس و اضطراب درونیم افزایش یافته بود ، دلم مثل سیروسرکه می جوشید اگرچه خود را در ظاهر بی تفاوت وآرام نشان می داد م ، ولی دردرون ملتهب ونگران بودم باخودم فکر می کردم که نکند پسرم آرشام را هم گرفته باشند چون موقع دستگیری با هم بودیم و تا جلوی پاسگاه هم یک مأمورنیروی انتظامی هم بغل دست او سوارشده بود وبا اتومبیل من تاجلوی پاسگاه به دنبال ما آمده بودند . از داخل

پاسگاه و پشت پنجره هم که نگاه می کردم می دیدم که یک پلیس مشغول بازرسی داخل صندوق عقب ماشین ماست ، تعدادی جزوه و کتاب های امری مربوط به دروس اخلاق کودکان داخل صندوق عقب اتومبیل ما بود که مربوط به کلاسهای تربیتی وآموزشی همسرم ومتربیان اوبودند ، از پشت پنجره پاسگاه نیروی انتظامی داخل پارک می دیدم که ماموران انتظامی مشغول بررسی وورق زدن همانهاهستند ولی پس ازآن دیگراز"آرشام" خبری نداشتم، گوشی موبایلم را هم برادران حفاظت و اطلاعات همان ابتدای کاروزمان دستگیری توقیف کرده و گرفته بودند وبا وجود چنین شرایطی هیچ اطلاعی از وضعیت پسرجوانم نداشتم .

وقتی به کوی گیشا (کوی نصر) رسیدیم ، اتومبیل از اتوبان خارج شد و داخل خیابان های فرعی و کوچه های پیچ در پیچ می چرخید تا اینکه در انتهای یک خیابان بن بست و تاریک که کاملا سوت و کوربود و هیچگونه رفت و آمدی در آنجا نبود ، پشت یک درب فلزی کوچک آبی رنگ که روی لبه دیوارهای آجری آنهم سیم خار دار کشیده بودند ، توقف کرد، مشخص بود که به مقصد رسیده ایم و بایستی پیاده شویم .

اول فکر کردم که یکی از این خانه های تیمی مربوط به وزارت اطلاعات است !. چون درب منزل بسته بود با فشار دکمه زنگ اخبار توسط یکی از مأموران و با داد زدن همان راننده اتومبیل که به نظرافسر ومقام ما فوق بود از روی لبه ی دیوار و پشت سیم های خاردار سروکله یک سرباز پیدا شد که همان راننده ی ما که ازپشت فرمان پیاده شده بود دستور داد بیاید پایین درب ورودی را باز کند . سرباز نگهبان هم از پله های فلزی داخل حیاط باریک و کوچک که از پشت درب ورودی هم چند تا از پله های بالایی آن مشخص و هویدا بود پایین آمد و درب حیاط را باز کرد و ما چهار نفری وارد شدیم و از همان پله های فلزی پشت دیوار که سرباز نگهبان چند لحظه قبل پایین آمده بود ، بالا رفتیم و از یک طبقه بالا تر وارد ساختمان و دفاتر طبقه ی فوقانی آن ساختمان نیمه تاریک شدیم .

وارد یکی از اتاق ها که شدیم یک حاج آقایی لباس شخصی که آنجا پشت میز نشسته بود وگویا منتظر ما هم بود نگاهی به سرتا پای من انداخت وخوب براندازم کرد و بدون هیچ صحبتی پنداری که همه ی جریان دستگیری مرا هم می دانست به همان گروهی که مرا آورده بودند دستور داد یک نامه بنویسید و تحویل بازداشتگاهش بدهید !.

راننده ما پشت یکی از میزهای همان دفتر نشست و یک برگه مخصوص جهت اعزام متهم بازداشتی به بازداشتگاه از داخل کشوی میزش خارج کرده و آن را پر کرد و مجدداً به همان حاج آقایی که قبل از آمدن ما داخل اتاق بود و دستورتحویل مرا به بازداشتگاه داده بود ارائه نمود تا امضایش کند و ایشان هم (مقام مافوق) امضاء کرد و مهر خودش را پای نامه کوبید و سرباز نگهبان را خبر کرد و برگه ها را به دست او داد و گفت : ایشان را (مرا) تحویل بازداشتگاه بدهید.

به اتفاق سرباز نگهبان این بار از پله های وسط ساختمان ازطبقه بالا که سوت و کور و نیمه تاریک بود به طبقه ی همکف آمدیم و تازه درآن هنگام متوجه رفت و آمد ماموران انتظامی با یونیفورم پلیس شدم و دیدم ساختمانی که در آن هستیم یک پایگاه کاملاً نظامی و انتظامی است که مرا از درب پشتی و حیاط خلوت آن وارد ساختمان نموده بودند وگرنه درب اصلی با کیوسک نگهبانی جلوی درب بزرگ ورودی و حیاط روشن و پر نور آن و اتاق افسر نگهبان و مأموران پرتعداد انتظامی با لباس فرم و یونیفورم پلیس و چراغ های روشن سقف همه حکایت از یک کلانتری انتظامی دارد.

سرباز همراه من دو برگه ای را که به او سپرده بودند تحویل افسر نگهبان که پشت میزنشسته بود وبا یکی ازمراجعین درحال گفتگوبود داد و او هم بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد آنها را مهر وامضاء کرد و مجدداً به سربازهمراهم پس داد و گفت : ببرش پایین و خودت تحویل مسئول بازداشتگاهش بده .

به اتفاق سرباز همراه یک طبقه ی دیگر از راه پله های داخل ساختمان که اکنون برایم مشخص شده بود پاسگاه و کلانتری می باشد به سمت طبقه زیرزمین پایین رفتیم ، سرباز همراه درب بازداشتگاه را که از داخل قفل بود با کف دست کوبید، مسئول ونگهبان بازداشتگاه که گروهبانی جوان بود ابتدا دریچه ی کوچک بالای درب را از داخل بازکرد تا ببیند چه کسی پشت درب است و پس از آنکه سرباز همراهم گفت زندانی آورده سپس درب بازداشتگاه را گشود. سرباز همراه هم یکی ازبرگه های بازداشتی را به گروهبان داد وازاو رسید گرفت و مراهم به داخل بازداشتگاه هل داد ورفت .

گروهبان نگهبان جوان آن شب بازداشتگاه نگاهی به من کرد وگفت: هر چه داخل جیب هایت هست خالی کن روی میز، کمربند ت را هم باز کن، بند کفش هایت را هم ، خوشبختانه کفش هایی که آن روز به پا داشتم بندی نبود که مجبور باشم بند آنها را هم تحویل بدهم . پس از اینکه بازرسی بدنی شدم و تمامی جیب هایم را خود نگهبان گشت و مطمئن شد که چیزی دیگری داخل لباس هایم نیست ، وسایل و کیف پولم را که روی میز ریخته بودم یکی، یکی وارسی کرد و آنها را به غیراز کمربندم بمن پس داد . موبایلم را هم که قبلا داخل پاسگاه پارک ازمن گرفته بودند .

بازداشتگاه یک راهروی باریک بود به اضافه ی دوتا اتاق که زندانبان به سلیقه ی خودش زندانیان را تفکیک کرده بود، اون لات و لوت ها و چاقو کش ها و معتادین را داخل یکی از اتاق ها جا داده بود و بقیه را هم که به زعم او(نگهبان) سرشان به تنشان می ارزید ویا برای اولین بار گذارشان به کلانتری و باز داشتگاه افتاده بود مثل راننده هایی که تصادف منجر به جرح کرده بودند و یا افراد ی را که دعواهای خانوادگی و زن و شوهری داشتند و یا کسانی را که چک بی محل کشیده بودند را هم داخل یکی از اتاقها اسکان داده بود .

وقتی چشمش (نگهبان بازداشتگاه) به من افتاد و سرو وضع مرتب مرا دید، انگاری که کسی راآنروز با قیافه ای به این تروتمیزی و شیکی و با

این دک و پز وبا لباس عیدی وکت و شلوار رسمی در آن زیر زمین ندیده بود، دلش بحالم سوخت ! و یا اینکه من احساس کردم که دلش به حالم سوخت! پرسید : جرمت چیه ؟ گفتم : بهائی هستم .

و همین که شنید بهائی هستم مطمئن شد که دیگه جرمی مرتکب نشده ام و از من تخلفی برخلاف قانون بدرنخواهد آمد !، همین یک جرم بهائی بودنم کافیست ؟!.

براستی مرا شرمنده ی محبت خویش نمود و تنها تختخواب موجود در آن بازداشتگاه را که مربوط به خودش بود و داخل همان راهرو گذاشته بودند را نشانم داد و گفت : برو روی اون تخت بگیر بخواب !.

بنا بر این مرا داخل اتاق های بازداشتگاه نینداخت !، ورفتم روی تختخواب مخصوص مسئول ونگهبان بازداشتگاه دراز کشیدم .

تا صبح چندین نوبت که متهمان جدیدی را می آوردند و از خواب بیدار می شدم ، می دیدم که خود گروهبان نگهبان بازداشتگاه، دستانش را کنار هم روی میز گذاشته و سرش را هم بر آنها تکیه داده و بهمان شکل روی صندلی و پشت میز می خوابد ولی تختخواب خودش را دراختیارمن گذارده بود . یکبار هم که در نیمه شب چند نفر از کارگران ساختمانی را که با هم زد و خورد وکتک کاری کرده بودند یکجا و به شکل گروهی داخل بازداشتگاه ریختند، یکی از آنها چون دیده بود من روی تختخواب خوابیده ام فکر می کرد که منهم کاره ای هستم وشاید خیال می کرد صاحب بازداشتگاه هستم ! ویاحداقل مدیریت بازداشتگاه بامن است که شروع کرده بود پیش من قسم و آیه و آه و ناله که آقا به خدا تقصیر ما نبود ! اول اونها دعوا را شروع کردند و از این حرفها !، طفلی فکر می کرد که با این حرف ها من می توانم از بازداشتگاه نجاتش بدهم ! بیچاره نمی دانست که خود من هم بازداشتی هستم واحتمالا وضعیتم ازاوبسیارخطر ناک تر است !.

صبح که از خواب بیدار شدم و از تختخواب پایین آمدم و دیدم که گروهبان نگهبان بازداشتگاه سرش را روی میز گذاشته وتمام شب را به همان

شکل وحالت خوابیده است و تختخوابش را به من زندانی بخشیده است دلم برایش سوخت و از داخل کیفم چند تا اسکناس در آوردم و زیر ناز بالش ومتکا ولابلای ملافه ها برایش گذاشتم .

چون شب قبل شام نخورده بودم ، دلم ضعف می رفت . از داخل بازداشتگاه و چسبیده به سقف یک پنجره نرده ای کوچکی بود که به کف حیاط کلانتری راه داشت و گروهبان نگهبان اجازه داده بود تا بازداشت شدگان اگرمایل هستند ازاون دریچه به یک سربازی که داخل حیاط کلانتری بود پول بدهند تا از بوفه ای که درگوشه حیاط کلانتری بود برایشان صبحانه خریداری نماید . من هم همین کار را کردم سفارش دادم برایم کیک و یک لیوان چایی خریدند .

ساعت هشت صبح مأموران آمدند و گروهی از بازداشتی ها را به اسم صدا کردند که من هم جزو آنها بودم ،همه آنها متهمین وبازداشتی های کلانتری بودند و فقط من یکی استثنائاً توسط نیروهای حفاظت واطلاعات دستگیرشده بودم . مرا به طبقه بالای کلانتری بردند ، همان مأمور لباس شخصی دیروزی که مرا دستگیر کرده بود امروز با لباس فرم و با درجه سرهنگی آنجا بود . کینه و نفرت از چهره اش می بارید . حالا متوجه شده بودم که کسی که دیروزوداخل پارک با او جروبحث کرده بودم یک سرهنگ اداره ی حفاظت، اطلاعات نیروهای انتظامی بوده است که دیروز الزامی هم به معرفی خود نمی دید و کارت شناسایی هم ارائه نداده بود و من در ابتدا خیال کرده بودم از نگهبانان پارک چیتگراست ولی بعداً که کارازکارگذشته بود بیسیم ها و اسلحه های خود را آنهم به جهت ایجاد رعب و وحشت در آورده بودند .

همان جناب سرهنگی که دیروزمرا جلب ودستگیر کرده بود به یکی از مأموران لباس شخصی خود دستوراتی می داد ومأمور زیردستی هم همه متهمین بازداشتی را که اززیرزمین وبازداشتگاه آورده بودند را با چند تا نگهبان و سربازهمراهشان سواریک دستگاه مینی بوس کردند و فقط مرا

تحویل یک افسر وظیفه دادند که به اتفاق یک سربازمحافظ سواریک اتومبیل سواری شخصی شده و به دنبال مینی بوس راه بیافتیم و سفارشات لازمه را به او گوشزد می نمود .

وقتی از ساختمان کلانتری خارج می شدیم عده ی کثیری ازخانواده های زندانیان جلوی درب کلانتری جمع شده بودند . در بین آن جمعیت ناگهان چشمم به مادر خانمم افتاد که او هم به همراه یک خانم میانسالی که من تا آن روز او را ندیده بودم درمیان جمعیت بودند که از دور اظهار محبت می کرد و سری به جهت حال و احوال خم وراست می نمود و دستی تکان می داد و لبخند مهربانانه وبا محبتی تحویل می داد . با خودم فکر کردم احتمالا از طرف جامعه بهائی منطقه شش مأمورشده است تا پرونده ی مرا تعقیب نماید و یا شاید وکیل باشد و از طرف محفل مأموریت یافته تا به سراغ من بیاید و اوضاع و احوال مرا گزارش نماید !. ولی به هیچ وجه فرصت و اجازه صحبت کردن نبود ، از دورادای احترام و اظهار محبت می کردیم تا اینکه ما هم سوار ماشین شدیم .

مینی بوس از جلو می رفت واتومبیل ماهم به دنبال آن و در پی ما نیزتعداد زیادی از اتومبیل های خانواده های متهمین بازداشتگاه در حرکت بودند. اینهمه سواری هائی که مینی بوس را تعقیب می کردند چون مقصد را هم نمی دانستند و نهایت سعی و تلاش خود را بکار می بردند که مینی بوس را گم نکنند مثل کاروانی از اتومبیل هائی بودند که به دنبال ماشین عروس درخیابانهای شهر به راه افتاده باشند !.

راننده مینی بوس هم که آدم خوش جنسی به نظر نمی آمد ، با چنان سرعت سر سام آوری رانندگی می کرد و در خیابان های شهر که در آن صبح جمعه خلوت تر از حد معمول هم بود وازآن ترافیک شلوغ روزهای عادی درآن خبری نبود از لابلای اتومبیل ها درحال حرکت آنچنان ویراژ می داد ولائی می کشید که وقتی به خیابان وزرا وجلوی یکی از مجتمع های قضایی که مقصد ما بود رسیدیم تا بازداشتی های داخل مینی بوس را پیاده

نمایند غیر از اتومبیل ما و یکی ، دو تا سواری دیگر تمامی آن اتومبیل های دیگری که مینی بوس راتعقیب می کردند راه را گم کرده وجا مانده بودند !.

وقتی متهمین داخل مینی بوس را پیاده کرده و با پرونده ها وبا سربازان محافظشان تحویل مجتمع قضایی واقع درخیابان وزرا گردیدند ، همان فردی که زندانی ها را از جناب سرهنگ تحویل گرفته بود و در طول مسیر همراه متهمین داخل مینی بوس بود سراغ اتومبیل ما آمد و وقتی دید که من راحت نشسته ام ، با پر خاش گری و عصبانیت سر این افسر وظیفه همراه و محافظ من داد کشید که چرا به این (من) دستبند نزده اید؟ و دستور داد که به دستانم دستبند بزنند . وچون دستبند هم نداشتند رفتند وازداخل مینی بوس متهمین یک دستبد آوردند وبه دودست من زدند.

من که تا آن لحظه بدون دستبند نشسته بودم و با افسروظیفه همراهم صحبت و خوش و بش می کردیم طبق دستور همان مأمورلباس شخصی که به دستان من دستبند زده بود حق صحبت کردن هم از ما صلب گردید . وسرافسروسربازهمراه ومحافظ من فریاد زد که نباید با زندانی حرف بزنید !. وپس از آنکه او سوار اتومبیل ما شد به طرف چهارراه قصر و خیابان معلم و داد گاه انقلاب به راه افتادیم .

من تنها بازداشتی ومتهمی بودم که در آن صبح روزجمعه به همراه سه نفر محافظ وارد ساختمان دادگاه انقلاب شدیم ، چون روز تعطیل بود ساختمان دادگاه انقلاب خلوت وسوت و کور بود و هیچکس جز نگهبان جلوی درب در آنجا نبود و حتی قاضی کشیک هم که قرار بود مرا ببیند ومحاکمه نماید ونظربدهد نیزهنوزنیامده بود .

مسئول دفترش می گفت : چون امروز حضرت آیت الله فلانی به عنوان قاضی کشیک ازشهرستان قم تشریف می آورند هنوز توی راه هستند و بزودی می رسند . مدتی پشت درب شعبه ودفتر قاضی کشیک که قرار بود ازشهرقم تشریف بیاورند به انتظار نشستیم تا این که بالاخره حاج آقا با لباس روحانی و عبا و قبا وعمّامه ونعلین از حوزه علمیه قم جهت قضاوت در

خصوص پرونده ی بنده تشریف فرما شدند و چون من تنها متهم و تنها مراجع آنروزدادگاه انقلاب اسلامی بودم بلا فاصله وارد دفتر قاضی کشیک شدیم و سؤال و جواب شروع شد .

گویا در پرونده ای که به همراه من از کلانتری گیشا (کوی نصر) ارسال شده بود مورد اتهامی مرا قید کرده بودند " شرکت در تجمع غیر قانونی !." من نمیدانم از کی تا حالا رفتن به یک پارک جنگلی خارج از شهر شده است اجتماع غیر قانونی ؟! ویا از کی تا حالا رسم شده است برای رفتن به پارک جهت هوا خوری بایستی اول بروی سر راه از وزارت کشور یک مجوز هم بگیری ؟!. خودم را آماده کرده بودم تا در جواب بگویم آقای قاضی تجمع غیر قانونی را می روند جلوی پارلمان ومجلس شورای اسلامی و یا دفتر ریاست جمهوری به راه می اندازند تا حرفشان را به گوش مقامات برسانند نه این که داخل پارک جنگلی خارج از شهر جمع شوند !.

اجتماع غیر قانونی را با پلا کارد و اعلامیه و شمایل و اعتصاب و اعتراض به راه می اندازند نه با سماور و قوری وزیرانداز و قابلمه و کتری و توپ و تور و راکت و بدمینتون !(البته مخفی نماند که واژه توپ راعمراً جرأت نمیکردم در حضور قاضی دادگاه انقلاب بر زبان بیاورم نه اینکه آنها همیشه توپ را با تفنگ همراه هم استفاده می کنند ! یا اینکه اگر خیلی روحیه لطیف تری داشته باشند توپ را با تشر به کارمی برند به همین دلیل نمی خواستم وتمایل نداشتم که بگویم توپ و تور، چه بسا ممکن بود قاضی اجازه ندهد پس از استفاده ازکلمه توپ ، کلمه بعدی را به زبان بیاورم و بلا فاصله داد بزند که پس با توپ و تانک !! رفته بودید پارک جنگلی جهت اجتماع غیرقانونی ؟!).

اگر چه خودم را برای جواب آماده کرده بودم ، ولی قاضی محترم دادگاه انقلاب هم گویا اصلاً به این مورد اتهامی که در پرونده قید گردیده بود اعتنائی نداشت و بیشتربا من بحث اعتقادی به راه انداخته بود ، که کی بهائی

شدی ؟ چرا بهائی شدی؟ کجا بهائی شدی ؟ مگر اسلام چی کم داشت که رفتی بهائی شدی ؟.

وزمانیکه فهمید پدرمن هم همکاروهم لباس خودش است ، استاد حوزه ی علمیه ی مشهد ، روحانی و مُعَمّم ، امام جماعت ، مجتهد و آیت الله است ، خیلی آتش گرفته بود، کفری شده بود ، شروع کرده بود از آیات قرآنی استدلال کردن و از من هم استدلال و جواب در حد آیات قرآن ، نهج البلاغه، صحیفه ی سجادیه و امثال آنها مثل اصول کافی و غیره توقع داشت وجواب می خواست ! مرا هم در حدّ خودش فرض کرده بود !. محضر داد گاه را هم کلاس درس حوزه ی علمیه و محاکمه ما را هم مباحثه طلبگی که فقط یک طرف بحث (قاضی) می توانست راحت حرف بزند و هر چه دلش می خواهد بگوید ولی طرف مقابل که دستبند بردستانش زده بودند (من) ومُهرحکمت و خاموشی هم بر لبانش کوبیده بودند ودهانش دوخته بودند و نمی توانست در این چنین شرایط واوضاع واحوالی حرف و سخنی را راحت و بی دردسربرزبان براند و بحث مذهبی به راه بیاندازد ، فقط آنچه از عقاید و اعتقادات وسؤالات درخصوص آئین بهائی می پرسید ، مختصراً جواب می دادم و ما بقی را هم حوالت به سایت اینترنتی "بهائی دات کام" می نمودم تا هرچه اطلاعات می خواهید و اگرخیلی مایل به کارتحقیقی وعلمی هستید از سایت اینترنتی دریافت فرمائید و مرا لطفاً درچنین شرایطی به درد سربیشتر نیندازید تا تبلیغ و ترویج آئین بهائیت را هم بر موارد اتهامی من بیافزایند ؟!.

مأموربد جنس همراه من هم که خیلی دوست می داشت زودتر یک جوری مرا محکوم کنند نیزازاینکه می دید حضرت آیت الله قاضی محترم کشیک دادگاه انقلاب نشسته و با من مباحث دینی و گفتگوی دوستانه مذهبی به راه انداخته و مرتب از اصول اعتقادی آئین بهائی می پرسد و سؤال و جواب می نماید وبه تصوّراو(مأمور) دل داده است و قلوه می گیرد و به پرونده تنظیمی آنان هم کاری ندارد وتوجهی نمی نماید متعجب شده بود .

پس از حدود نیم ساعتی که با قاضی روحانی دادگاه انقلاب و اعزامی از قم راجع به مسائل امری گفتگو کردیم ، قاضی رو به مأمور همراه من که از کلانتری آمده بود کرده و اظهار داشت که این پرونده را بایستی قاضی اصلی دادگاه انقلاب رسیدگی نماید و چون من قاضی کشیک هستم نمی توانم روی آن حکمی صادر نمایم و پرونده را به دست محافظ همراه من داد.

طبق گفته همان افسر وظیفه همراهم که داخل اتومبیل به انتظار ما نشسته بود ودریک فرصت مناسب ویواشکی بمن گفت ، قاضی روحانی کشیک دادگاه انقلاب که ازقم آمده بودند قید کرده بود ودستورداده بود که با گذاشتن سند به عنوان وثیقه آزادم کنند و خودش (افسروظیفه محافظ همراهم) نیزمحبت کرده گوشی موبایلش رانیزدراختیارم گذاشت تا به خانواده ام خبر بدهم تا سند آماده کنند و به کلانتری بیاورند . البته این اتفاقات در زمانی پیش آمد که آن مأمور بد جنس دوباره به داخل مینی بوس خودش بازگشته بود .

ولی اداره حفاظت و اطلاعات کلانتری کوی نصر (گیشا) این کار را نکرد و به محض بازگشت جلوی کلانتری باز هم مأمور بد جنسی که داخل دادگاه انقلاب همراه من بود و صبح هم یکبارسراینکه به دستان من دستبند نزده بودند با افسر وظیفه همراهم سرو صدا و داد و بیداد راه انداخته بود، باز دو باره واینبار به خاطراینکه موبایل دراختیار من قرارداده بودند و معلوم نبود از کجا فهمیده بود دوباره کلی عصبانی شده بود وبیش از صد تا بد و بیراه و لیچاربرسرافسروظیفه بیچاره محافظ با محبت من بار کرد .

دوباره به باز داشتگاه دیشبی در زیرزمین کلانتری گیشا (کوی نصر) بر گشتم ولی اینبار چون گروهبان شب قبل رفته بود و ساعات کشیک وشیفت او به اتمام رسیده و نگهبان جدیدی جایش را گرفته بود مرا هم همچون سایر بازداشت شدگان ومتهمین به داخل اتاق دخمه مانند بازداشتگاه انداختند .

در ساعات اولیه شرایط بد نبود ، هفت،هشت نفری داخل اتاق بودیم و جا برای استراحت وخوابیدن همه بود ولی رفته ، رفته تا آخر شب که پشت سرهم متهمان جدیدی می آورند، فکر می کنم تعداد بازداشتی های اتاق ما به حدود چهل نفری می رسید که در آن فضای کوچک دوازده متری دیگه حتی جایی برای خوابیدن هم نبود و همگی به صورت کتابی و چسبیده به هم می خوابیدیم و آنهائی هم که آخر شب به بازداشتگاه آمده بودند کنار دیوار نزدیک درب ورودی اتاق و جلوی دستشویی چمباتمه زده وزانو به بغل گرفته و به دیوار تکیه داده بودند و سر خودشان را روی دستانشان گذاشته و خوابیده بودند ، چون جایی برای دراز کشیدن کف زمین وروی موکت هم پیدا نمی کردند و ازطرفی چون دستشویی هم کناردراتاق بازداشتگاه بود بعضیها که برای سیگار کشیدن داخل دستشویی می رفتند بوی بد سیگار به همراه بوی گند دستشویی مدام داخل اتاق ما می پیچید که هوای آلوده ومتعفنی از فضا و اینهمه آدم داخل اتاق به مشام می رسید .

شب سختی بود ازآن شب های بی پایانی که آدمی فقط آرزوی فرارسیدن صبح را دارد وهرآنچه انتظارهم می کشد انگاری سپیده صبح ازراه نمی رسد !. تا اینکه بالاخره با هر جان کندنی بود خورشید فردا هویدا شد و صبح روزشنبه فرا رسید.

صبح روز دوم ، مثل روز قبل دوباره اسامی بازداشت شدگان را خواندند ومرا هم دستبند به دست به همراه یک متهم دیگر که جرمش چاقوکشی بود اول به یکی از مجتمع های قضایی غرب طهران واقع در خیابان پونک بردند تا به پرونده اتهامی فردی که دستش رابه دست من دستبند خورده بود رسیدگی کنند و پس از آنهم مرا به دادگاه انقلاب واقع در چهار راه قصر، اول خیابان معلم و همان مجتمع وساختمان دیروزی بردند.

مرا در طبقه سوم دادگاه انقلاب اسلامی داخل راهرو و جلوی دفتر شعبه با دستبندی در دست روی کاناپه ونیمکت نشاندند ، و مأمور همراهم وارد دفتر شعبه شد ، وقتی از دفتر قاضی خارج شد ، خوشحال به نظر

می رسید، مرا که متهم بودم اصلاً داخل دفترشعبه هم نبردند و همان جا جلوی دفتر شعبه داخل راهرو نشانده بودند که فقط یک لحظه یک نفر آقا ازداخل دفتر شعبه خارج شد نمی دانم قاضی بود یا مسئول دفتر قاضی ، چند ثانیه ای بر اندازم کرد و پرسید کی بهائی شدی؟ و سرش راهم به طور خصمانه ای پایین و بالا می کرد وخم وراست می نمود و خط و نشان می کشید که مثلاً ببین حالا چه کارت می کنم ؟!.

مشخص نبود چه پدرکشته گی با من داشت ! و من هم مثل بچه ای مظلوم و معصوم با دستبندی به دستانم همانجا بی هیچ حرکتی نشسته بودم ، همان آقا که از دفتر قاضی خارج شده بود و نمی دانم خود قاضی بود و یا مسئول دفتر قاضی و اصلاً تمایلی هم نداشت تا جواب مرا بشنود که کی بهائی شده ام !،عینکی در دستانش بود ،همچنان که خصمانه به من می نگریست ومعلوم نبود چه هیزم تری به او فروخته بودم که پنداری به دشمن خونی خانوادگی خویش می نگرد وهمچنانکه درحین عبوردر حال حرکت نگاهم می کرد زمانی که می خواست از جلوی من رد شود یک چیزی از گوشه عینکش که در دستش بود افتاد و اجباراً چند ثانیه ای خم شد تا آنرا از روی زمین بردارد ، گمان می کنم گیره ی ریز بند عینک اش بود که افتاده بود و همین چند ثانیه باعث شد که توفیق چند لحظه زیارت بیشتر ایشان نصیبم گردید !. به اتاق دیگری در همان راهرو رفت شاید دفتر رئیس مجتمع بود ، پس از چند دقیقه ای برگشت ، شاید هم آنجا اصلا کاری نداشت فقط می خواست مراازنزدیک ببیند و حکم صادر کند ، نمی خواست حکم غیابی داده باشد ! بعد ازاینکه همان آقا که نمی دانم قاضی شعبه بود و یا مسئول دفتر شعبه به اتاق خودش بازگشت ، پس از چند دقیقه ای مأمور بد جنسی که مراقب من بود و از کلانتری با من آمده بود با پرونده در دست و خنده برلب از دفترایشان خارج شد !.

به نظر خیلی خوشحال می آمد . فکرمی کرد به هدفش رسیده است ! هر چند قاضی کشیک دیروزی که روحانی حوزه علمیه بود و از قم آمده بود

حالش را گرفته بود و تن به خواسته اش که حکم اعزام به زندان بود نداده بود، ولی این یکی قاضی شعبه امروزی خواسته اش را برآورده کرده بود.

از درب پشتی مجتمع قضایی شهید قدوسی واقع در اول خیابان معلم خارج شدیم وارد پارکینگ مجتمع که شدیم یک سواری سفید رنگ پراید منتظر ما بود، من روی صندلی عقب نشستم چون پاهایم پشت صندلی جا نمی گرفت و ماشین برایم کوچک بود ، یه وری نشسته بودم و به سه کنج گوشه صندلی عقب و درب اتومبیل تکیه داده و پاهایم را پشت صندلی راننده دراز کرده بودم ، مجبور بودم به صورت لمیده داخل صندلی عقب پراید بنشینم . و مأمور مراقب لباس شخصی همراه من هم در صندلی جلو و کنار راننده نشست و به راننده دستور حرکت داد و گفت : برویم ، مشخص نبود کجا می رویم ، به کلانتری باز می گردیم و یا جایی دیگری می برندم ، ولی راننده پراید می دانست که کجا بایستی برود چون در بین راه نشنیدم که مأمور محافظ و مراقب من ، مقصدی را به راننده گفته باشد که کجا برویم . پس از طی کردن وپیمودن خیابان ها و اتوبان های متعدد به جلو ی درب بازداشتگاه وزندان اوین رسیدیم و راننده توقف کرد .

در طی راه که با مقام مافوقش وبا گوشی همراهش صحبت می کرد متوجه شدم که با شادمانی گزارش می داد که تموم شد حکم این یکی را هم گرفتم !.

تا زمان رسیدن به زندان اوین تصور من بر این بود که راننده هم از مأموران خودشان است ، ولی وقتی جلوی درب زندان اوین می خواستیم پیاده شویم مأمور بد جنس و لباس شخصی مراقب من که مرتب در بین راه با تمسخر و تهدید وتحقیر با من صحبت می کرد، رو به من کرده و گفت: لطفاً کرایه ی آژانس را بدهید! پول تاکسی تلفنی را حساب کنید ! نه تنها برای جابجائی و ترانسفر زندانی یک اتومبیل درست و حسابی بزرگ و شاسی بلند که راحت بتوان داخل آن نشست نیاورده بودند ! بلکه کرایه ی همین ماشین

کوچک قوطی کبریتی ابوطیاره ! راهم که زندانی بـه تنهایی در صندلی عقب آنهم راحت نبود را نیز توقع داشتند زندانی (من) پرداخت نماید ؟!.

همان اتومبیلی که ما را به زندان اوین آورده بود قرار شد جهت بـاز گرداندن مأمور همراه من به کلانتری گیشا ، جلوی درب زندان منتظربماند .

مـن بـا دسبند ومأمورمحـافظ همـراهم بـا لبـاس شخصـی دو نفـری از درب کوچک بازداشتگاه اوین واقع در ضلع شمالی اتوبان یادگار امام وارد چهار دیواری زندان شدیم .

کرایه تاکسی

طهران- اردیبهشت ماه ۱۳۸۴

وقتی جلوی درب ورودی زندان اوین رسیدیم و مأمور بد جنس مراقب وهمراهم رو به من کرده و گفت : پول کرایه تاکسی تلفنی را حساب کنید ! مرا می گی از شدت ناراحتی و عصبانیت زندانی ومحبوس شدن از یک طرف و حماقت و بی ادبی وبی نزاکتی این مأمور کم شعورهم از یک طرف شوکه شده بودم ، حرصم در آمده بود ، لجم گرفته بود ، کفری شده بودم ، نمی دانستم ونمی توانستم بخندم و یا گریه کنم .

گفتم : آقا جان مگر من تاکسی تلفنی خبر کرده ام تا پول کرایه اش را هم موظف باشم که بدهم ؟!.

تازه اگر قرار بود مرا به گوهردشت کرج (رجائی شهر) و یا چه می دونم به زندان شهرستان برازجان دراستان بوشهربفرستند در آن صورت چه می کردید؟ اصلا شاید قاضی دادگاه انقلاب اسلامی دلش می خواست ودستور می داد تامرا به زندان گوانتانامو یا زندان ابوغریب اعزام کنند ! آیا آن وقت هم می بایست هزینه هواپیما و کرایه راه را زندانی پرداخت می کرد؟ اصلا شما به چه اجازه ای با پول من وبدون اطلاع خود من سفارش تاکسی تلفنی داده اید ؟! زندانی بیچاره پولش کجا بوده که با تاکسی دربستی به

زندان قدم رنجه نماید ؟! اگر اختیار دست زندانی باشد که پیاده می آید و یا حداکثرش سوار اتوبوس های سریع السیر بی . آر. تی شرکت واحد میشود و یا با مترو می آید تا دراین آخرین دقایق آزادی اش یک گردش و تفریح وسیاحتی هم داخل شهر کرده باشد ! وچرخی زده باشد تادلش بازشود ! نمی شود که زندانی را با تاکسی دربستی و از صبح زود در اختیار مسافر تا نزدیکی صلات ظهر آورد تحویل زندان داد و بعد هم او را مجبور کرد که پول کرایه تاکسی دربستی را هم بپردازد ؟! شنیده بودم که مریض وبیمار بدحال و اورژانسی را تا پول بیمارستان را پیشاپیش پرداخت ننماید ازآمبولانس پیاده اش نمی کنند وپذیرش وبستری اش نمی نمایند ولی ندیده بودیم ونه شنیده بودیم که زندانی بد اقبال وناخوش احوال زندان اوین را جلوی درب بازداشتگاه سرکیسه کنند و بگویند تا پول کرایه تاکسی را پرداخت نفرمائید ، از زندان رفتن هم خبری نیست ! بایستی همینجا بمانی تا حسرت زندان اوین را ازداخل و درون دیدن بر دلت بماند ؟!.

خلاصه از مأمور بد جنس ِلباس شخصی که از خوشحالی گرفتن حکم زندان برای من ازلحظه خروج ازدفتر قاضی شعبه دادگاه انقلاب تا جلوی درب زندان اوین درطول راه سر حال و سر خوش بود اصرار و از من زندانی هم انکار که حاشا و کلا ، اصلا وابداً امکان ندارد که پول کرایه را بدهم ! اگر ناراحتید مرا بر گردانید سر جای اولم !. روزقبل هم چند بارمرا ازبازداشتگاه کلانتری تا دادگاه انقلاب وبالعکس ترانسفر وجابجا کرده بودند ولی هیچگاه وهرگزازمن تقاضای پول ننموده بودند ؟!.

مأمور بد جنس ولباس شخصی هم دلایل عقلانی و منطقی ردیف می کرد! ما که برای این همه متهم وزندانی ماشین و راننده دراختیار نداریم ، معلوم است که خود متهمین ودستگیر شدگان هم بایستی همت نمایند و همکاری ومساعدت فرمایند! دست فتوتی وکرم ومروتی ! ، نمی شود که مأمورحفاظت واطلاعات همش متهم وزندانی جابجا کند وهیچ پولی هم نگیرد؟! مفت ومجانی که نمی شود ! همینکه پول حقوق مأمورمراقب وهمراه

محافظ را اززندانی نمی گیرند بایستی خدا را شکر کنید وگرنه می دانی دوروزه ماموران کلانتری را علاف خودت کردی شب ها هم مفت ورایگان توی بازداشتگاه کلانتری خوابیدی وهیچ پولی هم ندادی ؟! می دونی صورت حسابت سر به فلک میزند ! حالا می خواهی یک کرایه ناقابل تاکسی تلفنی را حساب کنی جون می کنی ؟! (مأموراداره حفاظت واطلاعات همراهم چون صحبت پول گرفتن پیش آمده بود اینچنین مبادی آداب شده بود ومؤدبانه ومحترمانه سخن می گفت وگرنه ازصبح بایستی همراه ما می بودید تابه چشم خودتان می دیدید که چگونه با متهم حرف می زد ؟!).

نیروی انتظامی ومأموران کلانتری گیشا که ماشاء الله برای اینهمه متهم وبازداشتی وزندانی که اتومبیل سواری وسرویس رایگان ندارند که ؟!

خیلی اززندانی ها راهم با تاکسی تلفنی ترانسفر وجا به جا می کنیم؟! که بایستی لااقل کرایه اش را بپردازند ، پول نگهداری ومحلّ خواب وجاومکان نمی گیریم ، پذیرائی هم که نمی کنیم تاکه هزینه ای وحق سرویسی بگیریم ! ولی پول جابجائی وترانسفرزندانی که دیگه به اداره حفاظت واطلاعات نیروهای انتظامی مربوط نیست ؟! خود زندانی هم بایستی همتی به خرج بدهد ! ودرصدی ازمخارج وهزینه ها وفرانشیز آنرا بپردازد ؟!.

حتی اون آقای زندانی لات و چاقو کش صبحی هم که دستش را به دست تو دستبند زده بودیم تا شاید کمی ازفضل و کمالات شما بهره مند گردد هم دونگ و سهمیه کرایه خودش را پرداخت کرده است ؟! زندان رفتن ، آنهم اوین رفتن که مفت ومجانی نمی شود ؟!.

مأمور بینواهر چه اصرار می کرد و راننده پراید هم کمک و یاری اش می نمود و دلایل منطقی وعقلانی این مأمور بی عقل را تائید می کرد من زیربار نمی رفتم که نمی رفتم. می خواستم آن شیرینی وحلاوتی را که از دادگاه انقلاب اسلامی تا جلوی درب زندان اوین با او همراه بود و از گرفتن حکم زندان برای بنده خوشحال وخندان شده بود و در پوست خود نمی گنجید وبا دُمِ خودش گردو می شکست وشاد می زد را برایش زهر مار

کرده باشم ؟! و خوشبختانه نقشه ام گرفت وهمین جوری هم شد ؟!. با موبایل همراهش با رئیسش که احتمالاً همان جناب سرهنگ دیروزی بود تماس گرفت ، همان جناب سرهنگی که حکم به جلب ودستگیری من داده بود و نمی دانم چه هیزم تری به او فروخته بودم که درمواجه با من از چهره وسیمایش کینه و نفرت می بارید و چون در پارک چیتگر جوابش را داده بودم و ازاوماده قانونی خواسته بودم ، گفته بود بیا برویم تا قانون را نشانت بدهم ؟! اکنون داشت به من قانون را به عینه نشانم می داد ! تا با چشمان خودم خوب ملاحظه کنم که قانون یعنی چه ؟! تا اینکه پس از این اگرفردی لباس شخصی بدون هیچ حکمی و بی هیچ دلیلی دستوری داد وحکم کرد که از پارک عمومی ومشاعات شهری وهمگانی بروید بیرون ؟! حق نداری بپرسی چرا بایستی از پارک بروم بیرون؟ مگر اینجا مکان عمومی نیست ؟

و جناب سرهنگ هم که به قول خودش از صبح آن روز منتظر مانده بود تا یک نفرکله خراب همچون من پیدا شود واز ایشان توضیح بخواهد که چرا بایستی از پارک بریم بیرون ؟ تنها بهمین دلیل مرا آورده بودند زندان اوین تا همان خواسته جناب سرهنگ داخل پارک چیتگر عملی واجابت گردیده باشد و قانون را به یک شهروند کله شق و زبان نفهم و مخالف قانون و هرج ومرج طلب تفهیم کرده باشند ؟!.

جناب سرهنگ که به نظر عاقلتر و منصف تر و عادلتر از روزهای قبل و ایام ماضی ونیزازاین مأموردون پایه بدعنق وبدغلق و بد اخم خودش بود از پشت سیم تلفن راه حلی که به نظر جناب خودشان عادلانه تر وعاقلانه تررسیده بود ارائه فرموده بودند که نه سیخ بسوزد و نه کباب ! وچون بیان ایشان فصل الخطاب وآخرین کلام بود ، وحتی قانون هم باعتباروجودمبارک ایشان اعتباروارزش می یافت ! دستورفرموده بودند فیفتی ، فیفتی ! یا پنجاه ، پنجاه ؟!. نصف ملبغ کرایه را از من زندانی به تنهائی بگیرند و پنجاه در صد مابقی را هم پرسنل و کار کنان اداره حفاظت و اطلاعات کلانتری ۱۳۹ کوی نصر(گیشا) به صورت دسته جمعی وبا توافق همدیگروبشکل همت عالی و

شرافتی هر کدامشان به اندازه وسع وتوان ومیزان دریافت حقوق ماهیانه خودشان تامین بفرمایند ؟!.

معلوم بود که جناب سرهنگ هم ازشامه بازاری بسیاری برخوردار و در چانه زنی استاد فن بود ! ولی برای من که بیش از یک ربع قرن در بازار طهران تجارت پیشه کرده بودم حنایش پیش من رنگی نداشت چانه زدن حرفه بازاریان است ، و جناب سرهنگ داشت با من بازاری چونه می زد ؟! ولی با این تفاصیل باز هم زیر بار نمی رفتم و این زور گویی وحرف غیرمنطقی را نمی پسندیدم . همان زور گویی پریروزی داخل پارک چیتگر برایم کافی بود ! هر آن چه که دلتان خواست وازدستتان برمی آمد تا بر سرم بیاورید که آوردید ؟! حالا دیگه چه کاری می توانید بکنید ؟ می خواهید برم گردانید ؟ می خواهید اززندان اوین رفتن محرومم کنید ؟! هر چه دل تنگتان می خواهد ، بنمائید .

ترسیدن ما چونکه همه از بیم و بلا بود

اکنون ز چه ترسیم که در اوج بلائیم ؟

من به خواسته و دلخواه خود تاکسی تلفنی سفارش نکرده ام تا به زندان اوین بیایم که حالا مجبور باشم کرایه آنرا هم پرداخت نمایم ، شما تاکسی گرفته اید پولش را هم از جیب مبارک خود بپردازید !.

فکر می کنم حال جناب سرهنگ هم پشت سیم تلفن به اندازه همین مأمورلباس شخصی همراهم نیزگرفته شد بود و ازآن شادی و شعفی که ساعتی پیش مأمورش گزارش کرده بود که حکم زندان گرفته ام کاسته شد !.

معلوم بود که مأمور بد جنس محافظ و مراقب و همراه من در خصوص آن زندانی صبحی نیز دروغ می گفت مثل .. ! (همان وفادارترین حیوان ؟!) .

اون موجود چاقو کش عاصی و یاغی را که در دو روز گذشته برحسب یک اتفاق ، اجباراً وناچاراً با او زیر یک سقف سپری کرده بودم ، یک شکلی از آدم بود که به تنهایی همه بازداشتگاه از دستش عاجزوشاکی

بودند . ازچند روزقبل از ورود من بـه بازداشتگاه داخل کلانتری نگهداریش می کردند ، هرتازه واردی که به بازداشتگاه می آمد به یک بهانـه ودستاویزی و به یـک شـکل ناخوشایندی بد و بیراه بـارش مـی کرد ومثل خروس جنگـی بیخـودی بـه هرتـازه واردی مـی پریـد ، مـی خواسـت بـه زنـدانی تـازه از راه رسیده بفهماند که اینجا (توی بازداشتگاه) رئیس وفرمانده کیست ؟! بـه همین دلیل برای پر خاشگری و در گیری و بد و بیراه گفتن نیاز زیـادی بـه بهانـه و دستاویزهم نداشت !.

بعضی وقت ها هم کـه چند نفرمتهم بازداشتی بـاهم وارد بازداشتگاه می شدند به خاطر اینکه همگی یکجا وقلفتـی وقلمبـه حسـاب کـار دستشـان آمـده باشد با آن که (آن کسیکه) به زعم خودش از همگی گردن کلفت تر بود و در شأن وهمسنگ خودش جهت گلاویز شدن به حساب می آورد و احتمال می داد که ممکن است بر جای ومکان ومسند ریاست فرضی او تکیه بزند ! در گیری لفظی پیدا می کرد ومتلک های آن چنانی بارش می کرد واز خاطرات دعواها و کتک کاری هایش با صدای بلند صحبت می کرد تا همه بشنوند کـه چند نفر را بـا چـاقو لـت وپـار و نـاک اوت کـرده و راهـی بخـش اورژانـس بیمارسـتان ومریض خانه نموده است تا حسـاب کـار دسـت همـه حاضـرین درمحبس یکجـا آمـده باشـد !. مثـل نقـل و نبـات هـم فحاشـی مـی کـرد و بـه درو دیـوار نـا سـزا می گفت ، در تعریف خاطرات شیرین زد و خوردهـا ونـزاع هـا و دعـوا هـای رویـائی اش هـم اگـر تـوی هـر جملـه چنـد تـا فحـش آب دار بـر زبـان جـاری نمی فرمود ! وچاشنی بیان خاطرات نمی نمود ! آن خاطره کوفتی زهر مارش می شد و اصلا به دلش نمی چسبید ؟!.

فقط بـه من چونکـه فهمیده بـود بهائی هستم بـی احترامـی نمـی کـرد وگرنـه مسلمان و غیرمسلمان برایش فرقی نمی کرد وتوفیری نداشت ، همـه از دست وزبان او دررنج و عذاب بودند .

محـل سـکونت و زنـدگیش در پـائین شـهر ونزدیکـی هـای گورسـتان بهشت زهرا بود ، به من مـی گفـت : کـه تـوی محلـه مـا چنـد تـا خـانواده بهائـی

ساکن اند که خیلی آدم های خوبی هستند ! و چون با اکثر ساکنین اون محل هم به نوعی فامیل وخویشاوند می باشند کسی هم باهاشون کاری نداره و اذیتشان نمی کنند ؟! اصلا کسی جرأت نمی کنه به بچه محل ما چپ نیگاه کنه ؟! هرکسی می خواد باشه من حقشو کف دستش می ذارم ، مگه من مرده باشم که یه نالوطی بخواد هم محلی های منو اذیت کنه ؟!.

معلوم بود که علاوه برداخل بازداشتگاه توی محل خودشان هم خرش می رود و ریاست و حکمرانی اش پا برجا وبر قرار است ! به طور ضمنی می گفت تا بمن بفهماند که ازاون خانواده های بهائی هم محلی خودش حمایت می کند؟! می خواست هزینه نگهداری اش (ساپورت و حمایتش) را با من حساب کند ؟!.

گمان می کنم مأموران ودرجه داران کلانتری کوی نصر(گیشا) هم از چنین آدم دیوانه ای وحشت داشتند و می ترسیدند؟! بهمین دلیل مظلومترین و آرام ترین وبی دردسرترین وساکت ترین متهم بازداشتگاه (من) را یافته بودند و دستش را به دست او(همان چاقوکش نیمه دیوانه) دستبند زده بودند ! و شاید مأموران کلانتری می خواستند بااین ابتکارعمل بکر و شایسته اورا در کنارمن قرار دهند تا کمی ازآرامش درونی ووجودی من کسب فیض نماید وازهاله وسیگنالهای مثبت پدید آمده وانباشته شده درمحیط وپیرامون وجود فیزیکی من اوهم ذرّه ای بهره مند گردد واندکی آرامش بیابد وبدینوسیله مقدار کمی از اینهمه بیش فعّالی او کاهش یابد وکاسته گردد ؟!.

ازآن آدمهای لمپنی بود که به تار سبیلش قسم می خورد وهیچ چیزی در این دنیای با شکوه محترم تر ومقدس ترازموهای سبیل آقائی اش پیدا نمی شد تابدان سوگند یاد نماید ؟!. توی مجتمع قضایی پونک که به اتفاق هم رفته بودیم چون اجباراً دستهایمان به هم گره خورده بود ودونفری به یکدیگر دسبند شده بودیم، خانمش به ملاقات ودیدارش آمده بود، طفلی خانم بیچاره اش تا چشمش به ما افتاد بسرعت جلودوید و به طرف همسرش آمد و سلام کرد.

این آقای چاقو کش هم که دست راستش را به دست چپ من دستبند زده بودند و همه جا در کنار هم بودیم ، و دور از جون مثل لاله و لادن دوقلوهمه جا به هم چسبیده بودیم و با هم می رفتیم وتنهائی برایمان مفهومی نداشت ! و حرفهای خصوصی و عاشقانه و محرمانه اش را هم اجباراً می شنیدم ! به زنش جواب داد و گفت: سلام و زهر مار! باز بدون اجازه از خونه بیرون آمدی ؟ مگر نگفته بودم بدون اجازه من (شوهر) حق نداری جائی بری ؟! (پاتو از چارچوبه درب منزل بیرون بگذاری !) مگر نگفتم وقتی بالای شهرمی آیی چادرمشکی سرت کنی ؟!.

بیچاره جرم خانمش این بود که بدون اجازه او آمده بود تا برایش چند تا آبمیوه وکیک و چایی و بیسکویت آورده باشد و با مقنعه ومانتو وشلوارهم آمده بود و حالا که شوهرش که دست راستش به دست من دستبند خورده بود رگ غیرت مردانگی اش ُگل کرده وبه جوش آمده بود ومرا هم ازآن بی نصیب نمی گذاشت وبه دنبال خودش می کشید تا دست چپش را که مشت وگره کرده بود را محکم برفرق سر زن بیچاره اش بکوبد و پخش زمینش نماید تا با خاکروبه وخاک اندازبیایند و جمعش نمایند !.

چراکه بالای شهر آمده و چادرنمازش را سرش نکرده است ؟!.

گفتم : بابا ولش کن ، خوبیت نداره ، اینجا کجا ، بالای شهر کجا ؟!. طفلی از بهشت زهرا آمده بود و خیال می کرد پونک هم بالای شهر به حساب می آید ؟! گفتم : کوتاه بیا ، کو تا بالای شهررا ببینی ؟! ولش کن حالا ، آدم که زنش را در ملا عام تنبیه نمی کند ، تنبیه بدنی ضعیفه مال توی خونه است ، کنار آشپز خونه اش مثل یک مرد با مرام خوش غیرت !! پس فکر می کنی خونه رو واسه چی ساخته اند ؟! برای همین که مرد باغیرت هر موقع که دلش خواست ومیلش کشید ! زنش را با خیال راحت یک شکم سیر کتک بزند! برای همین است که می گویند: چهار دیواری اختیاری ؟!. دیگه توی ملا عام و توی مجتمع قضائی که کسی زنش را کتک نمی زند کجا شنیدی که یک نفر توی عدلیه و پیش قاضی زنش را تنبیه بدنی نموده باشد ؟!.

خلاصه اینکه دوست شفیق وهمراه من خونش حسابی به جوش آمده بود و می خواست هر طوری شده حد اقل یک مشت گره کرده را حواله و نثار زن بیچاره اش بنماید. با صحبت های دلنشین و آرام بخش من کمی آرامش گرفت وسلول های خاکستری مغزاش را بکار انداخت !. به خصوص اینکه من از نظر سنی خیلی از او بزرگتر بودم و او کوچک تر از من بود. من میانسالی پخته و او جوانی خام بود ! لوطی گری کرد و حرمت بزرگی مرا نگه داشت و از خر شیطان پیاده شد و تنبیه بدنی زنش را به سپستر ها وبعدها موکول کرد و فقط تنها ناراحتی اش این بود که ممکن است مدت ها در زندان بماند وآب خنک نوش جان کند وفرصت به جا آوردن حال زنش را به این زودی ها به دست نیاورد ؟!.

حال از چنین آدم نیمه وحشی وموجود خشن وناآرامی که مأمورمراقب همراه ما حتی جرأت صحبت کردن وگفتگوی معمولی و رودررو راهم با اونمی داشت واگرچیزی می خواست به او بگوید اول آهسته در گوش من نجوا می کرد تا من مانند مترجم وبا نهایت ملاطفت و ملایمت وبا زبان رأفت و لسان شفقت به سمع حضرت آقا برسانم و خودش (مامورمراقب) ازترس ووحشت چنین موجود پرخاشگروچنان خوی درنده ای می رفت وخیلی دور ترازما می ایستاد وازآنجا نظاره گر عکس العمل آقا می ماند ؟! با وصف چنین رفتاروا وصافی چه جوری جرأت کرده تا پول از بابت کرایه تاکسی تلفنی گرفته باشد ؟!.

من که باورم نمی شود ، اصلا باور کردنی هم به نظر نمی آید ودرعقل من نمی گنجد ، خدا می داند والله اعلم ! بقول خود همان دوست نیمه وحشی ونیمه دیوانه ونصفه روزه ام و بفرموده همان حضرت آقا حفظه الله : این حرفها توی کَتِ من نمی ره ؟!.

او خودش بتنهائی یک پا باج بگیر محله بود . پول چایی و سیگارش را داخل بازداشتگاه دورو بری ها تأمین می فرمودند تا از حمایتش بهره مند گردند و از دستش وزبانش آسیب نبینند !. چگونه حاضر می شد به این مأمور

بد جنس که فقط زورش به من معصوم ومظلوم می رسید و لا غیر، پولی پرداخت کرده باشد ؟! امکان نداشت وممکن نبود چون برایش اوف داشت ، دیگه توی کوی وبرزن و پیش بچه محله ها نمی توانست سرش را بالا بگیرد . به خصوص اینکه در تمام مدت دستش به دست من دستبند خورده بود و از من جدا نمی شد ، حرفهای خصوصی ودرددلهای عاشقانه ومحرمانه با همسرش راهم من می شنیدم ! پس چگونه می توانسته که مأمور کلانتری مخفیانه از او پولی دریافت کرده باشد ! ومن ندیده باشم ؟! .

وقتی وارد زندان اوین شدیم و داخل حیاط زندان منتظر بودیم تا ازطرف بند ۲۰۹ متعلق به وزارت اطلاعات نماینده ای بیاید و مرا از دست مأمور حفاظت و اطلاعات نیروی انتظامی کلانتری کوی نصر(گیشا) تحویل بگیرد ، از اینکه وارد زندان اوین شده بودم ناراحت بودم ولی از این بابت که از دست این مأمورمراقب همراه و بد جنس سازمان حفاظت و اطلاعات نیروی انتظامی راحت وخلاص می گشتم خوشحال می شدم !.

زندان اوین

اردیبهشت ماه ۱۳۸۴ طهران

من و مـأمور مراقب همراهم دو نفری از درب کوچـک بازداشتگاه اویـن وارد شـدیم، مـرا ثبـت نـام کردنـد . اسـلحه کُلـت کمـری واسـپری گـاز اشک آور یا اسپری بیهوشی وفلفل مأمور همراه مرا که روی کمربند و زیر کتش جا سازی کرده بود را هم گرفتند ، دستبند مراهم باز کرد و تحویل داد ، دو نفری وارد اتاق ودفتر دیگری شدیم ، مچ دستانم از آزارو اذیت دستبند آزاد شده بود مأمور محافظ من پشت میز های مختلف می رفت تا تشریفات اداری تحویل دادن مرا فراهم نماید. پشت یکی از میز ها که سربازی نشسته و مشغول کار بود ، وقتی مأمور همراه من گفت که زندانی آورده ، با دست اشاره کرد اونجا تحویل بدهید و بروید به سلامت !.

مأمور همراه من گفت : بند ۲۰۹ باید تحویل بدهم ، سرباز پشت میز که تا آن لحظه به حرف های مأمورهمراه من اهمیّتی نمی داد به محض اینکه شماره بند را شنید پنداری که برق گرفته باشدش ، از جا پرید وسرش را بلند کرد و با تعجب پرسید ۲۰۹ ؟!.

تا اون روزوآن لحظه فقط اسم زندان اوین را شنیده بودم واز بند ۲۰۹هیچ چیزنمی دانستم واطلاعی نداشتم ، وقتی سرباز پشت میز با چنین حالتی پرسید ۲۰۹ ؟! و چشمانش از تعجب گرد شد ، تازه فهمیدم که بند

۲۰۹ عجب جای ترسناک ووحشتناک و مهمّی است !، خدا به دادم برسد ؟!! دَدَ م یاندِه ؟!. وقتیکه مأمورو سربازی که هر روز با اینهمه زندانی سرو کار دارد از شنیدن اسم بند ۲۰۹ این چنین وحشت می کند وخوف می نماید پس خدا به داد دل من زندانی برسد که پدرم درآمده ! عجب بندی نصیبم شد ، مواظب باش که یکوقت بَند را آب ندهی ؟!. (با خودم می گفتم !!.)

سرباز گفت : ۲۰۹ به ما مربوط نمی شود و اشاره کرد داخل حیاط منتظرباشید تا تلفن کنم خودشان بیایند و زندانی را تحویل بگیرند ، (بعد ها فهمیدم که بند ۲۰۹ اگر چه داخل زندان اوین است ولی تماماً در اختیار وزارت اطلاعات و خارج از چهار چوب قوانین و مقررات حاکم بر سازمان زندان هاست.) حدود یک ربع ساعت من و مأمورمراقب همراهم داخل حیاط ومحوطه زندان وجلوی ساختمان ورودی ایستاده بودیم که یک اتومبیل پیکان خیلی قراضه که شماره و پلاکی هم نداشت و داخل همان زندان ، زندانی ها را جا به جا می کرد ، آمد ، ویک آقای نسبتاً مسن و ریش دار که یک چفیه عربی مثل بسیجی ها دور گردنش انداخته بود و یک تسبیح هم در دست داشت که گویا نماینده و زندانبان بند ۲۰۹ بود از آن پیاده شد و با صدای بَم و کلفت خود داش مشتی وار رو به ما دو نفر کرده و پرسید : زندونی کدوم یکی تون هستین ؟!. ازاون بچه های با مَرام وداش مَشتی پائین شهرطهرون بود !.

مأمور همراهم مرا نشان داد و برگه حکم زندانی شدن مرا هم که از دادگاه انقلاب اسلامی گرفته بود به او داد و زندانبان بند ۲۰۹هم یکی از برگه ها را امضاء کرد ومجدداً به وی باز گرداند و مرا از مأمور بد جنس کلانتری ۱۳۹ کوی گیشا (نصر) تحویل گرفت. و من به عنوان زندانی دست به دست چرخیدم و ازدست مأمور بد جنس کلانتری گیشا تحویل مأمورداش مشتی و زندانبان بند ۲۰۹ زندان اوین شدم .

همان زندانبان ریش دار،خوش رو، داش مشتی که حالت پدرانه و مهربانانه ای هم به خود گرفته بود و پاشنه های کفشش را هم خوابانده بود و یک تسبیح دانه درشت قرمز رنگ هم در دست داشت اشاره کرد به درب

عقب پیکان قراضه و گفت سوار شو پسرم !. می خواستم جواب بدم چشم پدرم !، راستشو بخواهید ترسیدم که نکنه یکوقت شوخی مرا به تمسخر بگیرد ، برای همین هیچ نگفتم وسوار شدم . یک چشم بند از داخل داشبورت اتومبیل در آورد و داد به دست من که در صندلی عقب اتومبیل نشسته بودم و گفت : این را هم بزن روی چشمات . و به راننده گفت: حرکت کن .

من قبلا وپیشترها وبخصوص دردوران جوانی هم چندین بار بازداشت و زندانی شده بودم ولی هیچ وقت توفیق زندانی شدن دربازداشتگاه و زندان اوین نصیبیم نگردیده بود . این ابهت نام اوین همیشه برایم خوش آیند بود ، فکر می کردم آدم های مهم وسرشناس وقتی می خواهند زندان بروند اوین را انتخاب می کنند ! خود من هم که قبلا چند بار زندانی شده بودم بویژه زمانی که کمی جوانتر هم بودم ترجیح می دادم اگر قرار است زندانی بشوم بهتر است در اوین زندانی باشم . همیشه به نظرم زندان اوین در مقایسه با سایرزندان های کشور مثل یک هتل پنج ستاره است در مقایسه با مسافرخانه ها و مهمانپذیرهای خیابان ناصر خسرو و یا شهرستان های کوچکِ دور افتاده و درب و داغون .

اکنون که وارد زندان اوین شده بودم این آرزوی دوران جوانی ام نیز تحقق یافته بود ولی حالا زمانی بود که پا به سن گذاشته بودم ، دیگه شرایط سنی و مسئولیت های خانوادگی من اجازه نمی داد که از آن هیجانات دوران جوانی هم لذت ببرم . وقتی به همسرم فکر می کردم که دربدر به دنبال پیدا کردن من از این کلانتری به آن کلانتری و از این دادگاه به آن دادگاه می رود ناراحتیم چند ده برابرمی شد. ولی بهر حال بالاخره من هم زندان اوین را از داخل دیدم و زندانی مهم وشخصیت مهمتری شدم و این آرزوی دوران جوانیم با چند دهه تأخیر به واقعیت پیوست ؟!.

وقتی حاج آقای بسیجی اشاره کرد که سوار پیکان قراضه ی قهوه ای رنگ داخل محوطه زندان که از بند ۲۰۹ آمده بود تا مرا با خود ببرد بشوم ، اول دودل ومردد بودم یاد جریان اتومبیل پراید صبحی افتادم که

ما را از کلانتری به دادگاه های مختلف و از آنجا به زندان اوین آورده بود با خودم گفتم : نکند این پیکان قراضه هم پولی باشد که داخل زندان مسافر جا به جا می کند ؟! و بخواهد به محض رسیدن جلوی بند ۲۰۹ تقاضای کرایه نماید ؟!. می خواستم به حاج آقای بسیجی نماینده بند ۲۰۹ عرض کنم بهتر نیست اول کرایه ایشان را تعیین کنید تا جلوی بند موقع پیاده شدن مشکلی پیش نیاید ؟! ولی خجالت کشیدم ، شرمم شد ، نا سلامتی حالا دیگه میهمان وزارت اطلاعات بودم و داخل زندان پرستاره اوین (البته به لحاظ زندانی) بودم ، دیگه پول گرفتن از زندانی در شأن این جاها نیست ، اون گدابازی ها مربوط به همان مأموران بی نزاکت وبی پرستیژکلانتری گیشا بود و بس !. ولی اینجا زندانی حرمت دارد ، قدومش روی تخم چشم آنان جای دارد، میهمان آنهاست وحبیب خدا !. کاری می کنند و سرویسی می دهند و نوعی پذیرایی می کنند که از هر جهت به زندانی خوش بگذرد ؟! و شایسته مهمان نوازی وزارت اطلاعات باشد ؟!.

پیکانی که سوار شدیم فکر می کنم از همان تولیدات نسل اول پیکان سواری توسط شرکت ایران ناسیونال در ایران بود که احتمالاً توسط همان شرکت تولید کننده هم به زندان اوین اهداء گردیده بود تا زندانیان دوران رژیم ستم شاهی را داخل زندان اوین جا به جا نمایند و احتمالا اعدامی ها را با آن به پشت تپه های آخر دیواره های داخل زندان انتقال می دادند تا یک وقت خدائی نا کرده مجبور نباشند پیاده بروند که شاید خسته شوند و این پیکان بیچاره سالیان سال است که به زندانیان و زندانبانان اوین سرویس می دهد از زندانیان رژیم پادشاهی گرفته تا زندانیان رژیم اسلامی . اتومبیل بیچاره خسته و از نفس افتاده بود مثل اسب پیر وخسته و درمانده گاری در شعر سهراب سپهری که در حسرت خوابیدن گاری چی مانده بود ؟!.

همه ی زندانیان و زندانبانان اولیه که از این پیکان سواری استفاده کرده بودند یا عمرشان را به شما داده بودند وبه رحمت ایزدی شتافته بودند و یا حتماً بازنشسته و پیرشده بودند واستراحت می کردند وچشم به درب دوخته

بودند تاعزرائیل به سراغشان بیاید ، ولی برای این اتومبیل پیکان خسته وبیچاره و ازنفس افتاده خبری از بازنشستگی واستراحت نبود ! مثل سوزان بان پیرفیلم سینمائی طبیعت بی جان !. از آن چهار دیواری وبرج وباروی زندان اوین هم که بیرون نمی آمد تا چشمش به این اتومبیل های شیک و لوکس و مدل بالای چند صد میلیونی داخل خیابان های طهران بیافتد تا غصه دار شود و خدائی نا کرده دلش خون گردد. همان جا داخل چهار دیواری دربسته زندان همچون پهلوان و یَلی بدون رقیب جولان می داد وزندانی جا به جا می کرد، از جلوی درب زندان تا جلوی بند ، ازجلوی بند تا بهداری زندان ، از بهداری تا سرد خانه ، از داخل بند تا پشت تپه ها . معلوم نیست دراین سالیان طولانی تا به امروز چه زندانیان مهم وچه افراد واشخاص سرشناسی با این پیکان جابه جا شده اند ؟!.

وقتی روی صندلی عقب آن اتومبیل پیکان قراضه وازنفس افتاده نشستم تا به سوی سلولهای انفرادیِ بند ۲۰۹ منتقلم کنند ، مطمئن شدم که آدمهای مهمی بااین پیکان جابجا شده اند، بهمین دلیل دردل خویش از خودم پرسیدم آیا آقای عبدالله نوری را هم با همین پیکان جا به جا کرده اند ؟ وآیا اوهم روی همین صندلی که من اکنون نشسته ام ، نشسته بوده است ؟ آری حتماً اوراهم سواربرهمین پیکان کرده بودند که در جواب هر پرسشی که دوستداران وطرفدارانش ازاو می پرسیدند که اززندان اوین چه خبر؟ او مرتب تکرار می کرد و جواب می گفت : مَا رَایتُ اِلاّ جَمیلاً ؟!.

پس از طی مسافتی در داخل محوطه زندان اوین و پیچ و تاب های متعدد آخر سر جلوی بند ۲۰۹ توقف کردیم و همان حاج آقای بسیجی گفت : پیاده شو . من هم با چشم بند کورمال ، کورمال پیاده شدم ، دستم را گرفت و به دنبال خودش می کشانید ، زنگ زد ، درب بازداشتگاه وبند ۲۰۹ را باز کردند و مرا داخل اتاقی بردند. زندانبان جوان خوش سیمائی که او هم ریش بلند وسیاه با حالی داشت گفت : چشم بند ت را بردار و لباس هایت را در بیار . من هم همین کار ها را کردم ، یک دست لباس مخصوص زندانی آکبند

و تمیز از داخل کاور پلاستیکی آن در آورد و گفت : اینها رابجای لباسهای خودت بپوش .

همه وسایل و کیف پولم را که چند فقره تراول چک وچند تا برگه اسکناس ایرانی و دلار امریکایی ودرهم امارات عربی داشتم و انگشتری و گردنبند طلای اسم اعظمی را که همیشه به همراه ودرگردنم بود را از من گرفت و صورت جلسه کرد. انگشتری را که دید روی آن هم اسم اعظم حک شده بود ، پرسید این چیه ؟ برایش توضیح دادم ، پرسید : بهائی هستید ؟ گفتم : بلی . خیلی جوان مؤدبی بود همه افعال را بصورت جمع بکار می برد وحرمت بزرگتری مرا مراعات می کرد ، چون دمپایی ها ئی که داده بود سایزپای من نبود ، همان زندانبان خوش چهره رفت از اتاق بیرون و پس از دقایقی دیدم با یک جفت دمپایی بزرگتر برگشت تا راحتتر باشم . لباس های کاور شده و دمپایی نو و آکبند و حوله و مسواک که به من تحویل شد خیلی تعجّب کردم !. پس اونجوری هم که می گفتند بند ۲۰۹ بدک هم نیست ! . یا من سالها گذارم به زندان نیفتاده بود و این همه پیشرفت وبهداشت را در زندان های کشورمان ندیده بودم و یا اینکه زندان اوین با آن زندان هائی که من تجربه کرده بودم خیلی متفاوت بود !.

لباس ها و وسایل همراهم را تحویل گرفتند وبا لباس زندانی و دمپایی دوباره چشم بند به چشم ، دستم را گرفت از اتاق خارج شدیم و راه افتادیم از یک محوطه حیاط مانندی که می خواستیم گذر کنیم . کنار دیوار و روبه سمت دیوار مرا نگه داشت و گفت : همین جا باش تا بر گردم ، فکر می کرد درآن وضعیت وبا چشمهای بسته می توانم جائی بروم و یا اینکه ممکن است گم بشوم !.

از سمت راستم که به نظر پنجره ای به داخل آبدار خانه ای بود صدای شستشوی استکان و نعلبکی به گوش می رسید و پشت سرم از وسط حیاط هم صدای رفت و آمد پاهائی که عبور می کردند شنیده می شد . بعد از چند دقیقه ای همان زندانبان خوش چهره ، ریش مشکی بازگشت و اینبار مرا

واقعاً شرمنده محبت خودش کرده بود ، چون برای دومین بار وقتی دیده بود که اندازه دمپایی برای پای من کوچک است رفته بود وازانبارمرکزی یک جفت دمپائی مخصوص سایزبزرگ پا پیدا کرده و برایم آورده بود و به من گفت : این دمپایی ها را به جای قبلی ها بپوش و دوباره به راه افتادیم تا مرا تحویل مسئول بند بدهد .

وقتی مسئول ونگهبان بند مرا تحویل گرفت کمی چشم بند مرا بالا کشید تا جلوی پاهایم را ببینم و گفت : دنبال من بیا ، مأمور بند از جلو می رفت و من هم به اندازه ای که از زیر چشم بند فقط می توانستم پشت پاها و دمپائی هایش را ببینم به دنبالش راه افتادم از راهرو های متعددی عبور کردیم و از پله هائی بالا و پایین رفتیم و جلوی درب یک انباری کوچکی مرا نگه داشت و گفت : برو تو .

داخل انباری پر از پتوی سربازی مشکی وخاکستری بود ، گفت : دو تا ازپتوها را بر دار. از داخل انباری دو تا پتوی گلوله شده خاکستری رنگ سربازی بر داشتم وخارج شدم و دوباره به دنبال زندانبان و مسئول بند به راه افتادم ، چند تا راهروی باریک دیگری را که در دو سمت آن سلول های انفرادی بود طی کردیم و آخر سر جلوی یکی از سلول ها که درش باز بود ایستاد و هنگامی که می خواست بگوید برو تو ، چشمش به پتوهای بغل کرده من افتاد و پرسید : چند تا پتو بر داشتی ؟ مگه نگفتم فقط دو تا برداری ؟ من هم جواب دادم خوب دو تا برداشتم دیگه !.

گفت : حالا اشکالی نداره برو تو . وقتی وارد سلول شدم درب را از پشت سرم قفل کرد و گفت حالا می تونی چشم بندت را برداری .

یک اتاقک یک متردر دو متری بود و یک روشوئی کوچک هم کنار درب ورودی سه کنج دیوار نصب شده بود ، از بازداشتگاه کثیف و متعفن وبد بوی کلانتری گیشا راحت شده بودم ولی با وجود این وقتی پس از سه روز برای اولین بار تنها شدم و چشمم به درو دیوار سلول تنگ و دیوار های سیمانی و بدون پنجره آن افتاد دلم گرفت.

وقتـی درب سـلول فلـزی وآهنـی پشـت سـرم توسـط زنـدانبان قفـل شـد وچشـم بنـدم را برداشـتم وآن اتاقـک انبـاریماننـد را مشـاهده کـردم وخواسـتم پتوهایم راکه هنوز توی بغلم بـود کـف زمـین وروی موزائیـک هـائی کـه سـطح سلول را پوشانده بود پهن کنم ، دیدم کـه هرکدام ازاین بسته هـای بقچـه ماننـد تــوی بغلــم شــامل دوتــا پتــوی ســربازی اســت ودرحقیقــت مــن چهارتــا پتوازانبارباز داشتگاه برداشته بودم وزندانبان هم جلوی درب سلول متوجه شده بود ولی سخت گیری نکرده بود . اولین کاری که کردم پس ازدوشبانه روزکـه ازبازداشتگاه کثیف کلانتری راحت شـده بـودم ، سروصـورتم را شسـتم ولبـاس زیرم را هم آبی زدم ، هنوزصابون جهت شستشو نداشتم .

پـس ازسـپری شـدن حـدود نـیم سـاعتی کـه هنوزدرسـت وحسـابی هـم جـا بـه جـا نشـده بـودم دوبـاره درب سـلولم بازشـد ویـک زنـدانبان دیگـر کـه نمـی خواسـت چهـره اش دیـده شـود وپشـت دیـوار راهـرو قـایم شـده بـود گفـت : وسایلت را جمع کن ودنبالم بیا .

پتوها را که دقایقی قبل پهن کرده بودم مجدداً جمـع کـردم ولـی اینبـار طـوری پتوهـا را تـوی بغلـم گـرفتم کـه ایـن زنـدانبان جدیـد متوجـه تعـداد آنهـا نگـردد ! وچشـم بنـدم را هـم طبـق دسـتوری کـه داده بـود بـه روی چشـمانم زدم وازدرب سلول خارج شده وبه دنبال زندانبان راهـی شـدم . ازچنـد تـا راهـروی پیچ در پیچ گذشتیم واینبار به داخل یک سلول کمی بزرگتر وارد شدم .

درب سـلول پشـت سـرم کـه مجـدداً قفـل شـد چشـم بنـد خـودم را بـاز کردم ، دیدم سمت چپ سلول یک توالت فرنگـی خیلـی قراضـه و قـدیمی ویـک دوش حمام ویک روشوئی درردیـف هـم قرارگرفتـه اسـت . واین فضـای حمـام وتوالت بـا یـک دیـوار بـه ارتفـاع یـک متـر از اتاقـک اصـلی سـلول کـه روبـروی درب ورودی قرار گرفته جدا گردیده است.

فکرکردم زندانی تازه وارد را (مرا) تحویل گرفته اند واحترامی قائل شده وسلول بهترودلبازتری دراختیارش قرار داده اند ! دردلم خوشحال شدم .

وقتی تعجبم چند ده برابر شد که وقت توزیع نهار فرا رسید ومسئول توزیع غذا از پشت دریچه کوچک سلول می پرسید : برای ناهار چی میل دارد ؟!. زندان اوین وسلول انفرادی وبند ۲۰۹ومانند یک رستوران محترمانه از آدم سئوال کنند برای ناهار چی می خورید ! باورکردنی نبود ؟ پنداری خواب می دیدم !.

من که نمی دانستم بند ۲۰۹ چه جورجائی است وازشخص با تجربه ای هم قبلا نشنیده بودم ، ولی آنروزمی پنداشتم که این یک بند ویژه و مخصوص آدمهای مهم وشخصیت های نظام است ، شاید سران ارشد سپاه پاسداران وفرمانده هان ارتش را اینجا زندانی کرده باشند که اینچنین مؤدبانه ومحترمانه وبا لباس های تمیزوکاورشده ودمپائی های آکبند وسایزپای زندانی ومنوی غذائی که ازآدم می پرسند ناهار چی میل می کنید ، پذیرائی می کنند ؟!. ومن هم نا غافل در میان این فرماندهان ارشد و مدیران رده بالای خاطی نظام بُرخورده ام ؟!.

ولی بعداً متوجه شدم وکمی بعدتر فهمیدم که خیر اینها همه قسمت تبلیغاتی قضیه وبخش جلب توریست وجذب سیاحان است وپرده اصلی آن بمرور وبهنگام آمدن بازجوها کم کم فرا خواهد رسید .

تازه از مسافرت آلمان به کشور ایران باز گشته بودم ایام عید نوروز را دراروپا گذرانده بودم ، جای شما خالی ، خیلی هم خوش گذشته بود ولی حالا گویا قرار بر این بود که همه آن خوشی های سفر تفریحی وسیاحتی آلمان و گردش قاره اروپا داخل این سلول انفرادی از دماغم بدر آید . یاد حرف پدرم افتادم که همیشه میگفت : اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً .

همیشه با یک خوشی یک نا خوشی هم هست ویا بالعکس ! . شاید باور نکنید من درطول مدت ۲۵ سال گذشته چهار بار بازداشت و زندانی شده ام و عجیب آنکه تمامی این دستگیری ها نیز در ماه اردیبهشت هر سال بوده است !، ماه اردیبهشت اگر برای دیگران یاد آور گل و بلبل و چهچه پرنده و باران بهاری و نسیم روح بخش ربیعی و آسمان آبی و توت فرنگی و

شـاه تـوت و آواز قنـاری و دشـت و دمـن ، سـبزه ولالـه و چمـن وآوای خـوش طبیعـت و صـدای پـای آب و دیـدن آبشـار و منـاظر زیبـای کوهسـتان بـوده و هست. ولـی متاسفانه بـرای من همیشـه یـاد آور دسـتگیری و زنـدان و دربنـد و دستبند و باز جوئی وملاقات ومحاکمه وسلول و قاضی و باز پرس وبـازجوئی و بازداشت وبند عمومی و دادستانی انقلاب و سلول انفرادی و اتهام وجرم ووکیل ونوبت هوا خوری و آرزوی دسترسی به یک تلفن برای شنیدن صدای یک عزیز بوده است .

به همین دلیل کم و بیش هم خرافاتی شده ام ، نـه تنهـا من کـه دختـر نوجـوانم نیـز همـه سـاله قبـل از فـرا رسـیدن مـاه اردیبهشـت یـاد آوری و تاکیـد می کند که بابا دوباره اردیبهشت آمد ! مواظب خودت باش بهتره کمـی احتیـاط کنی و آهسته بیائی و آهسته بروی که یه وقت آقا گربه شاخت نزنه ؟!.

مـن هـم همـه سـاله بـه جـای اسـتفاده از هـوای پـاک و پـاکیزه و زیبائی های طبیعت در ماه اردیبهشت با نگرانـی و دلهره و اضـطراب ، خدا، خدا می کنم کـه این مـاه بـاطراوت وزیبـای بهاری زودترسپری گـردد وباتمـام برسد و ماه بعدی و خرداد از راه سر برسد !.

و اینبـار هـم وقتـی مسئول بنـد ونگهبـان زنـدان درب فلـزی و آهنـی سلول انفرادی را پشت سرم محکم کوبید و آن را قفل کرد و اجازه داشتم تـا چشم بنـدم را ازروی چشمانم بـردارم زمانیکـه نگـاهم بـه در و دیـوار سـلول و تنهائی خـودم افتـاد و فرصـت کوتـاهی بـرای تفکرفراهم گـردید ، بیـادم آمـد کـه امروزهم روز یازدهم اردیبهشت ماه سال هزار وسیصد هشتاد و چهـارهجری شمسی است و من هم زندانی سلول انفرادی شماره ۱۳ بنـد ۲۰۹ زنـدان اوین طهران هستم .

سلول انفرادی

طهران - اردیبهشت ماه سال۱۳۸۴

پس از حدود نیم ساعتی که از حضورم در سلول انفرادی بند ۲۰۹ گذشت وهنوز درست وحسابی جابجا نشده بودم ، دوباره زندانبان جدیدی درب سلول را باز کرد و گفت وسایلت را جمع کن و چشم بندت را بزن روی چشمات و دنبالم بیا ؟!.

همه وسایلم که شامل همان پتو ها بود و حوله کوچک مخصوص دست و صورت و مسواکی که موقع ورود به بند ۲۰۹ زندان به من داده بودند را جمع کردم و همان گونه که دستور داده بود چشم بندم را هم که جزو وسایل ضروری ولاینفک و همیشگی همراهم گشته بود را نیزروی چشمانم بستم و ازسلول خارج شده ودر پی زندانبان به راه افتادم .

از چند تا راهروگذشتیم و پیچیدیم وچرخیدیم تا وارد یک سلول جدید شدم . سلول جدید کمی بزرگتر از سلول اولیه ونخستین بود . فکر می کنم میهمان قبلی اتاقش را تخلیه کرده بود و آن را تحویل من داده بودند ؟!. حدوداً دو متر در دوونیم متر بود که سمت چپ آن را با یک دیواربه ارتفاع صد سانتی مترکه با کاشی های آبی رنگ پوشیده شده بود را از فضای سمت راست و اتاق نشینمن آن جدا کرده بودند ! پشت این دیوار کوتاه که یک

فضـای یـک متـری بـود یـک توالـت فرنگـی قراضـه و قدیمـی کـه ازاوایل عهد شاهنشاهی آریامهری همان جا نصب شده بود وخیلی هم کهنه و کثیف و زنگ زده و رنگ و رو رفته بود ، به اضافه یک دوش حمام شکسته که آنهم دست کمی از توصیفات توالت فرنگی نداشت و به اصطلاح سرویس حمام و توالت بـا هم سِت بودنـد و همـاهنگی و هـارمونی لازمـه را بـا هم داشـتند و بـه هم می آمدند ! قرارداشت . یک روشوئی کوچک هم موجود بود که روی دیوار سلول و پشت همـان دیوار کوتـاه یـک متـری نصـب گردیده بـود وبـدین ترتیب قسمت حمام وسرویس دستشوئی وتوالت ازفضای اصلی سلول کوچـک وتنـگ جدا وتفکیک شده بود .

روبروی درب ورودی سلول هم بـه ابعـاد یـک و نیم دردومتر محل استراحت و پهن کردن پتو هایم بود که کف آنهم با موزائیک پوشیده شده بود که یکی از پتو ها را کف سلول وروی موزائیکها پهن کردم و یکی از آن ها را هم به عنوان رو انداز استفاده می کردم و چون بالش ومتکا هم بـه زنـدانی نمی دانـدند یکی از پتو ها را هم لوله کردم و به عنوان متکا و نازبـالش از آن استفاده می کردم و شبها موقع خواب زیر سرم می گذاشتم .

درب فلزی سلول از سمت بیرون و توسط زندانبان قفل می شد یـک دریچه وروزنـه کوچک به ابعاد ده در بیست سـانتیمتری هم روی آن و قسمت بالای درب ورودی نصب شده بـود کـه آنهـم بـرای خـودش یـک درب کوچـک داشت و آن هم مانند خود درب همیشه بسته بود و فقط هر از گاهی زندانبان و یا نگهبانی که داخل راهرو قدم می زد جهت بازدید و بررسـی داخل سلول آن دریچه را باز می کرد و سَرَکی می کشید و دقایقی بداخل سلول برای بازرسی نگاه می کرد و وضعیت زندانی داخل آن را بر انداز مـی نمـود و پس از آنهم مجدداً دریچه را می بست . اگر قد زندانبان کوتاه می بود و می خواست از آن دریچه داخل سلول را ببیند مجبور بود روی نوک انگشتان پاهایش قد بلنـدی کنـد تـا چشم هـایش بـه آن روزنـه و سـوراخ بـالای درب برسد و بتوانـد داخـل سلول را ببیند.

در سه طرف دیگر سلول دیوار سیمانی بود که روی آن رنگ کرم وشکلاتی مالیده بودند که آن هم بر اثر مرور زمان کدر و تیره وتاروکثیف شده بود و مثل گچ کهنه می مانست .غیر از همان دیوار یک متری وسط سلول که کاشی آبی رنگ داشت مابقی دیواره ها همگی گچی رنگ و درب فلزی سلول هم آبی و رنگ و رورفته بود و دیواره ها و سقف نیزهیچگونه روزنه و پنجره ای به بیرون نداشت مثل یک انباری در زیر زمین و یا گوشه پارکینگ مجتمع های مسکونی می ماند . یک لامپ مهتابی هم در سقف آن نصب شده بودکه به صورت شبانه روزی وبیست وچهارساعته روشن بود .

توالت فرنگی قدیمی و قراضه خیلی به درد بخور بود چون دیگه لازم نبود برای دستشویی رفتن منت زندانبان را بکشم تا او هم هر وقت نوبتم شد و حالش را داشت بیاید درب سلول را باز کند و با چشم بند تا انتهای راهرو بروم و بعد هم باز آنقدر منتظر بمانم تا زندانبان دوباره بیاید و مرا باز گرداند .

چون زندانی حق نداشت اگر دستشویی و یا حمام کردنش تمام شد خود و تنهایی چشم بند بزند و به سلولش بر گردد واصلا عملی هم نبود چون زندانبان درب توالت را ازبیرون قفل می کرد ودنبال کار خودش می رفت ، بایستی زندانی آنقدر در توالت و یا حمام که هر دو یکجا بودند می ماند و به درب می کوبید تا بالاخره زندانبان از یکی از راهرو ها صدای فریاد ش را می شنید ومی آمد و با بد و بیراه وناسزا وبی احترامی درب را به رویش باز می کرد تا زندانی بتواند از توالت خارج شده و به سلول خودش باز گردد.

به همین دلیل وبه خاطراینکه نیازی به زندانبان ها نباشد از همان توالت فرنگی قراضه قدیمی که شاید بیش از پنجاه سال (نیم قرن) به زندانیان آن سلول سرویس داده بود و گلاب به روتون خدمت کرده بود ! استفاده می کردم و با آب سرد همان دوش شکسته حمام می کردم وخودم را می شستم تا لازم نباشد ومجبور نگردم از زندانبان در خواست حمام رفتن ودوش گرفتنی هم داشته باشم .

زندانی سلول بغلی هم که بنظرسیگاری بود ، من می شنیدم که زندانبان پس از هر وعده غذا با فندک ویا کبریتی در دست به سلول سیگاریها سری می زند و از همان دریچه روی درب سلول یک نخ سیگار برایشان روشن می کند .

چون چراغ مهتابی سقف سلول در طی شبانه روزمدام روشن بود و اصلا خاموشش نمی کردند در نتیجه روز و شب هم برای زندانی هیچگاه مشخص نبود ومفهومی نداشت . هر گاه غذائی برای توزیع می آمد زندانی می فهمید که مثلا ظهر شده و یا شب فرا رسیده است چون دارند شام توزیع می کنند . وچون هیچگونه آئینه ای هم برای دیدن وتماشای روی چون ماه خودم ! درداخل سلول وجود نداشت ، آبی که در کف کاسه همان توالت فرنگی کهنه و قدیمی جمع می شد تنها جائی بود که می شد هر روز نگاهی به صورت خودم بیندازم و بلند شدن محاسن صورت خودم را نظاره کنم . در حقیقت این توالت فرنگی آئینه صاف وشفاف من شده بود و برای بازدید وبررسی شکل وشمایل خودم نیزازآن استفاده می کردم وبه سراغ همان میرفتم ! برای اینکه صورت وهم سیرت خودم را ببینم داخل کاسه توالت فرنگی نگاه می کردم !.

درزمان دستگیری و بازداشت واعزام من به زندان اوین ، ریاست سازمان زندان های کشوربه یکی از اقوام وخویشاوندان وفامیل خود من سپرده شده بود و در واقع داماد عمویم هستند که بر مسند ریاست سازمان زندان های سراسر کشور تیکه زده بودند . خداوند انشاءالله حفظش نماید وبرای دخترعمویمان نگهش بدارد !. ایشان در یک مصاحبه صوتی وتصویری در جواب سؤال یکی از خبرنگاران و مدافعین حقوق بشر که وجود سلول انفرادی در زندان های کشوررا مصداق بارزوجود شکنجه فرد زندانی توصیف نموده بودند ، حاج آقا هم (داماد عزیز عموی خودمان و ریاست سازمان زندانهای سراسر کشور،حفظه الله !) در جواب فرموده

بودند : که ما درزندانهای ایران سلول انفرادی نداریم ! بلکه فقط تعداد اندکی سوئیت شخصی و خصوصی داریم ؟!!.

یعنی اینکه هر یک از زندانیان بند ۲۰۹ زندان اوین همچون من دارای یک واحد سوئیت اختصاصی بودند و امروز که من گذارم به بند ۲۰۹ افتاده بود مفهوم سوئیت را از دیدگاه ومنظراین خویشاوند عزیز و هم ولایتی گرامی خودمان درک می کردم !.

نظر به این که ما هر دونفر (زندانی و ریاست سازمان زندانها ، حفظهماالله) با هم واز یک روستا آمده ایم و مقایسه فی ما بین این سلول ها با آن خانه های گلی و زاغه مانند روستای خودمان در سرولایت نیشابور که در آنجا آدم و گوسفند و مرغ والاغ وگاو همگی با هم در یک محیط وتنگا تنگ هم زندگی می کنند و در یک فضای چهل متری خشتی و کاهگلی یک سمتش طویله واصطبل است و یک طرفش کاهدان وانبار علوفه است و یک سویش اتاق خواب ساکنین وآشپزخانه !. وصحن حیاطش هم مشترک است فی مابین چهار پایان و آدمیان !. وبرای رفتن به سمت دستشویی برای قضای حاجت هم مجبورید یکی ، دوتا الاغ و بزغاله و مرغ را با دست و پای خویش هل بدهید تا ازسرراه کنار بروند که راه گذر تا مستراح باز شود ؟!!.

اگر این سلول های زندان اوین را با آن خانه های گِلی روستائی خودمان و زندگی درهم آمیخته بین انسان و حیوان مقایسه بفرمائید که آدم و دام با هم ودر کنار هم به طور مختلط و مسالمت آمیز زندگی می نمایند و تفاوت میان طویله و اتاق خوابش فقط یک تخته پلاس وزیر انداز ودوتا پتواست ویک دست رختخواب که روزها به عنوان پشتی وتکیه گاه گوشه وکناراتاق قرار می گیرد و شب ها هم محل ....اجماع و خوابشان است !. واختلاف بین کاهدان و آشپز خانه اش یک سماور است و چند تا استکان و لیوان از جنس روی وپلاستیک ! در آن صورت بله ، حق با آقای رئیس سازمان زندان هاست ومن هم به عنوان زندانی بند ۲۰۹ و پسر عموی همسر ایشان گفته ها وفرمایشاتشان را تأیید وتصدیق می کنم .

الحـق و الانصــاف سـلولهای زنـدان اویـن بمراتـب تمیزتـر و بهداشـتی تـراز خانـه هـای مسـكونی دهكـده ماسـت و مـن هـم بغیرازسـوئیت اختصاصـی و شخصـی در زنـدان اویـن هیچ ندیـدم ؟! مارَایتُ اِلا جَمیلا ؟!. اصـلا راستشـو بخواهید مفهوم ومعنی سوئیت خصوصی را همینجا فهمیدم وآموختم ؟!.

وسیله ای جهت تماشـا کـردن و یـا گـوش دادن نداشـتم ، هیچ وسیله سر گرمی جهت گذراندن اوقات بیکاری و طولانی ساعات داخل سلول وجود نداشت . دریغ از یـک جـدول باطلـه کـه حلش کنیم . فقط یـک چهـار دیـواری سیمانی بـا کـف موزائیـک و چنـد تـا پتـو کـه سـهم مـن از پتـو هـا بطـور اتفـاقی وتصادفی وازسرخوش شانسی به جای دوتخته ، چهارتخته شده بود ؟!.

چون چراغ مهتابی سقف سلول یکنواخت ومدام روشن بود بنا بر این زندانی نمی فهمید که خارج از زندان شب است یا روز ، وچون پنجره نداشت نمـی دانسـت هـوا آفتـابی اسـت یـا بـارانی ، آسـمان آبـی اسـت یـا غبـار آلـود ؟!. نه یک رادیو ونه یک تلویزیون، نه روزنامه ، نه کتاب و نـه هیچ چیزدیگری تـا زنـدانی بتوانـد سـر خـویش را گـرم کنـد ویـا برمعلومـات واطلاعـات خـود بیافزاید ! واوقـات طـولانی وبیکـاری خـود را داخـل سـلول انفـرادی بگذرانـد ، حتـی دریـغ ازیـک جـدول سـودوکو کـه روزنامـه همشـهری هـر روز سـه تـا ، سه تایش را چاپ می کند ؟!. ساعت هم که به طریق اولـی نبـود . وفقط بـه دو طریق مـی شـد متوجـه گذشـت اوقـات وزمـان گشـت ، یکـی ازطریـق بـه گـوش رسیدن صدای چرخ گاری که در طی روز سه نوبت می آمد و غذای زندانیان را توزیع می کرد ! و یکی هم با شنیدن صدای مؤذن که از بلند گوی مسجدی در دور دست واقع درده اویـن اذان مـی گفـت و صـدایش بـه درون سـلول هـای انفـرادی زنـدان اویـن مـی رسـید ! و مـن صـدای هیچ مـؤذ نـی را بـه زیبـایی وشـیوائی و دل انگیـزی صـدای اذانـی کـه از مسـجد اویـن پخـش مـی شـد نشنیده ام ! بـه خصـوص بجهت این کـه بـرای من حکم سـاعت "بیـگ بـن" را داشت و نوید آن را می داد که پشت دیوارهای بلند زندان ، زنـدگی وحیـات در جریان ودرحرکت است !. وفقط مانـده بـودم وقتیکـه مؤذن فریـاد برمـی آورد :

حَیِّ عَلی خَیرٍ اَلعَمَل ، من چه کار خیرو نیکی می توانم انجام دهم تا بهترین اعمال باشد ؟!.

چونکه به سلامت جسمانی وروانی خودم خیلی اهمیت می دادم و این فکر پس از زندانی شدن در ذهن ونهادم ضرورت واهمیت بیشتری نیز یافته بود ، شروع کردم به ورزش کردن ، صبح و بعد از ظهر دو نوبت در روز . صبحانه هم در روزهائی که کره و مربا توزیع می شد به جهت پرهیز از چربی خون وافزایش کلسترول ، کره اش را نمی خورم و برای دچار نشدن به قند خون و دیابت مربایش را هم فاکتور می گرفتم و فقط با نان و یک قوطی ماست هفتاد وپنج گرمی که معمولا در روز هائی که صبحانه کره و مربا می دادند سعی می کردم از شام شب قبل یا نهار دیروز نگه بدارم ، صرف می کردم، و شکمم را سیر می کردم ، اگر می خواستم مثل خارج از زندان که هر روز بعد از ظهروهنگام غروب که از بازار ومحل کارم به خانه باز می گشتم وبرای قدم زدن به پارک دوستان نزدیک منزلمان می رفتم داخل سلول انفرادی هم قدم بزنم فقط می توانستم پنج قدم راه بروم وپس از آن صورتم به دیوار روبروئی ودربازگشت به درب سلول می خورد و ناچار بودم دوباره برگردم !. قدم زدن و گردش پنج قدمی بدردم نمی خورد و در نتیجه نرمش می کردم و حرکات وتمرینات ورزشی .

بعد از آن که آهسته ویواش یواش خودم را با حرکات نرمشی وکششی وهوازی گرم می کردم ، تمرینات و تحرکات و جنبشهای حادتر و مشکل تر شروع می شد آنهم به صورت جدی و حرفه ای ، و دیگه صحبت از نیم ساعت و یک ساعت و مثل آدم های عادی و معمولی و آماتور تمرین کردن نبود ! درهرروزحداقل دو نوبت ، صبح و بعد از ظهر مثل ورزشکاران حرفه ای ! مثل قهرمانان اردوی تیم ملی ! مانند ورزشکارانی که با باشگاهشان قرار داد حرفه ای می بندد و هیچ شغل وکاروحرفه دیگری به جز ورزش کردن ندارند !.

آن قدر خودم را گرم گرم می کردم و این تمرینات ورزشی را تکرار می کردم که ازشدت گرما آتش می گرفتم وعرق از سرو رویم و تمامی سطح وجودم جاری می شد و به خاطر پرهیز از کثیف شدن لباس های تنم که فقط همان لباس های تحویلی زندان در هنگام ورودم بود و چون لباس ورزشی وحتی هیچ لباس دیگری هم نداشتم و "رُستم بود وهمین یکدست اسلحه "! لباس های تنم راهم درهنگام نرمش وحرکات ورزشی درمی آوردم ، لخت و پتی مثل شناگران حرفه ای در کنار استخرویا موج سواران کنار ساحل دریا! فقط با یک شورت سه ربع !غیرورزشی نرمش وورزش می کردم ؟!.

نرمش که چه عرض کنم آخرش ازشدّت نفس ، نفس زدن و حِدّت تپش ضربان قلب پس می افتادم !.

بارها دیده بودم که زندانبانان که هر از گاهی دریچه سلول را جهت سرکشی بازی می کردند تا نظری به زندانی یِ داخل سلول انفرادی بیافکنند، مرا که در آن حالت جدی ورزش و نرمش می دیدند برای لحظاتی مجذوب حرکات و تمرینات سخت ودشوار و حرفه ای من می شدند ! و چشمانشان از آن دریچه ی کوچک کنده وبریده نمی شد و دیده ها ونگاهشان ازشدت شعف و تعّجب وشوق مفتون می ماند ، ومیخکوب می شد.

شاید در دیگرسلول ها ، سایر زندانیان در گوشه ئی نشسته و کِز کرده بودند و زانوی غم به بغل گرفته بودند ؟! شاید وقتی دریچه سلول دیگر زندانیان را می گشایند هیچ تحرک و جنبشی و هیچ حرکت تماشائی وجالبی نمی دیدند که اینچنین به رفتار وحرکات من خیره می شدند ! براستی چرا زندانبانان از اینهمه شورو شوق و تحرک و هیجان و جنبش و حرکت من متعّجب وشگفت زده بودند ؟!.

واحتمالا در دل خود می گفتند : این دیگه چه جور زندانی ئی است ؟! انگاری به اردوی تیم ملی دعوتش کرده اند ؟! که اینقدر به خودش

فشـاربیخودی مـی آورد ! وزور بیخـودی مـی زنـد ! پنـداری کـه مسـابقه ای ومیدانی ومصافی همچون المپیک سخت ودشواردر پیش رو دارد ؟!.

شـاید دسترسـی بـه رکـوردی تـازه وجدیـد انتظـار اورا مـی کشـد ؟!. ولی نمی دانستند که ورزش کردن من از شدت بیکاری است و از اینکه کتابی جهت مطالعه ندارم ، اوقاتم را بدین گونه می گذرانم !.

پس از آن که نوبت ورزش صبحگاهی ام بعد از دو، سه ساعتی بـه پایان می رسید ، کمی استراحت می کردم ، کمـی کـه چـه عـرض کنم هر چـه دلم می خواست استراحت می کردم چون کـار دیگری جز استراحت نداشتم ، موقـع ظهـر پـس از شـنیدن صـدای اذان از بلنـد گـوی مسـجدی در دور دسـت اطراف زندان اوین که می فهمیدم ظهر شده است وساعت زوال فرا رسیده رو به سمت قبله خودمان ، روبه روضه مبارکه در عکا ، چهار زانـو مـی نشستم و صلوة صـغیر را تـلاوت مـی کـردم چـون صـلاة وسـطی و صـلاة کبیـر را از حفظ نبودم !. و به همین خاطرچه قدر افسوس خوردم .

وپس از آن تعدادی از اذکار را که از حفظ بودم بـه ترتیب روزهـای اول هر کدام را ۹ بار و چون محفوظاتم کم بود روزهای بعدی همانـها را هر کدام ۱۹ بار و روز های پس از آن ۹۵ بار تکرار می کردم ! چه بسـا بعضـی از اذکـاررا درهنگـام راز ونیـاز و نیـایش و دعـا و مناجـات بـه درگـاه کبریـائی سیصدو سیزده بار تکرار کرده باشم ؟!.

برای اولین بار بود که تأسف می خوردم از اینکه چرا من بـه کـلاس درس اخلاق نرفته ام ؟! تا لااقل چند تـا مناجات ، کلمـات مکنونـه و یـا آثـار و الـواح دیگری را از حفظ مـی کـردم تـا در چنین وضـعیت و شـرایطی کـه بـه کتابچـه مناجـات وادعیـه محبـوب ودیگرکتـب امـری دسترسـی نـدارم ، بـدردم می خورد وبکارم می آمد.

وقتی که به صورت چهار زانـو رو بـه قبلـه نشسـته و دعـا و مناجـات می خواندم اگر بـر حسـب اتفـاق زنـدانبان دریچـه سلول را جهت سرکشـی بـاز می کرد گمان می برد که " یوگا " کار می کنم چون مرا فقط در حالـت تمـرین

حرکات ورزشی دیده بودند ؟! ومدتی همچنان مشغول تماشای من می شدند ، ولی زمانیکه آیاتی عربی و یا مناجاتی فارسی را از زبان من می شنیدند دریچه را محکم به هم کوبیده وزود می بستند وپی کار خود می رفتند و به ادامه بازرسی خود از سلول های دیگر می پرداختند !.

پس از چند روزی که در سلول انفرادی سپری گردید یک روز صبح درب سلول باز شد و زندانبان که طبق معمول پشت در مخفی شده بود تا صورت نازنینش را نبینم گفت : وقت هوا خوری است ، چشم بندت را بزن و بیا بیرون ، به دنبال زندانبان به راه افتادم و با پیمودن ده ، بیست قدم به یک راهروی دیگر رسیدیم درب یک اتاقک را باز کرد و گفت : برو داخل و پس از ورود من درب آهنی آن را پشت سرم قفل کرد .

وقتی چشم بند خودم را برداشتم دیدم یک فضای اتاقک مانندی است کمی بزرگتر از سلول خودم (نه ببخشید سوئیت اختصاصی خودم !) با این تفاوت که سقف این جا شیشه ای بود و آسمان آبی و نور آفتاب از پشت شیشه آن دیده می شد و در گوشه ای از آن هم یک گلدان نسبتاً بزرگ مثل همین گلدانهایی که کنار راه پله های آپارتمان می گذارند وجود داشت اسم درختچه ای هم که داخل آن کاشته بودند نمی دانم چه بود ، یک چیزی شبیه اوکالیپتوس و یک شیر آب کوچک و یک کاسه و یا سطل کوچک پلاستیکی مثل ظرف ماست هم آن جا بود تا اگر زندانیِ با احساسی می خواست می توانست که با آن سطل پای آن گلدان آبی بریزد و بر برگهایش آبی بپاشد و کمی به نوازش شاخ و برگ گلدان بپردازد ! و چون من ذاتاً فاقد آن احساسات لطیف و پاک باغبانی هستم و چیزجذاب دیگری ویا فرد زندانی دیگری هم در هوا خوری نبود و به عبارت دیگر هوا خوری مان هم تکی و انفرادی بود ، آنچنان جذابیتی برایم نداشت. زندانبان مسئول هواخوری که مرا به هوا خوری آورده بود گفت : نیم ساعت دیگه می آیم دنبالت .

و نیم ساعت دیگه هم در نهایت دقت و وقت شناسی که از نژاد آریائی وایرانی ما کمی بعید بود به سراغم آمد و با همان تشریفات قبلی چشم

بند زدم و دوباره در پی زندانبان به سمت سلول خویش که حالا کم کم به آن انس وخو گرفته بودم و احساس مالکیت پیدا کرده بودم و حکم یک سوئیت شخصی را برایم داشت و آن را بر همه قسمت های دیگرزندان اوین و بند ۲۰۹ وحتی هوا خوری آن ترجیح می دادم باز گشتم و زندانبان یادآوی می کرد که هر روز نیم ساعت فرصت هوا خوری دارم و فردا همین ساعت به دنبالم خواهد آمد .

موقع بازگشت به سمت سلول ، درست نبش راهرویی که سلول من در آن قرار داشت از زیر چشم بند نگاهم به یک دستگاه آب سرد کن افتاد از نگهبان اجازه خواستم کمی آب بخورم و او هم گفت اشکالی ندارد ، پس ازآن مکث کردم و هنگام آب خوردن همچنان که سرم پائین و روی آب خوری بود از سر کنجکاوی از زیر چشم بند کمی اطراف را هم بررسی و بازدید می کردم که متوجه شدم سمت راست راهرو چند تا دفتراست و یکی شان هم به نظردفتربهداری بند بود که درهمین هنگام صدای زندانبان را شنیدم که داد می زد زود باش دیگه !.

پس از آن که آب خوردنم تمام شد و به سمت سلول به راه افتادیم هنوز چند متری از آبخوری فاصله نگرفته بودم که گویا یکی از نگهبانان و یا کارکنان پشت سرم رفته بود سر آبخوری تا آب بنوشد . و من با گوش های خودم شنیدم که یکی از نگهبانان به همکار خودش با فریادی بلند وپرعجله تکرارمی کرد و می گفت : اوهوی آب نخور، آب نخور اون بهائی از این آبخوری آب خورده ! و همه جا را نجس کرده است !!. و اون یکی نگهبان تشنه لب هم می پرسید : راست میگی ؟!.

من تقریبا هر روز و به طور مرتب صبح و ظهر و شب و همیشه اوقات چون کار دیگری هم نداشتم مشغول تلاوت آیات و مناجات بودم ، هر چه از ادعیه واذکاردر حافظه داشتم حتماً می خواندم ولی متاسفانه محفوظاتم خیلی زیاد نبود و سپس شروع می کردم به تکرار اذکاری که بلد بودم ، اذکار را خیلی تکرار می کردم ، برای خودم وبه نیت والدینم و برای افراد مختلفی

که به خاطرم می آمدند و در آن تنهائی سلول همه آشنایان وخویشاوندانی که در طی سال هم به آنها فکر نمی کردم جلوی چشمم رژه می رفتند من هم به علت داشتن قلبی پاک که محصول تنهائی سلول بود ؟! ویا شاید به جهت فرصت بیکاری بسیار، برای تمامی شان دعا می کردم ! وسلامتیشان را ازدرگاه ایزدی مسئلت می نمودم .

بعضی از اذکاری را که بلد بودم حتی سیصدو سیزده مرتبه هم تکرار کرده ام ولی " لکَ الحَمد .... وَلکَ الشّکر .... را همان ۹ بار بیشتر نمی خواندم ، احساس می کردم شخصی در وضعیت من ، داخل یک سلول انفرادی تنگ ، بی خبر از همسر و فرزندان ، بدون هیچ هم صحبت و همدم ، بی انیس وبی مونس ! هی مرتب تکرار کند : لکَ الحَمد....... وَ لک َالشّکر...... هی مرتب حمد و شکر کردن وسپاس گفتن ، زیاد خوبیت ندارد مگر وضعیت بدتر از من هم برای یک زندانی بود ؟! بله وضعیت بدترش یا زیر شلاق تعزیرات بود و یا مقابل جوخه اعدام !. به همین خاطر تصمیم گرفته بودم ذکر لک الحمد.... و لک الشکر .... را زیاد تکرار نکنم ؟!.

می گویند یک دختربچه ای که یک آرزو هائی در قلب کوچکش داشت و چون آرزوهایش بر آورده نشده بود مدتی با خدا قهر کرده بود بهمین دلیل وقتی می خواست نامه ای بنویسد اون بالای نامه به جای اینکه بنویسد : به نام خدا ، می نوشت : به نام بعضی ها !! .

من هم ما بقی اذکاری را که از حفظ بلد بودم به صورت مرتب و پی در پی تکرار می کردم ولی لک الحمد .... ولک الشکر را زیاد تکرار نمی کردم چون فکر می کردم در آن وضعیت من اگر چنانچه خیلی زیاد حمد کنم و شکرنمایم ! ممکن است باعث خجالت بعضی ها گردد !!. ولی ما بقی اذکار را آنقدر می خواندم و تکرار می کردم تا زمانیکه صدای قرژ و قوروژ چرخ توزیع غذا داخل راهروهای بند ۲۰۹ زندان می پیچید که به طرف سلول من درحرکت بود وهر لحظه نزدیک ونزدیکتر می شد و

هرازگاهی توقف می کرد تا غذای یکی از زندانیان سلول های قبلی را تحویل بدهد و باز مجدداً تا درب سلول بعدی به حرکت در می آمد و کم کم به سلول من نزدیکترونزدیکتر می شد و آن هنگام می فهمیدم که نیمی از روز سپری گردیده است .

این تقریباً برنامه منظم و همه روزه من شده بود تا ساعات تنهائی داخل سلول زندان را پشت سر بگذارم تا اینکه یک روز در هنگام ورزش کردن و نرمش صبحگاهی ، دریچه ی کوچک سلول باز شد و یک زندانبان جدید و خوشرو که ریش سفیدی هم داشت ، مردمک چشمها و قسمتی از صورتش پشت دریچه هویدا شد و مشغول تماشای حرکا ت ورزشی من و مجذوب تمرینات نرمشی من گردیده بود و چند دقیقه ای همچنان به نرمش کردن من خیره شده بود وتماشا می کرد .

معمولاً زندانبانان با زندانیان صحبت نمی کنند چون بر خلاف مقررات زندان است ولی زندانبان خوش اخلاق و پیرمرد پشت دریچه گفت : باریک الله ، احسنت ! معلومه که خیلی به فکر سلامتی خودت هستی ؟! خوب به خودت می رسی !.

معلوم بود که روحیه ی ورزشکاری دارد و یا لااقل ورزشکاران را دوست می دارد !. وقتی این روحیه ظریف واستعداد لطیف را دیدم فی الفور وبلا فاصله وبدون درنگ از فرصت پیش آمده که می شد با زندانبان چند کلمه ای حرف زد وارتباطی برقرار نمود نهایت استفاده را بردم ، چون موقعیت مناسبی گیرم آمده بود .

قبل ازاینکه زندانبان دوستدار ورزش دریچه سلول را ببندد ، زود سلام و صبح به خیر گفتم و خواهش کردم اگر ممکن است یک جلد کلام الله مجید به من بدهید ؟!.

هر کتاب دیگری تقاضا می کردم امکان نداشت بپذیرد، ولی وقتی صحبت ازقرآن به میان آمد وضعیت فرق می کرد ! مثل خواستن آب بود برای زنان و کودکان تشنه لب صحرای کربلا !!.

زندانبان مکثی کرد و کمی به فکر فرو رفت ، نمی خواست شمر زمانه باشد و اسیران صحرای نینوا را از یک جرعه آب محروم کرده باشد و برای همیشه شرمنده و خجالت زده رفتار و کردار خود باقی بماند و درپندارودرپیش وجدان خویش شرمنده وآه و نفرین آدمیان در پی اش باشد . با خودش گفت : مگر ما برای ترویج همین قرآن مجید انقلاب نکرده ایم ؟! حالا که زندانی خودش قرآن می خواهد چرا از او دریغ کنم ؟

جواب داد : غیر قانونی است ولی باشه برایت می آورم ، ولی به کسی چیزی نگو !. صبر کن تا فرصت مناسب پیش آید تا برایت بیاورم .

طفلی فکر می کرد من هر ساعت با یکی گپ و گفتی دارم و درد دلی می کنم ، نمی دانست که دراین ایام ماضی ودرچند روز گذشته او تنها کسی بود که یک جمله با او صحبت کرده بودم ! من که روزانه در شرکت خودم با صد نفر تلفنی صحبت می کردم ودهها مراجعه کننده را جواب می گفتم ، اگر وضع وشرایط به همین منوال پیش می رفت ودرب برهمین نحو روی پاشنه می چرخید و هم کلام وهم صحبتی نمی یافتم تا با او گفتگو نمایم چه بسا به زودی و به مرور زمان زبان مادری ام را هم فراموش می کردم !.

صبر کردم چاره ای هم جز صبر کردن نداشتم ، خدا هم با من یار بود چون خودش می فرماید :اِنَّ الله مَعَ الصّابِرین ! تا چند ساعت بعد دیدم مجدداً دریچه سلول باز شد و خدا پدرش را بیامرزد یک جلد قرآن برایم آورده بود به بزرگی شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی ! در بزرگترین قطع ممکن که بشود برای استفاده عموم چاپ کرد ؟!.

بزرگترین و قطورترین قرآن موجود در نمازخانه را برایم آورده بود ! که از دریچه وروزنه سلول بزور رد می شد ! دودستی بایستی حمل و نقلش می کردم ! برای نگه داریش موقع تلاوت دو تا رَحل لازم بود !.

و گفت: بیا بگیر ولی مواظب باش کسی نبینه ! فکر می کرد واقعاً سوئیت من مبله است ! کتابخانه و بوفه دارد ، میزو صندلی دارد که بتوانم

قرآن به اون بزرگی راکه آورده بود پشت مبلمان و تلویزیون یا پشت کتابخانـه و یا قفسه ها قایمش نمایم تا دیگر زندانبانان نبینند ؟!. فقط یک چهار دیواری سیمانی ، خشک و موزائیکی و حداکثر پنج متری و چند تا پتو و من ناچار بودم با عرض پوزش و معذرت وامیدوارم کسی اذیت ونا راحت نشود نـاگزیر بودم که قرآن مجید را زیر پتو های سربازی مخفی کنم ؟! آخه کجامی توانستم قرآن به اون بزرگی را که آورده بود قایم کنم ؟.

از زنـدانبان پیر وخوش چهره تشـکر و قدردانی کردم و انگار کـه بهتـرین کتـاب بـرای مطالعـه در آن شـرایط ووضـعیت گیـرم آمـده باشـد بــه خصوص اینکه ترجمه فارسی بسیار شیوائی هم داشت ، حسابی ذوق کردم ، اصلاً فکرش را هم نمی کردم که زندانبان پیر اینهمه مَرام بگذارد .

جلسه بازجوئی

در نگاه اول همه چیز درتصوّرات و خیالات خام این زندانی (من) ناشی وکم تجربه و آماتور بند ۲۰۹ زندان اوین به خوبی و خوشی پیش می رفت . به یکی از آرزوهای دوران نوجوانی و جوانی ام رسیده بودم که همیشه مشتاق بودم محبوس ومسجون وزندانی اوین باشم و زندان اوین را از داخل ببینم ، چون هر چه آدم مهمّ می شناختم مدتی را درزندان اوین گذرانده بودند ، به همین دلیل فکر می کردم اگر من هم به زندان اوین بروم در آینده آدم با نفوذ و شخصیت مهمّی خواهم شد و حالا این آرزوی ناپخته و خام ایّام جوانی در دوران میانسالی برآورده شده و نصیبم گردیده بود . تا اینکه نیمه شب یکی ازشبها درب سلول با صدای ناخوشایندی باز شد و زندانبان از بیرون درب وداخل راهرو با داد وفریاد از خواب بیدارم کرد ، ومن ازخواب پریدم واو با پرخاش گفت : چشم بندت را بزن به چشمات و پاشو بیا بیرون !. معلوم بود که باز جوها نصفه شبی از راه رسیده اند ! وعجب مأموران بیش فعّالی !. معلوم نبود از باز جوئی در کدام شهرستان پرواز کرده و خود را به زندان اوین رسانده بودند !، و یا این که اصلاً کارشان شبانه است و درطی روز به استراحت و یا خدمت در سنگرهای دیگری مشغول اند . و نیمه شبها به سراغ زندانی ها می روند وبه بازجوئی ازآنان می پردازند .

از درب سلول خارج شدم ، مثل دفعات قبل نبود که یک ذرّه از زیر چشم بند بتوانم جلوی پاهایم را ببینم ، زندانبان با دستان خویش چشم بندم را درست وکیپ کرد تا هیچ ذرّه جائی را هم نتوانم ببینم وخود نگهبان بند ، دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش می کشید ! و دوراز جون ، مثل نابینایان راه می برد ! از یکی ، دو تا راهرو که گذشتیم خیلی زود به اتاق باز جوها رسیدیم وقتی وارد اتاق باز جویی شدم ، زندانبان دستم را رها کرد و درب اتاق را پشت سرم بست .

به نظر می آمد که یک تیم هفت ، هشت نفری از باز جویان درآن دفتر حضور داشتند ولی فقط دو یا سه نفر از آنها سؤال می کردند ، گاه گداری هم صدای پچ پچ در گوشی نجوا کردنِ تیم بازجوئی به گوشم می رسید که معلوم بود یکی ازبازجویان درگوشی با آن دیگری گفتگو می کند و چیزی می گوید و آن یکی سؤال را مطرح می کند ! شاید به این دلیل که نمی خواستند صدای بعضی از بازجوها شنیده (شناسائی) شود و یا شاید به این دلیل که زندانی (من) فکر نکند آدم خیلی مهمّی است که نصف شبی یک گروه هفت ، هشت نفری برای بازجوئی از او آمده اند ؟!.

یکی از بازجو ها که لهجه بسیارزشت و بد وناخوشایندی هم داشت و به نظرازروستاهای جنوبی استان خراسان هم بود وازهمشهریان خودمان به حساب می آمد ؟! وهیچ سعی و تلاشی هم در دوران خدمت اداری و پایتخت نشینی اش برای اصلاح خود و لهجه ناخوشایند خود به کار نبرده بود ! و یا اینکه تلاش وکوشش برای خودسازی اش بی حاصل بوده و هوش واستعداد وقابلیت تغییرواصلاح لهجه بد وزشت خودش را بهیچ وجه نداشته است !. همین بازجوی خوش لهجه وشیرین بیان ! بیش از سایر بازجو ها سؤال می پرسید و یا اینکه بیشتر سؤالات دیگر بازجو ها را که در گوشش زمزمه می کردند و یا روی کاغذ برایش می نوشتند و به دستش می دادند مطرح می کرد .

همین بازجوی شیرین بیان وخوش لهجه به محض اینکه برای اولین بار وارد اتاق بازجوئی شدم و زندانبانی که مرا آورده بود دستم را رها کرد و درب را پشت سرم بست و رفت ، تا چشمش به قد و بالای رشید و رعنای من افتاد و دید که سرم ماشاءالله ! به چهار چوبه بالائی درب ورودی می رسد نخستین سؤالش این بود که با تعجب و شگفتی پرسید : اووو وه چند صد کیلو وزن داری ؟؟!.

از نوع سؤال وحالت تعجب و شگفتی اولیه اش معلوم وهویدا بود که بایستی آدم کوتاه قدی هم باشد ! و چون در یکی ازجلسات بازجو ئی آتی که به نظر تنهائی بازجوئی می کرد ، سیگار هم می کشید . باید گفت که یک آدم کوتاه قد سیگاری با آن لهجه زشت وناخوشایند پشت کوهی اش سخنگوی شیرین بیان وبلبل خوش الحان آن جمع بازجویان بود !.

البته درکنار ایشان یک بازجوی دیگری هم بود که او هم کم وبیش سؤال مطرح می کرد ومی پرسید ولهجه کاملا طهرونی هم داشت وانصافاً خیلی هم مؤدب وبسیارمحترم به نظر می رسید ولی اکثر سؤالات آن جمع بازجویان توسط همان بازجوی خوش لهجه وشیرین بیان صورت می گرفت و دری وری ها و مزخرفات و تهدید ها و توهین ها وناسزاها همگی کمپلت وتماماً توسط همین بازجوی خوش لهجه که باز جوی اصلی هم به نظر می آمد صورت می پذیرفت .

ومن از هیچ چیز این جلسات بازجوئی عصبانی نبودم و ناراحت نمی شدم ! حتی چشم بندش را هم به جان و دل می پذیرفتم ولی وامّا جداً و شدیداً ازلهجه وگفتارونوع سخنوری وصحبت پشت کوهی این بازجوی اصلی خودم بیزارومتنفربودم !. خودش به تنهائی اگر چه آدم بدی بود و خیلی هم بی ادب و بی تربیت بارآمده وبزرگ شده بود ولی همه اینها در مقابل آن لهجه مزخرفش هیچ نبود و قابل تحمل تر می نمود !. خود این فرد بازجو با آن لهجه زشتش به تنهائی برای شکنجه و عذاب زندانی کافی بود و نیازی به سلول انفرادی و دیگر شکنجه های رایج وموجود نداشت ؟!.

اعتـراف مـی کـنم وحاضـرم درتمـامی مجـامع بـین المللـی وجهـانی طرفـداران حقـوق بشـر اگـر لازم باشـد شـهادت بـدهم تـا همگـان بداننـد ! بدترین عذاب و شکنجه ای که در حق من در زندان اوین روا گردیده وبرسرم آورده اند همین " انتخاب یک بازجوی پشت کوهی بد لهجه برای من بوده است ". ومن این را نه تنها مصداق شکنجه ناهنجار و غیر متعارف برای خودم می دانم بلکه انتخاب این بازجوی کم سواد پشت کوهی را توهین و تحقیری بزرگ برای خودم که حالا یکی از زندانیان با افتخار بند ۲۰۹ زندان اوین به حساب می آیم می دانم ؟!.

اگر در یکی از زندان ها ی دور دست کشورمقدّسمان اسیر بودم و در نبود بازجوی درست و حسابی ! و قحطی بودن بازجوئِی شایسته و کار بلد چنین بازجوئی نصیبم می شد اینقدرناراحت نبودم چرا که در بیابان لنگه کفش پاره وکهنه هم خود نعمتی است ! ولی اینکه آدمی در زندان اوین آن هم بند ۲۰۹ زندانی باشد و یک بازجوی بد لهجه و زاقارت به تورش خورده باشد خود عذابی است عَلیم !.

من معمولاً آدم نیک اختر وخوش شانسی هستم . واز همه چیزهای دنیا خوبترین و بهترینش نصیبم می گردد ! ولی نمی دانم چه خطائی دردرگاه الهی مرتکب شده ام ! که اینجا هم که برطبق قرائن و شواهد ومشت نمونه خروارهمیشه زندگی ام ، بایستی بهترین وشایسته ترین بازجو نصیبم می شد ، بجای یک بازجوی نامبر وان ودرجه یک ، این بازجوی قراضه وقزمیت نصیبم گشته بود ؟!.

به خصوص برای من که خودم در شهرستان بزرگ شده بودم و با سعی و تلاس و با تمرین و ممارست در بیست و پنج سال ماضی وبجهت سکونت در طهران موفق شده بودم تا حدودی لهجه ی مشهدی ام را از یاد ببرم ! ، حالا در سر پیری دوباره گرفتار یک بازجوئی شده بودم که شاید به زور می خواست لهجه ای را که از دور دستها و پشت کوه های تربت جام و نزدیک مرز افغانستان (چون از نظر جغرافیایی به هرات نزدیک تر بود تا

مشهد لهجه اش بیشتر به هراتی می مانست تا مشهدی !) با خودش سوغاتی به طهران آورده بود و با لهجه زیبای مشهدی ! درهم می آمیخت و خودش را هم همشهری من جا می زد ؟!.

حالا ملاحظه فرمائید که چه آش شله غلمکاری از آب در می آمد! تازه مرتب هم تکرار می کرد ومی گفت : که ما (بازجو و زندانی) با هم همشهری هستیم ؟! اگر بازجو نبود شاید آدم قابل تحملی می بود ، ولی تصوّر اینکه در زندان اوین در شمال شهر طهران پایتخت کشوراسیر باشی و بازجوئی بدین بد صحبتی ؟!. همین یک دلیل به تنهائی کافیست که هیچ کسی حاضر نباشد دوباره گذارش به زندان اوین بیافتد ! اگرچه کلاهش هم افتاده باشد بر نمی گردد که آن را بردارد ؟!.

من که نگران بودم با اینهمه بازجویی های مستمر وپی در پی لهجه مرا هم خراب کنند !، خدا، خدا می کردم که هرچه زود ترجلسات بازجویی تمام شود تا من هم سریعتراز دست این به اصطلاح همشهری زورکی راحت وخلاص گردم ؟!.

بازجویی من شروع شد و خدا قسمت هیچ بنی بشری نکند (مسلمان وغیرمسلمانش توفیری نمی کند !) مثل یک دانش آموز کنکوری که می خواهد به سؤالات دقیق و بدون هیچ غلطی پاسخ گوید و هیچ کجا هم مرتکب کوچکترین اشتباهی نگردد ، چون یک جواب غلط و یک تاریخ سهواً اشتباه باز باعث پدید آمدن دردسر جدید تری می شد .

بایستی همه آشنایان و فامیل و همسایه ها ومیهمانان همسایه ها را به اسم می شناختم و آدرس و شماره تلفن آنها را هم بلد می بودم !، اگر ایمیل آنها را هم داشتم قید می کردم !. از بدو تولد و یا حتی قبل ازآن ، از دوران جنینی تا به امروز با هر کسی که بر خورد کرده بودم آدرس و کروکی منزلش را می کشیدم ! وبه این سؤالات که چرا بهائی شدم ؟ کجا بهائی شدم ؟ چه سالی بهائی شدم ؟ قبل از انقلاب اسلامی بوده یا بعد از انقلاب ؟ عضو چه تشکیلاتی هستم ؟ در چه ضیافتی شرکت می کنم ، اعضای ضیافتمان کیا

هستند ؟ چه جلسات دیگری غیر از ضیافت شرکت می کنم ؟ تمامی طرف های تجاری در بازار طهران ؟ یا بازار یان وهمکارانی که فقط با آنها سلام و علیک داری ؟ یا آنهائی که فقط جواب سلامت را با اکراه می دهند با اسم و آدرس دقیق و در صورت امکان شماره تلفن ،فاکس،ایمیل و محل کار قبلی، فعلی و آتی که ممکن است بعد از این شرکت یا حجره شان جا به جا بشود ! و هر آنچه از بستگان و فامیل ، پسر خاله ها ، دختر خاله ها ، پسر عمو ها ، دختر عمو ها ، برادران و خواهران ، همسرانشان و خانواده همسرانشان ، هکلاسی های دوران کودکی ، دوران دبستان ، راهنمائی ، دبیرستان که مربوط به چهل سال قبل می شدند و معلم ها و دبیران و مدیران و ناظمین مدارسی که در آنجا مشغول تحصیل بوده اید ! نام و فامیلشان و آدرس محل سکونتشان و اعتقادات مذهبی شان و وابستگی های حزبی و سیاسی شان شامل خودشان، همسرانشان ، فرزندانشان ، نوه هایشان ، پدران و مادران و جد پدریشان وآبا واجداد خانوادگیشان می شد تماماً به صورت مشروح، دقیق و کامل و بدون قلم خوردگی و با خط خوانا و در دونسخه برای دو محل یکی وزارت اطلاعات و دیگر برای دادستانی انقلاب و سومی!! ببخشید اجازه آقا شما فرمودید دو نسخه ! گفتم : ساکت ، سکوت ! روی حرف من حرف نباشه نسخه سومی هم ، نسخه چهارمی هم نمی دانم برای کجا ها می خواستند ؟!!. که بنویسم وتمامی برگه ها را تک به تک وجدا جدا امضاء کنم !.

جالبتروعجیب تر از همه اینها این بود که من علاوه بر همه این پرسشها بایستی دلایل بهائی شدنم را نیز با استدلال و منطق و دلایل عقلی و نقلی و علمی به اثبات می رساندم تا دوستان بازجو باورشان گردد که بهائی هستم ! چون فقط شواهد وقرائن واعتراف واقرارشخصی برایشان کافی نبود ! به دنبال انگیزه های دیگری می گشتند ؟!.

یک شب هنگام اتمام بازجوئی و موقع بازگشت به سلول خودم زمانیکه از روی صندلی بلند شدم تا از درب اتاق باز جویی خارج شوم ، همان بازجوی خوش لهجه وشیرین بیان طبق روال معمول وهمیشگی که در

پایـان همـه جلسـات بـازجوئی ازسـر لطـف ومحبـت یـک جملـه تهدیـد آمیـزهم مرحمـت مـی فرمـود ! بـا لحـن طعنـه آمیـزی گفـت : نگـاه بـه اون قـد و هیکلـت نکن ! خیلی ها از تو هیکل مندتر و قوی تربودند وقتیکه بـه بند ۲۰۹ آمدند ! از توهم خیلی رعنا ترو هم خیلی رشیدتروخوش هیکل تر بودند ! ولـی زمـانی از زندان آزاد شدند که فقط سی و پنج کیلو وزن داشتند ؟!.

من هم درجواب گفتم : هر چه خدا بخواهد.

چنـد روزی کـه از ایـن مـاجرا گذشـته بـود یکبـار دیگـر در پایـان بازجوئی و باز گشت به سلول باز دوباره همان باز جوی خوش لهجه کـه گویـا از جواب های من موقع بازجوئی خوشش نیامده بود بـا لحنـی خیلـی عصـبانی وتهدید آمیز گفت : دیگه فکر نمـی کنم بتونی از اینجـا (زنـدان) زنـده خـارج شـوی ! وجـان سـالم بـدر ببـری ! بـرو یـک فکـری بـه حـال خـودت بکـن ؟!. مـن هـم در جـواب گفـتم : شـما اون دفعـه فرمودیـد : وقتـی از زنـدان خـارج می شوم که وزنم سی و پنج کیلوگرم شده باشد ! منهم از اون روز دارم رژیـم می گیرم تا زود تر وزن کم کنم بروم دنبال کار و زندگی ام ؟! اگه اینجوریه ؟ پس دیگه لازم نیست زحمت بکشم وزن کم کنم ؟!.

بـاز جـوی خـوش لهجـه از جـواب مـن خیلـی عصـبانی تـر شـد و داد وفریاد زد: نگهبان ، بیا اینو ببر از جلوی چشمام دورش کـن ! واضـافه کـرد : خدا به دادت برسد ؟!.

بــاز جــوی عزیزوشــیرین بیــان مــن اصــلاً حــسّ طنــز نداشــت ! می توانست در حالت نشاط و شادمانی هم کارش را به نحو احسن انجـام بدهد ولـی همیشه عصبانی بود و داد و بی داد الکی می کرد !.

مـن اصـولا آدم خنـده روئـی هسـتم ، بعضـی از دوسـتان وآشـنایان می گویند : خـوش بـه حالـت کـه همیشـه مـی خنـدی ! ولـی روز هـای اولـی کـه زندانی شده بودم و برای باز جویی مـی بـردنم ، همین بـاز جـوی خـوش لهجـه تحمل چهره بشاش و خندان مرا نداشت ! وقتی وارد اتـاق بـاز جـویی مـی شـدم از سـر تعظـیم و احتـرام بـه گـروه و تـیم بـازجویی حاضـر در اتـاق لبخنـدی

مـی زدم تـا فضـای اتـاق بـازجویی شـاید کمـی تلطیـف و جمـع انـدکی صـمیمی گـردد !. امّـا از میـان آنهمـه بـاز جویـان حاضـر در جلسـه بـازجویی فقط همین یکـی داد مـی زد: نیشـتو ببند !! زنـدان جـای خندیدن نیسـت ؟!. بـه جـای اینکـه زندانی ترسیده و ناراحـت و عصبی باشـد ، اینجـا جوّ بـرعکس ووارونـه بـود، فـرد زنـدانی شـاد ومسرورو راحـت و خنـدان بـود و بـازجوی زنـدان عصـبانی و ناراحت و پراسترس ومضطرب به نظر می آمد !!. به فکر سلامتی و طـول عمـر زنـدانی کـه نبـود جـای خـود بمانـد ، بـه فکـر سـلامت جسـمانی و بهداشـت روانی وطول عمرخودش هم نبود !!.

یـک روز نـه بهتر است بگـویم یـک شب چـون تمامی جلسات بـازجوئی مـن درنیمـه شـبها صـورت مـی گرفت ! یـک شـب در حـین بـازجویی یکـی از بازجویان که همان باز جوی خوش لهجه وشیرین بیان اختصاصی خودم بود ! گویا اطلاعات جدید ودست اولی کسب کرده باشند ، بلا فاصله پس از شـروع بازجویی و بعد از یکی دو تا سؤال کوتاه ، انگاری لیستی به دستش داده باشند شروع بـه پرسش کـرد : کـه این آقـای وزیـر کـه فـامیلش مشـابه فامیـل شماسـت و شانزده سال است بر مسند وزارت دادگستری تکیه زده وهیچ کار چشم گیـر وشایسته ای هم انجام نداده ؟! چـه نسبتی بـا تـو دارد ؟ جـواب دادم : پسـرعمو هستیم .

باز پرسید این آقای سردار سر لشـگر پاسدارجانشـین فرمانـده نیـروی زمینی سپاه چه نسبتی با تو دارد ؟ جواب دادم : پسر عمو هستیم . این آیت الله فلانـی امـام جماعـت مسـجد امـام حسـن مجتبـی(ع) ؟ گفتم : پـدر بزرگـوار بنـده هستند . این حجت الاسلام استاد الهیـات وصـاحب کرسـی دردانشـگاه فردوسـی مشهد ؟ گفتم : اخوی خیلی کوچک بنده هستند . این آقای دکتروسردار معاونت شهرداری طهران چه نسبتی با شما دارند ؟ جواب دادم : پسر خاله من هستند.

حضـرت آیت الله فلانـی عضـو جامعـه مدرسین حـوزه علمیـه قم چـه نسبتی باشما دارد؟ گفتم : پسر خاله بنـده هسـتند . ایـن سـرهنگ فلانـی ؟ گفتم : اخـوی بنـده هسـتند. بـاز سـؤال کـرد : ایـن حـاج آقـای فلانـی ریاسـت سـازمان

زندانها که تو هم اکنون در حقیقت زندانی (میهمان) ایشان بحساب می آئی چه نسبتی دارند ؟ گفتم : ایشان هم داماد عموی عزیز بنده هستند. وسؤال بعدی ، این قاضی دادگاههای انقلاب ؟ پسر عمو. آن سردار فرمانده قرارگاه ؟ آن نماینده مجلس؟ آن وکیل ؟ آن وزیر؟ آن سخنگوی شهرداری ؟ آن معاونت نیروی انتظامی ؟؟؟.

خلاصه یک لیست بلند بالا دستش بود و آن قدر سؤال کرد که با این چه نسبتی داری؟ و با آن چه نسبتی داری ؟ و من جواب دادم : پسرعموبنده هستند وآن دیگری پسر خاله من . که همگی باز جوها بنظر خسته شدند وازنفس افتادند !!. حدود نیم ساعتی فقط اسامی مقامات کشوری ولشگری و شخصیت های مهم ورده بالای رژیم جمهوری اسلامی را اسم و مشخصات و پست و مقام شان را ردیف کرده بودند و نام می برد و نسبتشان را با من متهم وزندانی بهائی می پرسید ؟!!.

تا اینکه بالاخره یکی از بازجویان که تا آن روز صدایش را نشنیده بودم یا جدیداً به این گروه بازجویی اضافه گردیده بود و یا در سطح ومقام ورده بالاتری قرار داشت که محرمانه تر گام برمی داشت ! و تا آنروز پرده نشین بود و مثل گلاب می مانست ! و ُطن ِصدایش برای پرده گوشهای من تازگی داشت وجدید ونو بود گفت : بس است دیگر! کافیست ! ولش کنید بابا ! این آقا احسان ازخود ماست ؟!!.

مگر می شود یک نفر با اینهمه اقوام و خویشاوندان وفامیل به زعم او (بازجو) دُم کُلفت و جزو مقامات وشخصیت های رژیم اسلامی ، بهائی شده باشد ؟!.

بازجو ها همگی بلا استثناء مات و مبهوت مانده بودند، آنهائی که تا دیشب مرا نمی شناختند با برملا شدن این لیست جدید مقامات با نفوذ حکومت اسلامی و اساتید معظم و درجه اول حوزه علمیه قم و مشهد مشخص بود که باورشان نمی آمد یک نفراز خانواده روحانیت شیعه با اینهمه فامیل و خویشاوند در رده های بالا رژیم اسلامی ، بهائی شده باشد وجداً مطمئن شده

بودند که حتماً بایستی مثل خودشان مأموراطلاعاتی باشم ! و خودم را به عنوان یک فرد بهائی جا می زنم حتما جهت جاسوسی ؟!.

بازجو می گفت: راستشو بگو از کدام سازمان اطلاعاتی مأموریت داری تا درون جامعه سرّی ! بهائی نفوذ کنی و خودتو به عنوان شهروند بهائی جا بزنی ؟!!!.

بیش از یکصد وپنجاه سال است که جامعه بهائی ایران متهم است به جاسوسی برای کشورهای روسیه و انگلیس و اخیرًا در این شصت ، هفتاد سال اخیر هم برای کشور اسرائیل !، حالا چه اشکالی دارد که یکبار هم یک فرد بهائی برای رژیم اسلامی ایران جاسوسی بنماید ؟! بشود جاسوس دو جانبه ! چه افتخاری بهتر از این ؟ از قدیم هم گفته اند : چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است !.

وقتی جامعه بهائی ایران می تواند متهم گردد به این که حدود صد سال قبل از تشکیل دولت یهود و بر قراری رژیم اسرائیل برای این کشور جاسوسی می کرده است ! بگذار اینبار هم یک بهائی متهم گردد به عامل نفوذی رژیم اسلامی و جاسوسی برای دولت ایران !. وقتی سازمان های معظمی چون کا.گ.ب روسیه و اینتلجنت سرویس انگلستان وموساد اسرائیل نیازمند خدمات جاسوسی ما هستند چرا این خدمت شایسته را از سازمان های اطلاعاتی و امنیتی بیشمارکشورخودمان دریغ کنیم ؟!.

شما اتهام " اقدام برعلیه امنیت کشور" بوسیله توزیع وپخش چند تا تظم نامه که قبلاً برای رئیس جمهورکشوراسلامی ارسال گردیده بوده وچون ایشان ترتیب اثر نداده اند در میان مدیران وکارمندان عالیرتبه نظام توزیع گردیده است که در متن نامه هم ازبرخورد دوگانه وتبعیض آمیز سازمان سنجش وبرگذارکنندگان کنکور سراسری دررابطه با جوانان ودانشجویان بهائی اعتراض نموده وازرئیس جمهوری محترم وقت (خاتمی) تقاضای استمداد کمک ویاری گردیده است وهمین شده است دست آویز وبهانه ودلیلی

برای اتهام آنهم اقدام برعلیه امنیت کشور!. شما اتهامات اینچنینی برمن نچسبانید، این یکی را خودم یک جوری حلش می کنم !.

بعضی ازمقامات و پاسداران وشخصیت های خویشاوند و فامیل و پسر عموها را که بازجویان نام می بردند ، من به علت عدم ارتباط و رفت و آمد پست های سازمانی و مشاغل ومنصب آنان را هم نمی دانستم و خود بازجویان یادآوری می کردند که مثلا معاونت نیروی زمینی سپاه پاسداران و یا جانشین فرماندهی نیروی انتظامی .

حد اقل حدود سی دقیقه ای لیستی را که از اسامی پسرعموها و پسرخاله ها تنظیم کرده بودند ومرتب می پرسیدند با این چه نسبتی داری ؟ با اون چه نسبتی داری ؟ ادامه یافت . دیگه کم کم احساس کردم بازجو های داخل اتاق دچار تحقیر و بی کسی شده بودند و مطمئن هستم تا به امروز یک زندانی بهائی به چنگشان نیفتاده بود وبه قلابشان گرفتار نگردیده بود که به قول خودشان اینهمه فامیل دُم کُلفت داشته باشد !.

فقط راستش را بخواهید برای اولین باردرزندگی ام غبطه خوردم که همه پست ها و مقام ها پس از انقلاب اسلامی توسط پسرعموها و پسرخاله ها اشغال شده است امّا متاسفانه حتی برای نمونه یک دخترعمو ویا یک دخترخاله هم ندارم که دارای پست و مقامی در سطح مدیریت یک مدرسه راهنمایی ویا دبیرستان باشد تا پُز او را هم نزد گروه بازجویانم که گمان می کنم امشب بیش از همیشه در اتاق باز جوئی جمع شده اند را هم بدهم تا روی این بازجویان بی کس وکاروبی خویشاوند (فامیل) با نفوذ وپست و مقام دار را بیش از این کم کنم و به عنوان آخرین برگ برنده آنچنان محکم به صورت این گروه بازجویان بکوبم تا فکر نکنند که ما در فامیلمان اختلاف جنسیتی داریم و تبعیض زن و مردی واز اینجور حرفهای نامربوط داریم ! ونعوذ بالله دخترانمان از سطح بالای تحصیلی بر خوردار نیستند ؟!. وراستش را بخواهید برای اولین بار از بازجوها خجالت کشیدم ! وسرافکنده شدم !. با خودم گفتم این دخترعموها و دختر خاله های من اگر به فکر خودشان

نیستند لااقل بایستی به فکر پسرعموی نازنین زندانیشان باشند که اینجوری در مقابل بازجوها کم نیاورد وشرمنده و سرافکنده وخجالت زده نباشد !.

ومتاسفانه با اینهمه فامیل و خویشاوندان حوزوی و روحانی که ماشاءالله همگی اهل علم و فضل و دانش بوده و هستند به ندرت یکی از خانم هاشان معلوماتش از سطح ابتدایی و سواد قرآنی و خواندن و نوشتن فارسی در حد نامه نگاری بالاتر می رود ؟!.

بگذریم ، انشاءالله در نسل بعدی جبران خواهیم کرد ، دخترانمان را به تحصیلات اجباری وا خواهیم داشت و به آموزش دانشگاهی و معلومات عالی آنان همّت خواهیم گماشت و حتی به تعلیم و تربیت دختران بیش از پسران اهمّیت خواهیم داد نه به این خاطر که آنها (دختران) مادران آینده و اولین مربیان نوزادان و کودکان خویش هستند . بلکه حد اقل به این خاطر که اگر روزی روزگاری پسرعموی نازنینی همچون من ! به هردلیلی بازداشت و زندانی شد و در مقابل بازجویان اوین مجبور گردید که لیست اسامی همه اقوام وخویشان و بستگان و علی الخصوص دختر عموها ودختر خاله ها و میزان تحصیلات و مشاغل و پست و مقامشان را بازگونماید در برابر بازجویان از تحصیلات کم دخترعموهایش خجالت زده و سر افکنده نباشد و بار تحمل همان زندان و سلول انفرادی برایش کافی باشد و دختر عموها ودختر خاله ها با کم سوادی شان بار مصیبت و رنج وی را سنگینتر نکنند وافزایش ندهند !.

یکی دیگر از بازجویان که مرتب با من (زندانی) بحث مذهبی راه انداخته بود و من هم با چشمان بسته و رو به دیوار نشسته در موقعیتی نبودم تا با او (بازجو) به مباحثه و استدلال بپردازیم . یکبار گفتم : شما که اینهمه جوان مسلمان چون دسته گل دارید چرا نمی روید در اسلامیت آنان بکوشید ؟ همه اون ها را ول کرده اید ورها نموده اید به امان خدا که تعداد کثیری ازآنان (جوانان) هم در فقر و بیکاری و فساد و فحشا در گیرند و به دادشان نمی رسید ؟! بعد هفت ،هشت نفری ریخته اید سرمن (زندانی) که بیش از

بیست و پنج سال است که بهائی هستم و زندگی بهائی دارم ، و با زحمت و سعی و تلاش می کوشید تا مرا به اسلام باز گردانید ؟ چرا این همه نیرو وانرژی را صرف جوانان مسلمان خودتان نمی کنید ؟ به قول خودتان (بازجویان) من که (زندانی) مرتدم ! حکم ارتداد هم که درفقه اسلام اعدام است و برای شخص مرتد فطری همچون من هم حتی در صورت توبه کردن و باز گشت به آغوش اسلام باز هم حکم اعدام او پا بر جاست ؟!. حال برای بنده (زندانی) که به فرموده شما (بازجویان) و به اعتقاد شما و حکم مسلم اسلام که همه علما و فضلا و مجتهدین و مراجع در آن اتفاق نظر دارند که مرتد فطری درهردو شکل توبه کردن و برگشت به اسلام و یا عدم توبه و پافشاری ومقاومت براعتقادات و ایمان خود ، در هر دو شکل بایستی اعدام گردد (این حکم درخصوص مردان است وبرای زنان متفاوت می باشد) حالا که من چه بهائی باشم و چه مسلمان شوم قرار است اعدام گردم ، مگر دیوانه شده ام و مغزخَرخورده ام و مرض دارم که خودم را سبک کنم و مضحکه خاص وعام قراربگیرم واز ایمانم دست بردارم و بگویم مسلمانم ؟!.

خیلی بهتر و شایسته تر آن است که با وقار و متانت و سربلندی بیشتر لااقل سر اعتقاد و ایمان خود پا برجا بمانم و با افتخار از انتخاب و آن چه که خود آزادانه و با سلامت عقل پذیرفتم دفاع نمایم ، نه اینکه یک اعتقاد زورکی واجباری را بپذیرم و بگویم مسلمانم ! تازه خوبه شما ها هی مرتب می فرمائید : لا اِکرَاهَ فِی الدّین و از آنطرف چون دستتان می رسد ، هی زیادی فشارمی آوردید و یا تهدید می کنید برای پذیرش دین ؟! آنهم به وسیله سیف وشمشیر؟!.

این یکی باز جوی من که در کارخودش خیلی حرفه ای بود و زرنگ و کارکُشته به نظر می آمد می گفت : نترس ما با بهائی بودن تو کاری نداریم و رو به سایر بازجویان ادامه می داد : این آقا احسان نگران است که ما مسلمانش کنیم ! نگران نباش ما مسلمان به اندازه کافی وزیادی هم داریم (و احتمالا اشاره به من ، چون چشم بند داشتم و نمیدیدم) می بینی که سر ریز

هم داریم ! خود تو زندانی از آنها بودی که از شدت زیادی سر ریز شدی ! ما نمی خواهیم تو را مسلمان کنیم ، اتفاقاً یک فرد بهائی که در امور سیاسی هم دخالتی نداشته باشد و در تظاهرات خیابانی و اعتصابات شرکت نکند ، مطیع امر حکومت باشد و بر علیه رژیم اسلامی اقدام بر اندازانه ای صورت ندهد برای ما به مراتب بهتر از یک مسلمان خشکه مقدسی است که فتنه گری هم بکند و بر علیه این و آن شعارهم بدهد و ولایت فقیه را هم قبول نداشته باشد و هر روز برای ما درد سر درست نماید.

شما اصلاً همین زندان را نگاه کن ما در مقابل هفت تن از سران جامعه بهائی را که زندانی کرده ایم چند صد نفر از سران مسلمان فتنه گر را در زندان داریم ؟! پس معلوم است که برای ما یک بهائی بی درد سر تابع حکومت که سرش در لاک زندگی خودش باشد به مراتب بهتر از صد تا مسلمان معتقد و مؤمن ولی فتنه گر و آشوب طلب سبز رنگ است !! ما (بازجویان) فقط می خواهیم بفهمیم وبدانیم تو(زندانی) که جزو خانواده روحانیت شیعه هستی و پدرت هم ماشاءالله مجتهد وآیت الله است چرا بهائی شده ای ؟ دلیل بهائی شدنت را می خواهیم کشف کنیم ؟ دلیل بهائی بودنت برای ما خیلی مهم است . راستش را بگو ؟!!.

یکبار هم در جواب بازجویی که می پرسید شما که عضو خانواده روحانیت هستید و پدرتان مجتهد و امام جماعت است چرا بهائی شده اید ؟ من هرآنچه تا آنروز به این سؤال جواب داده بودم قبول نمی کردند و باورشان نشده بود و قانع نشده بودند ، بنابر این اینبار که برای چند دهمین بار سؤال کرده بود که چرا بهائی شدی ؟ جواب دادم : اصلا می دونید چیه ، چون تمامی مظالم و مصیبت هائی که در این سالهای پس از انقلاب بر سر جامعه بهائی ایران آمده است از جانب جامعه روحانیت شیعه بوده است اینکه از کار اخراجشان کردید ، اینکه جوانانشان را از تحصیل محروم کردید ، اینکه حقوق بازنشستگی شان را قطع کردید اینکه زندانشان کردید ، اینکه اموالشان

را مصادره کردید ، اینکه اجازه کار آزاد هم به آنها ندادید و اینکه اعدامشان کردید و اینکه گورستان هایشان را خراب کردید .

تمامی این مظالم در حق این شهروندان بی آزار و تبعه کشور ایران توسط جامعه روحانیت شیعه صورت پذیرفته است و من هم به عنوان عضوی از خانواده روحانیت و به نمایندگی از طرف دیگر فرزندان مجتهدین و علما که با این اعمال ناهنجارو مظالم پدران مجتهد خود مخالف هستند و کاری به جهت ممانعت از ظلم و ستمگری پدران روحانی خویش ازدستشان برنمی آید و نمی توانند هیچ اقدامی انجام دهند به عنوان همدردی با مظلوم که در شرایط زمانی ومکانی ما جامعه بهائی ایران است تصمیم گرفتم بهائی شوم تا بدینوسیله اگر نمی توانم در مقابل ظالم قرار بگیرم و با پدرروحانی ومجتهد وامام جماعت وآیت الله خودم ستیز نمایم و مانع ظلم خانواده روحانی خودم گردم حداقل در کنار مظلوم قرار بگیرم و خودم را در مظالمی که در حق آنان روا می دارند سهیم و شریک گردانم . بعنوان برخورداری از کمترین حقوق شخصی ، حداقل درهمدردی با مظلوم که حق آزادی وانتخاب داشته ام ؟!.

بازجوی محترم که گویا جواب مرا خوب هضم نکرده بود و مجابش نکرده بودم و باورش نمی آمد ، پس از آن جلسه بازجویی هر زمان که در جلسات بازجویی حضور داشت دوباره می پرسید من اونروز که گفتی به نمایندگی از طرف خانواده روحانیت و فرزندان مجتهدین مخالف ظلم و ستم می خواستی با بهائیان همدری کنی منظورت را نفهمیدم ! منظورت چی بود ؟ می تونی واضحتر بیان کنی؟!.

باز چند روز بعد در یک جلسه بازجویی دیگراگر حضورمی داشت مجدداً حتماً پرسش وسؤالش را تکرار می کرد : راستی آن روزی که گفتی به نمایندگی از طرف جامعه روحانیت و فرزندان علما و فضلا و مجتهدین حوزه علمیه قم و مشهد که مخالف ظلم و ستم پدران خویش بودند تصمیم گرفتی تا با

جامعه بهائی ایران همدردی کنی منظورت چه بود ؟ میشه لطفاً یک کمی شفاف تر و واضحتر بیان کنی ؟!.

بیانیّه

در دوران ریاست جمهوری جناب آقای پرزیدنت خاتمی ، به دلیل اینکه جوانان بهائی ایران از ورود به مراکز آموزش عالی کشور محروم بودند و از سالهای نخستین استقرار دولت جمهوری اسلامی از این تبعیض تحصیلی در رنج و عذاب بودند و این محرومیت از ورود به دانشگاه ها سالیان سال ادامه داشت ودرآن سال های اولیه انقلاب هم کلیه دانشجویان بهائی مشغول به تحصیل را حتی آنانی را که فقط یک ترم تا پایان تحصیلات خود ودریافت مدرک پایان دوره تحصیلی خویش را هم داشتند نیزازدانشگاهها و مراکز آموزش عالی اخراج کرده بودند .

و من افرادی از جوانان دانشجوی بهائی را می شناختم که در ترم آخر پزشکی و تا ترم آخر رشته مهندسی وحقوق تحصیل می کرده اند که پس ازآغازانقلاب فرهنگی از دانشگاه ها اخراج شده بودند و برای اشتغال و کار خود به مشاغلی همچون بازاریابی و فروش کالا درب فروشگاه ها و سوپر مارکت ها و دارو خانه ها مشغول بودند و بدینوسیله امرار معاش می نمودند .

بنا براین مدیران جامعه بهائی ایران از فرصت پدید آمده دوران اصلاحات دولت جناب آقای خاتمی ، تصمیم گرفتند تا نامه ای به جهت تظلم خواهی برای ریاست جمهوری محترم تنظیم و ارسال نمایند و ازتبعیض

ونقض حقوق برابرجوانـان کشوروجلوگیری ازتحصیل ودرکلّ نحوه گزینش دانشجو بـرای دانشـگاه هـا و مراکز آموزش عـالی وفـرم برگـزاری کنکـور و پرسش از اعتقادات و دیانت افراد که مصـداق تفیش عقاید و بـر خـلاف قـانون اساسی جمهوری اسلامی نیزهست و قرار دادن ستون مذهب در فرم ثبت نـام کنکـور بـرای ممانعـت از شـرکت و ادامـه تحصـیل جوانـان بهـائی درمراکـز آموزش عالی اعتراض وشکوائیه نمایند .از آنجا که گویا جوابی به درخواست جامعه بهائی ایران داده نشده بـود . تصـمیم بـر آن گرفتـه بودنـد کـه تظلّمّ نامـه فـوق در سـطح مـدیران و رؤسـا و مسـئولین طـراز اول وکارکنـان رده بـالای اداری وفرهنگی وقضائی وانتظامی ونظامی وسپاهی کشور توزیع گردد .

بـه همـین منظورتعـدادی از احبـائی کـه اعـلام آمـادگی نمـوده بودنـد انتخـاب وتقسیم وظـایف گردید وشـرح وظـایف و حـوزه جغرافیـایی مسـئولیت توزیع و پخش هر یک از آنان مشخص و تعیین گردید. تا در یک روز خـاص و سـاعت معین بـه طـور همزمـان در سراسـر ایـران نامـه مـذکور را بـه همـه مدیران نظام حضوراً تسلیم نمایند .

حـوزه ومحـدوده مسئولیت ووظیفـه بنـده هـم مشـخص گردیـده بـود کـه درنزدیکی وحوالی منزل ومحل سکونتمان بود و قرارشده بود از میدان ونـک به سمت پـائین تـا خیابـان عبـاس آبـاد و خیابـان وزرا تـا خیابـان گانـدی هرآنچـه اداره دولتــی ، بانــک ، هتــل ، آژانــس هواپیمــائی و دیگــر موسســات اداری وسـازمانهای دولتـی ویـا شـرکتهای وابسـته بـه دولـت موجـود اسـت ، فقـط بـه مدیران ارشد و رؤسای کلّ آنهـا ایـن نامـه چنـد صـفحه ای را کـه در پاکـت در بسته قرار داده بودم به صورت حضوری وبا دستان خویش تقدیم نمـایم و حتـی اگر در جائی نیاز به وقت قبلی بود حتما با دریافت وقت قبلی خدمت مـدیر کـل اداره برسم و نامه را شخصـا تحویل نمایم .

به جهت اینکه تصیم براین بود که هر یک از افراد بهائی که مسئول توزیع وپخش پاکـت هـا گردیده بودنـد در حـوزه آشـنائی و تخصصـی خودشـان وارد شده و فعالیت نمایند ، مثلا یـک دکتـر بهـائی بـه ریاسـت بیمارسـتان هـا و

مراکـز درمـانی مراجعـه مـی کـرد و نامـه هـا را تحویـل مـی داد و یـک فـرد فرهنگـی بهـائی کـه احتمـالا معلـم ودبیراخراجـی بـود بـه مراکـز آموزشــی و دانشگاه ها و دبیرستان ها مراجعه می کرد ویک نفر دیگر که سـابقاً ارتشـی و نظـامی بـود بـه پادگـان هـا و مراکـز انتظـامی و نیـرو هـای مسـلح مراجعـه می نمود. و من هم که در خانواده روحانی شیعه بزرگ شده بودم و در واقع عضو خـانواده روحانیت بوده و هستم و تمـامی عمو هـا و پسـر عموهـایم نیز روحانی ،مُعمّم ، حجّت الاسلام ، مجتهد، آیت الله ، امـام جمعـه وجماعت و از اساتید حوزه علمیه هستند ! قرار شد علاوه برمسئولیت توزیع محلی خودمان ، شخصاً به شهر قم مراجعه کنم و نامه هائی را به حضرات آیـات اعظـام حـوزه علمیه قم و بیوت مراجع تقلید شیعه و اسـاتید معظـم و مدرسین بـزرگ حـوزه علمیه ، حضوراً و شخصاً وفی المجلس تسلیم نمایم و برای حضور در دفتر و یا بیت حضرات مجتهدین کافی بود فقط خودم را معرفی کنم و به خصوص آن که یکی از پسر عمو های روحانی و معمّم من هم در پست وزارت دادگستری دولت پرزیدنت خاتمی و عضو دولت و کابینه ایشان بود همین کفایت می کـرد فامیـل خـودم را عنـوان کـنم و بگـویم پسـر عمـوی وزیـر دادگسـتری هسـتم و مشابهت فامیلی هم که صدق گفته مرا اثبـات مـی نمـود ودرنتیجـه کسـی اشـکال تراشی نمی کرد ! و ممانعتی برای ورودم ایجاد نمی نمود.

نامه ها را به تعداد کافی تکثیر و آماده کرده بودم و مراجع و علمـا و آیات اعظامی کـه صـاحب رسـاله بودنـد بـه اسم مشخص شده بودنـد و طـوری برنامه ریزی کرده بـودم کـه همـه آنهـا را در ظـرف یـک صـبح تـا شـب توزیـع کرده و اگرخدا خواست و جان سالم به در بردم همان شب به طهران بـازگردم و شب را در شهر قم نخوابم . ولـی درسـت درهمـان شـبی کـه قـرار بـود فـردا صـبح زود راهـی شهر قم وحـوزه مـأموریتم گـردم ، تلفنـی اطـلاع دادنـد وخبـرم کردند ، که یاران می فرمایند رفتن شما به شـهر قم مصـلحت نیسـت و اسـتثنائاً نامه های حضرات آیات اعظام ومراجع تقلید شیعه را با پست سفارشی ارسـال نمائید ، رعایت حکمت اولی تر وبهتر است و این گونه شد که از مسـافرت بـه

شهرقم ورفتن بدان سامان معاف شدم و نامه ها را با پست پیشتازوسفارشی دوقبضه فرستادم .

ولی از آنجا که همیشه سعی می کنم وظایف و مسئولیت ها وکارهای محوّله را به نحواحسن ودرکمال مطلوب انجام دهم ! حتی بهتر و بیشترازآنچه از من خواسته شده است ! و به ابتکار و سلیقه شخصی خودم کار ها را پیش می برم ! (مفهومش این است که خود سرانه اقدام می کنم !).

علاوه بر حضرات آیات و مراجع تقلید قم که مسئولیت شان به من سپرده شده بود ، نیاز دیدم که برای خویشاوندان روحانی خویش هم نامه فوق را ارسال نمایم ! از جمله پسر خاله ای دارم که از اساتید بنام و مجتهدین مسلم و عضو جامعه مدرّسین حوزه علمیه قم هستند و نیز پسر عموئی دارم از فضلا وروحانی خوش نام که در زمان ارسال نامه ها امام جمعه شهرستان شاهین شهر دراصفهان بودند و من تصمیم گرفتم به ابتکار و سلیقه شخصی خویش همزمان با فرستادن نامه های حضرات علمای قم برای این دو عزیزهم نامه را ارسال نمایم .

پاکات آنان را نیز آماده و با پست سفارشی ارسال داشتم . ولی گویا چند هفته ای قبل از رسیدن نامه بدست پسر عموی گرامی و امام جمعه محترم شاهین شهر ، امام جمعه شهر بدون هماهنگی قبلی با من تعویض شده بودند ! و بنده هم ازهمه جا بیخبر، ازاین موضوع وجابجائی آگاهی نداشتم !.

وقتی پاکت به آن بزرگی به دست امام جمعه جدید وتازه منصوب می رسد به جای آنکه نامه را به گیرنده اصلی آن که پسر عموی گرامی خودم باشند وروی پاکت هم اسم وفامیل و مشخصات ایشان قید گردیده است تسلیم نمایند ، شاید به تصور اینکه نامه مربوط به دفتر امام جمعه است نه شخص حقیقی خاص ، نامه را باز گشائی می فرمایند و چشمتان روز بد نبیند ، چشمشان که به محتوای پاکت می افتد و می بیند که مربوط به جامعه بهائی است و به قول خود حضرتشان دیده نافذ و تیزبینشان به تبلیغات رسانه ای فرقه ضاله بهائی روشن می شود ! بلا فاصله نامه را خوانده و یا نخوانده با

قلم خویش یادداشتی مرقوم فرموده و روی آن می چسباند که این نمونه هائی از فعالیت تبلیغی این فرقه بهائی است و آن را برای اداره اطلاعات ارسال می دارند و با قید اینکه برای امام جمعه قبلی ارسال شده و دخلی به بنده ندارد ! واز گردن خودش سلب مسئولیت می نماید !. [اگرپسرعموی خودش (امام جمعه جدید) نامه را ارسال نموده بود که حتماً مخفی اش می کرد و برای وزارت اطلاعات نمی فرستاد!]. و مشخصات فرستنده نامه (من) هم که روی پاکت قید گردیده بود .

خلاصه چه درد سرتان بدهم اکنون که من بازداشت شده ام و در بند ۲۰۹ زندان اوین جای شما خالی ! به خوبی و خوشی روزگار می گذرانم ! و باز جوئی پشت بازجوئی پس می دهم یکی از سؤالات وپرسشهای بازجویان این است که بیانیه (نامه خطاب به رئیس جمهورخاتمی را می گفتند: بیانیه جامعه بهائی) را برای چه کسانی فرستاده ای و یا حضوراً تحویل داده ای ؟ وهریک چه واکنش و عکس العملی داشته اند ؟ تمامی آن ها را یکی ، یکی با ذکر جزئیات بیان کنید ؟!. و من هم مجبور بودم توضیح دهم و تک تک آنهائی را که حضوراً توزیع کرده بودم تشریح نمایم وتوضیح دهم ، خوشبختانه به تمامی کسانی که من نامه را تحویل داده بودم و عنوان می کردم که به نمایندگی از طرف جامعه بهائی این پاکت را به شما تقدیم می کنم .

با نهایت صمیمیت و خوش روئی نامه را از من تحویل گرفته و تشکر نموده و عنوان می کردند که حتماً در اولین فرصت مطالعه می کنند ولی فقط در یک مورد که ریاست یک بانک خانمی بودند که به محض اینکه گفتم : از طرف جامعه بهائی ایران این پاکت را به شما تقدیم می کنم ، خیلی سریع وفوری دستانش را عقب کشید و از تحویل آن خودداری کرد و فرمود : که نه تحویل می گیرم و نه مطالعه می کنم ؟! من هم پس از چنین برخوردی، مؤدبانه تشکر کردم وبا کمال تواضع و فروتنی خداحافظی کردم و از بانک خارج شدم . فقط همین. در یک مورد هم موقع تحویل به یکی از روسای کل محترم که به نظراز هموطنان واهالی جنوب وبندری هم می آمد

وقتـی شـنید از طـرف جامعـه بهـائی نامـه ای تظلـم خـواهی و اعتراضـیه ای آورده ام با خنده ای جانانه از سر تحسین و تایید فرمودند : چه عجب پس از سال ها ظلم و ستمی که بر جامعه شما روا داشتند یک حرکت شایسته ای از شما بهائی ها هم دیدم ! یک تکانی به خودتان دادید ؟!.

بازجوهای اوین از آن خانم ریاست بانک گویا خیلی خوششان آمده بود ! چندین نوبت آدرس و مشخصات دقیق او را از من می پرسیدند ولی به ما بقی چندان روی خوشی نشان نمی دادند !.

موقـع بـازجوئی کـه چشـمان مـن بسـته بـود و بـاز جـوی محتـرم می پرسید: خوب دیگه بیانیه به چه کسی دادی؟ خوب فکر کن تا یادت بیاد ! بخیال خودم تقریباً همه را گفته بودم کسی از قلم نیفتاده بود که نگفته باشم ، آنـان کـه خیلـی مهـم بودنـد و مشـخص مثـل حضـرات آیـات قـم و اقـوام و خویشاوندان روحانی خودم که تماماً وکُلهُّم اَجمَعین را به اسم قید کرده بودم و آن هایی را هم که اسامی شان را نمیدانستم مثل روسای بانک ها و مدیران ادارات و روسـای آژانـس هـای مسـافرتی و هتـل هـا را هـم تمامـاً محـدوده جغرافی شان را مشخص نموده بودم ولی گویا بازجوی من پرونده مرا ورق مـی زد و نامـه امـام جمعـه جدید شـاهین شـهر را کـه بـرای وزارت اطلاعـات ارسال نموده بود را می خواند و به من می گفت : خوب دیگه ؟ خوب فکر کن اصفهان برای کسی نفرستادی ؟ و چون من یادم نمی آمد ، بازجوی من همچون معلمی با محبت و مهربان که به دانش آموزخودش کمک می کند تا درسش را خوب جواب بدهد ! بـازجوهم بـا ایمـا و اشـاره (البتـه کلامـی !) وهزاران ترفند دیگرمرا راهنمائی وارشاد می کرد ، اطراف اصفهان ، شاهین شهر ؟!!.

بنده که عرض کردم فعالیت های فوق برنامه داشتم ! خواستم از این فرصت پیش آمده استفاده بهینه کرده باشم و چند تا پاکت اضافی هم برای خویشاوندان روحانی خودم بفرستم تاچشم وگوش آنها را هم به روی این مظالم

باز کرده باشم تا در آینده نگویند که ما اطلاع نداشتیم ! از جمله پسر عمویم که امام جمعه محترم و فاضل شاهین شهر هستند !

و چه خطائی از این بدتر که پسر عموی عزیز و گرامی چند هفته قبل از زمان ارسال پاکات از امام جمعه شاهین شهر باز نشسته شده بودند و این خبر مهم را به پسر عموی بهائی خویش اطلاع نداده بودند ؟! که حالا بایستی از زبان غریبه ها و بازجوها بشنوم ؟!. و این یکی دیگر پسرعموی بهائی خام و نا پخته هم آمده تا بدینوسیله اظهار ارادتی نموده باشد و به قول روحانیت معزز "صله رحمی" انجام داده باشد که تیرش به خطارفته است ! پاکت به دست امام جمعه متعصب و دُگم و احتمالاً مغرض افتاده و او هم آن را با ذکر دقیق مشخصات فرستنده وگیرنده برای وزارت اطلاعات ارسال نموده است ؟!.

من چه می دانستم که پسر عمویم بازنشسته شده است ؟ کف دستم را که بو نکرده بودم ، اصلا مگر امامان جمعه هم بازنشسته می شوند ؟ تازه ایشان به سن هرم* نیز نرسیده اند پس چه طوری بازنشسته شده اند و از نماز خواندن معاف گردیده اند ؟ در ثانی اگر ایشان پس از سالیان متمادی از امامت جمعه انصراف داده اند چرا این موضوع را و تغییر محل زندگی خود را به پسر عموی بهائی خویش اطلاع نفرموده اند ؟!.

تا سلامتی این پسر عموی بزرگوارما الگو و نمونه رفتاری همه پسرعموها محسوب می گردند و از اعاظم علما و فضلا به حساب می آیند و به صله ارحام و ثواب دنیوی و اخروی آن بیش از دیگران اهمیت می دهند. در سالیانی که به زیارت مکه مکرمه و خانه خدا و حج بیت الله الحرام تشریف می بردند تلفن می کنند و از همه اعضای فامیل حلالیت می طلبند و به قول خودشان خیلی این اصول اهمیت دارد .

---

*سن هرم : درآئین بهائی اشخاص که به سن هفتاد سالگی می رسند از انجام بعضی از فرایض مثل نماز وروزه معاف می گردند.

پس چرا حالا که باز نشسته می شوند یک تلفنی، اس ام اسی ، یک ایمیلی نمی زنند تا پسر عموی خویش را با خبر نمایند ؟ تا در اشتباه نیفتد ؟!.

سؤالات بازجویان

نمونـه هـائی ازسـؤالات بیشـمار بازجویـان زنـدان اویـن کـه از مـن زنـدانی بارهـا و بارهـا بـه تنـاوب ومکررومتـوالی مـی پرسـیدند و احتمـالاً از سایرزندانیان هم که گذارشان به بند ۲۰۹ زندان اوین افتاده باشد و یا انشاء الله در آینده قسمت ونصیب شان گردد خواهند پرسید ، کم و بیش مشابه همین سؤالات مطرح شده خواهد بود ؟!.

۱. زندگی خود را از بدو تولد یا حتی قبل از تولد ، ازدوران جنینی ! تا به امروزبه صورت کامل ودقیق ولحظه به لحظه وبطور مشروح وبدون قلم خوردگی بیان نمائید ، شهر محل تولد واماکنی را که تا امروزدرآنجاها تحصیل نموده اید از قبیل گلشن توحید ، مهد کودک، پیش دبستانی ، مدارس ابتدائی ، راهنمائی ، دبیرستان ، دانشگاه وهر کجای دیگری که بیش از یک هفته به کلاس آموزشی رفته وبه تحصیل پرداخته باشید را با ذکر آدرس ونشانی پستی دقیق آنجاها ذکر نمائید ؟

وتمامی محلهائی که تا به امروزدر آن مشغول کار بوده اید را با آدرس ونشانی دقیق وکامل آنها مرقوم نمائید ؟

۲. نام پدر ، مادر، برادران ، خواهران ، عموها ، عمه ها ، خاله ها ، دائی ها ، پسر عموها ، دختر عموها ، پسر خاله ها ، پسر دائی ها، دختر خاله ها ، دختر دائی ها ، دختر عمه ها وپسر عمه ها ونام همسران وفرزندانشان را یک به یک قید نموده ومحل کار وتحصیل همگی آنها را با

آدرس دقیق وشماره تلفن وشماره فاکس مرقوم نمائید ؟ ضمناً آخرین تماس وملاقات وبرخورد خود با آنان را بطور مشروح گزارش نمائید ؟

۳. اسامی تمامی دوستان وآشنایان وهمسایگان و همکاران خود را به طور کامل بنویسید اعم ازاینکه با آنها رفت وآمد دارید ، سلام وعلیک می کنید یا نمی کنید تفاوتی نمی کند نام همگی آنها را بدون کم وکسر و از قلم افتادگی مرقوم نمائید ؟

۴. کلیه مدارس اعم از دبستان ، راهنمائی ، دبیرستان ، دانشگاه هائی را که در آن تحصیل کرده اید به اضافه کلیه مشاغلی را که در این سالیان اخیر بدان مشغول بوده اید با ذکرآدرس دقیق و جزئیات همراه با نام معلمین ، اساتید، همکلاسی ها ، همسایگان ومستخدمین مدارس خود را با مشخصات دقیق و نام کوچک و شماره شناسنامه و شماره تلفن آنان را قید کنید ؟!

۵. چه زمانی ودر کجا وتوسط چه شخص ویا اشخاصی با آئین بهائی آشنا شدید ؟ به طور کامل ومفصل شرح دهید وتوضیح دهید که چرا دیانت بهائی را بردیانت اسلام وبخصوص مذهب شیعه ترجیح دادید ؟

۶. کلیه جلسات و محافلی را که در شهرطهران در آنجا ها شرکت می کنید به اضافه کلاس های تزئید معلومات ، طرح روحی وحلقه های مطالعاتی ، جلسات پیام خوانی ، نام تیوتر، کولدینیتور، همکلاسی ها ، رابط ها ، منشی ها ی ضیافت ، ناظمین جلسات ، نام همسرانشان ، فرزندانشان ، شماره شناسنامه هایشان ، همسایگانشان ، سرایدارهایشان و در صورت امکان شماره تلفن و فاکس وموبایل آن ها را قید نمائید .

۷. شرح ایمان خود به آئین بهائی را به صورت مشروح و کامل با ذکر جزئیات و محل ایمان خود ، و شماره تسجیلی و فرد تسجیل کننده و هر آن فردی را که در این رابطه می شناسید که ممکن است در آتیه به تبلیغ امر بهائی بپردازد و باعث گمراهی مؤمنین و مسلمین گردد و آنان را احیاناً

تسجیل نماید را با ذکر دقیق آدرس ونشانی وشماره تلفن وایمیل وسایت اینترنتی آنها رابه صورت مشروح و کامل بیان نمائید!!.

۸. چنانچه در کلاس های رشد یا بررسی وتعمق آثار ویا کلاسهای طرح روحی وامثال آن شرکت کرده اید، تعداد دفعات، محلهای برگذاری ، ناظمین جمع و تک تک افراد شرکت کننده بخصوص غیر بهائیان آن جمع ها را معرفی نمائید و آدرس دقیق و کروکی منازلشان و نوع پذیرائی را که در این منازل از شما به عمل آمده ، نام خانم میزبان وصاحبخانه ، آدرس شیرینی فروشی و نام صاحب شیرینی فروشی محلی را که از آنجا برای پذیرائی از میهمانان شیرینی تهیه گردیده است را با ذکر دقیق نشانی و شماره تلفن و شماره موبایل مرقوم نمائید ؟!.

۹. نامه هائی را که به ریاست جمهوری تحت عنوان تظلم خواهی از بابت عدم اجازه ورود جوانان بهائی به دانشگاه ها ومراکز آموزش عالی توزیع کرده اید با ذکر آدرس دقیق محلهائی که نامه ها را پخش وتقدیم نموده اید و نام کسانی را که به آنان تحویل داده اید به اضافه شغل وپست اداری وسازمانی آنان و محل دقیق و شماره تلفن و شماره فاکس اداره وسازمان و احتمالا موبایل آنها و زمان تحویل پاکت خود را با ذکر روز و ساعت و دقیقه و ثانیه آنرا به طور کامل مرقوم نمائید و بنویسید که نحوه برخورد هر یک از آنان در هنگام دریافت نامه ای به ریاست جمهوری مملکتشان با شما به چه نحوی بوده است و آیا اصلا شما می دانستید که تکثیر و پخش یک نامه به ریاست جمهوری و اعتراض به نحوه گزینش دانشجو در سازمان سنجش و آموزش عالی کشور بر خلاف مصالح نظام و اقدام علیه امنیت کشور محسوب می گردد و یا خیر ؟

۱۰. خانم.... را می شناسید، نام همسر ونام فرزندان و محل تحصیل فرزندان ایشان ، محل کار همسرشان ، سابقه کار ایشان نام معلمین فرزندان ایشان و نام همسران معلمین فرزندان ایشان در تمام پایه های تحصیلی ، ریز نمرات آنها ، نحوه ووضعیت وکیفیت آموزشی و رضایت و یا عدم رضایت

اولیاء و مدیران آموزشی آنها و همسایگان و دوستان و آشنایان و فامیل مدیر و ناظم مدرسه فرزندان خانم.....را با ذکر دقیق آدرس منازلشان و محل دقیق و کروکی محل کار همسرانشان و آدرس فرزندانشان و نام مدیران مدارس آنان همراه با شماره تلفن و فاکس و موبایل خودشان ، همسایه هایشان و آشنایان و رفقایشان و دوستان و فامیلشان وسرایدار منزلشان را دقیق و کامل و خوانا با خط خوش و مشروح قید نمائید ؟!!.

۱۱. همکارن بازاری خود را که با آنان مراوده تجاری دارید و یا ندارید ، سلام و علیک دارید و یا ندارید . همسایگان و مغازه داران پیرامون خود را اعم از آنانی که چشم دیدنشان را دارید و یا ندارید و یا آنها چشم دیدن شما را دارند و یا ندارند تماماً به طور کامل و دقیق بدون کمترین وکوچک ترین از قلم افتادگی به صورت مشروح ، نام تمامی کسبه و تجاری را که تا به امروز از آن ها کالائی خریده و یا به آنها اجناسی فروخته اید ، اعم از اینکه سودی برده اید و یا ضرری کرده باشید ؟! نقد خریده و یا فروخته باشید و یا به صورت اقساطی ومدت دار و چکی خریده و یا فروخته باشید ؟! و یا احتمالا آنهایی که از شما کالائی خریده و بعداً به علت عدم توانائی در فروش کالا ، آنرا مرجوع کرده باشند و بوی توطئه ای از این حرکت نامعقول آنان به مشام رسیده و یا نرسیده باشد ؟! و آنهائی که کالائی خریده ولی پس نداده و فقط به نق زدن و تقاضای تمدید چک مدت دار خود قناعت کرده باشند ؟! نام تمامی آنان را با ذکر دقیق مشخصات شناسنامه ای و آدرس منازل و محل کار و آدرس انبار و شماره کد ملی و شماره حساب های بانکی خودشان ، نام فرزندان و نام همسرانشان !، اگر بیش از یک همسر دارند ؟!، نام تمامی آنها به صورت مجزا و تفکیکی و تاکیدی و نام پدران همسرانشان و آدرس آنها و شهر و محل سکونت آنها و در صورت یاری حافظه شماره تلفن و موبایل آن ها را به صورت مشروح و مکتوب و ملموس به طور کامل و مفصل قید نمائید .

۱۲. از دوران دبستان و یا پیش دبستانی و مهد کودک تا به امروز با تمامی افراد و اشخاصی که در پارک ها ، سینما ها و یا سایر اماکن عمومی و خصوصی اعم از سر پوشیده و سرباز ، اماکن ورزشی ، کتابخانه ها ، خیابان ها و یا کوچه ها ، داخل صف نانوایی و یا قصابی ، داخل ایستگاه اتوبوس و یا داخل قطار و مترو ، در داخل شهر و یا رستوران های بین راهی ، به صورت سرپایی و یا نشسته ، دراماکن تحصیلی مثل دانشگاه ها و یا مدارس و یا در اماکن تفریحی مثل استادیوم ، کوه ، مسافرت و هتل وغیره به صورت رو در رو و یا به صورت تلفنی و چت اینترنتی و یا از طریق مکاتبه و مراسله با هر فردی که راجع به آئین بهائی به صورت خلاصه و یا مفصل، به طور مستمر و مکرر یا به گونه اتفاقی وتصادفی، فقط یک بارصحبت کرده اید ودیانت بهائی را ترویج نموده اید و یا از مظالم حکومت اسلامی به جوانان گفته اید و یا اصلاً هیچ صحبتی نکرده اید ولی آنان از طرق دیگری متوجه بهائی بودن شما شده اند وسؤالاتی مطرح نموده اند نام همه این افراد را با ذکر دقیق محل بر خورد و تلاقی ، نحوه همدردی و همراهی ، مثبت و یا منفی، اعم از اینکه با شما همراهی کرده و یا نکرده اند، به حرف دل شما گوش داده یا نداده اند ؟! با ذکر دقیق مکان آنها به صورت مشروح نام آنها ،آدرس دقیق منزل آنها (اعم از این که آدرسی به شما داده و یا نداده باشند !) شماره تلفن آنها و شماره موبایل آنان (اعم از اینکه گفته و یا نگفته باشند !) و نام دقیق افرادی را که احتمالا در پیرامون شما در داخل اتوبوس و یا مترو صحبتها وگفتگوی شما راازراه دور شنیده اند وبه آن گوش سپرده اند را هم با ذکر دقیق محل سکونتشان و نام همسرانشان و شماره شناسنامه هایشان و همسایه های دیوار به دیوار شان را دقیق وعلاوه بر آدرس منازل ومحل کارشان کروکی آنرا هم ترسیم نمائید؟!.

۱۳. تعداد شرکت کنندگان در کلاس روحی و حلقه های مطالعاتی که تا امروز شرکت کرده اید ، نام شرکت کنندگان ، محل بر گذاری جلسات وکتاب هائی که تا به امروز در این کلاس ها خوانده اید، مباحثی که در این

جلسات مطرح شده، افرادی که در این کلاس ها صحبت کرده اند ، نظریاتی که مطرح شده است، کسانی که با این پیشنهادات موافقت کرده اند ، آنهایی که با این پیشنهادات مخالف بوده اند، تعداد دفعاتی که در این جلسات شرکت کرده اید ، افراد غیر بهائی حاضر در آن جمع ها ، آدرس دقیق منازلی که این جلسات در آنجاها بر گذار گردیده است و آدرس دقیق منازل محبّین به امر بهائی که در این کلاس ها شرکت می نمایند و اسم و فامیل ، محل زندگی و محل کار آنها با شماره تلفن و فاکس و موبایل خودشان ، همسایگانشان و همکلاسیانشان را دقیق وبدون نقص وایراد ذکر نمائید؟!!.

می دانم وحق هم دارید که خیلی وبسیارزیاد از خواندن و تکرار اینهمه سؤالات بی ربط و نا مربوط ونابخردانه خسته شدید ! ولی کافی است فقط برای چند دقیقه خود را جای فرد زندانی بیچاره ای قرار دهید که با چشمان بسته وروبه دیوار نشسته وچندین نفر بازجوی حرفه ای وکاربلد وکارکُشته هم سرش ریخته اند و همین سؤالات وپرسشها را نه یک بارنه دوباربلکه دهها بار در طی جلسات متعدد و بازجوئی های مختلف از او پرسیده اند و او جواب داده وپاسخ گفته است ولی فردا مجدداً باز جهت آزمایش وامتحان و تست هوش زندانی بیچاره دوباره و سه باره و چند باره این سؤالات را ازاو پرسش نموده اند و خدا نکند یکجا برحسب اتفاق یک اشتباه سَهوی وغیرعمدی به علت فراموشی ویا عدم کشش حافظه در بیان یک تاریخ ویا آدرس یک محل و یا نام شخصی نموده باشد که بانهایت بی ادبی وتوهین مورد بدترین بازخواست های شماتت آمیز قرار می گیرد وبا نهایت تحقیر و توبیخ و تهدید رو برو می شود که تو دیروز یا پریروز ویاهفته ی قبل یک چیز دیگری گفته بودی؟! پس حتماً ویقیناً قصد فتنه ونیت توطئه ای داشته ای ؟!!.

... وقتی بازجویان مسئول پرونده درجلسات متعدد وطولانی بازجوئی درروزهای مختلف هفته تمامی سؤالات وپرسشهای خود را از سیر تا پیاز از بدو تولد الی یومَنا هذا به طور مرتب ومنظم و پی در پی و مستمراً

و کراراً در طول روز و یا نیمه شب ها در دو شیفت و بلکه سه شیفت کاری و درکار گروه های مختلف ومتفاوت فنی وتخصصی مجزا مطرح نموده وپاسخ ها وجواب های شافی وکافی و وافی و حتی فوق العاده اضافی ؟!

واضح و بی پرده وبی ستر وحجاب وبی هیچ مخفی کاری ولاپوشانی ، شفاف وساده ورک وپوست کنده ودرکمال صدق وصفا به گوشهای خویش شنیده وتصدیق وتأیید نموده اند وآنها را در برگه ها و شاید جزوه های مختلف و بلکه در کتابچه های گوناکون و زونکن های متفاوت و قطور ثبت وطبقه بندی نموده و امضاء و اثر انگشت زندانی را هم با چشمان بسته و کور کورانه به جهت اعتماد قلبی و بیش از حد به بازجویان پرونده ! (به حدّی که زندانی در دل خود می گفت شما عزیزان (بازجویان) اگر چک سفید هم بخواهید من (زندانی) چشم بسته امضا می کنم ؟!) اخذ نموده و در روز های متمادی و در کارگروهای کاردان و فوق تخصصی ودرکارگاههای فنی وکارشناسی ویژه آنها (برگه های بازجویی) را بررسی و صورتجلسه فرموده بودند .

باز به اینهمه نیز قانع نبوده و رضا نمی دادند ودوباره در پایان بازجوئی نیمه شب امشب که زندانی بیچاره در خیال خام خود می پنداشت که خوشبختانه دیگه بازجویی ها به اتمام رسیده و احتمالا فردا می تواند پس از اینهمه مدت طولانی وتنهائی اسارت وسلول انفرادی واینهمه بی اطلاعی و بی خبری ازخانواده واهل و عیال و زن و فرزند و دفتر و دستک و حجره و تجارتخانه اجازه خواهد داشت تا با خانواده خویش تلفنی صحبتی و حرفی و کلامی و حال و احوالی بنماید و یا حداقل زنده بودن و محل حبس وزندانی شدنش را به اطلاع خانواده اش برسان ویا اینکه اگر خیلی خوش شانس باشد بتواند از یک ملاقات حضوری با وکیلی که طبق قانون خودشان (بازجوها) حضورش در همه مراحل بازجوئی لازم و ضروری است بر خوردار گردد تا از ممنوع الملاقات بودن به در آید ؟!.

درست در همین اوضاع و احوال و خوش خیالی زندانی خام و نا پخته و ناشی و آماتوری چون من !، باز طبق روال همیشه اتمام وپایان جلسات بازجوئی شب های قبل ولیالی ماضی ، همان بازجوی خوش لهجه وشیرین بیان پا به میدان می نهد و به جهت خوش خدمتی وتلخ کردن حلاوت وشیرینی اتمام آخرین جلسه بازجوئی که معمولاً عادت داشت وجمله تهدید آمیز و یا تحقیر آمیزی میپرانید تا بدینوسیله به عنوان توشه راه با نیش وکنایه ای زندانی چشم بسته را تا سلول انفرادی بدرقه کرده باشد وافکارش راپریشان نموده باشد ؟!

اینبار پا را از آنهم فرا تر نهاده و فقط به تهدید لفظی و کنایه های کلامی و زخم زبان های نیشدارآنچنانی بسنده نکرده بلکه جفت پاها را پیش نهاده وپریده وسط معرکه وبه قاعده دو بسته کاغذ صد تائی آچار(A4) سفید که بر سر برگه های آن جمله" برگه های بازجویی زندان اوین" قید گردیده و روی آن هم تصویر یک ترازوی شبه عدالت و یک آیه ی قرآنی "بالقسط والعَدل" داخل کادر بالای صفحه های بازجوئی چاپ گردیده است و ما بقی صفحه نیز برای نگارش وتحریر زندانی سفید گذارده شده بود ودسته های کاغذ را که دو تا دسته صد برگی سر چسب دار و به هم چسبیده بودند به دستم داد و گفت : بگیر ؟! ببینم چی کار می کنی ؟! ها ، بارک الله می خواهم تا صبح همه ی این دویست صفحه را پر کنی ؟! اگر باز هم کاغذ سفید برای یادداشت وتحریروکتابت ونوشتن مطلب کم آوردی ، سفارش می کنم زندانبان بهت بدهد ؟!!.

مثل بچه های دبستانی هاج و واج وبلا تکلیف که تکالیف مشق شب ایام تعطیلات عید نوروز را از دست معلم خود می گیرند و بعد از آنهم عزا می گیرند که چگونه اینهمه مشق را در سیزده روز تعطیلات و در مسافرت و دید و باز دید عید بنویسند ؟!، منهم مات و مبهوت ومتعجب مانده بودم که چه طوری آنچه را که بازجوی وظیفه شناس و مسئول و متعهد و معتقد از من می خواست که دویست صفحه مطلب از خودم در آورم بنویسم ! و معلوم نبود

و اصلاً فرقی هم نمی کرد که از کجام در بیاورم ! و یک شبه که چه عرض کنم چون شب از نیمه گذشته بود ونزدیکی های اذان صبح بود (ومن مطمئن بودم که پدر روحانی ام در این ساعت بیدار است ومشغول برپائی نماز شب می باشد وبه همین دلیل دلم قرص ومحکم بود واز بازجوها هم اصلا نمی ترسیدم ! زیرا پدرم همیشه می گوید که موقع خواندن نماز شب تورا دعا می کنم ومن اطمینان داشتم که دعا خیر پدرم بدرقه راه وپشتیبان من است.) که جلسه بازجوئی پایان پذیرفته بود !. وازاین ساعت تا طلوع سپیده صبح وبرآمدن آفتاب وتابش نور خورشید برقله همیشه سرافراز وسربلند دماوند ورشته کوه البرزچند ساعتی بیشترباقی نمانده بود ؟!.

اگربزرگترین ومعروفترین نویسندگان دنیا هم دست به دست هم می دادند نیز نمی توانستند آنچه را که باز جوی مستبد و زورگو وقلدرزندان اوین می خواست وانتظارداشت به انجام برسانند و یک شبه یک داستان دویست صفحه ای سرهم کنند وبنویسند که در ضمن باب طبع وسلیقه سفارش دهنده هم باشد و به مذاق خوش قریحه بازجویان بند ۲۰۹ زندان اوین گوارا ودلچسب وخوشایند باشد ؟!.

اگرجناب آقایان تولستوی و همینگوی هم گذارشان به زندان اوین افتاده بود و به آنان تکلیف می گفتند که مجبورهستند چنین کاری انجام دهند ویکشبه دویست صفحه قابل فهم ودرک بازجویان تحریر نمایند حتماً تا صبح عزا می گرفتند و اشکشان در می آمد و دو دستی بر سر خود می کوفتند که حالا چه کار کنیم ؟! چه غلطی بکنیم ؟ وچه خاکی بر سر خود بریزیم ؟!.

نمی دانم بازجویان محترم در جبین من چه دیده بودند (چون چشمانم چشم بند داشت پس نمی توانستند درمردمک چشمانم دیده باشند!) که از من توقع وانتظارداشتند دویست صفحه بزرگ آچارسفید را تا صبح علی الطلوع از مطلب پر کنم وبا خودکاری که مرحمت نموده بودند بنویسم و تحویل ایشان بدهم ؟! واحتمالاً مثل دانش آموزان مدرسه ای نمره هم می دادند و صد آفرین هم می گفتند ؟!.

وقتیکه زندانبان مرا تا سلولم هدایت وهمراهیم کرد قبل از قفل کردن درب سلول گفت چشم بندت را بده ! من هم ناچاراً چشم بندم را از روی چشمانم برداشته و به او تحویل دادم .

چشم بند مثل مسواک وخمیردندان وحوله ودمپایی جزو وسایل شخصی زندانی به حساب می آمد و در شب های قبل سابقه نداشت که چشم بند نازنینم را ازمن بگیرند !، تازه با هم انس گرفته بودیم ! بدون او(چشم بند) نمی توانستم به گردش وهواخوری بروم ؟!. از این حرکت زندانبان تعجب کردم ودلیلش را نفهمیدم ولی پس از کمی تفکروتعقل به کشف موضوع پی بردم ؟!.

چونکه باز جوها می خواستند مانع خواب آن شب من گردند وچراغ سقف سلول هم مدام و بیست و چهار ساعته روشن بود تصور می کردند که زندانی (من) بدون چشم بند نمی تواند بخوابد و می نشیند مثل بچه آدم تکالیف درسی و انشاء داده شده اش را تا صبح انجام می دهد ! وبه پایان می برد ، به همین دلیل به زندانبان دستور داده بودند که چشم بندش را بگیرید ؟!.

در آن نیمه شب به محض اینکه داخل سلول خویش تنها شدم با خود اندیشیدم اگر بازجویان چنین توانمندی واستعداد وقابلیتی را در من سراغ دارند و می بینند که می توانم تا صبح دویست صفحه شرح الحال بنویسم ؟! پس چرا خودم چنین توانمندی وذکاوت وهوش واستعدادی رادروجودخودم کشف نکرده و نمی بینم ؟!.

آئینه که نداشتم تا به چهره وصورت خودم نظری بیندازم ولمحه ولحظه ای بنگرم ، به ناچار به سراغ همان کاسه توالت فرنگی رفتم تا خودم را دقیقاً وتحقیقاً وموشکافانه بازبینی نمایم ؟! شاید که دروجود گهربار خویش وتوانائی های لامتناهی خود تجدید نظری بنمایم ؟!. درون همان مقدار آبی که کف کاسه توالت فرنگی جمع شده بود و برای سوئیت اختصاصی من حکم آئینه وجام جهان نما را هم داشت خودم را خوب برانداز و تماشا کردم تا بازبینی مجدد و دقیقی از خودم به دست آورده باشم و شایستگی هایم که تا

امروز (امشب) از دیده ونگاهم مخفی ومستوروپوشیده مانده بود را دوباره کشف نمایم ؟!. چگونه است که شایستگی و توانائی نگارش و نویسندگی وتحریرحداقل دویست صفحه در یک شب را بازجویان در وجود من یافته اند وبه این گنج درونی من پی برده اند ! ولی برحسب کم دقتی وسربهوائی این استعداد ذاتی وخدا دادی ودرونی وجودم برای شخص خودم ناشناخته مانده است وآنرا تا به امروزنشناخته وکشف نکرده وبه منصه ظهور و بروز نرسانده ام ؟!.

ولی بازجوها که درحرفه وکارشان خبره و کار کشته وفوق العاده ماهرهستند و درروانشناسی درونی و کشف استعداد های نهفته و ضمیرذاتی و ذهنی زندانیان فوق تخصص دارند درچند جلسه بازجویی و گفتگوی رو دررو و فیس تو فیس با بنده (زندانی) این گنجینه درونی و استعداد ذاتی و خدا دادی ودُرّ نهفته و مخفی و مخزن و معدن جواهرات وخزاین دست نیافتنی درونی وجود مرا کشف کرده واستعداد یابی نموده اند ؟!.

ومن هر چه فریاد کنم وداد و هوارراه بیاندازم که بابا ، من تاجرم و با کتابت وتحریر ورمان وداستان وقصه وقلم سرو کار ندارم ، با من از معامله و خرید و فروش و سود و زیان صحبت کنید و مشاوره نمائید ؟! سرو کارم با چرتکه و اعداد و ارقام بانکی ، گمرک ، ترخیص ، پته و برگ سبز و عوارض گمرکی، سود بازرگانی ، پکینگ لیست ، گواهی مبدأ ، هزینه لنج ، کرایه کامیون ، کانتینر بیست فوتی وچهل فوتی ، قبض انبار ، حواله بنگاه وامثالهم است و با این اصطلاحات سروکار وآشنائی دارم و با قلم و کتاب وواژه و کلمه وفعل و فاعل ومفعول وجمله و متن وحاشیه ونظم ونثروماضی و مضارع ، صفت و موصوف و نهاد و گذاره، نقطه و ویرگول و عروض و قافیه واوزان شعری و ادبیات داستانی ونوول وتحریرو خاطره نویسی و شرح الحال کلاسیک وهکذا بیگانه ام ؟!.

ازاقتصاد و تجارت نوین وبازرگانی بین المللی از من بپرسید ؟! وهرچه بگویم وفریاد بزنم که "سَلوّنی قبلَ اَن تفقدُونی" باز هم فایده ای

نخواهد داشت و می گویند تو اول این دویست صفحه را که برتو تکلیف کرده ایم قلم رنجه فرموده و کتابت نموده وبه رشته تحریر درآورده وتحویل بدهید وتقدیم بدارید تا پس از آن شاید راجع به سود و زیان واقتصاد وتجارت هم با تو مشورت ورایزنی بنمائیم ؟!.

و حاصل کارو سرانجام تکلیف اجباری بازجویان زندان اوین همین ازآب درآمده که پیش روی چشم ودیده شما خوانندگان ارجمند است و در دستان شما قرار گرفته ومشغول مطالعه وقرائت آن هستید اگر خوب از آب در آمده باشد و فقط یک لبخند بر چهره ی زیبای همچون ماه شما نشانده باشد فبهالمراد ، همان نیم لبخند کوتاه شما هم ما را بس است و توفیق حاصل گشته وغایت مطلوب به کف آمده وگر نه اگر رضایت شما (خواننده) حاصل نگردیده باشد، بایستی حق بدهید که من محرر ونویسنده و کاتب نیم . من در بازار طهران درپی کسب رزق یومیه در سعی و تلاش بوده ام که برحسب یک اتفاق ناخوشایند مرا که در یک بعد ازظهردلچسب تعطیلی ودریک هوای مطبوع ومطلوب ودلپذیربهاری که در پارکی جنگلی دوش به دوش پسر جوانم در حال هوا خوری و تفریح وتفرّج وگردش بودیم ، ازبد حادثه بدین جا آوردند وازهوا خوری پارک چیتگر به هلفدونی زندان اوین کشاندند و در این سلول تنگ نهادند، چرا ؟ چونکه ازیک مأمور لباس شخصی کارت شناسائی وحکم قانونی خواسته بودم واو مرا آورده بود اینجا تا بقول خودش قانون رانشانم بدهد ؟!.

آخه نه اینکه به برکت پیروزی انقلاب اسلامی قرار براین بود که زندان مخوف ستم شاهی اوین را به موزه تبدیل کنند ؟!! بهمین دلیل سلول انفرادی وزندان اوین هم به موزه ای تبدیل شده که بجای آنهمه آثار عتیقه وقدیمی که می توانست یاد آور شکنجه های ساواک وسازمان امنیت شاهی باشد فقط خود " قانون" را که نمایندگان وخبرگان امّت تصویب کرده اند راهم به کالائی عتیقه وپوسیده وکهنه وقدیمی تبدیل کرده اند ودر موزه اوین به نمایش گذاشته اند تاهرکس را که در این جامعه مشتاق دیدن وتماشای

"قانون" است ومثل من تصور می کند که با اجرای قانون همه چیز درست می شود و دلش برای قانون مداری تنگ می شود ولک می زند به اینجا می آورندش تا " قانون" را نشانش بدهند وبعینه وبا چشمان خودش ولو با چشم بند تماشا کند وملاحظه نماید وببیند وقانون را احساس کند ! وبا پوست وتن خویش لمسش نماید تا اینکه حالیش گردد وتفهیمش کنند که " قانون" درمملکت ما یعنی چه ؟! وحساب کار دستش بیاید !!.

بعدازآنهم این داماد عزیزعموی خودمان که رئیس سازمان زندان های سراسر کشورهستند ، فرمودند : که به این سوراخ موش و انباری نگوئید "سلول انفرادی" بلکه بهتر و شایسته تر آن است تا بفرمائید : "سوئیت شخصی واختصاصی "! ومن هم که به ایشان و همه همکاران و خویشاوندانشان اراد ت کامل دارم قبول کردم و فرمایش ایشان را به دیده منّت پذیرفتم ! ولی چه کنم که زندانبانان خوش سلیقه خودشان هم این سوئیت ها را به رسمیت نمی شناسند و وقتی می خواهند مرا برای بازجویی و یا هواخوری احضار نمایند ، فریاد می زنند زندانی سلول شماره ۱۳ با چشم بند بیاد بیرون ؟!. ومن از بس به اینها (زندانبانان) گفتم که بگوئید: سوئیت اختصاصی شماره سیزده !!، زبانم مو در آورده و زندانبان ها نمی پذیرند و به ریش من می خندند و گمان می دارند که من براثر تنهائی طولانی مدت در سلول انفرادی مشاعرم را از دست داده ام وپاک خل وچل ودیوانه شده ام ؟! (همچون هم ولایتی خودمان !) وهیچ بعید نیست اگر بیش از این به دفاع از فرمایش داماد عزیز عمویمان به خاطرگل روی دختر عمویمان ! سینه ستبر می کردیم تا واژه وکلمه "سوئیت" را به جای "سلول" بر زبان زندانبانان جا بیندازیم وملکه ذهنشان بنمائیم ، ما را هم راهی تیمارستان می نمودند ؟! .

اینها را عرض کردم تا بدانید که با چنین معذورات و محذوراتی که من دارم نبایستی بیش از این از نوشته پیش رو انتظار و توقع داشته باشید و بدانید وقتی کتابی در ظرف یک نیمه شب وآنهم دراین اوضاع و شرایط وبصورت اجباری وسفارشی وفرمایشی تحریرونگارش گردیده باشد !

و نویسنده آنهم کسی باشد که در تمامی دوران عمر تحصیلی خود امکان نداشته وبه یاد ندارد که دریک شب بیش از ده صفحه مطلب نوشته باشد !، و حالا به ناچار و تحت شرایط زور و اجبار و آنهم درفرصت ومهلتی کم وکوتاه وتاریک ، دیگر نوشته اش بهتر از این از آب در نمی آید ؟!.

قبلاً شنیده بودم که فقط یک نفر این مُهمّ را به انجام رسانده است وفقط در یک شب یک کتاب بدیع ومهیمن در تفسیرسوره یوسف و احسن القِصَص قرآن کریم مرقوم نموده و آن را به در خواست وتقاضای جناب باب الباب تحریر فرموده است .

یکی از شروط جناب ملاحسین بشرویه ای که با خود عهد کرده وپیمان بسته بود آن بود که وقتی با حضرت قائم موعود بر خورد کردم و او را پیدا نموده و یافتم ، طبق مضمون ومفهوم یکی ازاحادیث وروایات نبوی که در حوزه علمیه نجف آموخته بود که حضرت رسول اکرم (ص) فرموده اند: که موعود در زمان ظهور تفسیر بدیعی از سوره یوسف خواهند داشت و خواهند نگاشت . ایشان هم (جناب ملا حسین بشرویه ای) با خود عهد و شرط می بندد تا برای اثبات قائمیت از حضرت باب تفسیرهمین سوره ی یوسف را که در قرآن آمده است را در خواست نماید و چون حضرت اعلی از نیّات قلبی او مطلع گردیدند قلم به دست گرفته و تا قبل از اذان صبح شب پنجم جمادی الاول شروع به نگارش می نمایند و با چنان سرعتی باور نکردنی ومحیرالعقول قلم را به حرکت در می آوردند که جناب ملا حسین بشرویه ای مات ومبهوت و متحیرومتعجب مانده بودند . پس ازآنکه تفسیر بر سوره مبارکه قرآن مجید مرقوم و نازل می فرمایند ، جناب ملا حسین همان شب اوّل ایمان می آوردند و " اوّل مَن آمن " لقب می گیرند و به اتفاق دیگر حواریون حضرت اعلی که هجده نفر بودند به اضافه خود حضرتشان مجموعاً نوزده نفر به تعداد حروف "بسم الله الرَحمن الرَحیم " حروف حیّ " را تشکیل می دهند که جناب طاهره قره العین شاعره وادیب و اولین زن آزاده ونخستین بانوی مبارزایرانی به اعتراف دوست و دشمن ، جزو یکی ازهمین

"حروف حیّ " می باشند که بدون دیدار با حضرت اعلی غیاباً ایمان می آورند و ابیات شعری تقدیم می دارند و عضو " حروف حیّ " می گردند.

بعد از حضرت باب ، نشنیده بودم که کسی کتابی را یک شبه تحریر نموده باشد و حالا پس از گذشت یکصدو شصت و چند سال از آن واقعه فرخنده و شگفت انگیزشب پنجم جمادی سال هزار ودویست وشصت هجری قمری ، دوباره بازجوی من هم می خواست کاری را انجام دهم که مسیحا می کرد ؟! چونکه شنیده بود : فیض روح القدس اگر مدد کند ، دیگران هم بکنند کاری که مسیحا می کرد ؟!.

بازجویان من که گمان کرده بودند من برای خوابیدن در نور چراغ همیشه روشن سقف سلول انفرادی مجبورم از چشم بند استفاده کنم به زندانبان دستور داده بودند تا چشم بند مرا بگیرند که نتوانم تا صبح بخوابم ! ومثل بچه آدم ومانند یک شاگرد دبستانی بنشینم و تکالیف مشق شبم را انجام دهم ولی غافل از آنکه من برای خوابیدن درروشنائی و نور احتیاجی به چشم بند نداشتم و پس ازآنکه چند صفحه ای نوشتم و تعدادی از سؤالات را جواب دادم و برای چند تا از سؤالات هم که امکان جواب گویی نداشتم آنها راهم زیرپتو قایم کردم تا بعد تکلیفشان را داخل سیفون دستشویی روشن کنم ؟!، ازشدت خستگی وکوفتگی وفرسودگی بازجوئی چند ساعته ای که پس داده بودم همچون شاگردان مدارس سر بر دفتر مشق و جریمه های شب عید خوابم برد ؟!.

بازجوبان نیز از غفلت وخواب من استفاده نموده و زمانیکه فقط برای چند لحظه ای از فرط خستگی چشم بر هم نهاده بودم پنداشته بودند که همچون اصحاب کهف ! به خواب سنگین وطولانی مدت چند صد ساله فرو رفته ام که به زندانبان دستور داده بودند که درب سلول را که همچون درغارمی مانست وبا آنهمه سر و صدا که درب دروازه های قدیمی وباستانی را تداعی می کرد را یواشکی و دزدانه گشوده بودند و تمامی نوشته جات مرا که ازپاسی از شب تا د م دمای صبح سحرنوشته ونگارش نموده بودم را به

ناغافل و بدون ایجاد سر و صدا وبدون اجازه به یغما برده بودند ومن هم هیچ متوجه نشده بودم ! وازخواب هم بیدار نشده بودم !.

هنگام صبح موقع توزیع صبحانه که با سروصدای چرخ گاری تقسیم غذا بیدارشدم ، وقتی چشم باز کردم ، دیدم که ای دل غافل در نیمه شب و یا نزدیکی های صبح و هنگامی که احتمالا بازجوها بایستی به نماز صبح می رفتند و برای رسیدن به نماز خانه می بایست از جلوی سلول من می گذشتند وقتی از دریچه سلول مرا در خواب غفلت وبی خبری می بینند قبل ازسپیده سحروقبل از آنکه به نماز صبحگاهی خویش برسند به سلول من دستبرد زده بودند وبدون اینکه مزاحمتی برای زندانی خسته وخُسبیده ومن خواب آلوده ایجاد نموده باشند واز خواب بیدارم کرده باشند، بی سروصدا هرآنچه از نوشته هایم را که به دستشان آمده وجلوی چشمانشان بوده با خود برده بودند و فقط کاغذ های سفید و قلم خودکارم را که وسط سلول رها شده بود عمداً بجا گذاشته وبا خود نبرده بودند ؟!.

و من همینجا اعلام می دارم که آنچه را درآن شب غارتگری و یورش شبانه زندانبانان وبازجویان به سلول انفرادی زندانی اوین مخفیانه و بدون کسب اجازه ازخوابگاه اختصاصی وسلول انفرادی من دستبرد زده و با خود برده اند وهمه نوشته های مرا که بر روی همان کاغذ های آچار با آرم و سر برگ چاپی که بر بالای آن بود و قید شده بود برگه بازجویی زندان اوین و یک تصویر ترازو و یک آیه ی قرآنی هم بر بالای صفحه نقش بسته بود ، با خط خودم وبا خودکار مشکی نوشته بودم وامضاء من در پای تک تک صفحات آن مشخص گردیده است ، دقیقاً و عیناً همان چیزی است که هم اکنون در پیش چشمان شماست ! و من دوباره بازنویسی نموده ام و در صفحات آتی به عنوان عضوی از اعضای هیئت منصفه مطالعه خواهید فرمود ؟!.

اگر چنانچه پس از این تاریخ از منابع موثق و یا غیر موثق دیگری از داخل زندان اوین و یا سایر اماکن مثل دادستانی و یا دادگاه انقلاب اسلامی

مطالب و یا عبارات دیگری به بیرون درز کرده باشد و یا در آینده درز کند و آنها را به من نسبت بدهند من پیشا پیش همه ی آن شایعات را تکذیب می نمایم و جعل و افتراعات می نامم حتی اگر با دست خط خوش خود من باشد و یا فقط امضاء و اثر انگشت مرا زیر آن برگه ها گذارده باشند. اگر غیر از این مطالبی باشد که می خوانید و دست خط من هم که باشد احتمالاً درزیر شکنجه و زور و اجبار وادار به اعتراف زورکی گردیده ام ؟! و یا به صورت فتو شاپ آنها را ساخته اند و هیچگونه ارزش و اعتبار تاریخی و حتی قضائی هم نداشته و ندارد ! همین کتاب پیش روی شما کپی برابر با اصل همان برگه های بازجویی زندان اوین است که با متن اصلی مطابقت دارد و ثبت با سند برابر است. هر آنچه می شنوید راست و حقیقت محض است چرا که معتقدیم : "راست گو و کفر گو بهتر از آن است که کلمه ایمان بر زبان رانی و دروغ گویی".

بنابر این نهایت سعی وتلاشم برراستی و درستی و صدق و صفا بوده و هست و اگر بعضی از مطالب را باز گو نکرده باشم و زیر فشار سنگین و بار سهمگین وتهدیدات وحشتناک ورفتار تحقیر آمیز بازجویان مقاومت و پایداری واستقامت نموده ولب از لب نگشوده باشم ! نه به جهت دفاع از (جامعه بهائیت) بلکه بیشتر برای دفاع از خانواده شیعه پدری خودم و دفاع از (جامعه روحانیت) بوده است چون به هر حال من بیش از نیمی ازپنجاه سال زندگی ام را در خانواده اسلامی و مسلمان و شیعه و روحانی و امام جماعت رشد کرده وبزرگ شده ام وخیلی پیش وبیش ازآنکه بهائی باشم ، مجتهد زاده وآیت الله زاده وشیعه زاده ام و سزاوارومصلحت نبود که ازسهم مبارک امام (ع) خورده ورشد کرده باشم وحرمت ننهاده باشم ؟!، استغفرالله نمک خورده و نمکدان شکسته باشم و هر آنچه را که ازخانواده روحانی خودم در سینه دارم که مانند مخزن اسرارگسترده وبیکرانی است بر زبان آورده باشم و سفره دلم را پیش هرغریبه وآشنائی بازکرده باشم وروی میزکار بازجویان زندان اوین پهن نموده باشم ؟!.

بخش دوّم

زندگی در مشهد

شهر من مشهد

شـهرزادگاه مـن مشـهد ، در شـمال شـرقی کشـور ایـران قـراردارد و مرکز استان خراسان رضوی ودر میان دو رشته کوه های بینالود در جنوب و رشته کوه های هزار مسجد در شمال واقع شده است .

شاخص ترین ویژگی ونماد شهر من که همگان وعموماً بـه وجود آن می شناسندش، وجود حرم مطهر و بارگاه ملکوتی امام هشتم شیعان در این شهر است که گنبد طلائـی و گل دسته هـای آن بهترین و مشـخص ترین نمـاد شهر من است .

اگـر چنانچـه ازطریـق پروازوهمـراه بـا سـایر مسـافرین هواپیمـا وارد آسـمان وفضـای فرودگـاهی مشـهد شـوید ، گنبـد طلائـی حـرم مطهرثـامن الائمـه وگنبد بزرگ وفیروزه ای مسجد گوهرشـاد بهمراه گلدسته هـای بلند وپرتعداد در جوار آنهـا کـاملاً مشـخص ونمایـان است و بـه خصـوص در هنگـام شب بـا نور پردازی های بسیارجذاب و کم نظیر جزو اولـین مناظرزیبـائی است که به چشم مسافرین هواپیما جلوه گری مـی کنـد وهمـه نگـاه هـا وتمـامی توجهـات مسافرین پرواز را به سوی خود جلب می نمایند .

پیشترها وقدیم ترها اگرچنانچه بـا اتوبـوس عـازم مشـهد بودیـد قبل از ورود به شهر از همان داخل جاده منتهی به شهر که گنبد حرم نمایـان مـی شد

کمک راننده اتوبوس با یک سینی شکلات وشیرینی از مسافرین پذیرایی می کرد و همچون میهمانداران هواپیما ورودشان را به شهر مشهد خوش آمد می گفت و شروع می کرد از مسافرین داخل اتوبوس رونمائی طلب می کرد وجمع آوری می نمود وبه مسافرین اتوبوس که بعداز خستگی راه از رسیدن به مقصد خوشحال وراضی به نظر می آمدند تذکر می داد ویادآوری می نمود که به محض دیدن گنبد وگلدسته های حرم بایستی رو نمائی بدهید وگرنه شگون ندارد! واحتمالاً زیارتتان قبول نمی افتد ! و بدینوسیله از زائرین و مسافرینی که برای اولین باربه شهر من وارد می شدند همچون عوارضی اتوبان پول دریافت می کرد !.

حرم امام رضا (ع) و تأسیسات و مؤسسات پیرامون آن که تحت عنوان آستان قدس رضوی فعالیت می نمایند علاوه بر املاک و مستغلات و کارخانه جات بیشماروهتل ها و بیمارستان ها و مراکز تفریحی و مجتمع های تجاری و باغات و زمین های کشاورزی بسیار زیاد وبیشمار وفراوانی که درشهرمشهد ودرکل استان خراسان واستانهای همجوار وپیرامون دارند ، باوجود این شاید نزدیک به نیمی از زمین ها و املاک شخصی موجود افراد و منازل و محل کسب و کار آنان دراطراف حرم ودربرخی بازارهای شهر نیز موقوفه آستان قدس رضوی می باشند که در واقع مالکیت آنها به صورت استیجاری و در مواقعی اجاره های بلند مدت نود و نه ساله در اختیار استفاده کنندگان ومستاجرین قرار گرفته است . در شهر من کمتر خیابان یا محله ای را می توان یافت که قسمتی از آن یا تمامی املاک آن موقوفه حرم امام رضا (ع) ویا ادارات آستان قدس رضوی نباشد .

املاک وزمینهای موقوفه واصطلاحاً به گفته همشهریان خودم " زمین آستانه " در شهر مشهد کاملاً عادی ومصطلح ومعمولی هستند که همه ساله مال الاجاره آنها به آستان قدس رضوی پرداخت و در واقع اجاره نامه های آنان تجدید و تمدید می گردد.

****

در فاصله سه ،چهار کیلومتری از حرم امام هشتم به سمت بالا خیابان و فلکه دروازه قوچان وچهارراه میدان بارقدیم ، ودر فاصله دویست متری از چهار راه عامل یک مسجد محلی و قدیمی واقع شده وهم اکنون نیزوجود دارد به نام مسجد امام حسن مجتبی (ع) که بیش از پنجاه سال وبعبارت دیگر بیشتر از نیم قرن است ، یعنی از بدو تولد وبدنیا آمدن من پدرروحانی ومجتهدم تنها امام جماعت و پیشنماز این مسجد بوده وهم اکنون نیزهستند ودرهمه این سالها روزانه سه نوبت ، صبح و ظهر و شب متوالیاً ومداوم وپی درپی وهمیشگی ومرتب ومنظم بدون حتی یکبارغیبت ویا تأخیروکوتاهی ومنتظر گذاشتن وچشم براه نگه داشتن مؤمنین ونمازگذاران ، بطورمستمر ومکررودرکلّ ایام ودرتمامی فصول ودر سرما وگرما همه روزه هفده رکعت نماز جماعت درآنجا باتفاق سایر نمازگذاران و دیگرمقتدا کنندگان ومریدان خود بر پا داشته وهم اکنون نیزبرپا می دارند .

چون بلافاصله بعد ازتولد من پدرم به امامت جماعت مسجد فوق برگزیده شده وانتخاب گردیده اند می توان گفت : که من ومحراب ومسجد پدرم همسن وسال هستیم !.

برای دیدار و ملاقات با پدر روحانی ومجتهد من نیاز به گرفتن وقت قبلی نیست و هر کس و ازهرگوشه شهر که مایل باشد پدرم را ملاقات نماید کافی است پس اززمان پخش صدای اذان ازرادیو وتلویزیون ویا شنیدن آن ازبلند گوهای مساجد شهر به مسجد فوق مراجعه نماید .

در حقیقت بیش ازپنجاه سال است که ندای مؤذن وبانگ اذان به افق شهرمقدس مشهد، جلوس پدرروحانی مرا در گودی وژرفای محراب مسجد امام حسن مجتبی (ع) ندا می دهد واعلام می دارد وهمچون جارچیان قدیم این خبرخوش وفرخنده را فریاد می نماید .

مسجد امام حسن مجتبی (ع) در مشهد از جمله مهمترین و محترمترین ومبارکترین وباارزشترین اماکن موجود در شهرمقدس مشهد برای من وخانواده پدری من محسوب می گردد ومنزل پدری نیزکه زادگاه ومحل

تولد و رشد و زندگی تمامی دوران طفولیت و کودکی ونوجوانی و جوانی ام به حساب می آید در فاصله صد متری و نزدیک همین مسجد واقع شده است .

****

بعد از وجود حرم مطهرامام هشتم شیعیان ، وپس ازاهمیّت مسجد امام حسن مجتبی (ع) دومین مشخصه و نماد شهر من وجود آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی ، شاعر حماسه سرای ایران زمین و خالق کتاب شعر حماسی شاهنامه است که به گفته خودش و تائید وتصدیق همگان وبویژه ادبا وفضلا ، عجب رنجی برده است در این سال سی ، و فکر کرده است وخیال نموده که عجم زنده کرده بدین پارسی ؟! (غافل ازاینکه عجم با صدها کتاب مثل اینهم زنده نخواهد شد !).

آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی هم در شهر طوس ودرنزدیکی مشهد واقع گردیده است . تمامی مسافرین و یا اکثریت زائرینی که برای تفریح و گردش و یا زیارت و سیاحت به شهر مشهد وارد می شوند حتماً برای دیداروبازدید از آرامگاه شاعر بزرگ فردوسی پاکزاد و پدرشعر پارسی وسراینده وخالق شاهنامه به خصوص اگر دارای وسیله نقلیه شخصی باشند سری می زنند و از موزه و آرمگاه آن حکیم بازدیدی می نمایند و یا لااقل عکسی به یادگار در کنار آرامگاه این شاعر بزرگ پارسی گوی می گیرند تا هنگام بازگشت به شهر و دیار خود آنرا به دوستان و آشنایان خویش نمایش دهند و یا در آلبوم خانوادگی ودرکنارعکس های یادگاری خود از مسافرت خوش مشهد محفوظ داشته باشند .

داخل باغ مصّفای پیرامون آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی در شهر طوس یک استخر نسبتاً بزرگ و کم عمق با فواره و نور پردازی های رنگارنگ وجود دارد که در فاصله درب ورودی باغ تا ساختمان اصلی آرامگاه واقع شده است زائرین و مسافرینی که برای دیدار از آرامگاه و موزه آن از کناراستخر می گذرند جهت خوش یمنی ، یا برای برآورده شدن آرزو ،

یا از سر دل خوشی و تفریح و یا یک نیّت قلبی ، سکه ای از جیب در آورده و داخل آب زلال و شفاف و پاک استخر می اندازند !. وقتی کنار استخر ایستاده اید و کف استخروحوضچه را نگاه می کنید پروانباشته از سکه های جور واجوروریز ودرشت است که از زیادی وبسیاری سکه هایی که مراجعین وبه خصوص جوانان به داخل آب استخرانداخته اند کف حوضچه به ویژه درکناره ها فقط سکه است که نظرها را به خود جلب می کند وبه چشم می آید .

****

مراسم خواستگاری من از همسرم برای اولین بار در کنار همین استخر و بر روی نیمکت های داخل همان باغ صورت گرفته است و من هم برای خوش یمنی جریان خواستگاریم و آرزوی خوشبختی برای همسرم وبامید اینکه زودتر جواب مثبتی به درخواست و تقاضای ازدواج من بدهد ! سکه ای از درون جیبم در آورده و داخل آب زلال وشفاف استخرآرامگاه فردوسی انداخته ام ؟!.

دقیقاً سمت راست استخر یک مجسمه بزرگ و بر کرسی نشسته از سنگ خارای سفیدرنگ از پدر شاهنامه ساخته شده و نصب گردیده است که در دست چپش یک کتاب قطورکه ازنظر مجسمه سازحتماً شاهنامه است قرار دارد و دست راستش راهم مشت کرده و انگشت سبابه اش را بازنموده است و دارد به آسمان آبی اشاره می کند و از زمان های خیلی دور یعنی از زمان کودکی ویا دوران نوجوانی من هم این تندیس و مجسمه همان جا سرجایش بوده ودست نخورده است وجناب حکیم ابوالقاسم فردوسی در همین حالت ثابت وبی حرکت نشسته و چشم به درب ورودی باغ و پارک دوخته است تا ببیند کی به ملاقات وزیارت او می آید و کی می رود ؟!.

به گمان من چشمان مجسمه فردوسی به درب باغ خشکیده که تا شاید سلطان محمود غزنوی را ببیند که از سفر باز می آید ؟!. در دو طرف این

مجسمه بزرگ وعظیم دو تا نیمکت چوبی با پایه های فلزی قرار داشت که من و همسرم در یک بعدازظهر پائیزی که باغ واطراف بنای آرامگاه هم خیلی خلوت بود در حدود سی سال پیش روی یکی از این نیمکت ها در آرامش کامل وبا خیال راحت نشسته بودیم و راجع به نقشه های آینده زندگیمان صحبت وگفتگومی کردیم که من به یکباره وبدون مقدمه وزمینه چینی از او تقاضای ازدواج وخواستگاری کردم ! و او هم با وجود این که از پیشنهاد ازدواج من خیلی وبسیارزیاد به وجد وشوق وهیجان آمده بود و برایش عجیب بنظر آمده ومتعجب شده بود و باورش نمی آمد که چنین پیشنهاد ودرخواستی را اززبان من شنیده باشد ! و شادمان و مسرور واحتمالاً بانگرانی ته دلش قند آب می کرد؟! ولی به جهت حفظ متانت و وقاردخترانه وخانمانه خویش گفت : یک ماه به من فرصت بده تا فکر کنم ؟! و من هم به امید اینکه جوابش مثبت باشد و یک ماهی را که مهلت خواسته بود و من به شوخی در جواب گفته بودم یک ماه بیانی* یا یک ماه شمسی و او هم لبخند جانانه ودلنشینی تحویل داده بود، سریعتر به اتمام وزود تر به پایان برسد دست در جیب سخاوت خودم کرده بودم ! وبزرگترین سکه موجود در جیبم را که در آن دوره سکه های بیست ریالی نقره ای رنگ بود در آورده بودم و داخل آب زلال و شفاف استخر آرامگاه فردوسی پرتاب کرده بودم ! ویکی از سکه ها را نیز به کاملیا (دختر همراهم) دادم تا او هم نیّت کند وبیندازد ! وهمان سکه کار خودش را کرده بود ، و یک ماه به خوبی و خوشی به پایان رسید و عروس خانم که در این فرصت یک ماهه رفته بودند گل بچینند ! از شهرمحل سکونت خودشان قائم شهر واقع در شمال کشور تلفنی تماس گرفتند و فرمودند: بـــــعـــــله !!. و موافقت خودشان را با همان بله گفتن با عشوه و ناز اعلام نمودند. ولی بعداً حوادث و اتفاقات به شکلی رقم خورد ومشیت و تقدیر الهی به گونه ای تعلق

---

*ماه بیانی نوزده روز است ویک سال بهائی عبارت از نوزده ماه نوزده روزه می باشد

گرفت که من در یک مسافرت کاری و سیاحتی به شهرستان زاهدان توسط برادران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بازداشت شدم و به زندان افتادم (بعداً در ادمه داستان ودرصفحات آتی همین کتاب توضیح خواهم داد) و من که حوصله صبروشکیبائی یک ماهه را برای دریافت جواب مثبت خواستگاریم از کاملیا نداشتم و به نظرم این مدت خیلی برایم طولانی وغیرقابل تحمل می آمد ! ازسرناچاری ولاعلاجی مجبورشدم تا یک سال ونیم دیگرهم صبروتحمل کنم تا بتوانیم با یکدیگرازدواج نماییم وجشن عروسی بر پا بداریم .

بعد ها تا سالیان سال پس از ازدواجمان یک کارت پستال از آرامگاه فردوسی و همان مجسمه و نیمکت کنار آن که ما دو نفر روی آن نشسته بودیم و پیشنهاد خواستگاری و تقاضای ازدواج من آنجا مطرح گردیده بود به همراه اولین شاخه گل سرخی را که به او (کاملیا) تقدیم کرده بودم و بعداً خشک کرده وبه شکل تاکسیدرمی درش آورده و حفظ ونگهداریش نموده بود ! همه اینها را خانمم قاب گرفته و بر دیواره آپارتمان محل زندگی مشترکمان درشهر ساری نصب نموده بود .

مجموعه ای از ساختمان آرامگاه و مجسمه فردوسی و یک نیمکت ویک غنچه و شاخه گل سرخ ، همه اینها در یک قاب عکس دیواری که سالیان سال زینت بخش دکوراسیون زیبای اتاق ما وجزو لوازم وتزئینات اولین آشیانه عشق ولانه خوشبختی وآپارتمان محل سکونت ما در شمال گردیده بود وتا مدتها یاد آور آن روز خوش و شیرین و رومانتیک خواستگاری بود .

بعد از دو مورد نماد وعلامت مشخصه شهرمن که مجموعه بنا های حرم مطهرامام رضا (ع) و مسجد گوهرشاد و ابنیه وآثارباستانی پیرامون آن به اضافه آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی در شهر طوس است . سومین نماد و مشخصه شهر من مشهد وجود آرامگاه نادر شاه افشار، پادشاه مقتدر و دلیر و بنیان گذار وسرسلسله ی پادشاهی افشاریه است که در نزدیکی صحن حرم

امام رضا (ع) به سمت بالا خیابان سابق ودرچهارراه نادری و یا چهار راه شهدای امروزی داخل یک باغ پردرخت و با صفا قرار دارد . یک پیکره ی بزرگ وغول پیکر ازنادرشاه افشار سوار براسب زین کرده وبا ابزار ویراق کامل جنگی که تبر زین وگرزی بر کف دارد و تعدادی از سربازان و محافظینش او را همراهی می نمایند بر بالای سقف وپشت بام مقبره وآرامگاه او نصب گردیده است . مجسمه ی بزرگ سنگی نادر شاه به همراه سواران ملازم و همراهانش سالیان متمادی و طولانی است که در میان درختان سر به فلک کشیده باغ و موزه آرامگاه نادری خود نمائی می نماید و چون فاصله ی کمی با صحن حرم امام رضا(ع) دارد همه روزه تعداد زیادی از کبوتران حرم برای تفریح و تفرّج و گردش به باغ نادری هجوم می آورند و چون در داخل صحن حرم و مساجد پیرامون واطراف هیچگونه فضای سبز و درختکاری وگل وبوته ای وجود ندارد و هر آن چه هست سنگ است و کاشی و سرامیک وگچ و سیمان و بتون و گنبد طلائی وفلزی و گل دسته های کاشی کاری شده فیروزه ای ! (گویا برای افزایش روحانیت و معنویت زائرین حرم مطهرنیازی به گل و سبزه و چمن و درخت و گیاه وجود ندارد ؟!.)

بنابراین کبوتران حرم برای دیدن وتماشای یک کمی درخت و چنار و گل و شمشاد وگیاه ونبات به خاطر اینکه ذرّه ای د لشان باز شود ناچاراً سری به باغ با صفا وپردرخت آرامگاه نادری می زنند و بر بالای مجسمه وپیکره عظیم و غول آسای نادر شاه افشار و بر سر و گردن و یال و کوپال اسب سرکش و زین کرده او که دو پای جلوئی اش را هم بهوا بلند کرده و یا بر سر نیزه ها و سپر و کلاهخود وشمشیرهای سربازان و ملازمین او می نشینند و آوازوترانه های عاشقانه سر می دهند و بغبغو می سرایند و می خوانند ومانند عشاق همچون پروانه ها دورادورواطراف یارخود و جفت خویش می چرخند ! و بدون هیچگونه ترس و وحشت و نگرانی از پادشاه جبّاری همچون نادر شاه وعوان وانصاروطرفداران ولایتش ونیروهای پلیس

مخفی اش و بدون اضطراب و هراس از دیکتاتوری و استبداد به همنوع خود عشق می ورزند .

نادر شاه در دوران حیات خود چندین نوبت به هندوستان لشکر کشی کرد و هر بارنیزبا این یورش و حملات غنائم بیشماری از جواهرات و خزائنی که از معابد وپرستشگاه های هند غارت نموده بود به عنوان دست آورد وغنیمت جنگی به ایران می آورد و در کلات نادری در نزدیکی شهرمشهد و مسقط الرأس طایفه و ایل وتبار خودش (افشاریه) انباروذخیره می نمود که مهمترین و مشهور ترین آنها هم همین دو قطعه الماس کوه نور و دریای نور هستند ! و تخت طاووس هم گویا جزو همان غنائم نادر شاه افشاراز حمله به کشور هندوستان می باشد .

نادر شاه در اواخر عمروزندگی خود از شدّت بدبینی وشکاکیّت ونگرانی واضطراب که مشخصه روانی همه مستبدین و جبّاران تاریخ کشورما است وهمه دیکتاتورها بدون استثنا و کم و بیش در پایان کار بدان گرفتار می آیند !، ازترس و وحشت اطرافیان و دوستان و بستگان وخویشان خود دستور داد تا هر دوچشم پسرش "شاهرخ میرزا" را با سر نیزه ی گداخته از کاسه به در آوردند و فرزند تنی خودش را کور و نابینا نمود ؟! وعبرت آموز آنکه در پایان کار، پادشاه مستبد و دیکتاتور توسط محافظین خودش و سرداران و امیران سپاهش که قرار بود حافظ جانش باشند شبانه به خیمه ی سلطنتی و بارگاه پادشاهیش هجوم آوردند و در بستر خواب سر از بدنش جدا نمودند ! .

اگرچه این اتفاق در شهر خبوشان آن روزگاران و قوچان امروزی و در فاصله ی یکصدو سی کیلومتری شمالغرب شهر مشهد حادث گردید ولی تعدادی از ملازمین و سپاهیانی که هنوز بعد از مرگ وکشته شدن هم به او وفا دار مانده بودند جنازه او را تا مشهد حمل و تشییع نمودند و در محل فعلی دفن کرده وبه خاک سپردند. وقتی از سمت بالا خیابان و میدان شهرداری به طرف حرم حرکت می کنید به فاصله ی پانصد متری تا حرم ، در تقاطع

چهار راه نادری باغی قرار گرفته است که اگر از لابلای درختان تو در تو و بیشمار آن دقت نمائید و تماشا کنید حتماً مجسمه غول پیکر نادرشاه افشار را سوار بر اسب بر بالای پشت بام آرامگاه و مقبره خودش خواهید دید.

در دوره ی نادر شاه افشاروپسرش شاهرخ میرزا فرزند نابینا و جانشین او تنها دورانی است که در آن سالها شهر من مشهد پایتخت حکمرانی کشوربزرگ ایران محسوب می گردیده است .

****

یکبار درماههای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در روز دهم دی ماه سال هزار وسیصد پنجاه و هفت تانک های ارتشی به جان مردم بی دفاع شهرمشهد هجوم آورده بودند وبرای ایجاد رعب و وحشت و زهر چشم گرفتن از مردم شهر از پادگان خود واقع در چهار راه لشگر خارج شده و در سر راه کاروان زرهی خویش شروع به شلیک گلوله با مسلسل نموده و در خیابانهای مرکزی شهرجولان می دادند و می چرخیدند و قدرت نمائی می کردند و تعداد زیادی از جوانان شهر را به خاک و خون کشیدند تا اینکه به چهار راه نادری و آرامگاه نادر شاه افشار رسیدند.

من به اتفاق تعدادی از جوانان شهر داخل همین باغ نادری و در محاصره خودروهای زرهی و تانک های ارتشی که از هر سو شلیک می کردند به دام افتاده بودیم ، و همراه با دیگر جوانان و مردمی که داخل آرامگاه بودند روی پله هائی که به سمت پایین و به طرف مقبره و موزه می رفت سنگر گرفته بودیم تا از تیررس سربازان و نظامیان که مرتب گلوله شلیک می کردند در امان باشیم . چون همه مردم تظاهر کننده متفرق شده بودند ویا در خانه ها ومنازل اطراف پناه گرفته بودند ، خیابان اصلی و کوچه های دو طرف باغ نادری که در تیررس بودند خلوت و ساکت شده بود . سربازان ونظامیان لشگر ۸۸ خراسان از خودرو ها و تانک های ارتشی خود پیاده شده تا داخل باغ نادری و اطراف را بگردند وجستجو نمایند .

من چون خودم سرباز فراری شاه محسوب می شدم ! وبه دستور امام خمینی از پادگان شهرمسجد سلیمان در استان خوزستان فرار کرده بودم ! ترس و وحشتم از دستگیری وبازداشت توسط نظامیان شاه بیش از سایرمردم بود وبهمین دلیل دریک فرصت مناسب پیش آمده ازداخل راه پله های آرامگاه نادری یعنی همان سنگری که من و تعداد دیگری از جوانان در آن مخفی شده بودیم خارج شده و یک فاصله ی صد و پنجاه ، شصت متری را به سرعت سرسام آوری روی چمن ها پا به فرار گذاشتم و چون خودم نیز سرباز ورزیده ای بودم و آموزش های نظامی را خوب دیده وسپری کرده بودم به طور مارپیچ و زیگزاکی می دویدم تا به نرده های کناری انتهای باغ رسیدم و پشت سرم نیزمرتب ومدام صدای شلیک گلوله می آمد که احساس می کردم اطراف پاهایم گلوله اصابت می کند و من همچون یک قهرمان دومیدانی ازترس و وحشت گلوله های سربی و دستگیری وبازداشت توسط نظامیان رژیم شاهی همچنان با سرعت و بدون لحظه ای درنگ وبرگشتن ونگاه کردن به پشت سرم فقط می دویدم و در یک چشم به هم زدنی که به دیواره ونرده های انتهای باغ رسیدم از روی نرده های حاشیه و کنارباغ وبوته های شمشاد جلوی آن و پیاده روی باریک پشت نرده ها و جوی آب بعد از آن از روی همه ی این موانع با یک جهش بیسابقه وباور نکردنی وبدون نقص وآسیب پریدم و در کوچه پس کوچه های پشت باغ نادری پا به فرارخویش ادامه دادم و در اولین منزلی که درب خانه اش رااز سرلطف ومحبت وهمراهی باتظاهرکنندگان باز گذاشته بود تا مردم فراری در آنجا پناه بگیرند من هم وارد خانه شدم و کنار راهرو وپله های ورودی به حیاط و داخل هشتی آن خانه نشستم تا نفسم جا بیاید و پس از ساعتی که آب ازآسیاب افتاد ومن لیوان آبی ازدست صاحبخانه نوشیدم ! از همان کوچه پس کوچه ها پشت آرامگاه تا خیابان عشرت آباد رفتم و باز هم از کوچه های روبرو تا خیابان خواجه ربیع و بعد هم به سمت منزلمان با د لواپسی ونگرانی فرار کردم.

روز بعد که اوضاع خیابانهای شهرآرام شده بود مجدداً به باغ نادری بازگشتم که یک شیئ با ارزشی را که در دوره ی جوانی ام خیلی دوستش می داشتم و عصای دستم بود و موقع پریدن از روی نرده های آرامگاه نادر شاه در هنگامه فرار دیروز از جیبم بر روی چمن ها باغ افتاده بود و فرصت برگشتن و برداشتنش در شرایط واوضاع وحشتناک دیروزمیسرنبود را در صورت امکان پیدا کنم .

از سرکنجکاوی ویا ازسر میل به تمجید و تحسین حرکت شجاعانه ومتهورانه دیروز خود شروع کردم به متراژ کردن و اندازه گیری مسافت و طول مسیری را که روز قبل دویده وهمچون پرنده پریده بودم ! و با کمال شگفتی واعجاب فراوان به یک رکورد عجیب و غریب وباور نکردنی دست یافتم ؟! و متوجه شدم که من در روز قبل ویوم ماضی در هنگامه فرارازترس ووحشت اصابت گلوله وشلیک رگبار مسلسل یک فاصله ی سه ، چهار متری را در طول با وجود مانعی به ارتفاع یک متر و بیست و یک سانتی متر و اندی درارتفاع شامل بوته های شمشاد و نرده های باغ که روی آن هم یک ردیف سیم خاردارکوتاه کشیده شده بود و پیاده روئی به عرض یک متر بعد از آن و جوی آب کنار پیاده رو را درطرفه العینی ودریک چشم برهم زدنی ! با یک جهش قهرمانانه بیسابقه وکم نظیر طولی و ارتفاعی را ازترس ووحشت جانم بدون هیچ گونه تمرین وآمادگی قبلی پریده بودم ؟!!.

در آن روز خاص که روز شانس و رکورد شکنی من بود که هیچگاه وهرگزامکان تکرار آنهم دوباره ای وجود نخواهد داشت ؟! "بن جانسون "آمریکایی را در سرعت طول ومسافت صد متربا مانع پشت سر نهاده بودم و "تیمورغیاثی" هم در پرش ارتفاع به گرد پای من نمی رسیدند؟! تمامی این موانع و مواردی را که من بطور خلاصه وبدون هیچگونه دخل وتصرفی توضیح دادم همچنان به شکل آن سال ها در پشت باغ نادری پا بر جا هست و کسانی که حرفم را باور نمی کنند و مایلند می توانند بروند

وخودشـان امتحـان نماینـد و انـدازه گیـری فرماینـد مخصوصـاً مسـئولین ثبـت رکورد های کتاب گینس ؟!.

من هم درزمـان جوانـی خـودم شنا گـر خـوبی بـوده ام ولـی متاسفانه شـرایط رشـد وترقـی وشـکوفائی اسـتعدادهای نهـانم مهیّـا و مناسـب نبـود و آب گیرمان نمی آمد وگرنه چیز خوبی از آب در می آمدم ؟!.

آنچه را هم که در آن پرش تـاریخی و بـه یـاد مانـدنی وخـاطره انگیـز گم کردم و از دست دادم در صفحات آتی کتاب توضیح خواهم داد . پرش آن روز من بالا تراز رکوردهای المپیک آسیائی بود و احتمالاً ممکن است توسط قهرمانان دو میدانی جهانی شکسته شود ؟!.

****

شهر من ممکن است شخصیت های مهم و شایسته وسرشناس فراوان دیگری نیز داشته باشد و خوشبختانه خیلـی زیـاد هم دارد ، ولـی مـایلم از یـک انسان شریف و مهربـان و ارزشـمند کـه در ایـام طفولیـت و کـودکی از خـدمات پزشکی او کـراراً بهـره منـد بـوده ام یـادی کـرده باشـم ، ایـن شخصـیت محبـوب دوران کودکی من و دیگر هم سن و سالان من اگر چه همچون نادر شاه افشار و حکـیم ابوالقاسـم فردوسـی دارای آرامگـاه ومقبـره بـا شـکوهی نیسـت ولـی خوشبختانه یکـی از بیمارسـتانهای شهرمشـهد بـه نـام ایشـان نامگـذاری گردیـده است وهمین کافیست تا نام مبارکش جاودانه بماند .

در دوران طفولیـت و نـوزادی مـن یعنـی حـدود پنجـاه سـال پـیش کـه خیلی از شماها هنوز به دنیا نیامده بودید ، یک آقای دکتری بود درشهرمشـهد که درمناطق محروم و فقیرنشین شهر چند تا مطب داشت و یکی ازمطب هـای ایشان نیزنزدیک منزل ما بود ، و مـادرم در زمـان بیمـاری و مریضـی کـه در ایـام طفولیت وکـودکی مـا خیلـی هم زیـاد اتفـاق مـی افتـاد ، مـرا همچـون سـایر کودکانش نـزد همین آقـای دکتـر مـی بُـرد کـه فـوق العـاده پزشـک مهربـانی وبـا محبتی بود .

داستان زیر یکی از خاطراتی است که از آن پزشک انسان دوست در خاطرم مانده است :

آقای دکتر در روز های خاصی از هفته به یکی از مطب های خود واقع در میدان شهرداری (مجسمه) که در نزدیکی منزل ما هم بود می آمد و به طبابت مشغول می شد و کودکان و اطفال را معاینه می کرد و همه مادرانی که از خدمات پزشکی ایشان بهره مند بودند و نوزادان واطفال خود را جهت معاینه ومعالجه نزد ایشان می بردند به قوه تشخیص امراض ودرمان آن توسط این پزشک خوشرو وصمیمی ومتخصص ایمان و اطمینان کامل داشتند و برایش مرتباً دعای خیر وآرزوی طول عمر می نمودند و می گفتند که دستان دکترمرتضی شیخ معجزه گر است و بدن هر بیماری را لمس ومعاینه می کند بلافاصله شفا می یابد ؟!.

آقای دکتر، قلب بسیاررئوف و مهربانی هم داشت و اکثر اوقات و شاید همیشه اوقات از بیماران مستضعف و فقیر و بیچاره خود وجهی از بابت حق ویزیت ومعاینه دریافت نمی کرد . یک صندوق کوچک فلزی قلک مانندی جلوی درب ورودی دفتر واتاق معاینه مطبش گذاشته بود واز بیمارانی که مایل بودند وجه و پولی از بابت حق ویزیت طبابتش پس ازانجام معاینات پزشکی و دریافت نسخه بپردازند ، می خواستند که حق ویزیت خود را هر مبلغی که مایلند به دلخواه و تمایل و رضایت کامل و میزان توان و وسع داخل همان قلک بیندازند ! .

چون آقای دکتر منشی هم نداشتند که پول حق ویزیت بیماران را دریافت وجمع آوری نماید ، بنا بر این همه چیز در اختیار خود بیماروهمراه بیمار (مادرکودک) بود چون بیماران اکثراً اطفال و کودکان بودند ، مختارومخیربودند که وجهی بپردازند یا نپردازند؟ و در صورت تمایل به پرداخت حق ویزیت چه میزان ومبلغی بپردازند ؟ و داخل صندوق بیندازند ، همه بستگی به میل وتوان واراده خود بیمار(مادر بیمار) داشت .

مراجعین وبیماران ومریضهای آقای دکتر هم ماشاالله فوق العاده زیاد بودند ، صف های طولانی از صبح تا شب که مطب ایشان تعطیل می شد جلوی دفتر ایشان قطاروردیف تشکیل می شد . هر مادری یک کودکی را در بغل گرفته بود و در صف ونوبت ایستاده بود ، صندلی هایی که جهت مراجعین گذارده بودند جوابگوی ازدحام بیش ازحد بیماران نبود ، در نتیجه مابقی مادران داخل صف با چادرهای کهنه ومندرس ورنگ ورو رفته خود برسروکودکان قد ونیم قد دربغل منتظر ایستاده بودند و یا بر اثر خستگی روی زمین و کنار دیوار می نشستند تا نوبتشان فرا برسد و بتوانند داخل مطب واتاق معاینه آقای دکتر بشوند.

بعضی از مادران به جای یک کودک ، دو تا و یا شاید سه تا فرزندشان را همزمان جهت معاینه همراه خود می آوردند ، داخل حیاط که به مطب دکتر منتهی می گردید ،غلغله ای بود از ازدحام بیماران و مادران چادر به سر و بچه به بغل که هر روزی که دکتر در مطب خود حضور داشت به مطب ایشان هجوم می آوردند ، به خاطر اینکه دکتر خوبی بود ، قدرت تشخیص عالی داشت ، به بیمار دست میزد بیمار شفا می یافت ! وازهمه مهمتر مبلغ حق ویزیت هم به دلخواه ومیزان توان خود بیمار بود ویا اصلا نمی گرفت !

برای آن مادران تهیدست وفقیروبیچاره محله ما واقعاً پرداخت حق ویزیت برای دکترفرزندشان سخت و گران بود همینکه می توانستند پول داروها و شربت و قرص و احتمالاً آمپول تزریقی را فراهم نمایند نهایت موهبتی بود که خداوند بر آنان ارزانی داشته بود . بنا بر همین دلیل از بردن کودکان خود نزد سایر پزشکان شهر که احتمالاً موجب پرداخت کرایه تاکسی ویا هزینه درشکه هم می بود عاجزوناتوان بودند وبیشتر باهمان داروهای خانگی وگیاهان سنتی وجوشاندنی وبه تجویزدیگرخانمهای دوست وآشنای با تجربه تروآبدیده تر دروهمسایه اطفال مریض وبیمارخود را معالجه ومداوا می کردند ؟!.

وجود دکتر مهربان وپزشک باصفا وآقائی که هر هفته سه روز به محله ما می آمد تا کودکان بیمارومریض را معاینه و معالجه نماید باعث نهایت خوشحالی و شادمانی مادرانی بود که کودکانشان هر از گاهی به بیماری و مریضی حاد ومزمنی گرفتار می آمدند وناچاراً واجباراً نیازمند ومجبوربمراجعه به درمانگاه ومریضخانه ویا رفتن به نزد مطب پزشک متخصص می شدند .

من و دیگر کودکان وفرزندان مادرم نیز از مشتریان ومراجعین پروپا قرص همین پزشک شایسته وآقای دکترخوب بودیم . یک روز هم که من بیمار شده بودم مادرم لباس پوشید وآماده رفتن شدیم و یک سکه ی پنج ریالی یا ده ریالی هم از بابت حق ویزیت آقای دکتربرداشت .

مادرم جوراب مشکی ضخیمی تا بالای زانووزانش و روی زیرشلواری و زیر دامن پیراهن گلدارش می پوشید ، سکه ای را که برای دکتر کنار گذاشته بود راازلب طاقچه برداشت وآنرا روی لبه ی بالای جورابش که تا بالاتر از زانویش پوشیده بود گذاشت وپس از آن لبه ی جورابش را چندین باربه سمت پائین تا زد تا سکه ای را که مخفی کرده بود گم نشود . پس از آنهم چادرنمازمشکی اش را سرش کرد و مرا هم بغل کرد و بقیه کودکانش را به پدرم سپرد و براه افتادیم و بعد ازطی مسافتی تا میدان شهرداری وفلکه مجسمه و حدود بیست دقیقه ای پیاده روی به مطب آقای دکتر رسیدیم .

پس از ساعتی انتظار در صف بیماران و مراجعین نوبت ما شد که وارد مطب دکتر شدیم ، از شدت شلوغی و ازدحام آقای دکتر مادران وکودکان بیمارشان را چند تا چند تا داخل اتاق معاینه ی خود می پذیرفت وشروع به معاینه و معالجه می نمود ، مادرجوانی که چند تا شماره قبل از مادرمن نوبت داشت و متاسفانه خیلی هم بیچاره ترازمادر من به نظر می آمد وقتی کودک مریضش را روی تخت معاینه ی آقای دکتر قرار داد و دکتر معاینه اش کرد نمی دانم چه بیماری ومرضی داشت که دکتربلافاصله

برآشفت و بـا تـأ ثرونـاراحتی وعصبانیت شدید ولـی همچون پدری مهربـان و دلسوز به مادر کودک پرخاش نمود که چرابچه ات را دیر به دکتر آورده ای؟ چرا زود تر نزد پزشک ودرمانگاه نبرده ای ؟.

مادر جوان بیچاره ومفلوک هم ازشدت خجالت و شرمندگی هـی از آقای دکتر عذر خواهی می کرد و معلوم بود که رویش نمی شد و خجالت مـی کشید وشرم داشت که بگوید پول ویزیت دکترومخارج درمانگاه را نداشتم !!.

دکتر که همچنان دستورات لازم پزشکی را به مادر آن کودک بیمار قبل از ما را مـی داد او را همچنـان تـوبیخ ونکـوهش هم مـی کـرد و سفارش وتأکید می نمود کـه کـودک را در هنگام بیماری بایستی زود تـر نـزد پزشـک بیاورید .

دکتر پس از این که کارش بـا بیمـار تمام شد نسخه ای نوشت و بـه مـادر کـودک داد و اورا هدایت وراهنمـائی کـرد کـه بـه دارو خانـه دور فلکـه دروازه قوچـان مراجعـه کنـد و داروهـایش را تحویـل بگیـرد وگفـت کـه نمی خواهد پول دارو راهم بدهی ! من خودم بـا داروخانـه حساب دارم ! اینجـا هم لازم نیست بابت حق ویزیت ومعاینه دکتر پولی داخل قلک بیندازی . پاشـو بـرو بـه سلامت و آنچـه را گفتم انجـام بـده و هفتـه ی بعد هم بچـه را بیـاور تـا مجدداً معاینه اش کنم .

وقتی مادرجوان قبلی که کودک بیمارش را بغل کرده بـود وهمچنـان دعا گویان و تشکر کنان با چشمان اشک آلود از سر شوق و ذوق کـه داروی کـودکش را هـم رایگـان دریافت مـی دارد از درب مطـب خـارج شـد ، هنـوز نوبت ما نشده بود و مادران دیگری هم داخل اتاق بودند .

آقای دکتر ضمن تذکر و آموزش نکات بهداشتی کـه دانستن آن بـرای همه ی مادران داخل مطب لازم و ضـروری وبـرای تندرستی کودکانشـان نیز مفید بـود ، بـرای سر گرمـی ورفـع خستگی مـادرانی کـه همچنـان در نوبـت منتظرمانـده بودنـد و چهـار، پـنج نفـری داخـل اتـاق معاینـه تجمـع کـرده بودنـد خاطره هم تعریف می کرد وداستان هم می گفت : که بعلـه ، این صندوق حق

ویزیت ما هم خیلی برکت دارد ؟! هر کسی هر چه دلش می خواهد داخل آن می اندازد ! شب ها که بازش می کنیم تا شمارش نمائیم ، می بینم که انواع سکه های ده شاهی و یک قرانی و دو قرانی و پنج ریالی و ده ریالی داخل آن هست ! بعضی ها هم داخل قلک سنجاق سر و دکمه می اندازند !!.

آقای دکترهم یکی ، یکی نوزادان همسن و سال مرا معاینه می کرد وهم برای مادرانشان با مهربانی داستان تعریف می کرد ! گمان می کنم که آقای دکتر با اشاره به مادر جوان بیمار قبلی که به خاطر نداشتن پول ویزیت کودک بیمارش راخیلی دیر به نزد دکتر آورده بود مکدر وناراحت بود وبدینوسیله با نقل خاطرات به دیگر مادران حاضر در داخل مطب می فهماند و خودش با زبان بی زبانی و با ایما و اشاره به دیگرمادرهای داخل مطب یاد میداد که بچه های خودتان را در صورت مریض شدن سریع و به موقع نزد دکتر بیاورید و اگر از نداشتن پول ونینداختن سکه بابت حق ویزیت داخل قلک جلوی درب مطب دکتر هم خجالت می کشید یک سنجاقی یا یک دکمه ای همراه خودتان بیاورید و داخل صندوق بیاندازید ؟!! .

من هیچگاه گذشت و فداکاری و ایثار و مهربانی آقای دکتر مرتضی شیخ را که از افتخارات شهر مشهد بودند از یاد نخواهم برد و من بی نهایت مفتخرم که چنین همشهریانی داشته و دارم و به مشهدی بودنم با وجود چنین انسان پاک و شریفی افتخار کرده و به خود می بالم .

من و خیلی از افراد هم سن و سال من و چند سال بزرگتر ویا چند سال کوچکتر از من در دوران کودکی و طفولیت خود اگر در محلات متوسط و فقیرنشین شهرمشهد زندگی کرده باشند حتماً ازخدمات پزشکی ومحبت های این پزشک شریف و پاک سرشت ونیکو کارو مهربان بهره مند گردیده ایم ، روحش متعالی وروانش شاد باشد .

اگر چنانچه مقامات شهرداری و شورای شهر مشهد اجازه بفرمایند به پاس خدمات صادقانه و صمیمانه مرحوم دکتر مرتضی شیخ که یک عمر در سلامت و تندرستی کودکان مشهدی فعالیت بی چون و چرا و

بی چشمداشت نموده و من و دیگر فرزندان شهر مشهد از خدمات پزشکی و رایگان ایشان بهره فراوان برده ایم که مادرانمان نیزآنچنان توانائی مالی نداشته اند که حق ویزیت و دست مزد معاینات ایشان رابه نحواحسن و شایسته پرداخت نمایند وآقای دکتر مرحوم با بزرگواری ومتانت همه ما کودکان آن روز و مردان و زنان میانسال امروز را با خوشروئی وشرافتمندانه پذیرفته و درسلامت وبهداشت ما نهایت کوشش و جدیت را به خرج داده ، و شاید خیلی از میانسالان امروز که دوران کودکی خود را در شهر مشهد گذرانده اند سلامت و تندرستی ایام طفولیت خود را مرهون و مدیون زحمات و خدمات بی شائبه دکترمرتضی شیخ باشند .

لذا ما هم به جبران خدمات شایسته آن بزرگ مرد روزگار و پزشک مهربان عصر خود مجسمه و پیکره او را با هزینه و مخارج شخصی خود ساخته و به مسئولین شهری و شهرداری محترم مشهد تقدیم می نمائیم تا در مکانی مناسب بنا به صلاحدید خود و یا در جلوی مطب سابق ایشان نصب فرمایند تا آیندگان بدانند که فرزندان مشهد به انسان های شریف و مفاخر شهر خود احترام قائلند و به آنان افتخار می کنند و به آنان عشق می ورزند و ارزش زحمات و خدمت آنان را درک می نمایند . حتی اگر فرزندان مشهد امروز کودک و نوزاد باشند ولی بالاخره همین کودکان امروزی، روزی بزرگ خواهند شد و توانمند خواهند گشت و نا توانی وضعف و احیاناً کوتاهی والدین خود را جبران خواهند نمود .

من به نمایندگی از همه ی همسن و سالان خویش که در ایام طفولیت و کودکی از خدمات و زحمات صادقانه مرحوم دکترمرتضی شیخ برای سلامت و بهبود و تندرستی خود بهره مند بوده ایم عاجزانه از شهردار و مسئولین محترم شهر مشهد این در خواست را ارائه می نمایم . چون من و دیگر برادران و خواهران و دختر خاله ها و پسر خاله هایم بیش از همه پزشکان شهرمشهد از خدمات پزشکی مرحوم دکترمرتضی شیخ بهره برده

وحق ویزیت شایسته هم نپرداخته ایم ، پرداخت هزینه ساخت یک تندیس از پیکره ی آن دکتر مرحوم حداقل خدمتی است که می توانیم انجام دهیم .

وایـن عمـل مزیتهـای دیگـری نیـز دارد وآن اینکـه مرحـوم دکتـر مرتضی شیخ نیزهمچون حکیم ابوالقاسم فردوسی ونادر شاه افشار دارای یک مجسمه در شهر ما خواهد شد وعلاوه بر آنکه به یک همشهری لایق وشایسته خویش ارج نهاده ایم ، سایرین هم که به شهر ما مسافرت می کنند نخواهند گفت : که این مشهدی ها فقط ازپادشاهان وشعرای خود مجسمه می سازند وفقط دوتا مجسمه در همه شهرشان پابرجاست وبه دیگر انسانهای ارزشمند وشریف شهرخودشان چندان اهمیتی نمی دهند وارزشی نمی نهند ؟!.

خانه پدری

پدرم مُعَمّم است ، یعنی پدرم روحانی شیعه است ، پدرم عبا و قبا و نعلین می پوشد و عمّامه بر سر می گذارد و از ابتدای جوانی اش که چند سالی در حوزه علمیه مشهد تحصیل کرده بود و به مدارجی از جهت تحصیل صرف و نحو یا فقه و اصول رسیده بود ، کتاب مکاسب خوانده یا نخوانده بود توسط یکی از اساتید حوزه به پوشیدن لباس مخصوص روحانیت شیعه مفتخر می گردد و اصطلاحاً ملبّس می گردند و همان استاد و پیشکسوت معظم و حضرت آیت الله با دست مبارک خویش عمّامه بر سر پدر مکرّم نهاده و به اصطلاح با تشریفات ویژه حوزه علمیه مشهد مقدس معّمم می گردند .

پس از آن تاریخ این قبا و عبا و عمّامه لباس رسمی و همیشگی پدرمن می گردد و همیشه و همه جا با همین لباس مخصوص معمّمین و روحانیون رفت و آمد می نمایند . ما فرزندان و هیچکس دیگری ازآشنایان ، پدرم را در این سالیان طولانی با هیچ لباس دیگری ندیده ایم .

پدرم مجتهد محله و شهرمان نیزهست ، علاوه بر اینکه در حوزه علمیّه تدریس می نماید ، در مسجد نزدیک منزلمان نماز جماعت بر پا می دارد و بیش از پنجاه سال است که امام جماعت و پیش نماز مسجد بوده وهستند و این اصلی ترین و ملموس ترین وآشکارترین شغل پدر من است .

ولی علاوه براین پدرکارهای مختلف وگوناگون دیگری نیز انجام می دهند ازجمله اینکه به سؤالات شرعی و دینی اهالی ومریدان خود و مؤمنینی که به درب منزل و یا مسجد محل مراجعه می نمایند جوابگو بوده و هستند .

منزل محل سکونت و زندگی ما حکم یک دفتر کار بیست و چهار ساعته وبدون تعطیلی را برای پدرم را داشته ودارد که هر فردی از مؤمنین ومؤمنات ودرهرساعتی ازشبانه روز که مایل بود و سؤال و پرسشی شرعی ودینی برایش پیش آمده بود و درخواست جوابی داشت و یا نیاز به مشاوره و راهنمائی می داشت و خود را موظف می دید که نظر حاج آقا و مجتهد محل را هم جویا گردد ، ویا برای انجام کاروعملی برسردوراهی قرار گرفته بود واحتیاج به استخاره داشت ، مجاز بود و اجازه داشت که زنگ درب منزل ما را به صدا در آورد وتقاضای خود را مطرح نماید وجواب خویش را دریافت نماید ، و یا اینکه هرزمان که لازم می دیدند زنگ می زدند و بدون هیچ گونه تشریفات و هماهنگی قبلی و گرفتن وقت ملاقات از قبل وارد اتاق پذیرائی منزل ما می شدند و سؤالات خود را مطرح می کردند و جواب می گرفتند و کاری را که داشتند با پدرم به مشاوره می نشستند و چای می خوردند و خدا حافظی می کردند و به جان پدرم دعای خیری می گفتند و پی کار خود می رفتند ، تا مراجع بعدی و احتمالاً سؤال وپرسش و درخواست بعدی ؟!.

من خوب به خاطر دارم بعضی اوقات موقع غذا خوردن و سرسفره خانوادگی ، پدرم چندین نوبت از سرسفره وهنگام نهار خوردن و یا صرف شام بلند می شدند تا جواب فرد مراجعه کننده به درب منزل را بدهند و بعد از اینکه آن شخص را راه انداخته وهنوز مجدداً سر سفره باز نگشته و یک لقمه غذا به دهان نگذاشته ، مراجع بعدی از راه می رسید و پدرم که خود را موظف می دید تا جواب او را هم بدهد باز مجدداً از سر سفره بلند می شد و درخواست او را هم اجابت می کرد و باز برای بار سوّم سرسفره ننشسته

بودند که نفر بعدی زنـگ مـی زد و بـا حـاج آقـا کـار واجـب و سؤال ضـروری داشت ؟!!.

هیچگونـه صـبروانتظاری بـرای مـراجعین ودیدارکننـدگان باپـدرم در کـار نبـود ، چـه بسـا کـه پـدرم از خـواب بعد از ظـهر و نیمـروزی خـویش هم ناچاراً و نا به هنگام بیدار می شدند تا جواب مراجعی را بدهند !.

علاوه بر جوابگوئی به سؤالات دینـی و شـرعی مـراجعین ، پـدرم بـه درخواست آنان برایشان استخاره هم مـی گیرنـد و اسـتخاره هـای ایشـان هم بـر دو نوع است : یک با کتاب الله و قرآن مجید و دوم با تسبیح ، بـرای کـار هـای جزئی و پیش پا افتاده از همان تسبیح که دم دست تر و راحت تر بوده و هست استفاده مـی نماینـد یعنـی بـه محض اینکـه مراجعـه کننـده در خواسـت اسـتخاره می نماید ، پدر دست در جیب قبای خـود مـی نمایـد و تسـبیح یُسرمشـکی رنـگ صـد دانـه ایـش را کـه همیشـه همـراهش اسـت و جـزو لـوازم کـاری وابـزار ضـروری شـغلی و وسـیله شـمارش اذکارروزانـه اش و بـه اصـطلاح عصـای دستش است را بیرون مـی کشد و رو بـه قبلـه مـی ایستد و تسبیح را در دست چپ می گیرد و دست راستش را رو به سمت آسمان بالا می برد و یکی دو تـا "یاالله" "یاالله" می گوید و یا در دل خود سه تا صلوات هم می فرستد و دستش را به طرف پائین و سمت تسبیح که در دست چپ دارد پایین می آورد و تعداد مهره ها و یا دانه هـای تسبیح را کـه بـه صـورت رنـدوم و شانسـی فـی مـا بین انگشتان دو تا دستش قرار گرفته است را با دقت واحتیـاط کامـل وبـه آهسـتگی و با تأنیّ وصبر وحوصله فراوان از سمت راسـت و بـا انگشـتان دست راسـت شروع به شمارش می نمایند ، اگر آخرین مهره هـای بـاقی مانـده در فاصـله ی دو دست ایشان جفت بـود کـه استخاره بد آمده است و اگـر فقط یـک مهـره ی تـک وفـرد بـاقی مانـده بـود کـه جـواب اسـتخاره خـوب آمـده اسـت و مراجـع و متقاضی هم خوشحال و مسرورازجوابی که گرفته است پی کار خود می رود.

البتـه شـمارش تعـداد دانـه هـای تسـبیح هنگـام اسـتخاره روش هـای گونـاگون دیگری نیزدارد کـه یـک نـوع دیگـر آن هم شـمارش تـک بـه تـک بـه

جای جفتی روش فوق است که به همراه آن ذکر افعَل و لا تفعَلُ را به همراه هر دانه تسبیح که از دور خارج می نمایند بر زبان می رانند ، اگر آخرین مهره باقی مانده با فعل افعَلُ همزمان گشت که استخاره خوب آمده و اگر آخرین مهره به لا تفعَلُ افتاد که دلالت بر عدم انجام کار می کند حتماً جواب استخاره بد است و بدین طریق مراجع و در خواست کننده استخاره که حتماً ومطمئناً آدم مؤمن و معتقدی هم هست جواب خود را فی مجلس و بلافاصله دریافت می دارد و هنگام خداحافظی دست پدرم را می بوسد و دعای خیری بر زبان می راند و دنبال کار خویش می رود .

ولی در استخاره گرفتن با قرآن کریم که جهت امورات مهم تر و اساسی تری به کار می رود وضعیت کاملاً متفاوت است و احتیاج به تشریفات خاصی دارد که وضو ساختن قدم اول آن است ، که خوشبختانه پدرم مثل همه ی مجتهدین وروحانیون دیگر دائم الوضو هستند یعنی اینکه همیشه با وضو رفت وآمد می کنند وهنگام خوابیدن شبانه هم اول وضو می گیرند و سپس به رختخواب می روند و در هنگام نماز خواندن در حقیقت تجدید وضو می نمایند .

بعضی از مومنین و مریدان پدرم تقاضا ودرخواست گرفتن استخاره با قرآن را می نمایند و تعدادی از آنها نیز ساعت گرفتن استخاره را هم به میل خودشان مشخص می کنند که مثلاً پس از اقامه نماز صبح وهنگام سحر باشد و یا مثلاً شب جمعه باشد ؟!، برای آنها که منظم تر و دقیق ترند و برای امورات مهم تر خود به استخاره متوسل می گردند ، استخاره کردن با قرآن اولویت و اهمیت بیشتری دارد ولذا برای هر کار پیش پا افتاده وآسانی اقدام به گرفتن استخاره نمی نمایند . این گروه در خواست استخاره خود را بعضی وقت ها به تعداد تقاضا می نمایند مثلاً می گویند: حاج آقا لطفاً دو تا استخاره با قرآن ودرشب جمعه برای بنده بگیرید ؟! و استخاره های اول و دوم را هم بر مبنای نیت خود مشخص می نمایند و بعداً در فرصت مقتضی مراجعه می نمایند و یا تماس تلفنی می گیرند و جواب استخاره سفارشی خود را جویا

می گردند و پدرم می گوید مثلاً اولی بد آمده ولی دومی خوب است و یا اینکه هر دو تا بد و یا هر دو تا خوب و یا این که اولی خوب و دومی بد است !.

پدر بزرگوار و روحانی ام که ما بچه ها از طفولیت و کودکی ، ایشان را "آقا جان" خطاب می کنیم ، برای امورات روزمره خویش هم مرتب از استخاره که مشاورت با خداوند است استفاده می کنند وچون تسبیح دم دست و همیشه داخل جیب قبایشان و مادام همراهشان است ، مرتباً و دائماً یا در حال ذکر گفتن و شمارش با آن (دانه های تسبیح) هستند و یا در حال استخاره گرفتن با آن می باشند .

برای یک جایی رفتن یا نرفتن ؟!، با چه وسیله ای رفتن ؟!، امروز رفتن یا فردا رفتن ؟!، خریدن یا نخریدن ؟!، خوردن ویا نخوردن ؟!، برای انجام ویا عدم انجام هرکار وعملی !! یا هر امر مهم و ضروری ویاغیرمهم وپیش پا افتاده دیگری !، آقا جان (پدرم) نخستین کاری که می کنند ، اول دست در جیب می برند و تسبیح خود را در آورده و استخاره می گیرند ، اگر خوب آمد که حتماَ انجام می دهند و اگر بد آمد حتماَ انجام نمی دهند !. ولی بعضی وقت ها نیز که تمایل به انجام کاری دارند و استخاره بر خلاف میلشان در می آید !، هر دو حالت قضیه را استخاره می گیرند یعنی اول نیت می کنند مثلاَ اگربه این مجلس بروم خوب است یا بد ؟ استخاره که بد می آید ، پس از آن چون قلباَ دوست دارند که این کار را انجام دهند دوباره استخاره می کنند که اگر نروم چه حالتی دارد ؟!.

بعضی وقت ها هم هر دو حالت استخاره بد می آید و آنجاست که باز مشکل پیش می آید و آقا جان می ماند که حالا چه کار کند ؟!، اگر برود که بد آمده ، اگر نرود هم که بد آمده حالا چه باید کرد؟!، برای رفع این شکّیّات پدرم که عمری استخاره گرفته و در این کار آدم خبره وقهّارو کار کشته وچیره وزبردستی گردیده و کارش را آنقدر خوب وحرفه ای بلد است که بعضی از مریدانش بدون استخاره های حاج آقا (پدرم) دست به هیچ کاری نمی زنند ! و آنقدر به استخاره های پدرم ایمان وایقان دارند که عمل بدان را

برای خود فرض و واجب می دانند ؟!. چند دقیقه بعد مجدداً در رابطه با همان موضوعی که چند دقیقه پیش نیّت کرده و استخاره گرفته اند ، دوباره استخاره می گیرد و اینبار نتیجه هر چه باشد توکلت علی الله عمل می نمایند؟!!.

ولی در استخاره با قرآن کریم که قوی تر و رسمی تر است چون با آیه و تفسیر آیه سرو کار دارند این مشکل دانه های تسبیح وجود ندارد و چون آنجا علاوه بر دو حالت "خوب" یا "بد" حالت های سوم و چهارمی هم هست که می گویند "میانه ی خوب" و یا "میانه بد" !. یعنی اینکه می تواند جواب استخاره خوب ، خوب نباشد ولی متمایل به سوی خوبی باشد و یا اینکه جواب استخاره صد در صد بد نیست ولی در صد بد بودنش قوی تر است و متمایل به بدی است . به همین دلیل این نوع استخاره نسبت به استخاره با تسبیح مشتری وعلاقه مند وطرفداران زیادتروبیشتری دارد و ازاهمّیت بسیار فراوانتری برخوردار است و حتماً شایسته تر و مؤمنانه تر و در صد صحّت و صدق ودرستی اش نیز دقیق ترو کاملتراست .

برای هر کاروعمل پیش پا افتاده ای مثل اینکه به آنجا بروم یا نروم؟ از استخاره با قرآن استفاده نمی کنند ولی برای انجام کارها واعمال خیلی مهم مثل جواب دادن به خواستگار دخترشان و یا خرید و فروش منزل و مغازه واتومبیل شان واثاث کشی ومسافرت وامثالهم حتماً از استخاره با قرآن و آنهم پس از تلاوت اذان واقامه نمازجماعت صبحگاهی استفاده می نمایند .

بعضی از مریدان پدرم آنقدر به جواب استخاره های پدرم ایمان دارند که از را ه های دور هم برای بهره مند شدن از استخاره های پدر به ایشان مراجعه می نمایند و من خود شاهد بوده ام که از شهرستان های خیلی دوروحتی ازکشورهای دیگرهم از پدرم تلفنی در خواست وتقاضای استخاره داشته و دارند ؟!.

پدرم علاوه بر مشاغل فوق درمجالس گوناگون که ایشان را دعوت می نمایند منبرهم می روند و روضه هم می خوانند که اینهم یکی از برنامه های مرتب و منظم روزانه و یا هفتگی پدرمی باشد . در ایّام خاصی

از سال مثل ایام محرم وصفر واربعین وچهل وهشتم و دهه فاطمیه وامثالهم مجالس روضه خوانی پدرم پر رونق تر وتعداد مجالس روزانه آنها زیادتر وفراوان تراست که مثل کلاس درس معلمین و اساتید دانشگاه که از این کلاس به آن کلاس می روند و یک ساعت در این مدرسه و ساعت بعد در مدرسه دیگر به تدریس مشغولند !، پدر من نیز از این مجلس به آن مجلس و از این مکان به مکان بعدی می روند تا بر منبر دیگری سخنرانی فرمایند و مستمعین وحاضرین مجلس را از بیانات خویش مستفیض نمایند .

پدرم بعضی از ایام و روز های خاص سال فرصت رسیدگی وحضورو سر زدن به همه مجالسی را که در آنها دعوت می شوند را ندارند و وقت کم می آورند و ناچاراً از حضور در بعضی مجالس عذر خواهی نموده و انصراف می دهند مگر آنهائی که از ماه ها قبل و با هماهنگی و دعوت قبلی برنامه ریزی شده و از پیش تعیین گردیده و رزرو نموده باشند وقول و وعده قبول واجابت آن را از زبان پدرم شنیده باشند .

در مسجد پدرم نیز همیشه ایام در شب های جمعه برای دعای کمیل و یا شب های اعیاد وتولد ائمه اطهار و یا شب های عزاداری و شهادت و یا وفات امامان و معصومین و یا شب های قدر و احیاء در ماه مبارک رمضان که قرآن بر سر خود می گیرند و یا دهه ی اول محرم و دهه ی آخر ماه صفر و یا دهه فاطمیه و امسال آن حتماً پدرم بعد از برگزاری نماز جماعت مغرب و عشاء منبرتشریف می برند و سخنرانی می فرمایند و مستمعین ونمازگذاران ومدعوین وحاضرین درمسجد از بیانات ایشان استفاده می نمایند.

از همان دوران کودکی و نوجوانی یکی از مراسمی را که پدرم اجرا می کردند و من خیلی خوشم می آمد برگزاری نماز عید فطر بود که نماز گذاران و اقتدا کنندگان به امام جماعت مسجد بسیار زیاد می شدند و در پیاده رو و خیابان حاشیه مسجد پدرم حصیر و فرش پهن می کردند و نماز گذاران توی خیابان و روی آسفالت به صف نماز جماعت می ایستادند و کودکی وطفل درون من نیزاز دیدن

این صحنه با شکوه خیلی خوشحال می شد و در دل کوچک و کودکانه خویش همگی شان را دعا می کرد و آرزو می نمود که عید فطرشان مبارک باشد !.

و بر عکس این مراسم که خیلی خوش آیند من بود از مراسم احیاء در شب های قدر که به مدت طولانی و ایستاده قرآن ها را روی سر خود می گذاشتند و در تاریکی مجلس چون چراغهای مسجد را هم خاموش کرده بودند به تک تک امامان و ائمه معصومین هر کدام ده بار سوگند یاد می کردند و مجلس آنقدر طولانی و خسته کننده می شد که من از شرکت خودم پشیمان می گشتم و با خودم عهد می کردم که دیگر در این مراسم شرکت نمی کنم ؟!. و عجیب تر آنکه در همان شب ها پدرم با حضور تعداد کثیری ازمریدان خود که صف نماز گذاران همه مسجد را پر می کرد از ابتدای شب وبعد از برگذاری نماز مغرب وعشاء وپس از افطار شروع می کردند واول نماز هزار رکعتی هم می خواندند و در ادامه شب هم مراسم احیاء و قرآن بر سر می گرفتند.

و پدرم از جهت رعایت احتیاط همه ی شب های قدر را مثل شب نوزدهم ، شب بیست و یکم ، شب بیست و سوم وشب بیست و هفتم ماه مبارک رمضان را وبه روایت های مختلف تاریخی این مراسم را بر پا می دارند تا از برکات ونعمات این شب عزیز که خیرٌ مِن اَلفِ شَهر و یک شب آن بهتر از هزار ماه است بی نصیب نگردند.

علاوه بر انجام امورات فوق پدرم که مجتهد شهر هستند به اموال و دارائی و در آمد های مراجعین خود هم همچون یک مأمور ارشد وزارت دارائی رسیدگی می نمایند ومال واموال و سرمایه ودارائی آنان را پاک و تطهیر و طیب و طاهر می فرمایند .

وقتی مؤمنین و مؤمنات (البته اکثریت مراجعین و مریدان پدرم در این بخش مؤمنین هستند چون مؤمنات کمتر دارای سرمایه و در آمد مستقلی هستند که نیاز به رسیدگی به آنها باشد تا وجوهات شرعی خود را پرداخت

نمایند !) به پدرم مراجعه می نمایند و حساب سالیانه و دخل و خرج و عایدات و سود و منفعت کسب و کار خود را مطرح می کنند ، آقا جان مثل یک حساب دار متخصص و کار کشته درصدی را که بایستی صاحب سرمایه و دارائی ازاموال خود بابت خمس و زکات و سهم امام و دیگر وجوهات شرعیه بپردازد را مشخص می فرمایند و فی المجلس صورت حساب آنرا مرقوم فرموده و نقداً و یا با دریافت چک بانکی تصفیه وتسویه می فرمایند وهریک از مبالغ دریافتی از مراجعین ومؤمنین را بنا برتشخیص و مصلحت خود که مجتهد جامع الشرایطی هستند به مصرف می رسانند و یا به اهلش واگذار و پرداخت می نمایند.

و من در دوران کودکی ونوجوانی که بارها دراتاق پذیرایی منزلمان شاهد رسیدگی و بررسی اموال و دارایی های مراجعین بوده ام با چشم خود دیده ام که بعضی از مواقع پدرم پس از پایان بررسی و دریافت وجوه شرعیه مراجعین ، تمام وجه دریافتی و یا قسمتی از آنرا به خود پرداخت کننده بخشیده اند ؟! و یا به پرداخت کننده بازگردانده و سفارشاتی از بابت اینکه به چه مصرفی برساند به او فرموده اند ؟!.

یکی دیگر از کار های پدر من این است که به امورات در گذشتگان هم رسیدگی می نمایند ، یعنی اینکه فرزندان و یا خویشاوندان متوفی به پدرم مراجعه می نمایند و از اینکه پدر در گذشته و یا مادر فوت شده شان در لحظات آخر عمر خود وصیّت و سفارش نموده که چند سالی نماز نخوانده و یا چند روزی روزه نگرفته اند و نماز و روزه شان قضا شده وبدهکار هستند و حالا که آن اشخاص وفات نموده و به رحمت ایزدی شتافته اند و دستشان از این عالم کوتاه شده است بایستی بدهی خود را تسویه نمایند تا مدیون نباشند .

و یا این که مثلاً استطاعت وتوانائی مسافرت به مکه مکرمه وزیارت بیت الله الحرام و انجام مراسم ومناسک حج واجب را داشته اند ولی به علت نا توانی و بیماری و کهولت سن موفق به زیارت خانه خدا نشده اند و حالا که دستشان ازاین دنیا کوتاه شده و به جایی بند نیست به فکر جبران

مافات افتاده اند و وصیت کرده اند که فرزندانشان که معمولاً بر عهده وبرذمّه فرزند ذکور ارشد است تا این کاستی ها را جبران وتلافی نموده و چند سال نماز نخوانده و روزه نگرفته و یا حج نرفته والدین خود را نیابتاً به جای آورد وانجام دهد.این افراد واشخاص هم برای پیشرفت کار وانجام تعهد ودین خود به پدر من که معتمد و مجتهد محل است مراجعه می نماید تا آنچه را بر ذمّه خود دارند به نحو احسن ادا نمایند و به انجام برسانند ومدیون نباشند و وصیت و سفارش خود ویا والدین در گذشته وبه دیار باقی شتافته خودرا عملی نمایند.

و از آنجا که خوشبختانه همه چیزدر این دنیای مادی قیمت و بهای مشخص ومعینی دارد و خواندن یک سال نماز و یا گرفتن یک ماه روزه نیابتی برای مرحوم در گذشته هم کاملاً مشخص ومعین است و قیمت آنهم از طرف حوزه و یا جای دیگری که نمی دانم کجاست بر حسب تورم سالیانه کاملاً دقیق تعیین و معین ومشخص می گردد و از همه بهتر ومهمتروجالبتر اینکه اینگونه امور معنوی وروحانی جای چانه زدن و تخفیف گرفتن هم ندارد ؟!

و فقط مهمتر و اساسی تر از همه یافتن یک فرد معتمد ومعتقد و با ایمان و خدا ترس است که بعد از دریافت وجه و پول این کارعبادات فوت شده را حتماً انجام دهد وخدائی نا کرده تن مرحوم تازه در گذشته را که کوتاهی کرده وکاهلی نموده و چند سالی را به علت جوانی و خامی و یا بجهت کهولت و ناتوانی از انجام فرائض دینی و یومیه خود محروم گردیده و ترک صلاة کرده و یا روزه خواری نموده را داخل گور بیش از این نلرزاند و حتماً نمازهای کسری را به جای آورده و روزه های قرضی را بگیرد تا در روز حسابرسی درپیشگاه معبود ، مرحوم مغفور کم و کسری ودین وبدهی نداشته باشد ؟!.

پدرم از سر احساس تکلیف دینی وانجام وظیفه شرعی وفقهی و نیزازجهت مسئولیت شغلی به مشکل این گونه مسلمین ومؤمنین هم به نحو شایسته وبایسته رسیدگی می نمایند وکار آنان راهم راه می اندازند، وگرفتاری

آنان را هم حل می کنند و حق الزحمه و اجرت و هزینه بر پائی یک سال نماز ویا یک ماه روزه گرفتن نیابتی را مشخص کرده واز بستگان و فرزندان متوفی که مراجعه نموده اند را دریافت می داشتند (و هم اکنون نیز دریافت می دارند) و آن وجوه وپول های دریافتی را به افراد نیازمند مورد وثوق و معتمد خودش پرداخت می دارند که نیابتاً برای مرحوم در گذشته وفوت شده نماز و روزه به جای آورند . چون با اینهمه متقاضیان ومراجعین پدرم شخصاً و به تنهائی نمی توانست مدام برای فوت شدگان ودر گذشتگان نماز بخواند و روزه بگیرد !. در نتیجه پدرم کارگذاران مورد اعتماد واطمینان ونیازمندی داشت که انجام اینگونه اعمال وکارها را به آنان ارجاع می داد که مثلاً معادل دو سال نیابتاً به نام چنین فردی نماز بخوانند و یا روزه بگیرند.

تعدادی از کارگذاران و معتمدین پدرم برادران و خویشاوندان وبستگان روستائی و کشاورز خودش بودند که اگر چه در ایام فصل تابستان سخت وشدید درگیرومشغول امورات کشاورزی و دامداری و کشت و زرع و برداشت محصول بودند و فرصت سر خاراندن نداشتند ولی در ایام پائیز و زمستان که معمولاًمحصول خودرا برداشت ودروکرده وخرمنهای خود را کوبیده بودند وهمه محصولات زراعی ومیوه جات سردرختی خود را انبارنموده و یا درسیلوها ذخیره کرده بودند وکار زراعت وباغداری موقتاً تا بهار آتی به اتمام رسیده بود ، آنها هم بیکار می ماندند ، صحرا و دشت و بیابان هم که به علت برف و باران وسوز وسرما نمی توانستند بروند بنا براین همیشه اوقات یا توی روستا آفتاب نشین بودند و یا داخل منازل خود به بطالت می گذراندند وکارمفید ومثمر ثمری جهت انجام نداشتند وامّا در این فصول فرصت کافی و وقت اضافی برای نماز خواندن نیابتی و روزه داری قضا شده برای در گذشتگان وفوت شدگان مسلمان ومؤمن شهری را داشتند .

وازطرفی چون پدرم احساس دین ووظیفه می کرد که خویشاوندان روستائی خودش را حمایت نماید ، به نظر می آمد که بیشترتمایل داشت تا وجوهاتی را که از مؤمنین و مسلمین دریافت می دارد فی ما بین خویشاوندان ودرمیان

روستائیان هم ولایتی خودش توزیع وپخش نماید چون هم آنان را مستحق ومحتاج می دید و نیازمند به انجام این امورات می دانست و هم احتمالاً معتقد بود : چراغی که به منزل رواست به مسجد حرام است ؟!.

این بود که در ایّام کودکی وطفولیت اگرچنانچه فرضاً بر حسب اتفاق خارج از فصل بهاروتابستان ، گذرومسیرمان به روستا می افتاد وسری به دهکده میزدیم ، وقتی به منزل یکی از عموها مراجعه می کردم وقت و بی وقت می دیدم که مشغول نماز خواندن هستند ؟!.

اوایل که کودک وبچّه بودم متوجه قضیه نمی شدم وبا خودم فکر می کردم که این عمو ها و خویشاوندان من چرا اینهمه نماز می خوانند ؟! فکر می کردم که آیا خیلی زیادی مؤمن اند ؟! یا ازایمان زیادی شورش را در آورده اند ؟! و یا اینکه سوپر مسلم اند که نمازشان تمامی ندارد ؟! و با یک تسبیح و یا تعدادی چوب کبریت و یا دانه نخود ولوبیا در کنار سجاده وجانماز خودشان هی مرتب نشانه وعلامت می گذارند وچوب کبریت اضافه می نمایند و تعداد رکعت نمازهای انجام داده خودشان را می شمارند ؟! و باز به محض اتمام نماز وادای سلام دوباره به پا می ایستند و قیام می کنند ومجدداً نیت می کنند و بازدوباره وچند باره مرتباً و کراراً ومستمراً روبه قبله تکبیرگفته و به نماز می ایستند ؟!. آنقدر نماز می خوانند که پنداری نمازشان تمامی ندارد؟!.

یا اینکه چرا این خویشاوندان روستائی وگرامی خیلی از ایام سال را که هیچ ارتباطی هم به ماه مبارک رمضان ندارد روزه می گیرند ؟! ولی کم کم که به سن نوجوانی رسیدم و یکبار هم پدرم توسط خودم پول ارسال کرد تا به روستا ببرم و ما بین چند نفری که اسمشان را داده بود توزیع نمایم متوجه موضوع شدم و عقلم کمی سر جایش آمد که این بیچاره ها از سر درماندگی وبیچارگی وناچاری در حقیقت با نماز خواندن و روزه داری زیادی واضافی خود دارند کاسبی ومعامله و امرارمعاش می کنند ؟!. فصول بهارو تابستان که کار سخت وپرمشقت و طاقت فرسای زراعت و کشاورزی وفصول پائیز

و زمستان هم کار نماز خواندن و روزه گرفتن ، نیابتی و وکالتی برای مرحومان مؤمن شهری ؟!.

تصوّر می کنم که پدرم این توانائی و قدرت را نیز دارد که از فاصله های خیلی دور و چند هزار کیلومتری مرد و زنی را با هم محرم نماید و به عقد و نکاح وازدواج یکدیگر در آورد ؟!. چون به یاد دارم یک روز دراوایل ایام نوجوانی هنگام خروج از حرم امام رضا (ع) ازدرب سمت مسجد گوهرشاد که در معیّت و همراه پدرم بودم و به طرف کفش داری درب مسجد می رفتیم تا کفش های خودمان را دریافت نماییم یک آقای شیک پوش محترم و مسنیّ تا چشمش به لباس روحانی پدرم افتاد نزدیک آمد و خیلی مؤدبانه بعد از سلام و علیک یک چیزهایی آهسته به پدرم گفت . من که کودک و نوجوان بودم و دست پدرم را هم گرفته بودم تا در شلوغی جمعیت اطراف ضریح حرم گم نشوم وصحبتهای آنها را کم وبیش می شنیدم ،این جوری متوجه شدم و استنباط کردم که درخواست تلاوت خطبه عقدی را داشت برای پسرش که در شهرستان آبادان کار می کرد و احتمالاً مهندس شرکت نفت بود . پدرم قبول کرد و به ایشان فرمودند اسامی را بدهد و آن آقای محترم شیک پوش هم اسم پسرش و یک خانمی را گفت و پدر داخل دفترچه یادداشتی که به همین منظوراز جیب بغل قبایش خارج کرده بود اسامی را یادداشت و ثبت کرد و جواب داد خیالتان راحت باشد بعد از نماز ظهر می خوانم ، فقط بهتر است از جهت رعایت احتیاط چون افق آبادان با مشهد متفاوت است یک نیم ساعتی نیزبیشترمراعات احتیاط را بنمایند ؟!.

آن آقای مسن ومحترم شیک پوش هم موقع خداحافظی که می خواست با پدرم دست بدهد چند برگه اسکناس تا شده که درون مشتش مچاله کرده بود و مشخص نبود چند تومانی است یواشکی کف دست پدرم گذاشت و خداحافظی کرد و به سمت داخل حرم و به سوی ضریح رفت تا دقایقی بعد و پس از باز گشت از زیارت حرم تلفنی به پسر جوانش که درشهرستان آبادان کاروزندگی می کرد اطلاع بدهد که خیالش راحت باشد !

وبعد از نماز ظهر وعصر می تواند با خیال راحت وآسوده دُمی به خمره بزند ودلی از عزا به در آورد !!. و من و پدر هم به سمت کفش داری رفتیم و پس از دریافت کفشهایمان از درب مسجد گوهر شاد به سمت بازار زنجیر آن روز که در امتداد بازار سرشور بود خارج شدیم .

پدرم که همیشه لباس مخصوص روحانیون شیعه رابه تن دارد و موقع نماز خواندن حدود نیم متری از لبه عمّامه خود را که به سر دارد از دورسرش باز می کند و آنرا در گوشه یقه ی قبای خود در کنار گردنش می گذارد (تحت الحنک) و پس از آن به اقامه نماز می ایستد . او فقط به خواندن نمازهای یومیه خویش ونماز های مستحبی ونافله ها ی آنها هم قناعت نمی کند بلکه نیمه شب ها نیز یکی دو ساعتی قبل از اذان صبح بیدار می شود و نماز شب می خواند ، در حین خواندن نماز و دعا و مناجات های مخصوص به آن ، یکی از آداب به جای آوردن عباداتش آن است که روی سجاده نمازش رو به قبله دراز می کشد ودر حالت خوابیده دست راست خودش را که به روی آرنج تکیه داده است را زیرسرش می گذارد و یه وری رو به قبله قرار می گیرد و با دست چپ خود که تسبیحی در بین انگشتان آن می چرخاند وروی بدن واندامشان قراردارد اذ کاری مثل "یا رحمن یا رحمن" ویا "یا رحیم یا رحیم" و امثال آنرا هر کدام صدها بار تکرار می نماید و با دانه های تسبیح وبه کمک انگشتان دست چپ تعداد آنها را می شمارد فکر می کنم هر یک از اذکار را در این حالت صد بار تکرار می کند و بعد از اتمام آن ذکر بعدی را شروع می کند که مثلاً "یا ستار یا ستار" و تا آخر شاید صد تا از این اذکار را هر کدام صد بار به همان حالت دراز کش و رو به قبله در حالی که دست راستش روی آرنج تکیه داده و زیر سرش قرار گرفته و با دست چپ تسبیح می چرخاند تکرار می کند و این در حالی است که نیم متری از عمّامه سفیدشان از روی سرشان تا دور گردنشان پیچیده شده است و ما که کودک و نوجوان بودیم تقریباً هر موقع از نیمه شب که به دلیلی بیدار می شدیم آقا جان را یا در حال نماز خواندن می دیدیم که رو به قبله

ایستاده و دست راستشان را به حالت قنوت بالا گرفته و با دست دیگرشان تسبیح می چرخانند که احتمالاً تعداد اذکار واوراد تکراری خود را می شمردند و یا اینکه به همین حالت روی سجاده خویش و کف اتاق رو به قبله دراز کش و در حال راز و نیاز به درگاه پروردگار بی نیاز به عبادت مشغولند .

ما که در تاریکی شب بیدار می شدیم عمّامه سفید پدر و به خصوص آن نیم متری از عمّامه که از روی سرشان آمده بود و به دور گردنشان پیچیده شده بود آشکارتر و نمایان ترین بود . فکر می کنم در تمامی عمر خود تا آنجا که من به یاد دارم بیش از پنجاه سال به صورت منظم و مرتب نه تنها صبح سحر قبل از طلوع آفتاب ونیز هنگام صلاة ظهر و موقع نماز مغرب و عشاء به مسجد خودشان تشریف برده و در محراب مسجد به نماز جماعت مشغول بوده اند ، بلکه تمام این مدت در نیمه شب هائی که از خواب بیدار می شدم نیز مشغول نماز شب و عبادات شبانه بوده اند یعنی به اندازه ی طول زندگی من وبیش از نیم قرن یا بعبارت دیگرازابتدای تولد و خلقت من الی یومنا هذا پدرم همه شبها را بی وقفه به برپائی و انجام نماز شب سپری نموده است ؟!.

در ایام ماه مبارک رمضان هم که همگی ما بچه ها موظف بودیم با هر سن و سالی برای خوردن سحری بیدار شویم و بر سر سفره سحری بنشینیم ، پدرم بعد از صرف سحری و قبل از شروع اذان صبح این دعای زیبای ماه مبارک رمضان را تلاوت می فرمود : اَللّٰهُمَ اِنّی اَسَئلُکَ مِن بَهائِکَ یا بَهاهُ وَکُلُ بَها ئِکَ بَهی ..... اَللهُمَ اِنّی اَسئلُکَ مِن جَمَالُکَ بِاَجمَلِهِ وَکلُ جَمالِکَ جَمِیل .....و با صدای دلنشین ومحزون وخوش آهنگ و صوت زیبا ودرحالت تزرع وابتهال و بلند تلاوت می فرمود و ما هم به صورت زمزمه ویا در دل خویش با ایشان همراهی می کردیم ، که همین تکرار مداوم وهمه ساله آن در ایام طفولیت وکودکی ونوجوانی ونیز بعلت اینکه خودم این دعا را خیلی دوست می داشتم وعلاقه مند بودم وپدرم نیز با صوت خوش وبسیاردل

انگیز ودلنشین تلاوت می فرمود باعث گردیده بود تا این دعای زیبای سحرهای ماه مبارک رمضان را حفظ نمایم .

... وقتی که پدرم نماز شب می خواند و دقایقی طولانی همچنان رو به قبله و تکیه داده بر آرنج دست راست خود دستش را زیر سرش گذارده بود و در عرض اتاق بر سجاده خویش درازکشیده و در حال تکرار اوراد و اذکار بود و با تسبیح در دست چپ خود تعداد اذکار بر زبان رانده شده خویش را شمارش می کرد ، اگر بر حسب اتفاق یکی از ما بچه ها برای رفتن به دستشوئی ازخواب بیدار می شدیم ، به جهت کوچکی اتاق خوابمان حتماً و ناچاراً بایستی قدم های کوچک خود را از روی سجاده و پیکروواندام دراز کشیده پدرم عبور می دادیم و از روی بدن ایشان می گذشتیم تا از درب اتاق خارج گردیم ! و پدرهم که همچنان و با تمامی وجود فکروذکروحواسش مشغول عبادت ومناجات و راز ونیاز بود شاید هیچوقت وهرگزمتوجه نمی شد که تا صبح سحر و اتمام نماز شبشان و راهی شدن به سوی مسجد خودشان چند نفراز بچه ها یشان از روی اندام مه پیکرایشان آهسته ویواش وپاورچین ، پاورچین برای خروج ازدرب اتاق گذشته و دو باره برای مراجعت به رختخواب خود باز گشته اند ؟!.

وجود یک عروسک اسباب بازی هر چند خیلی ریز وخُرد وکوچک در منزل ما نماد شرک و بت پرستی به حساب می آمد و می آید ! ودون شأن و خارج از عرف یک خانواده ی روحانی شیعه بود که بچه هایش با چنین اسباب بازیهائی مثل عروسک که مشابه آدم یا حیوانات ساخته شده باشد بازی کنند ؟!، به همین دلیل پدرم به هیچ وجه اجازه نمی داد که عروسکی اسباب بازی و یا تزئینی ودکوری در منزل ما باشد !.

خودشان که امکان نداشت حتی برای دختر بچه هایش یک عروسک اسباب بازی بخرد ودیگر پسر های بزرگ تر هم حق نداشتند برای بچه ها وخواهر کوچک ترشان از این جور اسباب بازی ها خریداری نمایند و داخل منزل یک روحانی و پیش نماز بیاورند ؟!.

یکبـار هم کـه درسنین جـوانی بـه اتفـاق پـدرم وبعنـوان راننـده همـراه ایشان به منزل جدید اخوی بزرگترم می رفتیم که چند سـالی بـود ازدواج کـرده بود و فرزند کوچکی داشت و یک عروسک به شکل یک خـرس اسباب بـازی برایش خریده بودند ویا کادوئی آورده بودند و پشت پنجره اتاقش گذاشته بود تـا پدرم چشمش به آن افتاد تذکر داد که اون را از پشت پنجره بـردارد ؟!، زشـت است مردم می بینند مگر اینجا بتخانه است ؟!.

هنگـامی کـه بـرای اولـین باربـه منـزل جدیـد اخـوی رسـیدیم ، دیـدیم چونکـه ازبـین نـرده هـای فلـزی بـالای درب ورودی کمـی داخـل حیـاط وراه پله های ورودی ساختمان مشخص بوده و از سمت خیابان دید داشته به همین علت اخوی ابتکار به خرج داده بود و به خاطر اینکه فضای داخل حیاط منزل را از دید عابرین خیابان محفوظ بدارد سر تا سر روی درب ورودی پارکینگ را ورق نـازکی فلـزی جـوش داده ودیـد داخـل حیـاط را پوشـانده واسـتتارنموده است و برای ایجاد نمای بهتروزیباتر مثل یک تابلوی بزرگ سر در مغازه هـا و فروشگاه ها سفارش داده بود به برادر خانمش که خطاط وخوشنویس بـود تـا روی تـابلو بـا رنـگ وروغـن وبـاخط درشـت و خـوش نستعلیق بـزرگ نوشـته بودند " وِلایَتِ عَلی اِبن اَبیطالِب حِصنِی فمَن دَخَلَ حِصنِی اَمِنَ مِن عَذابی" .

هرمیهمـانی کـه از درب منـزل ایشـان وارد مـی شـد حتمـاً بایسـتی از زیـر ایـن کتیبـه و نوشـته وتـابلو سـر درب ورودی مـی گشـت تـا وارد حِصـن حَصین واَمن گردد ؟!. آقا جان دروهله اول ونخست ازهمـان داخـل اتومبیـل تـا چشـمانش بـه درب ورودی منـزل وآن تـابلوی بـزرگ سـردرب پارکینـگ افتـاد خیلی خوشحال ومسرور شد و اخوی را مورد تشویق وتأیید وتمجید وتعریـف قرار دادند ! وبارک الله وطیّب الله واحسنت نثارش کردند ! ولـی بمحض پیـاده شدن ازاتومبیـل تـا چشمشـان بـه پشت شیشـه پنجـره اتـاق افتـاد و دیدند کـه یـک خـرس عروسـکی آن پشـت گذاشـته انـد کـه بـه سمت خیابـان زل زده و نگـاه می کند ، بلافاصله برآشفت وکمی برزخ وناراحت شدند واوقات تلخـی کردنـد کـه چـه معنـی دارد ایـن عروسـک را آنجـا گذاشـته اید ؟! زشـت اسـت مـردم

می بینند ؟! یا این تابلوی بزرگ "ولایت علی ابن ابی طالب ...." را از سر درب منزلت بردار و یا عروسک را داخل خانه ات نیاور؟! چرا حصن حصین خودت را به واسطه ی وجود یک عروسک خراب می کنی ؟! و خیروبرکت را از درب و پنجره ی منزلت خارج می کنی ؟! مگر نمی دانی که در هرخانه ای که نماد ونشانه وسمبل شرک و بت پرستی باشد خیر و برکت در آن خانه جائی ندارد ؟!.

پدرم ، اخوی بزرگمان را توبیخ و سرزنش کرد و او هم خیلی سریع به داخل منزل پیغام فرستاد که عروسک را از پشت پنجره بردارند !!. وتا وقتیکه آن عروسک خرسی را ازپشت پنجره برنداشتند وداخل کمد واشکاف لباسها و زیر رختخواب ها مخفی وپنهانش نکردند تا که از دیده ونظرها پوشیده بماند ، آقا جان پای به داخل منزل نگذاشتند ؟!.

به دیواراتاق های منزل پدری هم هیچ یک از بچه ها حق نصب هیچ گونه عکس و تصویروپوستری را نداشت ؟! و غیرازفقط یک تابلو از تصویر خانه خدا درمکه مکرمه و مسجد النّبی در مدینه منوّره که یکی از مریدان پدرم برای ایشان سوغاتی آورده بودند ، هیچگونه تصویر و قاب عکس دیگری بر دیواره اتاق های منزل ما وجود نداشت و هیچ کس هم حق نداشت به دیوار اتاق ها عکس و یا تصویری بچسباند ؟! چون پدر و مادرم معتقد بودند دراتاقی که عکس وتصویروشمایل باشد در آنجا نمی شود نماز خواند !. یا به اصطلاح خودشان نماز ندارد ؟!.

برای همین مادرم نیزکه پدر مرحومش را خیلی دوست می داشت وآنمرحوم نیزدرزمان حیات خویش از اهل علم و فضل واز روحانیون طراز اول مشهد محسوب می شدند و به حاج آقای مقدس مشهور بودند ، ومایل بود که عکس چهره وپرتره پدرمرحومش را نگهداری نماید تا همیشه پیش چشمش باشد ، یک قاب عکس نسبتاً بزرگ و سیاه و سفید ایشان را چونکه نمی توانستند (حق نداشتند !) داخل اتاق ها نصب نمایند چراکه این عمل خارج از ضابطه و عرف منزل یک روحانی شیعه بود ! وصد البته خود مادرم در

این امور سختگیر تراز پدرم بودند !، بنا بر این مادرم عکس پدرمرحوم خویش را توی راه پله ها و همان جائی که هنگام ورود به اتاق ها کفش های خودرا از پا در می آوردیم ، روی دیوار نصب کرده بودند که مطمئنا دیگر کسی آنجا نماز نمی خواند ؟!.

من خودم که درسنین جوانی شیفته ومجذوب دکترعلی شریعتی بودم یکبارعکس ایشان را روی کرکره ی اتاق چسبانیده بودم و چون کرکره ی مزبور حالت سایه وروشن داشت ، اگرکرکره را برعکس می چرخاندیم اصلاً عکس هم پیدا نبود و دیده نمی شد ولی با وجود این یک روز که به منزل برگشتم دیدم عکس مورد علاقه من از جای خودش برداشته شده ومحو گردیده است ! و من هم هیچگاه وهرگزجرأت وجسارت نکردم تا سؤال کنم تا ببینم که پدریا مادرم کدامیک این کاررا انجام داده وعکس محبوب مرا ازسرجایش کنده است ؟!.

... زمانی که وجود یک عروسک اسباب بازی جهت بازی بچه ها و کودکان در منزل ما ممنوع بود چرا که این کارمترادف با شرک و نماد وسمبل بت پرستی محسوب می گشت !. بودن ادوات موسیقی مثل ارگ وگیتاروسنتور وسازدهنی وامثالهم که از محالات وامکان ناپذیرو غیرممکن به حساب می آمد ! و اینها همگی جزو آلات وادوات لهو و لعب محسوب گشته و وجود آنها در خانه یک روحانی شیعه گناه ومعصیت اش به مراتب بیشترازخانه یک فرد عادی ومعمولی ومُکلا بود ؟!.

در منزل ما حتی سوت زدن با دهان ولب هامان نیز ممنوع بود ومادرم به محض شنیدن صدای سوت با خشم وغضب وپرخاشگری می گفت: اوهوی !، شیطون رو صدا نکن !! یعنی اینکه اگر آهنگی را زیر لب با سوت زمزمه می کردی تمام فضای خانه ما پرازشیطان های مختلف وگوناگون می شد !، به همین دلیل ما فرزندان روحانی حق نداشتیم داخل منزل پدری حتی سوت خشک وخالی هم بزنیم ؟!.

ازبس این جمله از طرف مادرم تکراروتأکید شده بود که نباید سوت بزنید وگرنه شیطان می آید که باورذهن کودکانه من گردیده بود وبهمین جهت وقتی سر چهارراه ها ومیادین شهر می دیدم که پلیس های راهنمائی ورانندگی برای کنترل ترافیک ورفت وآمد سریعتر وبهتر اتومبیل ها سوت می زنند ویا در دهکده خودمان می دیدم که چوپان ها برای صدا کردن سگهای گله گوسفندان با لبهایشان سوت می زنند ، می پنداشتم که این دوتا شغل جزو مشاغل محبوب شیطان پرستان است !!.

وجود رادیو و تلویزیون هم در خانه پدری ما تا زمان پیروزی انقلاب اسلامی ممنوع بود و کسی حق نداشت حتی در اتاق خودش رادیو داشته باشد ؟!. به یاد دارم که درایّام نوجوانی یک ضبط صوت نوئی با پول خودم خریده بودم که البته یک موج رادیویی هم داشت و گوشه اتاقم بود. مادرم بواسطه وجود آن رادیو معمولاً با اکراه پای به اتاق من می گذاشت ومدام نق وجود آنرا می زد وغرغر می کرد وایراد می گرفت ! ولی یکبارهنگام نظافت و جارو کردن اتاق من چون برای جا به جایی دست به ضبط صوت نمی زد و آنرا در حالت خاموش هم جزو ادوات حرام و نجس می انگاشت !. یک روز وقتی به منزل آمدم دیدم که دستگاه ضبط صوتم که بهترین وسیله ای بود که تا آن زمان ودر آن سن وسال شخصاً وبا پول توجیبی خودم نوواَکبند خریده بودم گوشه هایش براثراصابت ضربه له شده وفرو رفتگی پیدا کرده است ! پرسیدم : مادرم ، چرا این جوری شده ؟ مادرم با کمال افتخاروبا خونسردی تمام جواب داد که : می خواستم اتاقتو نظافت کنم مجبورشدم با جاروب انداختمش آن طرفتر ولی برحسب اتفاق خورد به دیوار؟!.

مادرم دست زدن به رادیو و جا به جا کردن آرام آن را حتی در حالت خاموش هم جایز نمی شمرد وآنرا دون شأن حاج خانمی خودش می پنداشت و دستش را با چنین وسیله لهوولعب وحرامی آلوده نمی کرد واین را جزو افتخارات خودش بحساب می آورد که حاضر نیست حتی به دستگیره

ضبط صوت ورادیو خاموش هم دست بزند و آنرا با جاروب و خاک انداز جا به جا می کرد !!.

غذا خوردن هم در منزل پدری من تشریفات خاص خودش را داشت و به این شکل و صورت نبود که همگی میهمان و میزبان بنشینند سریک سفره و یا دوریک میزجمع شوند و نهارشان را یا شامشان را میل کنند ، بلکه رسم و عادت بر این بود که اولاً مرد ها جدا گانه داخل یک اتاق دیگه می نشستند و خانم هاهم جداگانه داخل یک اتاق دیگه و ما هم چون یک اتاق پذیرائی یا مهمانخانه داشتیم که آنهم مخصوص آقایان بود و اتاق نشیمن معمولی خودمان هم مخصوص خانم ها بود، اگر یک خانواده ای میهمان ما می شدند وبه منزل ما می آمدند ، همان ابتدای ورود تکلیفشان مشخص بود مرد ها و پسر های بزرگتر (منظور از بزرگ اینجا بالا تر ازهفت ، هشت سال است !) وارد اتاق پذیرائی می شدند و خانم ها و دخترانشان وارد اتاق معمولی و نشیمن خودمان !، مادرم معمولاً میهمانان و خویشاوندان مردی را که به منزل ما به میهمانی می آمدند همان حین الورود می دید وضمن اینکه سرش پائین بود وزمین را نگاه می کرد، یک سلام و علیک مختصری می کرد و یک خوش آمدی می گفت ! چون معتقد بود بیش از سه کلمه نبایستی با یک مرد نا محرم حرف زد ، اگر می خواست یک جمله طولانی بگوید وغیرازاحوال پرسی صحبت دیگری بنماید حتماً نشانه ی بی قیدی وجلفی وگناه ومعصیت محسوب می شد ؟! لبخند زدن به روی مرد نامحرم که اصلاً امکان نداشت وازگناهان کبیره بحساب می آمد ومی آید !. و دیگر هیچ وقت تا زمان خارج شدنشان از منزل ما به قصد روستا و یا شهر خودشان دیگه میهمان را نمی دیدند چه بسا یکی از عموها و یا پسرعموها روزها منزل ما میهمان بودند ولی هیچگاه با حاج خانم صاحب خانه روبرو نمی شدند ؟!. البته خوش آمد گویی اولیه هم فقط مخصوص میهمانان آشنای خیلی نزدیک و عزیز بود وگرنه خیلی های دیگر هم بودند که به منزل ما

میهمانی می آمدند ولی هیچوقت با مادرم حتی همان جلوی درب و زمان ورود هم رو در رو نمی شدند ؟!.

موقع غذا خوردن هم اول یک سفره داخل پذیرائی برای آقایان پهن می کردند و مخلفات سفره را معمولاً پدرم یا یکی از پسرها که ماشاءالله تعدادشان هم به حدّ کفایت بود یکی یکی می بردند و می چیدند و اول غذای آقایان را می کشیدند و برای آقایان و آقا پسرهاشان غذا سرو می شد وقتی آقایان می خوردند و سیرمی شدند و سفره آنان بر چیده می شد پس از آن برای خانم ها سفره پهن می کردند و غذایشان را می کشیدند ، حتی یک پسر ده ساله که با آقایان غذا صرف می کرد از همه خانم ها این یکی اتاق مهم تر بود چون اون بایستی اول غذایش را می خورد و سیر می شد و بعد از اینکه سفره شان جمع می شد ، حالا نوبت خانم ها می رسید ؟!.

من هم که چون کودک بودم و هنوز بزرگ نشده بودم (منظور از بزرگی همان سن هفت سالگی و مدرسه رفتن است !) داخل خانم ها می نشستم و منتظر می ماندم تا کی وچه زمانی سفره ی آقایان برچیده گردد و نوبت به غذا خوردن ما برسد ؟!.

آنچه را که دررابطه با پذیرائی و نحوه ی برخورد با میهمانانی که به منزل ما مراجعه می کردند توضیح دادم شاید برای خوانندگان بهائی عجیب وغریب باشد که با این نوع میهمان نوازی ها آشنائی ندارند ! وگرنه برای خانواده های مسلمان متعصب به خصوص در شهرما مشهد کاملاً عادی بود و چه بسا که نشانه ای از دینداری و پاکدامنی صاحب خانه ومیزبان محسوب می گردید !.

اگر چه آنچه را که می نویسم مربوط به ایام کودکی و تقریباً نزدیک به چهل سال پیش است ولی من اصلاً تعجب نکردم که وقتی پس از سی سال از وقوع انقلاب اسلامی یعنی در همین سالیان اخیرودر زمان دولت اصلاحات آقای خاتمی درشهرقم منزل یکی از اساتید حوزه ی علمیه میهمان بودم و دقیقاً به همین شکلی با من برخورد شد که چهاردهه قبل از آن خانواده

ما در مشهد با میهمانانمان به همانگونه بر خورد می کردیم ! یعنی اینکه تمام روزی را که من در منزل میزبان محترم میهمان بودم با وجود قرابت فامیلی و خویشاوندی حاج خانم وکدبانوی منزل ولی به هیچ وجه نه خانم های خانه را دیدم و نه با من سر یک سفره نشستند تا غذا بخوریم ؟!، ما آقایان در اتاق خودمان مشغول بودیم و خانم ها هم در اتاق خودشان و هیچگونه صحبتی و برخوردی هم با هم نداشتیم !. و فقط یکباروبرای لحظه ای کوتاه حاجیه خانم صاحب خانه تشریف آوردند و یک حال واحوالی هم پرسیدند واز گنجه اتاق پذیرائی ومیهمان خانه یک چیزی برداشتند و رفتند !!، شاید به بهانه احوال پرسی آمده بود یک چیزی بردارد و به آشپز خانه باز گردد و یا بالعکس به خاطر اینکه ناچار بود ازداخل گنجه وکمد اتاق ما یک چیزی را برای آشپزخانه بردارد ، آمده و یک احوال پرسی هم کرده و رفته بود ! ولی اصلا وابداً حتی برای چند ثانیه ای پیش ما ننشستند ؟!. وهمین رفتارصاحب خانه ومیزبانم درشهر قم دقیقاً پس از گذشت حدود چهل سال دوباره مرا به یاد ایام کودکی وخانواده پدری ورفتار مادرم با میهمانانمان در شهر مشهد انداخت .

... در شهری که زن ها محدودیت داشتند و بدون اجازه شوهر خود حق خروج از چهار چوبه درب منزل را نداشتند و به تنهائی حق رفت و آمد در کوچه و خیابان و کوی و برزن را هم نداشتند مگر اینکه یکی از محارم همراهیشان می کرد !، من در سن هفت سالگی به عنوان مرد همراه مادرم و یکی از محارم همراهش تا حرم امام رضا(ع) ویا برسر مزارپدرش درباغ رضوان دراطراف حرم وابتدای خیابان طبرسی و یا منزل یکی ازخاله ها و بستگانش می رفتم تا مادرم تنها نباشد و بزرگ مردی هفت ساله همراهیش کرده باشد !! در حقیقت با وجود اینکه من پسر سوم خانواده بودم ولی مادرم همیشه روی همراهی من بیشتر از آن دو تا پسر بزرگترش حساب می کرد شاید به این دلیل که از نظر جثه و هیکل درشت تر و بلند تر از آنان بودم وگمان می کرد و می پنداشت که حقیقتاً یک مرد واقعی همراهش هست ؟!.

برای پدرم نیز که لباس روحانی می پوشید خوبیت نداشت یا دون شأن جامعه روحانیت بود که یک فرد معمّم با عبا و قبا و عمّامه ونعلین وبا لباس روحانی در معابر شهر همراه با همسر خویش یا به قول خودشان مادر بچه ها یا اهل منزل ! آنهم پیاده رفت و آمد نمایند هر چند که موقع راه رفتن حاج آقا پانزده قدم از حاج خانم جلو ترراه می رفتند وگام برمی داشتند ، ولی با این وجود باز هم در شهر ما چنین چیزی مرسوم نبود به همین خاطر هیچگاه پدرم به همراه مادرم در خیابان های مشهد و یا دریکی از پارکهای شهرویا درخیابانهای اطراف منزلمان قدم نزده اند !.

نام مبارک مادر من طیّبه است ولی هیچگاه پدرم ایشان را به اسم خودش صدایش نمی زنند ومادرم را به نام برادر بزرگترم احمد فرا می خواند و می فرمودند والده احمد ؟!. این خارج از عرف و دور از شأن جامعه روحانیت و معمّمین بود وهم اکنون نیز هست که نام همسرشان را در انظار ودرملا عام یا حتی در داخل منزل به زبان بیاورند ؟!. شاید هم بر خلاف شرع مقدس است ؟!، نمی دانم !. ولی هیچوقت من از زبان پدرم اسم مادرم را نشنیده ام !. طیّبه جان که سهل است ، یک طیّبه خشک و خالی هم بر زبان راندن عیب وایراد بزرگی بود (و هست) !. بنا براین وقتی من خیلی کوچک بودم و نوزاد به حساب می آمدم واین قرار داد های اجتماعی وجامعه روحانی را درک نمی کردم ، گمان می بردم که ایشان (خانم والده) فقط مادر واقعی داداش احمد است وازجهت شدّت مهربانی یک نظرلطفی هم به ما بچه های دیگراحتمالاً ناتنی دارد واز سر زیادت بزرگواری محبت ونوازشی می نماید !! وقتی به من شیر می داد در دل خودم می گفتم ، خوش به حال احمد که چنین مادرمهربان وباحالی دارد ! معلوم نیست به او چه قدر شیر می دهد ؟!!.

مادرم علاوه بر چادر مشکی که بر سر می کند که تمام اندام اورا سرتاپا استتارکرده وپوشیده نگه می دارد و جوراب های مشکی ضخیمی که می پوشید ، یک پارچه توری نازک مشکی رنگی هم روی صورتش

می انداخت که چهره اش پشت آن پنهان بود ولی از پشت آن می توانست جلوی پا و مسیرش را ببیند ، این توری های مشکی که فکر می کنم مخصوص حاج خانم های مشهدی و احتمالاً قمی بود "پوشیه" نام داشت و تا پیروزی انقلاب اسلامی هم مرسوم بود و مادرم موقع خروج از منزل پوشیه برچهره خویش می انداخت و صورتش را از مردان غریبه و نا محرم می پوشانید ولی پس از استقرار جمهوری اسلامی کم کم استفاده از پوشیه هم از مُد افتاد و به همان چادر مشکی قناعت گردید . ولی مادرم همیشه به جهت صرفه جوئی و قناعت جهت دیدن از یک چشم خود استفاده می نماید ودنیا را با یک چشم می بیند وازرزیر چادرهم فقط یک چشم ایشان پیدا وآشکاراست .

البته این شیوه ونوع پوشش در منزل پدری فقط مخصوص مادرم نیست ، بلکه خواهرم و تمامی عروس های مادرم کم و بیش همین شکلی می پوشند ولی آنها چون امروزی تر و متمدن تر شده اند به همان گردی صورت کفایت می کنند ورضایت می دهند وبرای دیدن اطراف از هر دو چشم خود استفاده می کنند !. ولی همیشه این بحث داغ در بین خودشان جریان دارد که باز ونمایان بودن مچ دست ویا گردی صورت تا کجا بلا اشکال است؟!، یا اینکه مثلاً گِردی صورت شامل چانه هم می شود و لپ ها را هم در بر می گیرد یا اینکه فقط مربوط به همان دو تا چشم است و نوک بینی و شامل لب بالا و پایین و چانه و لپ های چپ و راست وسایر اجزا واعضای صورت وگونه ها نمی گردد ؟!، همیشه در گیر همین مسائل هستند !.

هر کدام هم بنا بر سلیقه شخصی خود و یا بنا به فرموده آیت الله ورساله مرجع مورد تقلید خود کمی به آن می افزاید و یا از آن می کاهد !. کمی گردی صورت را باز گرفتن و چهره را چند میلی متری بیشتر در معرض نمایش نا محرمان و غریبه ها قرار دادن نشانه تمّدن و تجدّ د و مدنیّت واصلاحات و فقه پویا است ! و کمی محکم تر و تنگ تروبسته تر گرفتن و فقط به یک چشم قناعت کردن و سر را بالا نگرفتن و فقط زمین را نگاه

کردن نشانه مذهبی بودن و متدیّن بودن ومتشرّع بودن وپایبندی به اصول ومسلّمات اسلامی و دارای ثوابی بیشتر است !.

و فقط همسر من چون بهائی است نیازی به پوشش آنچنان سفت وسخت وچادرمشکی ندارد واز این قید وبندها راحت وآسوده است ودرشرایطی که طبق دستور مادرم هیچ خانم و دختر خانمی از آشنایان وبستگان وخویشاوندان حق ندارد بدون چادر مشکی و حجاب کامل اسلامی وارد منزل پدری من گردد (مادرم حتی مانتو وروسری را هم قبول ندارد وبه کمتر از چادر مشکی ومقنعه رضایت نمی دهد !) طبق اجازه پدر روحانی وامام جماعت و مجتهد خودم عروس بهائی اش مجاز است وحق دارد که بدون چادر مشکی و به هر شکل و صورتی که مایل است لباس بپوشد و رفت و آمد نماید ؟!.

... بنا بریک عهد دیرینه و یک نذر قدیمی توسط مادرم که نمی دانم به چه خاطر و به چه منظوری وازچه تاریخی چنین نذری کرده است و او هم تا به امروز به کسی بروز نداده که چرا چنین عهدی بسته است که تا زنده است در بعد از ظهر روزهای جمعه دوم هر ماه قمری در منزل پدری ما مراسم روضه خوانی برگذار می گردد و خانم های آشنای محله و فامیل وخویشاوند همگی جمع می شوند و چند تا آخوند روضه خوان هم که یکی از آنان حتماً پدرم است برای آنان روضه ای می خوانند و با قند و چائی وشیرینی هم پذیرائی می شوند و اشکی هم برای امام حسین (ع) می ریزند و دید و بازدیدی نیزمی نمایند و پس از آن به منارل خود باز می گردند و این سنتی است که سالیان سال است در منزل ما پا بر جاست و در هر شرایطی تا به امروز بر قرار مانده است .

از نذرهای دیگر مادرم صلوات فرستادن و سایر اذکار را روزانه تکرارکردن و با دانه های تسبیح شمارش کردن است و چون هر گاه برای اجابت دعا و خواسته ای از درگاه الهی نذری در نظر می گیرد اگر خیلی برایش اهمیت داشته باشد برای قبول و اجابت آن ، نذروتعهد خود را

مادام العمر میثاق می بندد وتعهّد می نماید که حتماً وصد درصد اجابت گردد !
و درنتیجه چون خانم والده محترمه در طول عمر نذر کردنی اش ده ها و بلکه صد ها بار چنین عهد هایی با خدای خویش بسته است به مرور تعداد آنها بیشتروبیشترشده است ،

به طور مثال اگر در بیست سال پیش صلوات فرستادن را روزانه پنج نوبت صد تایی برای اجابت پنچ تا از نیاز های خود واجب می دید امروزه تعداد صلوات فرستادن ایشان ده برابر گردیده است ؟! و طفلی مادرم بعضی از روزها و ایام خاص از صبح کله سحر تا پاسی از شب یک سره تسبیح به دست و در حالت ایستاده و نشسته و درازکش مشغول تکرار اذکار خود است که یه وقتی خدایی نا کرده در انجام تعهد واداي نذرخویش قصور نکرده باشد ومدیون ومشغول الذمه نگردد ؟!.

در حقیقت بر اثر تکرارمستمرومداوم و مکررو طولانی روزانه و ماهیانه وسالیانه اذکاروا وراد فوق وارسال صلوات های نذری صد تایی ، مادرم به مرور به شکل یک ماشینی در آمده است که از صبح تا شام مشغول انجام و تکرار همین اذکاروا وراد وفرستادن صلوات برمحمد وآل محمد و شمارش آنها با تسبیح است ؟!.

مادرم برای بر آورده شدن حاجات ونیازهای خود نماز مستحبی هم نذر می کند به همین خاطر بعضی مواقع ماه ها برای یکی از فرزندانش مثلا نماز مهمّات می خواند و برای آن یکی نماز جعفر طیار و برای اجابت نذر آن یکی ، یک نماز دیگرمستحبی را مرتب و کراراً تلاوت می نماید !، به همین دلیل مادرم در تمامی روز مدام یا مشغول نماز خواندن مستحبی ونافله وامثال آن است تا دیون خود را تسویه کرده باشد و یا مشغول چرخاندن تسبیح و تکراراذکار و صلوات است ودر نتیجه فرصتی برای تعقل و تفکر و هیچ کارشایسته دیگری برای ایشان باقی نمی ماند !. به تنهائی به جای چندین نفر انسان مسلمان شیعه مؤمن و مؤمنه به درگاه الهی عبادت می نماید و شاید از اینکه شبانه روز بیست و چهار ساعت است و او برای انجام فرائض

و مستحبات و نذرهای روزانه خویش وقت کم می آورد چه بسا آرزو می کند ای کاش شبانه روز طولانی تر از این مقدار بیست و چهار ساعتی می بود تا او می توانست به تمامی اعمال و مستحبات و اذکار و ادعیه و نمازهای مستحبی ونافله ها وغفیله ها واستغاثه های خود می رسید !.

یکی دیگرازفرائض واجب و مسلم برای مادر من زیارت روزانه حرم و بارگاه امام هشتم شیعیان وثامن الائمه است که مادرم خود را مکلف می بیند تاهر روز صبح بعد از اقامه نمازجماعت صبحگاهی با پای پیاده مسیر مسجد پدری تا حرم رضوی را طی می کند و پس از انجام مراسم و مناسک زیارت حرم امام رضا (ع) و خواندن دو رکعت نماز مستحبی و تلاوت زیارتنامه درجوار ضریح طلای آنحضرت به منزل خود بازگشته ومراجعت می نمایند و به تناول وصرف صبحانه ای می پردازند که چای و سماورش را قبلاً پدرم بر قرارومهیا وآماده نموده اند !.

و در واقع پدرم نیزالبته کمی خفیف تر به همان نهج و طریق انجام مراسم می فرمایند منتها ایشان در کنار سفره صبحانه و غلغل سماور وبساط چائی ولی حاجیه خانم در جوار ضریح طلائی ؟!.

مادرم همیشه می گفت : مردها تا شلوارشان دو تا شود سر و گوششان می جنبد و به فکر تجدید فراش می افتند ؟! مادر معتقد بود که زن زرنگ آن کسی است که همان سالهای اول ازدواج و شروع زندگی مشترک زناشوئی چهار تا پسر پشت سر هم برای شوهرش ردیف کند و بزاید !! تا مردش را به چهار میخ بکشد که شوهرش جرأت نکند به فکر تجدید فراش و زن گرفتن مجدد بیافتد و بر سرش هوو بیاورد ؟! و الحق که مادرم به این نظریه ودکترین خود معتقد و پای بند بود و خودش از آن پیروی کرد و در فاصله شش سال درابتدای زندگی مشترک خودشان چهار تا پسر قد و نیم قد برای پدرم به دنیا آورد و نظریه و ِتز خود را به کرسی نشاند و به جهت رعایت احتیاط های لازم وبیشترنیزسه تا پسر دیگر هم بعدها به این مجموعه عتیقه ! اضافه کرد تا حسابی و دو قبضه دست و پای پدرم را به چهار میخ

کشیده باشد که اصلاً وابداً وهرگز ودرخواب شب ورؤیا خودشان هم به فکر تجدید فراش و گرفتن زن ثانی نیفتند ؟!.

البته جملات و کلمات قصاری چون این ازمادرم بسیارشنیده ام و به خاطر سپرده ام که اگرچنانچه برادران بازجوی زندان اوین به کارشان می آید و به روند پرونده ی تنظیمی آنان کمکی می کند با کمال میل حاضرم همه شب هائی که در سلول انفرادی خودم بیکار و تنها نشسته ام و کتابی هم برای مطالعه وخواندن ندارم ! همه این بیانات را که خود بیش از دویست صفحه کامل خواهد شد تنظیم وتحریرومکتوب نموده وتقدیم بدارم ؟!. وبه جرأت قول می دهم وتعهد می نمایم که "چرند و پرند" مرحوم دخو (علی اکبر دهخدا) هم به گرد پای آنها نخواهد رسید وبه شیرینی وحلاوت آنها نخواهد بود ؟!.

لازم به یاد آوری است که پدرم مجتهد وروحانی بسیار شریف و انسان آزاد اندیشی هستند و در خصوص تعدّد زوجات در اسلام هم نظریات فقهی شایسته ای داشته و دارند آنهم در زمانی که تمامی یا اکثریت روحانیون هم دوره پدرم از چهار تا زوجه وتعدّد همسر دفاع می کردند !. پدرم معتقد بود که مجاز دانستن هم زمان ازدواج با بیش از یک زن در اسلام منوط ووابسته به رعایت کامل عدالت فی مابین آنان است و چون عدالت کامل فقط مربوط به ذات حق تعالی و یک صفت الهی است وازانسان ناقص و جایزالخطا اجرای چنین صفت وفضیلتی به شکل کامل امکان پذیر نیست ، در نتیجه تعددّ زوجات در اسلام مشروط به داشتن یک شرط محال گردیده است ؟! و چون اجرای عدالت کامل بین زن ها عملی نیست پس بهتر و شایسته تر همان تک همسری است !.

چون پدرم مجتهد و در مسائل شرعی وفقهی صاحب نظر هستند ارائه چنین نظریه ای از ایشان بسیار پیشرفته تر و جلو تر از اکثریت روحانیون و مجتهدین همزمان خودشان به حساب می آید و این نطریه وفتوا وسفارش را مرتب ومدام برای پسران خود بازگو می کردند و برای مریدان خویش نیزگوشزد می نمودند !.

ولی مادرم نداشتن ازدواج مجدّد شوهرش را آن هم در دوره ای که این امر کاملاً طبیعی و معمولی بود و بعضی از آشنایان و دوستان همکار وهم لباس پدرم بیش از یک زن داشتند را به حساب تئوری و نظریه خودش می گذارد ؟! ولی پدرروحانی ومجتهدم حکم تعدّد زوجات در اسلام را برای عصروزمانه ما اصلاً نمی پذیرند و قبول ندارند ؟!.

پدرم همیشه می گفت : زن ها ناقص العقلند ! مادرم نیز همیشه این جمله ی پدر را می شنید ولی بروی خودش نمی آورد و مخالفتی هم ابراز نمی داشت ؟!. نه از حقوق خودش و نه از حقوق سایر خانم ها دفاعی هم نمی کرد ؟!، گویا باورش شده بود و قبول کرده بود که زن ها عقل ناقصی دارند و یا اینکه پدر آنقدراین جمله را تکرار کرده بود که ملکه ذهن مادرم شده بود که زنها عقل سالمی ندارند و شاید هم به مصلحت بود که اینجوری بپذیرد تا از خودش سلب مسئولیت نموده باشد ! وقتی می فرمائید : ناقص العقل ام دیگر چه توقع وانتظاری از من (زن) دارید ؟!.

من حدود بیست و شش سال اززندگی ام را در منزل پدری ام درشهرمشهد سپری کرده ام و تمامی دوران نوزادی ، طفولیت ، کودکی ، نوجوانی و جوانی ام را که نود وپنج در صد شخصیت من شکل گرفته در چنین محیط وفضائی پرورش یافته ورشد نموده ام که بخش کوچکی از آنرا ترسیم کردم وبه روی کاغذ آوردم .

اگر چه من امروز پیروآئین بهائی هستم ورفتاروگفتاروسلوک و روش و نوع زندگی وروابط خانوادگی واجتماعی ام کاملاً ویقیناً با آنچه توضیح دادم مختلف ومتفاوت است . ولی اعتراف می کنم واقرارمی دارم که همه آموزش وتعلیم و تربیتم در دوران شکل پذیری و تکوین شخصیتم در خانواده روحانی مسلمان و شیعه ای بوده است که مقدار کم و قسمت اندکی از آنرا تشریح نموده ومذکورومرقوم داشتم . اگر آدم خوبی باشم که در آن صورت نبایستی در زندان وسلول انفرادی می بودم ؟! همگی ناشی از تربیتی است که در خانواده شیعه وروحانی نصیبم گردیده است ! واگر آدم بدی باشم ،

تصدیق بفرمائید که جامعه وآئین واعتقادات بهائی نمی توانسته از من آدم بدی ساخته باشد چون همه دوران شکل پذیری وتربیتم توسط روحانیت شیعه بوده است وربطـی بـه تربیـت بهـائی مـن نـدارد . حداکثرچنـد در صـد انـدکی ازشخصیت من پس از بهائی شدنم شکل گرفته است که امیدوار هستم آنهم درراه بهبود وتعالی وتکامل وخوبی من بوده باشد وهمه سعی وتلاش وکوشش من هم در همین راستا بوده است تا شاید انشاء الله بتوانم فقط یک قدم بسوی خوبتر شدن وبهتر شدن و مهربان تر شدن گام بردارم .

روز توّلد

مشهد – ۳۰ شهریور سال ۱۳۳۷

... بـــا عـــرض پـــوزش و معـــذرت خـــواهی از بـــرادران عزیـــز وبازجویان گرامی زندان اوین ، متأسفانه از دوران جنینی وعالم رحمی خودم چیزی بـه خـاطر نـدارم ! و درواقـع اصـلاً فکرش را هم نمـی کـردم کـه یـک روزی در میانســالی گرفتــار زنــدان اویــن و بازجویــان دقیـق و نکتــه ســنج و تیزبین و وظیفه شناس آن خواهم گردید و مجبورم تـا همـه لحظـات و دقـائق زندگی ام را بـه خـاطر بیـاورم تـا جهت ثبت در برگـه هـای بـازجوئی همچـون یک دانش آموز در سر جلسه امتحان که به معلم خـود همـه سؤالات را جـواب می دهد من هم در مقابل سؤالات باز جویان دچار دستپاچگی و هول و هـراس و فراموش کاری نگردم !. ولـی خوشبختانه تا دلتـان بخواهد ازلحظـه تولـدم بـه بعد تمامی لحظات و دقائق زندگی ام در خاطرم مانده است !.

خــدمتتان عارضــم کــه در صــبح یــک روز تعطیلــی در آخــرین روزآخرین مـاه فصـل تابسـتان درشـهرخودمان مشـهد و در منـزل پـدری و بـر روی پلاس دست بافت روستایمان کـه جـزو لـوازم وجهیزیـه مراسم عروسـی مادرم بود و در همان اتاق خواب پدر و مادرم و توسط قابله محلی مرا به این دنیا آورده اند !.

اگردرآن روز درشهرمشهد شهر زادگاهم تعطیل رسمی نمی بود حتماً من هم همچون سایر نوزادان ومثل بچه آدم در بخش زایمان یکی از بیمارستان های شهرمان پا به عرصه ی وجود ، نه (وجود که داشتم !) پای به عرصه ی شهود می گذاشتم و چند روزی هم در اتاق ویژه نوزادان استراحت می کردم تا بارخستگی این سفر دشوار و طولانی از آن عالم جنینی به این عالم خاکی را با فراغ بال و در جوار هم سن و سالان خودم درقرنطینه سپری نمایم !.

و شاید هم تعطیلی زایشگاه ها در آن روز خاص یک اقدام هماهنگ دست جمعی و یک توطئه همگانی بوده که می خواستند از تولد یک نوزاد پسر قند عسلی چون من درایل و تباروطایفه وعشیره وفامیل وخانواده ما جلوگیری نمایند و بلایی را که قبلاً در حدود سه هزار وپانصد وپنج سال قبل از تولد من ، درسرزمین مصر فرعونیان برسرحضرت موسی آورده بودند اینباردرشهرمشهد ودرخِطه ودرمحدوده خاک خراسان بر سر من بیاورند ! ولی خوشبختانه این قابله ی محلی و اختصاصی خانواده ما از قلم افتاده بود و از دستشان در رفته بود ! اگر فقط او را هم دستگیر کرده بودند و یا حداقل یک تعهد نامه کتبی از او گرفته بودند و یا پروانه کاری و مامائی اش را لغو کرده بودند !، نقشه آنان عملی گردیده بود و این اتفاق خجسته (تولد من) در آن روز به وقوع نمی پیوست و راقم این خطوط و راوی این داستان مهیّج هم اکنون وجود نمی داشت تا در زندان اوین برای شما عزیزان بازجویی پس بدهد !.

شاید آنها می دانستند که من درآتیه چه موجود دردسرسازی خواهم شد ، پس بنابراین می خواستند همچون حضرت موسی مانع تولد من هم بشوند که خوشبختانه در هر دو مورد هم موفق نبودند !.

شاید مادرم دوست می داشت این سومین فرزندش دختر باشد، چون قبل از به دنیا آمدن من دو تا پسرکاکل زری زائیده بود و حالا دختر را بر پسر ترجیح می داد ، اگر فرزندش (من) دختر می بود می توانست کمک حال

او باشد ودرکارهای خانه وامورات منزل به او کمک ویاری نماید ، ولی از شانس ناخوش مادرو بد اقبالی خانم والده این سومی هم (من) پسر از آب در آمد !.

آن زمان ها وسایل و ابزار پزشکی هم تا این حد پیشرفت نکرده بود که با معاینات پزشکی وانجام سونوگرافی کیفیت و جنسیت جنین را (مرا) تشخیص دهند ، اگر چه حالا هم از تشخیص کیفیت آن عاجزند ، جنسیت جنین را تشخیص می دهند ولی جنس جنین را نمی توانند تشخیص دهند برای همین بعضی ها بد جنس به دنیا می آیند !.

ولی آن موقع ها حتی دستگاه سونوگرافی هم برای تشخیص جنسیت جنین موجود نبود و مادران باردار و حامله فقط از نوع لگد پراکنی و جنب وجوش داخل شکمشان !، مثلااگرلگد می زد حدس می زدند که داره فوتبال بازی می کنه وشوت می زنه پس می گفتند : پسره ! امّا اگرمادر باردار احساس می کرد که داخل شکمش چنگ می زند می فهمیدند که جنین داره رخت می شوید ! پس می گفتند: حتماً دختره ! و بر حسب تجربیات قبلی واستفاده و بهره مندی ازتجربیات دیگر مادران با تجربه تر محله که چند تا شکم بیشتر زائیده بودند ، قبل از شش ماهگی تشخیص می دادند که نوزاد داخل رحمشان دختر است یا پسر؟!.

یک نوع دیگر تشخیص جنسیت جنین این بود که ازتمایلات خوردنی ومیل مادروازطریق نوع ویار مادر باردار وحامله و هوسهای خوراکی وغذائی اوتشخیص می دادند وبه احتمال قریب به یقین می توانستند بفهمند که نوزادشان چه ازآب در می آید !.

چون در دوره وزمان جنینی من ، مادرم مرتب هوس ومیل به ترشی لیته می کرده و مدام ترشی لیته می خورده است ! به همین دلیل اطرافیان وخانمهای پیرامون به خصوص خاله خانم های بزرگتر وبا تجربه ترم پیش بینی کرده بودند !، ومثل منجمین وستاره شناسان مصر باستان ازمسیرحرکت وخط سیرستارگان و کواکب چنین نتیجه گرفته بودند که اینبار هم نوزاد مادرم

پسر خواهد بود ! که درنتیجه آن پیش بینی ها ی اعجاب آورومعجزه آساهم من از آب در آمدم ! و خانم والده نیزازمراجعه به مطب دکتر وانجام معاینات و سونوگرافی و امثال آن بی نیاز گردیده بود ! ولی آخر سرهم معلوم نشد که مادرم در زمانی که مرا حامله بود از بس ترشی خورد ، من نصیبش شدم و یا اینکه چون مرا داشت ، مدام ومرتب این همه ترشی می خورد تا بلکه شاید یک چیز با نمک ومَلسی از آب بدرآیم ؟!.

در زمان تولد من هنوز دستکش استریل اختراع نشده بود و شاید هم دستکش جراحی و استریل وجود داشت ولی نه در خانه ما و برای زایمان های ساده و پیش پا افتاده ! شاید اگربرای مادرم زایمان اول بودم و یا اینکه لااقل چند قلوویا دختربودم ارج و قربی می داشتم وارزش ومنزلتی پیدا می کردم ویک جفت دستکش استریل هم فدای سرم خرجم می کردند !، ولی زایمان شکم سوم اونهم پسر پشت پسر که دیگه ارزش این حرفها را نداشت ! آن هم یک قلو !.

به هر حال درآن دوران ودرزایمان زنان آن روز محله ما باب نبود و قابله محلی به جای استفاده از دستکش استریل که بنظر قرتی بازی هم می آمد ! فقط وضو می گرفت ودستانش را با آب سرد می شست و بدین وسیله دستانش را هم ضد عفونی واستریل می نمود و یک بسم الله...هم می گفت و کاروظیفه اش را آغاز می کرد !.

بنا بر این مرا هم بدون دستکش استریل وبدون هیچگونه تشریفاتی با همان دستان خالی وغیر مسلح ولی وضو گرفته وانگشتان حنا بسته و سرخ رنگ خودش به دست گرفت وبیرونم کشید !. که هنوز هم پس از پنجاه سال ردّ انگشتان بدون دستکش و غیراستریل او را بر دور مچ پاهایم ، همان جایی که همیشه ردّ کش جوراب ساق کوتاه پای آدمی را اذیت می کند و مراهم از همان جایم وارونه گرفته بود ، احساس می کنم !.

درهنگام تولد ولحظه آمدن به دنیای شما ، برحسب یک تصور اشتباه فکر می کردم هنوز پدر و مادرم از بهشت رانده نشده اند که من هم همزمان

با تولدم پای درسرزمین بهشت می گذارم !، ولی وقتی حاجیه خانم ، قابله پا به سن گذاشته وکف دست حنائی !، دو تا پای مرا وارونه با دست چپش در هوا گرفته بود و باکف دست راستش محکم وبا شدت تمام مثل کشیده بر کپل و باسن من کوفت ، تازه فهمیدم زهی خیال باطل ، اندرون بهشت و تنبیه بدنی ؟؟!.

شروع کردم به گریه وزاری سر دادن وآه وفغان و ناله و شیون کشیدن که این چه بساطی است ؟ چرا مرا به وعده بهشت خامم کردید ؟! درباغ سبز نشانم دادید وحالا به اینجایم کشاندید که هنوز پای برزمین ننهاده وعرق از تنمان خشک نشده بایستی به دست هر کس وناکسی تنبیه بدنی وتعزیرهم بشویم ؟!.

ابتدا که از شوق و ذوق پای نهادن در بهشت شاد و خوشحال ومتین و با وقارو ساکت بودم ولی بلا فاصله بعد ازاصابت ضربه به سرینمان که متوجه اشتباه فاحش خود شدم وازحالت هپروت ومنگی مسافرت بین عوالم (عالم رحم وعالم فانی) خارج گشتم ، شروع کردم و گریه و زاری به راه انداختم ، در ثانیه های اول ورود وحضورم و قبل از کتک خوردن از دست با کفایت قابله کف دست حنائی ! با شنیدن صدای شادمانی و خوشحالی ماما و اطرافیان که با لهجه غلیظ محلی ومشهدی و فارسی دَری سلیس وروان صحبت می کردند و آخر کلمات و واژه ها را هم تو گویی به صورت عمدی کشدار تلفظ می کردند و جملات راهنگام خارج شدن از میان لبانشان می کشیدند و مرتب تکرارمی کردند ،ها ماشاالله ، ماشاالله چشم نخوری انشاالله ! چشم حسود بترکه ! عجب شازده پسری ! عجب قند عسلی ! اسفن بَرَش دود کُنِن ! (اسپند واسه اش دود کنید !) ویا اینکه صلوات می فرستادند ! (مثل زمان آمدن پهلوان به میدان کارزار!) اول که لهجه مدعوین وصدای حاضرین دراتاق زایمان را که همان اتاق خواب پدرومادرم و اتاق نشیمن منزلشان بود را شنیدم فکر می کردم که در ناحیه ی شمال شرق بهشت به دنیا آمده ام ! که اهالی وساکنین بومی اش به این لهجه مأنوس و آشنا حرف

می زنند وصحبت می کنند !. ولی از آنجا که ازابتدا وساعت نخست وآغازین هم آدم خیلی با هوشی به نظر می آمدم و از آی کی یوی نسبتاً بالایی برخورداربودم بلافاصله با آن جثه کوچک متوجه اشتباه بزرگ خودم شدم که از بهشت خبری نیست !.

وهزاران سال است که والدین و نیاکان من به علت نا فرمانی و آنهم فقط به خاطریک میوه ممنوعه تنبیه شده اند واز بهشت رانده واخراج گردیده اند و این خانه و اهالی منزلی که به آن وارد شده ام ودر آنجا متولد گشته ام به طول هزاران سال و به فاصله وشعاع میلیونها کیلومتر و به ارتفاع میلیاردها پا از بهشت موعود فاصله دارند !!.

چاره ای نبود ، راه بازگشتی هم که طبیعتاً وجود نداشت و پشیمانی هم بی حاصل می نمود. به همین دلیل خیلی سریع خودم را با شرایط موجود تطبیق دادم وهماهنگ شدم وموقتاً دم فرو بستم و از ناله و گریه و زاری خود کاستم !. قابله با تجربه بومی و محلی و اختصاصی خانوادگی ما که همچون یک پزشک مخصوص خانواده عمل می کرد ! مرا دریک پارچه ای حوله ای و نرم و لطیفی پیچید و تحویل آغوش گرم وصمیمی وپرمهر پدرم داد و گفت: حاج آقا قدم نورسیده مبارکه ، ماشالاش باشه پسره ! .

اول نفهمیدم حاج آقا یعنی چه ؟ ولی بلافاصله وسریعاً متوجه شدم که چون پدرم روحانی و مجتهد و امام جماعت مسجد محله هستند ایشان را حاج آقا خطاب می نمایند .

پدرم از ساعتی قبل که درد زایمان مادرم شروع شده بود و خانم قابله و همراهان و چند تن از خاله جانها وارد منزل ما شده بودند ، در اتاق پذیرائی رو به قبله ایستاده و مشغول خواندن نماز بود و دعا ومناجات می خواند وبه درگاه الهی راز ونیاز می کرد که زایمان مادرم راحت باشد واین سومین فرزندش (من) سالم به دنیا بیاید .

چون هوای مطبوع وآفتابی ودلچسب صبح آخرین روزماه شهریور و فصل تابستان بود ، پدرم مرا صمیمانه بغل کرده وداخل حیاط کوچک

و گِلی منزل خودشان قدم می زد و همچنان زیر لب دعاهائی به زبان عربی تلاوت می فرمود . پدرم در حین راه رفتند وقدم زدن ابتدا در گوش راستم اذان تلاوت کردند و پس ازآن در گوش چپم اقامه سر دادند و این اولین صدائی بود که از لسان ملایم ومهربان وپرمهرومحبت پدرم می شنیدم : الله اکبَر و اَشهَدُ اُن لا اله الا الله .

پس از آن روز آغازونخستین ودرهوای مطبوع و تابستانی مشهد که همچون نسیمی دلچسب به تن وصورت این مسافرخسته و تازه وارد و نورسیده می وزید ، پدرم خیلی وقتها ودرخیلی مناسبت ها در گوشم دعا ومناجات می خواندند و براندام کوچک وظریفم فوت می کردند و در سنین نوجوانی هم به خاطر دارم که پدرم برایم و اَن یکاد .... می خواند و دور سرم فوت می کرد ولی آن اولین بار و درآن اولین روزخلقت وهستی ! فقط وفقط صدا ونوای دلنشین اذان پدرم بود که می شنیدم که ابتدا در گوش راست و پس از آنهم در گوش چپم فوت کردند و این اولین خاطره من از لحظه حضورم در این دنیای خاکی است .

پدرم آنچنان کلمات و واژه های عربی را از مخرج و با هجای کامل و با زیرو زبر دقیق و با وسواس کامل ادا می کرد و در گوشم زمزمه می فرمود که ابتداً گمان کردم ، وبا خودم گفتم شاید پدرم عرب باشد ؟! و با توجه به شنیدن آن لهجه کشدار مشهدی و فارسی دَری داخل اتاق زایمان در بدو ورود ، فکر کردم شاید که من دو رگه هستم ! پدرم از نژادعرب وسامی ومادرم از نژاد آریائی واز اهالی شمال غرب استان خراسان و روستا های اطراف شهرستان اسفراین !، ولی به مرور که جملات و آیات اذان را می شنیدم به تلاوت شهادتین که رسیدند و در گوشم ندا دادند اشهد اَنّ مُحَمَداً رسول الله ، فهمیدم که صاحب صدا که پدرمهربانم بود حتماً او هم از اهالی همین اطراف واکناف است و از روستایی در سرولایت نیشابور به نام ینگجه و درفاصله یکصد و چهل کیلومتری شمال غرب شهر مشهد و حالا هم که چند سالی است در حوزه علمیه مشهد در راه کسب علوم دینی و فقه اسلامی

وصـرف ونحـو تحصـيل مـی نمايـد ودرهمـين شـهرهم ازدواج کـرده و امـام جماعت مسجد محله نيزهست .

پدرم آنچنـان بـا تاکيد و دو بـاره متوالی هنگام تلاوت اذان در گوش نـوزاد خـود شـهادت بـه ولايـت علـی ابـن ابـی طالـب را تکـرار مـی کـرد کـه می پنداشت آن چند صد ميليون نفوس مسلمان ديگری که روزانـه بـه جـای سـه نوبت ، تازه پنج نوبت هم اذان می گويند خلافت امير المومنين ابو بکر صديق را همـه روزه و هردفعـه دوبارهنگـام اذان گفتن توسط مؤذن در بـوق و کرنـا مـی کننـد و شـهادت مـی دهنـد ويـاد آوری مـی نماينـد کـه خليفـه اول چـه کسـی است؟!.

وقتی پدرم در گوشم اذان می گفت به همان جمله چهارم آنکه رسيدند و بـا تمـامی وجـود و بـا تحکـيم وتحکـم وقـاطع ولـی بـا صـوتی ملـيح دو بـار پـی درپـی نـدا فرمودنـد : اشـهد ان علـیً ولـی الله ، همـه چيـز دسـتگيرم شـد ومتوجه گشتم که درچه خانواده ای به دنيا آمده ام و چگونه فکر می کنند ومن چگونه بايد باشم و چگونـه بايد رفتـار کنم و چـه کسـانی را بايد دوسـت بـدارم و بـا چـه کسـانی بايد دشـمنی بـورزم ! از چـه کسـانی بايد پرهيز کنم و بـا چـه افرادی بايد معاشرت نمـايم ويـا چـه کسـانی را کـه حُـبّ علـی ندارنـد بايد نجس بدانم و دوری کنم وچه افرادی که به اهل بيت عشق می ورزند بايستی محترم بشمارم و بـا ديگـر اهـالی کـره زمين هم کـه اکثـراً يـا تمامـاً کـافرنـد بهتـر اسـت هيچگونـه مـراوده ومعاشـرت ورفـت وآمـد و کـاری نداشـته باشـم ؟!. در ضـمن چون در منزل اينها به دنيا آمده ام و پای به عرصه وجود نهاده ام پس از اين تـاريخ هم جزو شيعيان علـوی و پيـروان مکتـب جعفـری محسـوب مـی گـردم و ديگـرپس ازايـن تـاريخ حـق تغييـر و تعـويض و تبـديل و تعميرواصـلاح اعتقادات پدری و جدّ وآبائی خودم راهم به هيچ وجه ندارم و تا آخر عمر وتـا لحظه مرگ نيزاين حق از من به طور اصولی وسنتی وقـانونی و سيستماتيک سلب گرديده است ؟!.

البته حق تغییر دین یا انتخاب دین جدید را درهر صورت وشکل دیگری هم نداشته ام ، یعنی همانگونه که انتخاب خانواده و محل تولد ونوع زبانم اختیاری نبوده ، انتخاب دین واعتقاد وایمانم نیز خارج از اختیارات وصلاحیت من بوده وبیشترمحصول ومحصورواسیرجغرافیائی مکان ومحل تولدم بوده ودرهمانجا شکل می گرفته است مثلا اگرچنانچه چند صدکیلومترآن طرف تر و درکشورچین به دنیا می آمدم و در یک خانواده بودائی ، پس حتماً پیرو حضرت بودا می بودم و حق تعویض وتغییر وانتخاب جدید نیزنداشتم و یا اگرچند صد کیلومتر این طرف تر و در یک خانواده مسیحی به دنیا می آمدم باز مسیحی می شدم و حق تغییرآنراهم تا پایان عمرنمی داشتم ؟!.

اگر در بمبئی یا بنارس به دنیا می آمدم هندو، اگر در نیروانا به دنیا می آمدم بودائی ، اگر در شهررم به دنیا می آمدم یک کاتولیک دو آتشه وحالاهم که در شهرمشهد به دنیا آمده ام حتماً یک مسلمان و شیعه اثنی عشری ؟!!.

و جالب اینجاست که من در عین حال که تازه به دنیا آمده بودم وبیش از دقایقی از تولدم نگذ شته بود ونوزادی با وزن سه کیلو و یک صد وهشتاد گرم بودم و پدرم همچنان مشغول تلاوت آیات اذان و اقامه در گوش راست و چپم بود همه اینها را تا آخرش خواندم وهمه چیزدستگیرم شد ؟!. فقط مجازات وکیفرتعویض وتغییردین آباء واجدادی را و به اصطلاح پدرمجتهد و روحانی ام خروج از دین اسلام را نمی دانستم که آنرا هم سپسترها وکمی بعدتر فهمیدم که چنانچه شخص وفردی به آئین و سنن و اعتقادات پدری پشت کند و دین دیگری را جز دین پدری انتخاب نماید و بپذیرد وبرگزیند وخداوند باری تعالی را به گونه دیگری جز ما ستایش و پرستش نماید و یا اینکه اصلاً دلش نخواهد که پروردگار عالمیان را حمد و ستایش و پرستش نماید در آن صورت طبق آئین شرع و فقه اسلام مرتد محسوب می گردد و حکم اعدام برای او حتمی ولازم وجاری می گردد !! .

پس از آنکه پدرم در گوش هایم اذان گفت ، آن هم نه یک اذان ساده و معمولی بلکه یک اذان خاص و ویژه که در آن دو بارپی در پی ومتوالی به ولایت امیر المومنین علی ابن ابیطالب شهادت می داد ، مرا به داخل اتاق و بغل یکی از خاله ها باز گرداندند و خاله عزیزم که نامش "امین آغا" بود مرا در قنداقی پیچید ، نه یک قنداق نو وآکبند بلکه آنهم یک قنداق دست دوم وکهنه !، قنداقی که کمی پیشتراز یک سال قبل نوزاد قبلیشان را در آن پیچیده بودند !، من ترجیح می دادم که همچون کودکان سیاه پوست قبائل بدوی آفریقائی لخت و عوروبی شرم وحیا درانظارعمومی بگردم وبا قبول همه مصائب وبلایا درملاء عام ظاهر شوم ولی هرگز حاضرنبودم وآمادگی نداشتم تا قنداق و لباس د ست دوم دیگری را برتن من بپوشانند !!.

وقتی قنداق برادر قبلی را بر من پوشاندند ، من هم بوی فرزند قبلیشان "محمود" را گرفتم و زمانیکه دیدم قنداق برادر بزرگترم را به دور من پیچیده اند و با بند های بلند آن حتی دست هایم را هم درون آن باند پیچی کرده اند واصلاً مشخص بود وهرآدم بی سلیقه ای هم می فهمید که قنداق برای سایز من بزرگ است و مدل آن هم قدیمی تر از سن وسال من بود ! به همین خاطرمنهم که ازهمان لحظه اول خوش سلیقه ومشکل پسند بودم مرتب ومدام اعتراض می کردم واز شدت عصبانیت وناراحتی گریه و زاری سر داده بودم . آخه فکرش را بکنید قنداق ناقابل وکم اهمیّت وبی ارزش هم دست دوم وکارکرده می شود ؟ واقعاً که شورش را در آورده بودند !.

به علت اینکه زیادی گریه می کردم و در حقیقت به لباس و پوشش نامناسب و دست دوم خودم اعتراض می کردم . مادرم چون زبان کودکی مرا نمی فهمید وازسلیقه منهم خبرنداشت به تصور اینکه من همیشه گشنه ام وشیرمی خواهم ، هی مرتب به من شیر می داد !. من از قنداق دست دوم خودم ناراحت و دلگیرودرعذاب بودم و مادرم در فکر سیر کردن شکم من بود !، به علت اینکه خیلی زیادی گریه کردم و مادرم نیزخیلی زیادی وبسیار بیش از نیاز شیرخودش را که شیره جانش بود به نوزادش خوراند ، من خیلی

زود بزرگ شدم ، استخوان بندی وعضلات قوی یافتم و صاحب جثه نیرومند و هیکل تنومندی شدم !.

اینهمه شیر دادن زیادی مادرم باعث شد که وقتی به سن دبستان رسیدم از بزرگی جثه ای که پیدا کرده بودم همگان فکر می کردند که دانش آموز مدرسه راهنمائی هستم !، وقتی به مدرسه ی راهنمائی وارد شدم همه فکر می کردند دانش آموز دبیرستانی هستم !. آنقدر سریع رشد کردم که وقتی هفت ساله شدم ، مادرم چهار تا فرزند دختر و پسر دیگر هم بعد از من زائیده بود و به عالم انسانی تقدیم کرده بود ! وقتی به سن نوجوانی رسیدم یک سر و گردن از برادران بزرگترخودم بلند تر بودم و زمانی که به جوانی رسیدم حداقل بیست و نه کیلو از برادران بزرگتر خودم چاق تروفربه تروسنگین تر بودم ! دربین همه فامیل وخویشاوندان ودر میان همه پسر عموها هیچکس به قد وبالای من نمی رسید بجزهمین پسرعمو نورعلی سردار پهلوان ! که قبل ازسنین جوانی من میزان ومقیاس واستاندارد قد وبالای همه پسرعموها بود وکسی بلند ترو رشیدتر و برومندترازایشان درمیان فامیل وخویشاوندان ما وجود نداشت ولی وقتی من به سن رشد وجوانی رسیدم خود این پسرعمو راهم پشت سر نهادم وخودم شدم بلند بالاترین درمیان همه پسرعموها وپسرخاله ها که سایرین قد واندازه خودرا با قد من میزان ومقایسه می کردند که تا کجای من می رسند !. وهمه ی اینها از برکات همان قنداق دست دومی بود که هنگام تولد بر قامت نحیف و ظریف من پوشاندند و دستان کوچک مرا هم داخل آن پیچیدند !!.

با تولد وبدنیا آمدن من درآن خانواده تعداد اعضای خانواده ما به پنج تن رسید. چون من فرزند سوم خانواده بودم با احتساب والدینم ما هم جزو پنج تن شدیم !. وچون پدرم اهل حوزه ودارای عبا بود ماهم شدیم پنج تن آل عبا!!.

قبل از تولد من وضعیت مالی و اقتصادی پدرم خیلی خوب نبود ، ولی با آمدن من نعمات و برکات الهی هم بر خانواده ما نازل شد وافزون گشت ، با ورود من برکات ونعمات ومواهب وفیوضات الهی از در و دیوار

باریدن گرفت و الطاف خفیه الهی افزایش یافت !، مریدان پدرم افزایش یافتند، صف های جماعتی که هنگام نماز به پدرم اقتدا می کردند متراکم تر شد ، وجوهات شرعیه مؤمنین عایدی پدرم که مجتهد محله بود بیشتر شد. در نتیجه وضعیت مالی ما هم رو به بهبودی نهاد وروز به روز بهتر شد ، قدوم من برای خانواده و پدر و مادرم خیر و برکت فراوان به همراه داشت . آمدن من آنقدر خیر و برکت نصیب خانواده کرد که مادرم در دلش می گفت : کاش من به تنهایی دو قلو بودم ! یا کاش دوقلو بود ؟.

پیش از به دنیا آمدن من پدرم مستطیع نبود ولی با ورود من به آن خانه که برکات و نعمات الهی افزایش یافته بود به یمن ومیمنت قدوم پر خیر و برکتم پدرم بلافاصله مستطیع و واجب الحج گردید و شرایط و امکانات مسافرت برای زیارت خانه خدا فراهم شد و همچنان که من به خانه پدرم آمدم ، پدرم نیز به خانه خدا (پدر آسمانی) شتافت !.

پدرم نام مرا با قلم خود نویس که در آن دوره باب بود و تازه به بازار ایران آمده بود و با مرکب پلیکان پر می کردند و همه علما و فضلا یک عدد از آن را داخل جیب قبا یا لباده ی خود داشتند ، بر پشت جلد قرآن مجید بعد از نام فرزندان قبلی خویش به تاریخ تولد روزسی ام شهریور ماه هزار و سیصد و سی و هفت هجری شمسی مطابق با بیست و یکم سپتامبریک هزارو نهصدو پنجاه و هشت میلادی ثبت فرمودند . البته چون پدرم اهل فضل بود و از علما و اساتید حوزه علمیه شیعه محسوب می شوند ، ثبت تاریخ میلادی مرا بر پشت جلد قرآن جایز نمی شمردند و به جای آن هفتم ربیع الاول هزار و سیصد و هفتاد وهشت هجری قمری ثبت گردیده است و به جای ماه ربیع الاول هم خلاصه نویسی فرموده و به صورت مختصر(ع ا) مرقوم فرموده اند !. گویا پدرم از اینکه در آتیه دارای فرزندان بیشماری خواهد شد و برای ثبت نام آنان در پشت جلد قرآن نیاز به فضای زیادتری خواهد داشت اطلاع داشته است و از همان ابتدا آینده نگری فرموده اند و خلاصه نویسی آغاز نموده بودند تا جای کافی برای ثبت نام و تاریخ تولد

همه فرزندانی که در آتیه ایام خداوند مهربان به آنان خواهد بخشید، داشته باشند و یکوقت برای ثبت ویاد داشت نام بچه ها جا کم نیاورند !.

و بدین سان من در یکی از خیابانهای خاکی درحوالی دروازه قوچان شهرمقدس مشهد و در نزدیکی حرم مطهرثامن الائمه وهشتمین پیشوای شیعیان جهان و در یک منزل کوچک و نقلی چشم به جهان گشودم و پای بر عالم خاکی و دنیای فانی گذاشتم !.

از محل تولد من تا ضریح مطهرحرم امام رضا (ع) بیش از چندصد متر راه نیست .

استاد سلمانی

مشهد – سال ۱۳۳۷

... گلاب به روتون !، برای اجرای مراسم ختنه سوران که چند روز پس از تولدم برگذار گردید ازاستاد سلمانی محله که مغازه آرایشگریش بیش از پنجاه ، شصت متر از سر کوچه ی منزل ما فاصله نداشت استمداد وکمک طلبیدند ؟!.

طبق روال همیشگی وهمه روزه که پدرم پس از فراغت واتمام نماز جماعت ازمسجد خویش به سمت منزل خود مراجعت و بازمی گشتند چون طبق معمول هر روزه بایستی از جلوی مغازه ی استاد سلمانی عبور می کردند ، بمحض اینکه استاد سلمانی با دیدن حاج آقا ومجتهد محل بجهت ادای احترام دست از کار کشیده وسلامی عرض می کند وادای احترامی می نماید ، آقا جان (پدرم) ضمن اینکه جواب سلام ایشان را می دهد ، چون چشمش به استاد سلمانی افتاده بلافاصله بفکر ختنه کردن نوزاد پسری که چند روز قبل خداوند به آنها عطا فرموده ، می افتد ودست در جیب قبای روحانی بلندشان می کنند و تسبیح مشکی یُسر خود را که مانند همه علما وروحانیون همیشه به منظور ذکر گفتن و استخاره گرفتن به همراه دارند و جزولوازم ووسایل کاری شان محسوب می گردد وازاجزاء واسباب لا ینفک شغلی

ومعیشتی شان به حساب می آید را از جیب بیرون می آوردند و رو به قبله می ایستند وبه نیّت ختنه کردن نوزاد خود در آن روز که یوم سعد ومیمونی هم بوده ! زیرلب با نجوا کردن یا الله یا الله وبا فرستادن سه تا صلوات استخاره می گیرند !. از شانس واقبال بد آنروز من هم استخاره پدرجان خوب از آب بدر می آید ! وروز سعد پدرم روز نحس زندگی من می گردد ؟!.

چون جواب استخاره "بسیارخوب" درآمده پدرم رو به استاد سلمانی می فرمایند : که لطفاً یک سری به منزل ما بزنید برای اجرای یک امر خیر؟!!.

از آنجا که زایمان حاجیه خانم (مادرم) و تولد یک نوزاد گل پسر(من) در همه کوی و برزن توسط خانم های محل دهان به دهان و گوش به گوش پیچیده بود و استاد سلمانی هم قبلا ودریکی ، دوسال پیش دوتا از برادران بزرگترم را ختنه کرده بود و به عبارتی پزشک خانوداه ما برای جراحی های مهم و عمل ختنه سوران به حساب می آمد ! واز شنیدن خبر تولد نوزاد پسرشاخ شمشاد قند عسلی چون من کلی خوشحال شده وذوق کرده بود ودر دل خودش گفته بود : آخ جون، خدا یک مشتری دیگراز آسمون هفتم واسَم رسوند ؟!.

وقتی پدرم به استاد سلمانی فرمودند : برای اجرای یک امر خیر ! استاد سلمانی خیلی سریع منظور پدرم را فهمید و مشتری زیر دستش را که مشغول تراشیدن موی واصلاح محاسن سرو صورت وچهره اش بود را سَرسَری و هول هولکی به پایان برد و سروته اش را یکجوری به هم آورد (پیچوند!). و چون پذیرش واجابت فوری دستوروفرمان مجتهد محل و امام جماعت مسجد (پدر من) را بر خودش (استاد سلمانی) فرض وواجب و یا حداقل واجب کفائی می دانست ! رو به مشتری بعدی آرایشگاه که در نوبت نشسته بود کرده و می گوید : لطفاً همینجا چند دقیقه ای منتظر بمانید تا برگردم ، وبلا فاصله کیف و جعبه ابزارش را که مخصوص همین عمل های جراحی کوچک داشت وداخل کمد و اشکاف مغازه اش نگهداری می کرد را

برداشت وازجهت حفظ ورعایت احتیاط یک تیغ اره ویک انبر کلاغی هم به صورت یدکی و اضافی با خود برداشت و رو به سوی منزل حاج آقای مجتهد به راه افتاد . بیچاره استاد سلمانی می پنداشت چون متقاضی عمل برش آقا زاده وپسرحاج آقای پیش نمازاست ، پس می رود که یک لوله آب فلزی چدنی چهار اینچی را برش بدهد ؟!.

استاد سلمانی که آدم با تجربه و دنیا دیده وسرد وگرم چشیده ای بود و هرآنچه پسر حاجی و آقا زاده درتمامی عمرش دیده بود همگی گردن کلفت بودند فکر می کرد و گمان می برد که همه اعضا و اجزای بدنشان هم بایستی کلفت و قطور باشد و با سایز گردنشان هماهنگی و هارمونی لازم را داشته باشد !. بهمین جهت در بین راه و فاصله کوتاه تا منزل حاج آقا با خودش می اندیشید اگر یک ارّه برقی هم می داشتم تا با خودم می بردم بد نبود ! اینجوری هم کاراجرای امرخیرخیلی فوری و سریع فیصله می یافت و هم آقا زاده (من) درد کم تری تحمل می کرد وناراحتی کم تری می کشید و خاطر عزیزش کمی کمتر مکدّرمی شد !.

استاد سلمانی بفاصله چند دقیقه پس ازخروج ازمغازه سلمونی خودش پشت درب منزل ما بود وبا گفتن چند باره یا الله . یاالله به صدای بلند که اهالی منزل متوجه آمدن یک مرد نامحرم گردند و بهمین سبب خانمهای داخل منزل مکلف بودند تا چادرهای مشکی خودشان را سر کرده وحجاب وپوشش کامل خود را مراعات نمایند چونکه مرد نامحرمی می آمد !. سپس با همان روپوش سپید آرایشگریش که دو منظوره بود و کار کرد دوگانه ای داشت و حالا در این لحظه به روپوش سپید ولباس فرم اطباء ودکترهای جراح مبدل شده بود !، و همیشه درخیابان ومعابر ودرمغازه هنگام آرایشگری برتنش بود وارد شد .

چشمتان روز بد نبیند ، مرا دراز کش کردند و طاقباز بر کف زمین و روی تشکچه کوچکی رو به قبله خواباندند و همان قنداق دست دوم برادر بزرگترم را که به دور تن و بدنم پیچیده بودند را باز کرده وگشودند و لخت

وعریانم کردند ! و من از شدّت شرم وخجالت و حیا که در آن جمع زنانه وخانومانه لخت و عورم کرده بودند با خود گفتم : ایکاش اینجا هم مثل زمان بازجوئی در زندان اوین لا اقل یک چشم بندی به چشمانم می زدند تا از دیدن این جماعت نسوان که همچون تیم متخصص بازجویان بر گردم حلقه زده اند وبرسرم ریخته اند در این وضعیت اسفباروشرم آورازخجالت و بی آبروئی عرق نمی ریختم وآب نمی شدم و صورتم اینچنین سرخ وکبود نمی گشت ؟!.

استاد سلمانی کیف ابزارش را باز کرد ، قربانش بروم از دارو های بی هوشی ویا حتی از اسپری بی حسی موضعی هم استفاده نمی کرد و اینها اصلاً جزو لوازم عمل واسباب کارش نبود !، اینها را جزو تجملات و تشریفات و قرتی بازی به حساب می آورد !، می خواست بی هیچ داروی بیهوشی ودرچند دقیقه ودرطرفه العینی پدر صاحب بچه را در آورد !.

شاید اینجوری والدینم می خواستند دردی را که چند روز پیش وموقع زایمان ، مادرم تحمل کرده بود و همه ی آنرا هم از چشم من می دیدند و خود را در این جریان اصلا مقصروگناهکار نمی دانستند ! یک جوری فی الفور و بلا فاصله جبران و تلافی کرده باشند تا دلشان خنک گردید باشد ! و به همین جهت ومنظور فرصت نداده بودند تا این مسافر تازه از راه رسیده (من) لااقل عرق تنش خشک گردد وبلادرنگ با تیغ جراحی که چه عرض کنم با تیغ وابزاراستاد سلمانی به جانش افتاده بودند !. حتماً می خواستند نوزاد را از همان بچگی مرد بار بیاورند ؟!.

استاد سلمانی جعبه ابزارش را باز کرده بود تیغ مخصوص اصلاح و جراحی اش را از داخل آن خارج کرد و یک سنگ سنباده هم بیرون کشید و شروع به تیز کردن تیغ خود نمود و همچون قصاب وسلاخی که می خواهد با چاقو وکارد آشپزخانه سر بره گوسفندی را (نه ، ببخشید نشد !) سر بچه آهوئی را ببُرَّد ! (حالا بهتر شد!) تیغ خود را روی سطح سنگ سنباده می کشید و از بالا به پائین و از پائین به بالا آن را می سائید تا حسابی تیز وصیقلی و برنده گردد !.

استاد سلمانی یک چراغ کوچک فیتیله ای الکلی هم داشت که از کیف ابزارش خارج نمود و فیتیله شعله اش را با کبریت روشن کرد و پس از اینکه تیغ جراحی خود را به اندازه کافی در تصوّروخیالات خودش تیز کرده بود و صیقل داده بود ، برای ضدعفونی کردن آن به گمان خودش آنرا روی شعله ی چراغ الکلی گرفت و کمی حرارت داد تا استریل گردیده و مشغول کارشود .

مرا که همچنان طاقباز و رو به قبله خوابانیده بودند در زمانیکه استاد سلمانی مشغول تیز کردن تیغش بود تا چشمم به لوازم و ابزار کار استاد سلمانی افتاد و تیغ ارّه ودیگروسایلش را دیدم رنگ از رخسارم پرید ! ویک ذرّه گوشتی هم که درتنم بود آب شد !. معلوم نبود به استاد سلمانی چه سفارشی کرده بودند و یا او با خود چه اندیشیده بود !، مشخص نبود که او برای بریدن لوله آبی چدنی و فلزی دعوت شده است و یا برای برش توک خرطوم فیل ! که اینچنین مسلح ومجهزوبا تدارکات وتجهیزات کامل جهت اصلاح آمده بود ! شاید می خواست پیش پدرم که مجتهد وپیشنمازمسجد محل بود خدمتی کرده باشد و در یک چشم برهم زدنی با کمترین خون ریزی و بدون هیچ دردی کار اصلاح را به پایان برده باشد !.

استاد سلمانی که با ابزاروسایل کاری سوپرمجهز آمده بود و خود را برای برخورد با هر وضعیت حادّ و سخت و بزرگ و زُمخت و قطوری آماده می دید تا آن لحظه هنوز چشمش به موضع عمل نیفتاده بود ! و شدیداً مشغول سعی وتلاش بمنظورتیز کردن کارد قصابی خودش بود و حتی از سر کنجکاوی هم یک نیم نگاه زیر چشمی کوتاه ومختصرهم نکرده بود تا ببیند چه چیزی را می خواهد اصلاح کند و برش بدهد ؟!. ولی به محض اینکه بطور اتفاقی چشمش به موضعی که بایستی عمل جراحی صورت می گرفت افتاد !، دید ای بابا اینکه قابل این حرف ها نیست ؟!، ووقتی آن عضوریز وآن ذرّه ناچیز وآن وضعیت زارو سایز اتمی را دید !، از ته دل خنده اش گرفت ! وازاینکه در بین راه و پیش خود آرزو کرده بود کاش یک ارّه برقی هم

می داشتم تا از خجالت پسر حاج شیخ در می آمدم !، پیش خودش شرمنده شد و در دل خود گفت : آقا زاده به این ریزی ؟! آقا زاده رژیمی ؟! واقعاً که نوبره ؟! این دیگه چه جور بچه آخوندی است ؟!.

استاد سلمانی که تا آن روز پسر مجتهد و آقا زاده ای به این ریزی و ضعیفی و نحیفی ندیده بود با خودش گفت یک ذ رّه اش را ببرم کافی است ! بزار یک چیزکی هم واسه خودش باقی بماند ؟! خدا را خوش نمی آید !.

من هم که دیدم کسی به فریاد من نمی رسد خودم دست به دامن استاد سلمانی شدم و گفتم : استاد سلمانی جانم ! قربان اون قد وبالایت ! فدای اون دستان طلائی وتیغ جراحی ات! فدای اون روپوش پزشکی وسوگند سقراطی ات ! تو رو به خدا ، جون اون مادرت دست بردار، یه کم رحم و مروتی ، یه ذرّه انصاف ومحبتی !، یه عضو اتمی ویک عنصر میکروسکپی دیگه چه هست که تو می خواهی اصلاحش هم بکنی ؟! یک ذرّه چی هست که تو بخواهی نیم ذره اش را هم ببری ؟! اصلا مورچه چی هست که کله و پاچه داشته باشد ؟! دیگه چیزی ازش برای خودم باقی نمی ماند ؟!.

استاد سلمانی پنداری ندای قلب پسرک نوزاد را به شیوه تله پاتی به گوش جان شنید و در دل خویش گفت : قدیمی ها راست گفته اند که حرف راست را باید از بچه شنید !. آخه اگر قرار باشد با بچه حاج آقای شیخ هم مثل سایرین رفتار کنیم که ازاین عضو میکروسکپی آقا زاده چیزی باقی نمیماند !. بعد از اصلاح آن دیگه مثل ستاره ی سهیل با تلسکوپ هم نمی شود پیدایش کرد ! محو و نابود می شود ؟! همچون ستاره هالی تاهفتاد وشش سال آینده هم کسی چشمش به آن نخواهد افتاد ؟!.

اینجوری شد که کمی دلش به رحم آمد ، ضمن اینکه هنوز زیر لب نق می زد وغرولند می کرد که آقا زاده به این ریزی هم نوبره و یا اینکه آقا زاده رژیمی دیگه ندیده بودیم !، وجدان کاری ومسئولیت شغلی اش هم اجازه نمی داد کم کاری کند ودلش نمی خواست کم مایه بگذارد ولی با این وجود با خودش گفت : حالا به خاطر پسر حاج آقا کمی تخفیف می دهیم !،

بچه گناه دارد ، فردا که بزرگ شد هر روز چشممان توی چشم هم می افتد ، مشتری سلمانی خودمان خواهد شد . موقع رفتن به دبستان می آید پیش خودم تا موهای سرش را با ماشین نمره چهار طبق دستور ناظم مدرسه کوتاه کنم ، آنوقت جبران می کند ، جای دوری نمی رود ، نزد خودش می ماند !. خدا را چه دیدی شاید بعد ها وسپسترها عروس حضرت آیت الله هم دعایمان کرد !!.

پس از اینکه استاد سلمانی مشغول به کار شد . من از شدت درد و کندی تیغ جراحی اش زدم زیر گریه ، مادرم می گفت : مرد که گریه نمی کنه ! چیزی نشده که ! فقط یک ذرّه شو تبرکاً بریدند ! من هم با صدای بلند گریه می کردم که چی چی یه ذره اش رو بریدند ؟ همه مردانگی من از کف رفت !، دیگه چیزی باقی نمونده که !، زدید تنها نشانه و یه ذرّه علامت مردانگی ما را هم که ناقص کردید ؟!، درب و داغان اش کردید !. اتفاقاً برای از دست دادن همان تنها نشانه مردانگی ام گریه می کنم وگرنه مرض نداشتم که خودم را این قدر کوچیک کنم و اشک بریزم !. مردانگی ما بیش از این حرفا ارزشمند است ! نه تنها خودم که خیلی وبسیاری از مردان باید بنشینند و به خاطر از دست رفتن مردانگی مان باهم گریه کنند ؟!. حالا هم می فرمائید مرد گریه نمی کند ؟! پس حتماً انتظار دارید خانم ها بیایند برای آقایان و به جای مرد ها گریه کنند ؟ اگر مردی برای گرفتاری خودش و به خاطرمصیبت خودش گریه نکند ، پس چه کسی بایستی به جای مرد گریه کند ؟!. حتماً توقع دارید مادرزنش بیاید و برای او گریه کند ؟! آره ، خوبه والله ، نه اینکه حقوق خانم ها رو خیلی خوب پرداخت می کنید انتظار دارید موقع گرفتاری و مصیبت هم بیایند و به جای مرد ها گریه کنند ؟!، حالا چه اشکالی داره،لا اقل برای گریه کردن حقوق خانم ها و آقایان مساوی باشد و هر کسی برای گرفتاری خودش گریه کند ؟!.

پس از اتمام کارهم استاد سلمانی به جای استفاده از نخ و بخیه و دوخت و دوز موضع برش ، یک تکه پنبه را از کیفش در آورد و روی همان شعله ی چراغ الکلی آتش زد و پنبه سوخته را بر روی قسمت وموضع

جراحی گذاشت تا خونریزی اش بند بیاید و از خون ریزی بیشتر و هدر رفتن وضایع شدن خون بدنم که تماماً و خالصاً او منفی (o-) بود جلو گیری گردد .

اگرچنانچه تا آن لحظه رمق ناچیزی هم در وجود من باقی مانده بود با این آخرین هنر نمائی وابتکاراستاد سلمانی از جانم پر کشید و به چشم خویش دیدم که جانم میرود !، بیهوش شدم و از شدت سوزش همان جایم ! که پنبه آتیش زده گذاشته بود به حالت کُما فرو رفتم . ولی تصور می کنم همچون اجداد اولیه مان در بهشت مثل آدم و حوا که لخت و پتی در تابلو های نقاشی خود را فقط با یک برگ مو یا برگ درخت انجیر پوشانده اند و همان برگ تنها لباس تنشان است !، مرا هم که از فرزندان خلف همان ها بودم وفقط از بهشت رانده شده بودم را نیزهمچنان لخت مادر زاد با چند تا پنبه سوخته استتارم کرده بودند !.

وقتی که استاد سلمانی بند و بساطش را جمع کرد وباعجله و سریع السیر از اتاق خارج شد و رفت تا به مغازه اش برسد و سر مشتری بعدی اش را که مدتی همچنان منتظرش مانده بود را بتراشد !. من که در لحظه تولد سه کیلو و یکصد و هشتاد گرم وزن خالص داشتم با عمل جراحی استاد سلمانی و اصلاح شایسته ای که به عمل آورد و اضافات را برید و رفت نیمی از گوشت تنم آب شده بود و از آن ذرّه ناچیز هم چیزی هم باقی نمانده بود !.

دوران کودکی

مشهد - دهه ۱۳۴۰

... در سالهای آغازین زندگی ، در سالیان طفولیت و کودکی اگرچه ظاهراً درون شهر مشهد زندگی می کردیم ولی در واقع دارای یک زندگی پردردسر ومشقت بار روستائی بودیم .

پدرم یک خانه کوچک آجری و کاه گِلی در یکی از خیابان های خاکی حومه واطراف شهر آن روز ودر نزدیکی های فلکه دروازه قوچان ساخته بود که همه ساله یک گوشه اش را هم تعمیرات می کرد وبا فرا رسیدن فصل تابستان وشروع گرمای هوا ، پدرم آستین هایش را بالا می زد ودرگوشه ای ازحیاط منزلمان مشغول نوسازی وبازسازی وبنائی می شد ؟!.

در وسط حیاط کوچک منزل ما یک درخت توت بود که توسط یکی از دوستان وهمولایتی های پدرم به نام "سید امیر" درابتدا یکی از تنه های آن درخت ودر سال بعد همه شاخه های آن به درخت شاه توت پیوند داده شده بود وهمه ساله علاوه بر اینکه مقدار بسیاری شاه توت محصول می داد ، کف حیاط منزل کوچک کودکی ما را هم همیشه رنگی وشاه توتی می کرد !.

مرحوم سید امیرموسوی دوست دوران جوانی پدر من از اولین گروه جوانان روستائی بود که برای تحصیلات حوزوی همزمان و باتفاق پدرم به

حوزه علمیه مشهد وارد شده بودند ولی ایشان بعدها جذب اداره فرهنگ ومعارف آن ایام گردید وبعنوان معلم وآموزگار مدارس استخدام شد واز حوزه علمیه انصراف داد واز لباس روحانیت دل برید وآنرا بوسید وبکناری نهاد . آن مرحوم جزو روشنفکرترین ومتشخص ترین افراد روستای پدری در آن دوران به حساب می آمد وچون ریش ومحاسن خود را اصلاح می کرد بهمین دلیل مورد تکفیر وتمسخر عوام الناس روستائی قرار گرفته بود !.

همه ساله دو تا بره گوسفندی سهمیه پدرم از گله گوسفندان آقا بزرگ (پدر بزرگ من) بود که دراواخر فصل تابستان واوایل پائیز به همراه یک گونی بزرگ سیب زمینی و تعدادی نان فطیر که داخل بقچه پیچیده شده بود به اضافه یک دَبّه روغن حیوانی معروف به روغن زرد و یک کیسه گردو ویک خیک ماست چکیده (قاتق) ومقدارکمی سرشیروقیماق وکره وگاه گداری هم مقداری آغوزکه از روستای پدری وتوسط آقا بزرگ به شهرارسال گردیده بود به منزل پدری وبه دست ما می رسید .

پدرم دو تا گوسفند ارسالی از روستا را چند ماهی داخل حیاط منزلمان نگهداری وپذیرائی وتیمار می کرد و روزانه برایشان تدارکات یونجه و علف و پوست خربزه و هندوانه می چید و گاه گداری هم که ازحوزه ومدرسه علمیه وزیارت حرم بازمی گشت ، می نشست و با دقت وحوصله فراوان وزاید الوصفی خوراک مخصوصی ازمخلوطی ازکاه و علف خشک و آرد جو و غیره را که با آب مخلوط کرده بود می ساخت وگلوله های کوچکی به اندازه توپ تنیس درست می کرد وآنها را به کمک هر دو دست ودرمیان مشتانش سفت وحسابی فشار می داد تا خوب بهم دیگربچسبند وسپس آنها رادرگوشه ای ازحیاط می چید تا کمی آبکش وملایم گردند وکاملاً گلوله های خمیری بهم چسبیده باشند واین توپ های گلوله شده را مجدداً داخل آرد جو می غلطاند و با لایه ای از آرد جو پوشش می داد تا مثل گوله برفی (نواله) سفید از آب درمی آمدند (مشابه خوراک انسانی اش رااگربخواهیم درنظر بگیریم نواله ها مانند یک ُقطاب یزدی بزرگ می شدند.)

که به ترتیب و روزانه برایشان جیره غذایی مرتب وآماده می کرد وتدارک می دید تا گوسفند ها بمرورایام بخورند و چاق و چله وفربه شوند و به اصطلاح پروارشوند تا بعداً گوشت آنها غذای سفره وخوراک زمستانه اهل منزل ما گردند .

وچون درآن دوران داخل منزلمان یخچال هم نداشتیم پس از کشتار گوسفندها در ابتدای فصل زمستان تمامی گوشت آنها را به شکل قورمه در می آوردیم و مادرم این گوشت های خشک شده ونمک سوده را داخل کیسه های پارچه ای کوچک کرباسی در زیر زمین و صندوق خانه منزلمان نگهداری می کرد تا به مرور و در طول سال از آنها داخل غذاهائی که می پخت استفاده نماید. تا اواخرفصل تابستان سالی دیگر که باز مجدداً دو تا برّه جدید سهمیه خانوادگی ما از روستا و از جانب پدر بزرگ به دستمان برسد و بازپدرم پس ازدرس و حوزه و امورات یومیه خویش بعد ازظهرها و قبل از غروب آفتاب به صورت یک برنامه منظم ومرتب کاری به تیمار ورسیدگی به آنها (گوسفند ها) بپردازد .

چونکه تعداد اعضای خانواده ما ومراجعین ومیهمانان پدرم بسیار بودند درفصل گرما وموسم هندوانه وخربزه ، پدرم این دو تا میوه را به صورت انبوه وفراوان وارزان قیمت می خرید وسفارش ارسال به منزل می داد وهمه ساله در طی یک فصل چندین نوبت می دیدیم که یک گاری اسبی ویا یک گاری خری و یا با یک چرخ دستی که خود میوه فروش هول می داد وحمل می کرد جلوی درب منزلمان توقف می کرد و هر آنچه موجودی ازمیوه هندوانه و یا خربزه داخل بارداشت را دو، سه نفری ودست به دست پرتاب می کردند و گوشه وکنار زیر زمین منزلمان خالی وتخلیه می نمودند . وهر روز چند تایش را داخل آب حوض کوچکی که وسط حیاط داشتیم می انداختند تا خنک وسرد مطبوع گردد وهر کسی که میل به خوردن میوه داشت دم دستش می بود ومی توانست از داخل آب حوض بردارد و پس ازبریدن وقاچ کردن بخورد ونوش جان نماید تا جیگرش حال بیاید ؟!.

وقتی در منزل ما یک هندوانه و یا خربزه بریده وقاچ می شد علاوه بر خوردن خود میوه حتماً دو کار دیگر هم انجام می پذیرفت اول اینکه پوست میوه ها که سهم گوسفندان می بود بایستی توسط بچه ها درکنارهمان درخت شاه توت داخل حیاط جلوی گوسفندان که در حقیقت عضو خانواده ما شده بودند و با هم وزیر یک سقف زندگی می کردیم و در یک فضای پنجاه ، شصت متری زندگی مسالمت آمیزوصمیمانه ای با هم داشتیم ریخته می شد تا خوراک برّه ها گردد ! و دوم اینکه تخم خربزه و یا هندوانه را هم موظف به جمع آوری بودیم چونکه دانه های هندوانه و خربزه را هم مادرم جلوی آفتاب خشک می کرد و بعداً آنها را تفت می داد و به صورت آجیل شب های زمستانی ما که دور کرسی جمع می شدیم در می آورد تا همگی بچه ها بنشینیم و تخمه بشکنیم و به داستان ها و حکایات و افسانه هایی تخیلی که مادرم تعریف می کرد گوش بسپاریم ؟!.

تفریح و سرگرمی روزانه وهمبازی ما بچه ها هم همین دوتا گوسفند بودند !. برای گوسفندان هم اسم گذاری می کردیم و گوسفند من همیشه قبل ازبقیه ودیگران مشخص بود ؟!. آنکه ازهمه با حالتر وخوشگلتر وزیبا تر بود و چشمانش قشنگتر و نگاهش خوش حالت تربود همیشه مال من بود ؟!.

درواقع همه ساله اول ازهمه وقبل از سایر بچه ها این من بودم که گوسفند خودم را از بین دو تا برّه ارسالی انتخاب می کردم وآن یکی راهم هرکدام ازبچه ها که دلش می خواست ومایل بود برای خودش برمی داشت ولی هیچیک از بچه ها حق نداشت بدون اجازه من پوست خربزه و یا هندوانه خودش را به گوسفند من بدهد ؟! چون اول پوست خربزه را خوب کنترل و بازدید می کردم یک وقت خراب و پلاسیده نباشد ! و پس از آن اجازه می دادم که افتخاراین را داشته باشند تا پوست خربزه ای راکه خودشان خورده اند به گوسفند من بدهند ؟!!.

در منزل ما برادر بزرگترم محمود ، همونی که قنداقش در بدو تولد ولباس های دست دومش همیشه خدا به من می رسید وهمانها را تن من

می کردند، گربه پرورش می داد !، شاید بعضی ازسال ها همزمان سه ، چهار تا گربه نگهداری می کرد !. یکی سفید ، یکی سیاه ، یکی پلنگی ویکی هم طلائی وسفید توأمان ومخلوط ودرفصل زایمان بعضی ازاین گربه ها به یکباره منزلمان پر از بچه گربه می شد که درابتدا مادرشان آنها را به دندان می گرفت واینطرف وآنطرف می برد ولی پس از چند روزی که کمی بزرگتر می شدند خودشان چهار دست وپا به دنبال مادرشان به این سو و آن سو دررفت وآمد بودند و میو میو می کردند .

علاوه براین در حیاط منزلمان مرغ هم نگهداری می کردیم ، آنها هم علاوه بر اینکه تخم مرغ مصرفی منزل ما را تأمین می کردند ، در فصل جوجه کشی به یکباره می دیدی یک مرغ همچون فرمانده یک دسته نظامی جلو راه می رفت و دوازده تا جوجه رنگ وارنگ به دنبالش در حرکت بودند و همراه با غد، غد مادرشان صدای جیک جیک راه می انداختند و موقعی که مادرشان می نشست از سرو کولش بالا می رفتند . گاهی وقتها وبعضی از سالها همزمان دو تا ازمرغ ها با هم جوجه هایشان را به دنیا می آوردند ! وهرکدام ازآنها با دسته وگروه جوجه های خود به سمتی در داخل حیاط درحرکت ودرگردش بودند !.

همیشه اوقات یک اوضاع دیدنی وتماشائی درداخل حیاط منزل کودکی ما وجود داشت ومحشری برپا بود ازصدای بع بع گوسفند وغدغد مرغ وجیک جیک جوجه ومیومیوگربه وونگ ونگ بچه آدمیزاد ! که تعداد ما بچه ها هم کمترازبچه گربه ها نبود ! به یک سیرک جذاب ومهیج می مانست وهمه با هم ودرکنارهم ودست درآغوش هم وباصفا وصمیمیت خوش وخرّم زندگی می کردیم ؟!.

وقتی بچه گربه ها با جوجه ها در جوارهم زندگی می کردند وبا هم کنار می آمدند و دوستان صمیمی یکدیگربودند ، چرا ما بچه ها نتوانیم با همه آنها کنار بیائیم ؟!.

زندگی مسالمت آمیزوصلح جویانه وصمیمانه را من درهمان اوان کودکی از گربه های محمود وجوجه های منزلمان آموختم وفهمیدم روزیکه قراراست فرا برسد که درآن روزگرگ ومیش درکنارهم صمیمانه وبا محبّت زندگی نمایند واز یک چشمه آب بنوشند یعنی چه ؟!!.

یک روز صبح درآغازسنین نوجوانی دیدم که دکترعلی (روانشاد برادرمرحوم مان) درراهروی داخل حیاط قدم می زند ، پس از چند نوبت که رفت و آمد می کردم دیدم همانجا مشغول قدم زدن و رفت و برگشت است ، معلوم بود که انتظار چیزی را می کشید. معمولاً اینجوری بود که چون خانواده شلوغی بودیم وداخل حیاط هم فقط یک دستشوئی وجود داشت ، اتفاق می افتاد که یک نفر داخل حیاط وپشت درب دستشوئی برای خودش قدم می زد تا دستشوئی خلوت شود ونوبتش فرا برسد . ولی درآن لحظه کسی داخل دستشوئی نبود ، وقتی بعد ازچند باررفت وآمد ، علی را دیدم که همچنان منتظر است ،

پرسیدم : علی جان اینجا چه می کنی ؟ داخل توالت که کسی نیست ! منتظر چی هستی ؟ بپروکارتو تموم کن ؟!

جواب داد : نه بابا توالت که نمی خوام برم ، منتظرم تا یکی ازاین مرغا یه تخمی بذاره ! ببرم نیمرو بپزم ویک صبحانه جانانه ای بخورم !!.

منتظر بود تا از تنور داغ صبحانه گرم میل کند ؟!.

اصلاً احتیاج به پختن نداشت که !، نه جون من داشت ؟؟!.

علاوه برآن درخت شاه توت هم که وسط حیاط مان داشتیم وهنوزهم پا برجاست ، دو تا بوته گل یاس هم که به دیواره های جنوبی و غربی حیاط منزلمان چسبیده بودند نیز داشتیم که مادرم کاشته بودند و در فصل بهارو هنگام شکوفائی گلهایشان واقعاً بوی خوش ورایحه دل انگیزوفرح بخشی داخل حیاط منزلمان به راه می انداختند .

بعد ها که بزرگتر شدم وازدواج کردم و درشهرها ئی مثل ساری و طهران زندگی می کردیم بوته های گل یاس فراوانی دیدم ولی هیچگاه بوی

خوش گلهای یاس مشهد را درهیچ کجا ندیدم ! البته زیبائی شان همپای یاسهای مشهد بود، چه بسا بوته های یاس زرد رنگی هم بود که از یاس های سفید ما زیبا تر بودند ولی بوی خوش و رایحه دل انگیز و فرح بخش یاس های منزل کودکی مرا که مادرم با دستان خود کاشته بود هیچ کجا نداشت ؟!.

چون آب لوله کشی شهری در محله ما وجود نداشت ، پدرم چاه آبی در داخل زیرزمینی منزلمان حفر کرده بود که آب مصرفی ما غیر از آب آشامیدنی از همان چاه تأمین می گردید و پدرم که تنها فرد زورمند وقدرتمند منزل ما بود پشت چرخ چاه می نشست وسطل وطناب آنرا داخل چاه می فرستاد وپس از پر شدن سطل آب ، پدرم که روی سکوی آجری صندلی مانندی برلبه چاه وپشت چرخ چاه نشسته بود پاهای خود را که دم پاهای شلوارش را تا داده بود و برعکس رکاب زدن دوچرخه ، روی چرخ چوبی چاه حرکت می داد وچرخ چاه را می چرخانید تا طنابی را که داخل چاه آویزان بود دورچرخ چوبی آن بپیچد و بالا بیاید و وقتی چندین دور طناب که به سطل آب بسته شده بود و داخل چاه آویزان بود دور چرخ چاه می پیچید، ناگهان چشمان کوچک و مشتاق کودکانه ما به دیدن سطل لاستیکی (دلو) مشکی رنگی که از لبه چاه آب بیرون می آمد روشن می شد که از اطراف آن هم آبهای اضافی همچنان در حال سرریزشدن و چکیدن بود !. ما هم سطل پر از آب را داخل کوزه ها و یا داخل حوض کوچک وسط حیاط خالی می کردیم تا به مصرف روزانه منزلمان برسد.

شاید یکی ، دو سالی بعد که احتمالاً چهار، پنج ساله شده بودم سر چهار راه با فاصله حدود صد و پنجاه تا دویست متری نزدیک منزلمان یکدستگاه تلمبه آب از طرف شهرداری نصب شده بود که اهالی محل به آن " فشاری" می گفتند. چون شیر آب آن از بالا به شکل یک دکمه بزرگی بود که وقتی فشار می دادیم آب از خورطومی آن سرازیر می شد .

اهالی محل جهت آب مصرفی منزلشان هر روز با تمامی ظرف و ظروف قابل استفاده ای که داشتند از قبیل کتری، پارچ ، سطل ، آفتابه

و کوزه و غیره می آمدند و به نوبت ظروف خود را زیر شیر آب می گذاشتند و با فشار دادن دکمه فشاری کوزه خود را پر می کردند وپس از آن نوبت نفر بعدی می گردید تا کتری و یا ظرف دیگری را که به همراه آورده بود زیر شیر آب بگذارد .

ما بچه ها هم که دستمان به آن بالای تلمبه نمی رسید تا ظرف خودمان را پرآب کنیم همراه پدر می رفتیم ومعمولاً یک کتری کوچک به من می رسید و ظروف بزرگتر وسنگین تر را پدرم و یا بزرگترها برمی داشتند ، پدرم کنار تلمبه آب می ایستاد و یکی ، یکی ظروف کودکان قبل از ما راهم پرآب می کرد تا آنها راهی منزلشان شوند و پس از آن نوبت خودمان می رسید دو تا سطل آب بزرگ را که حتماً خیلی هم سنگین بودند و فقط زور پدرم به آنها می رسید ، آنها را خودش بر می داشت و تا منزل می آورد .

یک افرادی هم بودند که اصلاً شغلشان آب کشی بود دو تا سطل حلبی از همین قوطی حلبی های هفده کیلویی روغن نباتی که قسمت بالائی ودرب آنرا بریده بودند، داشتند که توسط یک چوب که روی شانه های خودشان حمل می کردند با طناب یا زنجیر قلاب دار این سطل ها را حمل می کردند ، دو تا سطل حلبی پر از آب در دو طرف شانه های آنان آویزان بود وتعادل آنها را حفظ می کرد و برای خانه ها ومنازل اهالی آب می بردند وتوزیع می کردند وپول دستمزد خودشان را می گرفتند .

علاوه بر وضعیت تأمین آب منزلمان و گوسفند داری پدرم ، زمستان ها هم مادرم جهت گرم کردن ما کرسی می گذاشت و برای تأمین سوخت ذغال آن بایستی قبل از شروع فصل سرما ، یکی ، دو خروار ذغال می خریدیم و گوشه زیرزمین می ریختیم تا در سوز و سرمای زمستان بدون ذخیره نمانیم .

مادر نیزدرفصل سرما هر روز منقل پر از خاکستر شده کرسی را از زیر آن بیرون می کشید و با پر کردن ذغال جدید و آتش کردن آن دوباره آن را زیر کرسی می گذاشت تا بچه ها دور تا دور آن زیر کرسی بنشینند تا

گرم شوند . معمولاً همگی ما بچه ها تکالیف مدرسه و مشق هایمان را دور همین کرسی می نوشتیم ، روی کرسی هم با یک لحاف بزرگ و سنگینی از پشم گوسفند پوشیده شده بود. مادرم به سلیقه خودش یک سینی گرد بزرگی مناسب ابعاد کرسی گذاشته بود که به آن مجمعه می گفتند وقتی می خواست چائی و یا غذا بیاورد داخل همین مجمعه روی کرسی می گذاشت و همگی ما از اطراف مثل میز نهار خوری ژاپنی پیرامون آن دو زانو نشسته و غذای خود را میل می کردیم ویا چائی می نوشیدیم .

از دیگر علائم روستائی زندگی کردن دوران کودکی ما اینکه مادرم همه ساله با زحمت و مشقت فراوان به مقدار خیلی زیادی شامل چند جعبه چوبی بزرگ گوجه فرنگی می خرید و یک روز تمام آنها را درگوشه حیاط و روی اجاق می جوشانید تا رب گوجه فرنگی درست کند وپس از پختن وآماده شدن آنها را داخل ضروف نسبتاً بزرگی که به آنها "بانکه" می گفتند می ریخت ودرب شیشه ها وکوزه ها را محکم با پارچه وخمیر وگچ وامثال آن حسابی پوشش می داد ومی بست و روی لبه طاقچه زیر زمین می چید که تا پایان سال رُبّ به اندازه کافی داشته باشیم . باز هم در پایان تابستان هر سال خیار به اندازه کافی می خرید تا خیار شور بسازد و آنها را داخل پیت های حلبی می ریخت و درب آنرا هم با گچ بنائی سفت و محکم می کرد تا خوب جا بیافتد و حسابی خیار شور شود که همیشه در کنار سفره غذایمان خیار شور هم داشته باشیم .

خلاصه انواع و اقسام ترشی ها و شوری ها را مادر من خودش می ساخت و برای تمام سال ذخیره می کرد !، گوشت ذخیره یعنی همان قورمه های گوسفند هائی را که داخل همان حیاط کوچک سی ، چهل متری ودر حضورهمه اهالی منزل و کودکان که با شوق و ذوق وصف ناشدنی منتظر دل و جگر آنها بودند، ذبح کرده بودیم را داشتیم !، ذغال فراوان جهت سوخت داخل منقل کرسی به اندازه یک سال تمام باندازه کافی داشتیم ! یک ذغال دونی کوچک زیر پله ای داشتیم که بعضی از سالها تابستان و زمستان

داخل آن پرازذغال چوب بود مقداری از ذغال ها از این زمستان تا زمستان بعدی هم می ماند و استفاده نمی شد !.

انواع و اقسام مخلفات سفره غذا وشوری ها مثل خیار شورو ترشیها مثل ترشی لیته را که مادرم خیلی دوست می داشت را برای مصرف همه سال داشتیم ، پیازوسیب زمینی هم که از روستامان می رسید و شوری های مختلف و رب گوجه فرنگی و غیره هم را داشتیم وتنقلات وآجیل شبهای زمستانمان هم که همان هسته ها ودانه های خربزه وهندوانه ای بود که در تابستان خورده بودیم ! نان فطیر وقاتق هم که از روستا برایمان می فرستادند ؟! حتی فرشهای اتاق های منزل ما هم پلاس هائی بود که زنان خویشاوند روستائیمان بافته بودند وبرای ما به شهر ارسال نموده بودند ؟!.

و بدین سان اگر چه در ظاهردرون شهر زندگی می کردیم ولی عملاً یک زندگی کاملاً وصددرصد روستائی را برای خودمان تدارک دیده بودیم .

از وسط این بالا خیابان یعنی از فلکه حرم امام رضا(ع) تا فلکه دروازه قوچان یک نهر آبی می گذشت که حدود سه ، چهارمتری عرض و حدود دو متری هم عمق داشت و دو طرف این کانال و جوی آب هم درختان قطور و کهنسالی بودند که به خاطر دارم داخل تنه پوسیده یکی از این درختان که خاکی شده بود یکی از این واکسی های دوره گرد بساط واکسی خود را جای داده بود و از تنه درخت قدیمی مثل یک باجه و کیوسک محل کار خود استفاده می کرد !. بعد از درختان تنومند دردو طرف نهرآب ، خیابان آسفالته قرار داشت و در دو طرف خیابان هم مغازه ها و دکان ها واقع شده بودند . خیابان اسفالت دو طرف جوی آب بالا خیابان تا فلکه دروازه قوچان فعلی ادامه داشت و از دروازه قوچان تا چهار راه میدان بار امروزی خیابان شنی و خاکی بود و در ادامه هم که دیگه باغات و زمین های کشاورزی بودند ودر دور دستها و درهمان فضای باز میان مزارع و باغچه های صیفی کاری همین ساختمان کارخانه آرد که هنوز هم پا بر جاست

در حوالی محلی که بعد ها به استخر شهر داری مشهور گردید به چشم می خورد .

و بالا خیابان تماماً ازفلکه حرم تا چهار راه میدان بار امروزی محدود می گردید ، از قسمت جنوبی فلکه دروازه قوچان یک خیابان باریک جاده مانندی تا فلکه سعد آباد نیزبود و پس از آن هم تا ده آبکوه ادامه داشت که آسفالت بود وپس آن هم بصورت جاده شنی ازشهر خارج می شد وبه سمت کارخانه قند آبکوه وشهر طوس ودر ادامه هم به سوی چناران وقوچان می رفت .اکثر شرکت های اتوبوسرانی بین شهری در حوالی همین فلکه دروازه قوچان مستقر بودند و گاراژ وتوقف گاه و دفاتر فروش بلیط آنها هم تماماً درجوار ایستگاهشان بود .

همه محدوده شهری مشهد در پنجاه سال پیش و ایام طفولیت وکودکی من در این قسمت از شهر درهمین حد واندازه بود و منزل مسکونی پدری من هم دریک محله نوبنیاد وتازه تأسیس که در آن روزگاران جزو حومه شهر محسوب می شد ، قرار داشت .

دکان داران و کسبه دو طرف بالا خیابان چون مشرف به حرم امام رضا (ع) بودند وگنبدوگلدسته های حرم را هرروز می دیدند ، صبحها درهنگام بازکردن وبالا بردن کرکره مغازه های خود و یا عابرین ورهگذرانی که هرروز صبح ازعرض خیابان عبور می کردند هنگام عبور ازمسیر بالا خیابان تا چشمشان به بارگاه وگلدسته های طلائی آن می افتاد ابتدا رو به حرم امام رضا (ع) می ایستادند ودست راست خود را روی سینه می گذاشتند و به جهت رعایت ادب و احترام اول سلامی به آن حضرت و گنبد و بارگاه امام هشتم می دادند و تعظیم وتکریم می کردند .

جوی آب وسط خیابان در فاصله فلکه دروازه قوچان تا چهار راه میدان بار هم محل استفاده و شست و شوی رخت ولباس و فرش و پتو و لحاف اهالی محل بود که به خصوص در روز های جمعه وایام تعطیل

وبــویژه درهــوای آفتــابی خیلــی پررونــق وپرطرفــداربود و هــر گروهــی وهرخانواده ای در قسمتی از نهر مشغول شست و شوی ونظافتی بودند .

روزهای تعطیلی و جمعه ها ، یکی ازپسرعموهای من که در آن ایام طلبه نوجوانی بود ودر حوزه علمیه مشهد تحصیل می کرد و در مدرسه نوّاب حجره ای داشت بـه منـزل مـا مـی آمد و گوسفند هـای مـا را بـرای تفـریح و گـردش و شست و شو بـه همین نهر آب اصلی شهر واقع در بـالا خیابـان مـی بـرد و در جـوی آب حسـابی بـه آنهـا سروصـفائی مـی داد و حمّامشـان می کرد تا حسابی تمیز گردند و دوباره آنها را بـه منـزل مـی آورد و بـه همـان درخت توت قدیمی وسط حیاط که بعد ها بـه درخت شـاه تـوت پیونـد شده بـود می بست و بعد از نهار یا شام دوباره جهت خوابیدن به حجره خود در مدرسـه علمیه نوّاب باز می گشت .

در یکی از روز های جمعه که پسر عموی طلبه ما به منظور شستن گوسفند ها درهمـان نهرآب بـالا خیابـان مـرا هم همـراه خود بـرده بـود و گمـان می کنم در آن زمان حداکثر سه ، چهار ساله بودم وهمچنان کنار جوی آب بـه نظاره وانتظارنشسته بودم و گوسفند خودم را تماشا مـی کـردم کـه پسـرعمو در وسط نهرمشغول شست و شوی آن بود !.

پسر عمو یک پیراهن سفید یقـه آخونـدی بـه تـن داشت و آستین هـای خـود را تـا روی بـازو بـالا زده بـود و پاچـه هـا ودمپـای شلوار خـود را نیـز تـا بالای ران هایش تا داده بود و وسط نهر با یک کاسه ویـا سطل کـوچکی روی پشـم هـای گوسـفند مـن آب مـی پاشـید و بـا صـابون ومـاده شـوینده هـم بـه جـان حیوان افتاده بود که حسابی کف کرده بود !.

احمـد اخـوی بزرگتـر مـن کـه احتمـالاً هفـت سـاله بـود طنـاب گوسـفند خودش را که پسر عمو قبل از ورود به وسط نهربا میخ طویله محکم به زمـین کوبیده بـود را بـه دسـت گرفتـه و کنـار نهرآب بـه نوبـت ایسـتاده بـود تـا پس از اتمام شستشوی گوسفند من نوبت گوسفند او هم برسد !. چندین بار پسر عمـواز

وسط آب تذکر داد وگفت : احمد جان مواظب باش گوسفندت فرار نکند ؟!.
پسرعمو جان افسارش رو محکم بچسب یکوقت فرارمی کنه ها ؟!.

گویا احمد بازی گوشی می کرد و به تذکرات و هشدار های پسرعموی نوجوان پانزده ساله و با تجربه ما وقعی نمی نهاد وتره هم خُرد نمی کرد ! تا اینکه بالاخره اتفاقی که نمی بایست بیافتد ، افتاد . و گوسفند احمد که طنابش را رها کرده بود دریک چشم برهم زدنی فرار کرد ؟!.

پسرعمو که متوجه جریان فراربرّه شد ، بلافاصله گوسفند مرا که وسط نهرخیس وآب نکشیده ، آغشته به کف وصابون همچنان برجای مانده بود ونیزخود مرا که در کنار جوی آب دربحرتفکرآرام نشسته بودم وگذرعمرمی دیدم ! را به خانواده ای که در چند متری ما مشغول شستن فرش بودند سپرد و با همان وضعیت دیدنی ، آستین های بالا زده تا روی بازووزیرشلواری که به پا داشت و پاچه هایش تا بالای رانهایش ورمالیده بود و بدون کفش از وسط نهرآب جستی زد وبه چالاکی بیرون پرید و به دنبال گوسفند فراری به تعقیب روان شد !.

گوسفند فراری با آن دنبه های چند کیلوئی اش که موقع دویدن بالا وپائین می پرید از جلو می رفت و پسر عموی طلبه نوجوان من هم با آن آستین های بالا زده همچون قصاب ها و پاچه ها ودمپاهای تا داده و لوله کرده اش تا بالای ران ها همچون کارگران ساختمانی و خشت مالی و بدون کفش در خیابان های شهر به دنبال او می دوید !، وبرادرم احمد کودک هفت ساله هم با چشمان گریان به دنبال این هردو می دوید ؟!.

صحنه ی بدیع وعجیبی بود !. حیوان بی فکر وبی شعورپیش می رفت وجلودار بود ، طلبه حوزه علمیّه که برای کسب علم ودانش به شهرآمده بود به دنبال اودرحرکت بود وبه حیوان نمی رسید ! وکودک خردسال هم نالان وگریان از پی هر دوآنها دوان ، دوان می رفت ! هرسه بدنبال هم با عجله وشتاب وبی وقفه ودرنگ در تعقیب هم بودند ؟!!.

وقتی پسرعمو به دنبال برّه فراری احمد می دوید و من از پشت سر تماشایش می کردم این پاهای لختش و رانهای سفیدش خیلی خنده داربه نظر می آمد !.

اولین باری هم که پدرم به فاصله کمی بعد از تولد من به خانه خدا مشرف شدند ، بدین شکل بود که تعداد هفت نفر از آقایان کشاورز ودامدارساکن روستا ی پدری ام که برای نخستین بارمی خواستند به زیارت خانه خدا درشهرمکه نائل گردند چون از مناسک وآداب و اعمال حج هیچ نمی دانستند ، تصمیم می گیرند تا یک روحانی را هم با خود به این سفر ببرند که به آنان مناسک و آداب حج و زیارت را بیاموزد تا بتوانند اعمال وعباداتشان را به نحو احسن وشایسته به جای آورند و به همین دلیل با مشورت هم و قبول وتقبل کلیه هزینه های سفر به طور مشترک با آشنائی ودوستی که با پدرم داشتند به صورت دسته جمعی به شهر می آیند و از شیخ نصرت الله دعوت می نمایند تا دراین سفرزیارتی وروحانی حج آنان را تا عربستان سعودی همراهی نماید !.

بعضی از آنان آنقدر به پدرم ارادت داشتند که می گفتند اگر شیخ نصرت الله با ما به مسافرت نیاید ما هم نمی رویم ؟!. و به اینصورت اولین سفر حج پدرم که مطمئناً بزرگترین آرزوی قلبی او هم بود بلافاصله بعد از تولد من و بدون آنکه کوچکترین هزینه ای هم برایش داشته باشد فراهم گردید و پدرم به خانه خدا رفت و پس از آن سال و بعد از آن اولین تجربه مسافرت به مکه مکرمه که پدرم با چم وخم کار آشنا گردید و راه بلد شد ، دیگه همه ساله یا به عنوان روحانی کاروان و یا حج واجب و به عنوان نایب الزیارة سایرین که از توانایی رفتن به حج بر خوردار نبودند ، مثل پدر بزرگ ومادربزرگم که پدرچندین نوبت به نیابت ازطرف آن مرحومان مناسک و اعمال حج را انجام داده است ، به طور مرتب و منظم در ماه ذی الحجه ودرسالیان متمادی عازم بیت الله الحرام گردیده اند و برای ما فرزندان شان و دیگرخویشاوندان وآشنایان هم به طور مرتب ومنظم ازاین سفرها سوغاتی های دلپذیروجانانه ای آورده اند تا جائی که اگر امروزاز ایشان

سؤال شود که تا حالا چند نوبت به خانه خدا مشرف شده ای مطمئناً تعداد آن را به خاطرنمی آورند ؟! .

یکبار هم یکی از مریدان پدرم یک قواره پارچه فاستونی به اندازه دوخت یک قبا ویا لباده برای ایشان هدیه و سوغاتی آورده بود، چون پارچه اهدائی چهارخونه ویک خط زرد رنگی هم وسط آن داشت بهمین جهت باب سلیقه پدر نبود وآن را مناسب وشایسته دوخت قبا برای خودش نمی دید ومعطل مانده بود که با این تحفه تقدیمی چه بنماید چون بلااستفاده ماندنش راهم اسراف ونا شکری می دانست !. پدرم موضوع را با یکی از مریدان دیگر خودش در میان می گذارد .

ایشان بازنشسته ارتش وژاندارمری بود ولی در ایام پیری وبازنشستگی یک خیاط خانه کوچک وکم مشتری هم در مغازه ای که سر منزلش ساخته بود دایر کرده بود و در آنجا هراز گاهی به دوزندگی وخیاطی اشتغال می ورزید ، شاید هر سالی و یا ماهی یک دست کت و شلوار هم می دوخت !، وحالا هم مدتها بود که درب آن را تخته کرده وقفل نموده بود !.

ایشان که از مریدان پروپا قرص پدرم بودند به حاج آقای مجتهد پیشنهاد می نماید آن قواره پارچه ای که رنگ آنرا برای دوختن قبا و لباده مناسب نمی دانید را بفرستید تا من برای بچه ها کت و شلوار بدوزم ؟!.

وبدین طریق پس از سالها دوباره درب خیاط خانه متروکه خود را بخاطر ما فرزندان حاج آقا بازگشائی می نماید ؟!.

روزها و هفته ها کار من وسه و چهار تا ازبرادران دبستانی وپیش دبستانی ام همین بود که هر روز جلوی مغازه خیاطی ایشان به صف می شدیم و یکی یکی کت و شلوارمان را پرو می کردیم و با یک قطعه صابون روی آستین و دامن و خشتک آنها علامت گذاری می کرد وسوزن می زد تا نوبت بعدی که مجدداً دوباره برای پرو بعدی بازمی آمدیم !. فکر می کنم اگر خیاط خانه های دیگر جهت اتمام یک دست کت وشلوار فقط دوبار پرو می کردند ، این خیاط باشی ما هر کت وشلوار را اقلاً هفت ،

هشت ، ده بار پرو کرد وبا صابون علامت گذاری کرد وباسوزن ته گرد مشخص کرد وآنقدرمس مس کرد ومرا حرص داد که فکر می کردم نمی تواند لباس های عیدی ما را تا شب عید آماده کند ! تا اینکه بلاخره کت وشلوارهای ما را تا عید نوروزآماده کرد !.

تا مدتها جزو تفریحات ما شده بود که هر هفته به مغازه ایشان مراجعه می کردیم و ایشان هم پیرمرد دست تنها ضمن اینکه سوزن می زد وسعی می کرد که لباس ما را برای عید آماده کند برایمان از خاطرات دوران خدمت وزمانیکه رئیس پاسگاه ژاندارمری وسرکار استواربود خاطرات مفصل وپرحوصله ومشروحی تعریف می کرد ! که کجاها وچطوری با اشرار و قاچاقچی ها در گیر شده بودند ؟!. یکبار هم از حمله گروه های اشرارمسلح به پاسگاه ژاندازمری تحت امر خود خاطرات جالب و قهرمانانه ای تعریف می کرد؟!.

تا اینکه بالاخره کت و شلوارهای ما با اصرار و سماجت و پیگیری مجدّانه و مصرّانه پس از چند ماه برای شب عید نوروزآماده گردید واز جمله اینکه کت وشلوار مرا دو ساعت پس از سال تحویل تمام کرد وپس از شصتاد بارکه مسیرخانه تا خیاط خانه را که نزدیک منزلمان بود رفتم وآمدم تا در نهایت موفق شدم لباس عیدم را تحویل بگیرم !!.

ولی ازهمه جالب تر وبا مزه تر اینکه وقتی روزعید همه بچه ها همزمان و با هم کت و شلوارهای نو و جدید خود را پوشیدیم ، درست مثل یک تیم ورزشی همگی همانند وهم شکل دارای یک دست کت و شلواریک فرم ویک مدل ویک رنگ شده بودیم ؟!.

چون همه پسر ها با کت و شلوار یک رنگ مانند و شبیه هم شده بودند کاملاً در آن روز عید مشخص بود واگر هر کسی از ته خیابان هم ما را در آن لباس یک شکل می دید اگر خیلی هم کم هوش بود باز هم می فهمید که ما همگی فرزندان یک خانواده خوش سلیقه هستیم ! اگرمی خواستند ما بچه ها را از هم تفکیک کنند فقط قد وقواره من کمی از بقیه بلندتر بود ووجهه

مشخصه ام همین درازی ام بود ولی برای جدا سازی مابقی بچه ها چون همگی یک شکل ویک قد بودند وبا کت وشلوار یکسان ویکرنگ هم همگی مثل دو قلو ها کاملا شبیه هم شده بودند بایستی مثل اعضا یک تیم برای هرکدامشان یک شماره پشت کتشان نصب می نمودند ؟!!.

آن سال عید نوروز ازخاطره انگیزترین اعیاد کودکی من به حساب می آید بخصوص اینکه با آن کت وشلوار متحدالشکل منتظر میهمانان واقوام بودیم که طبق روال وسنت همه ساله پسرخاله حاج جواد آقا باتفاق خانواده در همان اولین ساعات روز اول عید آمدند .

پسرخاله پس از عید دیدنی وموقع رفتن وخدا حافظی دست در جیب بغل کتش کرد وکیف پولش را درآورد وبه همگی بچه ها عیدی داد . پسر خاله همه ساله ایام عید نوروز به ما عیدی می داد ولی تفاوت عیدی آنسالش در این بود که از داخل کیفش اسکناس های پنج تومانی نو وتا نشده سبز رنگی را در آورد که برای اولین بار ودر همان شبهای عید آن سال وارد بازار شده بود اسکناس های جدیدی بود که عکس وتصویر محمد رضا شاه پهلوی در ابعاد بزرگ روی برگه اسکناس چاپ شده بود ونیمی ازروی اسکناس را پوشش داده بود.

آن لباس عیدی وآن کت وشلوار های یک شکل ویک رنگ که اولین کت وشلوار زندگی من بود ومرحوم آقای پروانه آنها را برایم دوخته بود واین اسکناس ها پنج تومانی نو وجدید سبز رنگ که پسر خاله حاج جواد آقا به من عیدی داده بود باعث شد که عید آن سال از زیبا ترین وخاطره انگیزترین اعیاد نوروز همه دوران طفولیت وکودکی من باشد .

دوران تحصیل

مشهد – سالهای ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۶

در سن هفت سالگی ، اگر چه هنوزاواسط فصل گرما و تابستان بود و مدارس بعلت تعطیلات تابستانی بازگشائی نشده بودند ، ولی من از شوق وذوق رفتن به مدرسه !، وازآنجا که از ابتدا هم پسرعجولی بودم بحدّی که مادرم همیشه می گفت : چه خبرته ، مگه شش ماهه بدنیا آمده ای ؟! مرتب به پدرم نق می زدم و با اصراراز او می خواستم که حتماً هرروزسر راه به دبستانی که مرا درآنجا ثبت نام کرده است سری بزند ، شاید مدارس باز شده باشند ولی اوازاین موضوع اطلاع و خبری نداشته باشد ؟!.

از بس شاگرد درس خوان و زرنگی بودم وسط گرمای تابستان و تعطیلی مدارس مایل و مشتاق بودم که زود تر بروم سر کلاس درس بنشینم !!، تا اینکه بالاخره درابتدای فصل پائیز و روز اول مهر ماه وارد "دبستان راهنما" که نزدیکترین مدرسه پسرانه به منزل ما بود و حداکثر دویست وپنجاه متر با خانه پدری ام فاصله داشت ، شدم و در کلاس اول ابتدائی و برروی نیمکت های سه ویا چهار نفری در کنار سایر دانش آموزان

همسن و سال خودم که حدود چهل ، پنجاه نفر در یک کلاس درس بودیم نشستم .

پشت تابلو بزرگ سردرب ورودی مدرسه که ازسمت خیابان نام "دبستان راهنما" قید گردیده بود، ولی ازسمت حیاط مدرسه با خط بسیار زیبا وبزرگی این بیان و شعارحکیمانه وسخن گهر بار و به یاد ماندنی حضرت زرتشت : " گفتار نیک ، پندار نیک ، کردار نیک " نقش بسته بود که هر روزصبح که دانش آموزان وارد صحن مدرسه می شدند از زیر همین تابلو ونصائح و سفارشات اهورائی حک شده برروی آن عبور می کردند و می گذشتند ویا درزنگهای تفریح وورزش از داخل حیاط مدرسه تعداد بیشمار دانش آموزان مقاطع مختلف تحصیلی چشمشان به همین تابلو بود و می توانستند بخوانند وبه خاطر خویش بسپارند .

پس ازگذشت حدود چهل و پنج سال ازاولین روز ورود من به عنوان دانش آموزکلاس اول ابتدائی به "دبستان راهنما" هنوزساختمان مدرسه به همان شکل نخستین واوّلیه خود پا بر جاست ؟!.

هم دبستان دوران کودکی وابتدائی ام ، هم منزل پدری و محل زندگی ایام طفولیت وکودکی و نوجوانی و جوانی ام و هم مسجد پدری ام که بیش از پنجاه سال در حقیقت محل کارودفترمراجعین پدرم محسوب می گردیده است ، هر سه محل ومکان محترم وارزشمند فوق هریک به فاصله ی صد تا صد وپنجاه متری از یکدیگر پا بر جا و بر قرار هستند وفاصله ی فی ما بین خانه تا مدرسه نیز همچون نیم قرن پیش دست نخورده وبهمان شکل اولیه خود برجای مانده است ؟!.

ازدرب منزل که خارج شده وبه سمت مدرسه می رفتم ابتدا بایستی از جلوی مسجد پدرم عبور می کردم وزنگ آخروموقع تعطیل شدن مدرسه و بازگشت و مراجعت به طرف منزل نیز به همین ترتیب بازدوباره ازجلوی مسجد پدرم می گذشتم . مسجد پدری دقیقاً ما بین منزل و دبستانم واقع شده است و فاصله ی آن با هر دو مکان تقریباً برابرومساوی است ، اگر از درب

مسجد آقا جان خارج شوید چنانچه سمت راست بروید با فاصله ی صد متری به منزل پدری من می رسید و اگر سمت چپ بروید باز هم با طی فاصله ی حدود صد متری به درب دبستان دوران کودکی من خواهید رسید .

هر سه این اماکن اگر چه از جهت احترام و تبرّک و تقدّس شأن و منزلت یکسان وبرابری ندارند ، ولی هرسه آنها برای من محترم و فوق العاده با ارزش هستند یکی محل زندگی ورشد وتربیت من بوده ، یکی محل تحصیل وتعلیم وآموزش وپرورش من بوده و مسجد پدری هم محل تدارکات و تأمین هزینه ومخارج زندگی خانوادگی ما بوده وهم اکنون نیزهست .

خوشبختانه هر سه این اماکن همچون آثار تاریخی و بنا های قدیمی و ثبت شده در سازمان میراث فرهنگی پا برجا و برقرار هستند به خصوص ساختمان دبستان که همچون روز اولی که من پای در آن گذاشتم هیچ گونه تغییری هم نکرده است . منزل و مسجد پدری چندین نوبت بازسازی وترمیم و نوسازی شده اند ولی دبستان راهنما حتی تعمیروباز سازی هم نشده است !. فقط اسم آن را بعد ازپیروزی انقلاب اسلامی تعویض کرده اند وآن تابلو زیبا وبیاد ماندنی وبیان شیوا وشایسته زرتشت را از روی تابلو سردرب ورودی مدرسه پاک کرده اند .

پنج سال از تحصیلات ابتدائی ام را با همه سختی ومشقت و جان کندنی بود به صورت دو شیفتی و چرخشی صبح و بعد از ظهر در همین دبستان راهنما به پایان بردم !.از خاطرات خوب و به یاد ماندنی تمامی آن دوران تغذیه رایگانی بود که همه ساله بین دانش آموزان همه پایه های تحصیلی و بصورت روزانه توزیع می کردند که از برنامه های مفرّح و لذت بخش دوران ابتدائی و زمان دبستان من بوده است !.

یک روز شیروکیک می دادند یک روز نان وکره که خیلی هم زیاد بین دانش آموزان پخش می کردند، یک روز بیسکویت های رضوی به هر نفرسه عدد می دادند که خیلی هم خوشمزه بود ویک روز هم موز وسایر میوه ها را توزیع می کردند خلاصه اینکه ایام خوشی بود ! بخصوص

روزهائی که تغذیه اضافی توزیع می کردند ومن سهم اضافی خودم را زنگ آخر برای خواهران وبرادران کوچکترم به منزل می بردم خیلی کیف می داد ولذت مضاعفی می بردم ؟!!.

و از حسرت های به جای مانده آن ایام اینکه دوست خوب و عزیزی در کلاس دوم دبستان داشتم که اتفاقاً برادرزاده ناظم مدرسه نیزبود به نام "احمد توکلی" که از یکی از شهرهای شمالی کشورآمده بود و یک سالی همکلاسی من بود ودریک میز وکناریکدیگر می نشستیم و بعد از آن سال هم هرگز او را ندیدم و هر چه دنبالش می گردم وآرزوی دیدن وپیدا کردنش را دارم و داخل اینترنت و گوگل هم سرچ اش می کنم وبدنبالش می گردم ، پیدایش نمی نمایم ! پنداری آب شده ورفته توی زمین !!. هر چه احمد توکلی می یابم ، مثل همین آقایی است که اکنون نماینده مجلس شورای اسلامی است و رئیس کمیسیون اقتصادی که با دوست دوران کودکی و یار دبستانی من چند سالی اختلاف سن دارند وبزرگترمی باشد و درشهر مشهد هم تحصیل نکرده است ؟!.

در دوران کودکی من ، تحصیلات دوران ابتدائی و دبستان شش سال بود که پنج سال آن را در همین مدرسه راهنما ودرنزدیکی منزلمان سپری کردم ولی سال ششم که سال پایانی دوره ابتدایی بود و امتحانات آن هم نهائی بود به علت کثرت دانش آموزان محله ما و عدم ظرفیت و گنجایش حتی دو شیفته مدرسه راهنما ، ما دانش آموزان کلاس ششم را که حالا بزرگترین کودکان دانش آموز بودیم به مدرسه دیگری به نام "بزرگمهر" واقع در چهارراه میدان بار که کمی دورتر ازمدرسه قبلی بود و برای رسیدن به آنجا بایستی از دو تا خیابان اصلی هم پیاده عبور می کردیم ، فرستادند . ودراین مدرسه بود که پس از یک سال دوره ابتدائی ام را بدون تجدیدی و یا مردودی ولی با نمرات ضعیف و ناپلئونی وزورکی به پایان رساندم و موفق به کسب و دریافت گواهی نامه اتمام تحصیلات دوره ابتدائی و دبستان شدم .

پس از پایان دوره ی ابتدائی وارد دبیرستان شدم ولی متاسفانه با تأخیراقدام به ثبت نام نموده بودیم ، چونکه پدرم مسئولیت ثبت نام در دبیرستان را به عهده خودم گذاشته بود و من هم جزو وظایف ومسئولیت های پدری به حساب می آوردم !! وبدین شکل هر یک به امید دیگری بودیم که فصل تابستان وتعطیلات به اتمام رسیده و سال تحصیلی هم آغاز گشته بود !، پدرم گمان می کرد که من ثبت نام کرده ام و من هم فکر می کردم که پدرم مرا ثبت نام کرده است !. چون فصل تابستان آن سال را نیزمانند همه ی تابستان های سالهای دوران کودکی ام در روستای ینگجه سپری کرده و گذرانده بودم .

وقتی از ده به شهر خودم مراجعت کردم و نام مدرسه جدیدم را از پدرم جویا شدم تا که بدانم جهت ادامه تحصیل به کدام دبیرستان باید بروم ؟!، تازه متوجه شدم که ای داد بر من از ثبت نام خبری نیست و بازمانده واز قلم افتاده ام ؟!.

در دبیرستان های دولتی که اصلاً جائی برای ثبت نام من وجود نداشت !. شاید اگرنمرات بهتر وخوب تری در کارنامه ابتدائی ام می داشتم ، پدرم می توانست با استفاده از نفوذ لباس روحانی خویش جائی برای ثبت نامم پیدا نماید ولی چون نمرات دوران ابتدائی و به خصوص کلاس ششم و امتحانات نهایی ام چنگی به دل نمی زد و از طرفی هم چند روزی از شروع سال تحصیلی سپری گردیده بود به هر دبیرستانی که مراجعه کردیم و به هر مدیر دبیرستانی که رو انداختیم بازهم فایده ای نداشت و می گفتند که لیست دانش آموزان ما پرشده است وازاواسط تابستان ثبت نام را متوقف کرده ایم؟!. به ناچار به سراغ دبیرستان های ملی وپولی رفتیم . برادر بزرگترم که محصّل ودانش آموزدرس خوان وزرنگی بود دریکی از دبیرستان های ملی تحصیل می کرد و پدرم شهریه ثبت نامش را پرداخت می نمود ، ولی گویا پدرم چونکه فکر می کرد من شاگرد درس خوانی نیستم اگر بخواهد هزینه وشهریه هنگفت ثبت نام در دبیرستان ملی را هم برایم پرداخت نماید ، مثل

پول به جوی آب ریختن است !!، شاید به همین دلیل دلش نمی آمد برای ثبت نام من دردبیرستان ملی پولی بپردازد ؟!.

در فاصله بین فلکه دروازه قوچان تا میدان شهرداری (مجسمه) داخل خیابان رضوی یک دبیرستان ملی بود به نام "عطائی" که چون رئیس ومدیر آنهم یک فرد روحانی بود و دبیرستان را هم به نام فامیلی خودش نام گذاری کرده بود وبا پدرم نیزهم لباس و هم مسلک و ازطریق حوزه علمیه آشنا بودند و از طرفی اخوی بزرگتر من هم که پسر درس خوانی بود درچند کلاس وپایه بالاتر درهمین دبیرستان درس می خواند بنا براین بر ما منت نهاد و با وجود شروع سال تحصیلی حاضر شد که مرا هم ثبت نام نماید !.

اگر چه من قلباً مایل نبودم ودلم نمی خواست ثبت نامم کنند و به جهت تنبلی به دنبال بهانه ای برای فراراز تحصیل ومدرسه می گشتم ؟!. ولی پدرم شروط مدیرمدرسه را جهت ثبت نام من پذیرفت وقرار برآن شد که ماهیانه هزینه ثبت نام و شهریه مدرسه را به صورت اقساطی بپردازیم .

و بدین ترتیب من هم جزودانش آموزان دوره متوسطه "دبیرستان عطائی" شدم . اگر چه شاگرد درس خوان وزرنگی نبودم ولی ازفعالیت های جانبی وفوق برنامه کم نمی گذاشتم ! و درزنگ ورزش هم جزو بهترین ها بودم !! زنگ ورزش بهترین ساعت دوران مدرسه من بود ! چون مورد توجه همه بودم ! عضو تیم هند بال دبیرستان شده بودم و مربی ورزش ما چون از استیل و سبک بازی من خیلی راضی بود وبهترین وسریعترین بازیکن خط حمله وسانت فوروارد مدرسه بحساب می آمدم ! بهمین دلیل مرا بعنوان کاپیتان تیم هندبال دبیرستان انتخاب کرده بودند !!.

ولی متاسفانه با یک ندانم کاری در سر جلسه امتحانی درپایان ثلث اول آنهم دردرس تاریخ که به درد هیچ جای زندگیمان هم نمی خورد و همه اش هم تحریف شده است ! وازطرفی با مطالعه یک کتاب مستند تاریخی مثل "خواجه تاجدار" یا " تاریخ صفویه " در ظرف یک هفته می توانستم به اندازه طول شش سال کتاب های تاریخ دبیرستان اطلاعات تاریخی کسب

نمایم !، به جهت اینکه کتاب درسی زیر ورقه امتحانی ام بود و گویا قبل ازشروع جلسه امتحان تذکر داده بودند که دانش آموزان حق ندارند از کتاب درسی به عنوان زیر دستی استفاده نمایند و چون من دیرتر به سر جلسه امتحان رسیده بودم و این موضوع را نشنیده ویا شنیده وسرسری گرفته بودم ؟!، به عنوان تقلب درامتحانات ثلث اول ازسرجلسه امتحان اخراج شدم ! و از آنجا که خودم نیز شاگرد درس خوانی نبودم ، من هم از خدا خواسته مثل بچه های لوس و نُنُر قهر کردم و از رفتن به دبیرستان هم انصراف دادم ؟! اگر درمدرسه می ماندم فقط چند نمره از درس تاریخ ام کم می شد وشاید اگر باز پدرم پا درمیانی می کرد همان چند نمره را هم کسر نمی کردند ولی از آنجا که شخصاً به دنبال بهانه وتنبلی وفرار از مدرسه بودم ، خودم را ازهمه دروس وتحصیل محروم کردم و درمجموع فقط سه ماه دردبیرستان فوق درس خواندم ودیگرپس ازآن تاریخ هیچگاه پایم را به درون دبیرستان عطائی نگذاشتم ؟!.

پدرم نیز هیچگونه اصراری بربازگشتم به مدرسه و ادامه تحصیل نکرد ! و برعکس همیشه که لااقل نصیحت می کرد و راه و چاه زندگی را نشانم می داد واز صبر وحوصله وشکیبائی سخن می گفت ؟!، این بارحتی نصیحت هم نکرد ؟!. توبیخ وسرزنش هم اصلاً نکرد ؟! و شاید هم با خودش فکر می کرد این پسرکه درس نمی خواند واهل تعلیم وتربیت وتحصیل نیست پس چرا مجبور باشم ماهیانه اینهمه پول بابت شهریه و ثبت نام او(من) پرداخت نمایم ؟!. اینجوری بود که من هم بهانه آوردم که می روم کار می کنم و در کلاس شبانه ادامه تحصیل می دهم ؟! و پدرم نیز ناچاراً ونهایتاً به این خواسته ی من رضایت داد وتسلیم شد و عجیب اینکه هیچ کسی از نرفتن من به دبیرستان ناراحت نشد و هیچ احدی هم راهنمایی وارشادم نکرد ؟! و تنها کسی که از نرفتن من به آن دبیرستان دلگیرومتأثرشد همان معلم ومربی ورزشمان بود که من کاپیتان تیم هندبالش بودم و چندین بار پیغام فرستاد که

حیف است !، چرا به مدرسه بر نمی گردی ؟ به عاقبت کار فکر کن تا پشیمان نشده ای برگرد ؟!.

تا فرصت وزمان هست باید تصمیم عاقلانـه وسنجیده گرفت وگرنـه وقتی فرصت از دست رفت تصمیم عاقلانه هم بی فایده خواهد بود !.

ولی متاسفانه نه من آدم منضبط وجدّی ای بودم و نـه کسـی را داشتم تا این کودک و یا نوجوان دوازده ، سیزده ساله را راهنمایی وهدایت نماید ؟!. و از همین سال که من از رفتن به دبیرستان امتناع کردم و برابر با سال هزار و سیصد و پنجاه شمسی بود دوران متلاطم وآشفته زندگی من آغاز گردید .

پـدرم بـا داشـتن هفت تـا فرزنـد ذکوروپسر قد ونیم قد ، خیلـی تمایـل داشـت و تمـامی سـعی و تـلاش و کوشـش اش بـر آن بـود تـا بتوانـد یکـی ازایـن هفت پسرانش را به کسوت جامعه روحانیت شیعه درآورد و لبـاس فاخرعلمـای دینـی شـیعه را کـه عبـارت از عمّامـه و عبـا و قبـا و لبـاده و نعلـین اسـت را بـر قامت وی بپوشاند و جانشین خویش (پدر) گرداند تا پس از او راهش را ادامـه دهنـد و مسـجد و محـراب و منبـر و مجـالس روضـه خـوانی ماهیانـه و مرتـب ومنظمش را به دست او بسپارد ! واین آرزوی بزرگ قلبی پدرم بوده وهست .

پدرم چون از دو پسراولیه و بزرگترش نا امید گشته بود و شاید آنـان را شایسته ولایق چنین خلعتی نمی دانست به سراغ من که سومین پسرش بودم آمده بود و این لباس فاخر روحانیت را برازنده قد رعنا و رشید من تشـخیص داده بـود و مـی خواسـت هرطـوری شـده از مـن یـک طلبـه درسـت و حسـابی بسازد !، چون پسران قبلی اش را در خوروشایسته چنین موهبتی نمی دید !.

به خصوص اینکه پدرم در مقایسه با اخوی بزرگتر خویش که رئیس وبنیانگذارحوزه علمیه شهرستان فاروج بود و می دید که ایشـان چهـار تـا پسـر طلبه و روحانی دارد احساس ضعف و کمبود می کرد و شدیداً و بـه کمـال جد ونهایت تـلاش مایل بـود کـه ازمن یـک طلبـه واقعـی و شایسته ویـک روحـانی حقیقـی ووارسـته ای بسـازد کـه یـک تنـه بـا آن چهارتـا بـرادرزاده اش یکجـا برابری نمایم ؟!!.

پس از یکی دو هفته ای که از غیبت من دردبیرستان عطائی می گذشت و در سر کلاس درس حاضر نمی شدم ، یک روز پدرم دست مرا گرفت و همراه خود به حوزه علمیه مشهد در جوار بارگاه حرم مطهر امام هشتم شیعیان برد .

مدرسه علمیه " دو درب" که مدرسه ای است بسیار قدیمی وساختمان آن جزو آثار و بنا های ثبت شده سازمان میراث فرهنگی می باشد و در کنارحرم اما رضا (ع) بنا گردیده بود و درآن زمانیکه من وارد حوزه علمیه شدم درب اصلی و ورودی این مدرسه از داخل بازارچه ای بود بنام بازار زنجیر که ازیک طرف به صحن کهنه ویا صحن عتیق حرم باز می شد وازطرف دیگر هم ازخیابان اصلی دورفلکه حرم وروبروی بازار سرشورآنروزآغازمی شد واکنون هم که اطراف حرم و بازارچه های پیرامون آن را تخریب و نو سازی و عمران نموده اند ، چون بنا و ساختمان این مدرسه یکی از شاهکارهای معماری ویک ساختمان قدیمی و تاریخی است و دو تا گنبد فیروزه ای خیلی زیبا هم دارد وازطرفی با دیگر ساختمان ها و بنا های نوسازاطراف حرم نیزهماهنگی وهارمونی لازم را دارا می باشد همچنان به شکل اولیه ونخستین آن پا بر جا ولی متروکه باقی مانده است و خوشبختانه مانند سایراماکن وبناهای کهنه وقدیمی اطراف حرم تخریب نگردیده است .

این هم ازشانس واقبال بزرگ زندگی من است که درهرمدرسه ای اگر چه برای مدت کوتاه ومحدودی تحصیل کرده باشم ، آن مدرسه جزو بناهای حفاظت شده سازمان میراث فرهنگی قرارگرفته وبه ثبت رسیده و از تخریب ونابودی آن جلوگیری گردیده است ؟!.

این مدرسه علمیه "دو درب" محل تحصیل وخوابگاه ایام جوانی و طلبگی پدرم بوده که یک حجره دراین مدرسه داشته اند و شب ها نیز داخل همان حجره می خوابیده اند و چند سالی که مجرد بوده تا زمان تأهل و ازدواج خود در همین مدرسه زندگی می کرده و درس می خوانده است وحتی

پس از ازدواج نیزکه در منزل شخصی خویش زندگی می کرده باز هم اکثر کلاس های درسی وجلسات مباحثه اش در همین مدرسه برگذار می گردیده است . پدرم مرا هم با خود به همان اتاق ایام جوانی خودش که در طبقه همکف و اولین اتاق در ضلع شمالی حیاط چهار ضلعی مدرسه واقع شده بود و درب آن هم رو به حیاط باز می شد برد تا تحویل یکی از شاگردان خویش بدهد تا او هم کتاب "جامع المقدمات" را که اولین کتاب آموزشی حوزه ودرباره ی صرف ونحوعربی بود به من بیاموزد . و چون در آن ساعت ورود ما به مدرسه "دو درب" شاگرد طلبه پدرم که قرار بود معلم و استاد اولیه من در حوزه علمیه باشد ، در حجره حضور نداشت ، پدرم خودش کتاب جامع المقدمات بزرگ وقطوروقدیمی و کهنه ای را که جلد پوستی قهوه ای رنگ تیره وسوخته ای داشت را باز کرد واول بسم الله ، اولین وابتدائی ترین درس حوزه و شروع وآغاز طلبگی را شخصاً به من آموخت .

که آنهم ازصدقه سری سلیقه خوش من ! صرف کردن افعال عربی در زمان ماضی وگذشته بود و با فعل "ضَرَبَ" آغاز می گشت که : ضَرَبَ ، ضَرَبا ، ضَرَبوا ،.... والخ ، تا پایان دوازده تا صیغه ای که بایستی حفظ می کردم که آخرین آنها هم صیغه افعال متکلم وحده (گوینده مفرد) "ضَرَبتُ" ومتکلم مع الغیر(گوینده جمع) "ضَرَبنا" بود یعنی من زدم وصیغه جمع آنهم یعنی ما زدیم ؟!.

برای اولین بار وارد حوزه علمیه شده بودم ، و روز اول زندگی روحانی ام بود و اولین درسی را که آموزش می دیدم همین صرف فعل "زدن" بود در زمان گذشته !، من که تازه در آغاز نوجوانی بودم و روحیه شکننده و لطیفی هم داشتم وخیلی هم حساس بودم وبرای کسب معارف آمده بودم !، وبه محبت ودوستی وصلح ومهربانی می اندیشیدم ؟! با خودم فکر کردم عجب بزن ، بزنی است اینجا ؟! او می زند ، این می زند ما می زنیم ، آنها می زنند ، آن زنها می زنند این مردها میزنند ، دو نفری می زنند که مثنیّ باشند ، چند نفری می زنند که جمع باشند ؟!. والخ .

من که برای کسب معارف آمده بودم ، برای درک عرفان آمده بودم، برای تعلیم وآموزش علم و فضل آمده بودم ، تو پنداری به جای حوزه علمیه ومَدرَس ومکتب فیضیه پای به رینگ بوکس نهاده بودم ؟!، و آنهم فقط می زدیم !، اومی زد ، ما می زدیم ، آنها زدند .... همه می زدند ؟!!. هیچ بعید نبود اگر به همین نحو به صرف فعل ضَرَبَ ، ضَرَبا ، ضَرَبوا.... الخ ادامه می دادیم کم کم و به مرور به قتَلَ ، قتَلا ، قتلوا... هم می رسیدیم ؟!.

مدتی که در مدرسه علمیه "دو درب" بودم در پایان هر ماه قمری دو تا روحانی با یک گونی پر از پول به نمایندگی از طرف یک حضرت آیت الله عظمائی به مدرسه می آمدند و در کنار شبستان شمالی حیاط مدرسه و در آفتاب درخشان زمستانی روی زیلو های پهن شده برای برگذاری نمازطلبه ها ومؤمنین می نشستند و به دیوار تکیه می دادند و یکی ، یکی نام طلبه ها را از روی دفتربزرگ همراهشان می خواندند ، اول طلبه ها و رو حانیون معیل ومتأهل و پس از آن هم نام مجرد ها را که گردا گردشان جمع شده بودند با صدای بلند اعلام می کردند و آن یکی روحانی دیگر هم که مسئول پرداخت شهریه بود دست در کیسه و گونی پول همراهش می کرد و به مقدار معین که طلبه های مجرد معمولاً یک دوم طلبه های متاهل و معیل شهریه می گرفتند اسکناس در می آورد و در بین طلبه ها و اساتید مدرسه توزیع می کردند و هریک ازآیات اعظام چنین نمایندگانی داشتند که در پایان هر ماه قمری به مدارس علمیه سر می زدند و شهریه طلبه ها را پرداخت می نمودند .

هریک ازطلاب گاه از نمایندگان چند تن از این حضرات آیات شهریه می گرفتند . چند روز متوالی صبح و بعد از ظهر در پایان هر ماه قمری طلبه های مدرسه سرشان به دریافت شهریه گرم بود و انتظار می کشیدند وچشم به راه ورود همان روحانیون مسئول توزیع شهریه ونمایندگان حضرات آیات می ماندند و ازچهاردیواری و محیط مدرسه به هیچ وجه خارج نمی شدند که نکند یک وقت مسئول توزیع پول بیاید و آنها غائب

باشند ! ومنتظرمی ماندند تا متصدیان توزیع شهریه طلاب وارد مدرسه شوند وآنان هم درنوبت وبه ترتیب پول خود را بستانند .

پس از مدتی که از حضور من درحوزه علمیه مشهد و مدرسه "دو درب" می گذشت . به پدرم اطلاع دادند که از طرف بیت حضرت آیت الله میلانی مدرسه علمیه جدیدی افتتاح گردیده که علاوه بر دروس رایج حوزوی به آموزش سایر دروس که تا آن زمان در حوزه علمیه مرسوم نبود مثل آموزش زبان انگلیسی وخوشنویسی ودیگردروسی که با روش های جدید آموزشی و ساعات دقیق و منظم تحصیلی و در کلاس های مجزا و دارای میز و صندلی چیده شده (که قبل از آن تاریخ اصلاً در حوزه علمیه متداول نبود و موقع حضوردرکلاس درس که اکثراً هم در مسجد گوهرشاد ویا شبستان های همان مدرسه دودرب ویا در مساجد اطراف حرم برگذار می شد همه طلبه ها مکلف ومجبور بودند همچنان چهار زانو روی فرش بنشینند وبه فرمایشات استاد گوش فرا دهند ولی در مدرسه جدید التاسیس آیت الله میلانی وضع به این ترتیب نبود بلکه مثل کلاس های یک دبیرستان یا دانشکده پشت میز وصندلی می نشستیم ودرس می خواندیم و به صورت ترمی ویا در پایان سال هم با برگزاری امتحان و آزمون برای راهیابی به ترم جدید وسال بالاترادامه می دادیم) ازابتدای سال تحصیلی شروع به ثبت نام طلاب با برگزاری آزمون برای داوطلبین جدید و پذیرش آنان نموده بود .

پدرم نیز به جهت اینکه نتیجه مطلوب تری از آموزش حوزوی فرزندش (من) نصیب و عایدش گردد ونیزچون مایل بود که مدرسه جدید من در حوزه علمیه با دبیرستانی که قبلاً درآنجا تحصیل می کردم زیاد متفاوت نباشد ، مجدداً دست مرا گرفتند و برای ثبت نام به این مدرسه جدید التاسیس در کوچه پس کوچه های ابتدای خیابان طهران و در نزدیکی وحوالی حرم امام رضا(ع) و در جواروديوار به ديوار بيت حضرت آيت الله ميلانی که یک ساختمان کهنه و قدیمی و مسکونی و پراتاق نیزبود بردند. و چون پدر خود از اساتید حوزه علمیه و جزو علما و فضلا محسوب می شدند ، برگزاری امتحان

و آزمون ورودی هم برای فرزند ایشان (من) ضرورت والزامی نداشت ! ودرنتیجه بدون هیچگونه امتحان ورودی وارد مدرسه علمیه جدید التاسیس حضرت آیت الله میلانی شدم که علاوه بر صرف و نحو و جامع المقدمات وقوائدعربی ، ساعاتی را نیزبه آموختن دروس دیگری همچون صحیفه سجادیه و احادیث و روایات وعلوم قرآنی ودیگر دروس مورد نیاز طلاب آن زمان بنا بر مقتضیات روزوطبق برنامه ریزی مدیران مدرسه سپری می کردیم وطلبه ها آموزش می دیدند .

بنا براین من جزو اولین گروه طلاب دراولین دوره آموزشی مدرسه جدید و تازه تأسیس مرحوم آیت الله عظمی میلانی درشهرمشهد می باشم !.

اهمّیت این موضوع که ما طلبه های آن دوران برای اولین بار درایران هنگام تحصیل وکسب علم ، پشت میز وصندلی می نشستیم وقتی قابل درک وتحسین است که توجه داشته باشید فقط کمترازهفتاد سال قبل از این تاریخ پس ازپیروزی نهضت مشروطه ودردوره اول تشکیل مجلس شورای ملی تمامی نمایندگان منتخب ملت برای تصویب لوایح ومذاکرات فی ما بین بصورت نیم دایره برروی زمین می نشستند ! چون میزوصندلی را یک پدیده غربی می دانستند واستفاده از آن را نیزتقلید وپیروی از کفار به حساب می آوردند؟!!.

از خاطرات به یاد ماندنی و طنز و قابل ذکر آن دوران یکی این بود که استادی داشتیم از اهل علم و روحانی و مُعَمّم ، البته همه اساتید ما به غیر ازاستادی که به ما خوش نویسی وخطاطی تعلیم می داد ومی آموخت که لباس شخصی و کت و شلواری بود و یا به اصطلاح اهل حوزه مُکلا بود مابقی تماماً روحانی و مُعمّم بودند .

این استاد بزرگوار به ما فقه آموزش می داد و برای آموختن درس قناعت و یا صرفه جویی و جلوگیری از اسراف وتبذیراصرار داشت که به ما بیاموزد برای یک دست نماز صحیح و وضو گرفتن بی عیب و نقص جهت اقامه نماز فقط به دوتا قاشق آش خوری (سوپ) آب نیاز داریم وهمین مقدار

آب کافی است وکفایت می کند وبیشتر ازآن زیاده روی وولخرجی واسراف است ؟!!.

و از یادگار های به جای مانده از دوران طلبگی من ، آبونمان واشتراک دائمی وهمیشگی ومتمادی "انتشارات راه حق " بود که نشریه وجزوه کوچکی بود که همه ماهه با پست از شهر قم برایم ارسال می گردید و تفکرات شیعی را ترویج و تبلیغ می نمود ، این نشریات سالیان سال برای من با پست ارسال می گشت ولی بعد ها که با آثاروافکار دکترعلی شریعتی آشنا شدم و ازمریدان و طرفداران اندیشه ایشان گردیدم و خود را موظف و مسئول می دیدم که همه آثار و کتب دکترعلی را مطالعه نمایم ، چون انتشارات "درراه حق" را موافق با راه دکتر شریعتی نمی دیدم دیگرهرگزآن جزوات راه حق را نمی خواندم !، اگر چه همچنان مستمر وهمه ماهه و به صورت رایگان ومجانی از شهرستان قم به آدرس من درمشهد پست می شد ، ولی من حتی پاکت آنرا هم باز نمی کردم ؟!. یک روز که پدرم پاکات در بسته نشریات راه حق را دید گفت : پسرم اگر اینها را نمی خوانی لا اقل اطلاع بده تا برایت نفرستند !. کلی هزینه پست و ارسال اینهاست و این اسراف است و خوب نیست ، خدا را خوش نمی آید ! بگو برای شخص دیگری بفرستند .

پس از مدتی چون تصمیم گرفته بودم که ادامه تحصیلات متوسطه و دبیرستان را نیز با حضور در کلاس های شبانه دنبال نمایم لذا در ابتدای سال تحصیلی بعدی جهت ثبت نام به سراغ دبیرستان رفتم ولی از شانس خوش واقبال خوب من !، در عرض همان یکی ، دو سالی که ترک تحصیل کرده بودم وبه دبیرستان نرفته بودم ، نظام آموزشی کشورهم تغییر کرده بود !.

یعنی اینکه تا قبل از آن سال و طبق برنامه نظام آموزش قدیمی دوره ابتدائی و دبستان شش سال بود که پس از آن همه دانش آموزان وارد دبیرستان می شدند و اصطلاحاً کلاس هفتم را ادامه می دادند و پس از شش سال تحصیل در دوره متوسطه و دبیرستان دیپلم می گرفتند . ولی در این سال چونکه نظام آموزشی کشور تغییر کرده و اصلاح ومتحول شده بود دوره

ابتدائی و دبستان پنج سال و پس از آن هم سه سال دوره راهنمائی و سپس نیز چهار سال مقطع تحصیل در دبیرستان تعیین گردیده بود تا دانش آموزان موفق به کسب ودریافت دیپلم شوند ! .

من با تنبلی و ندانم کاری خودم و یکی ، دو سال به دبیرستان نرفتنم باعث شدم سال تحصیلی بعدی که تصمیم به ادامه تحصیلاتم گرفتم چون نظام آموزشی کشور دگرگون شده بود به جای نشستن بر سر کلاس اول دبیرستان از کلاس اول دوره راهنمایی سر در آورم ! وازابتدای کلاس اول راهنمایی شروع به خواندن نمودم و از بس شاگرد زرنگ و درس خوانی بودم ، پایان دوره متوسطه و دبیرستان را که همه دانش آموزان معمولی وحتی کُند ذهن هم با دوازده سال تحصیل سپری می کنند ، بگذریم از دانش آموزان تیزهوشی که بعضی از مقاطع تحصیلی را جهشی می خواندند وبه کلاس بالاترمی پریدند تا زودتر دیپلم بگیرند ! برعکس همه آنها من با هوش و ذکاوت فوق العاده وسرشارخودم ! حتی بدون یکسال رفوزه شدن ومردودی این دوره دوازده ساله را درسیزده سال سپری وتحصیل کرده ام ؟! (شاید تصمیم داشتم که پایه تحصیلی ام قوی تر باشد !!) و برای دریافت یک دیپلم نا قابل متوسطه ، سیزده سال تلاش کرده وزحمت کشیده ام ! وخدا می داند که چند سال یللی وتللی کرده ام ؟!.

مادرم همیشه می گفت : آدم تنبل یک کاررا دو بار انجام می دهد ! و من از این بابت خیلی خوشحالم و خدای را شکر می کنم که تنبلی من آنقدر نبوده تامجبورباشم که دوره اتمام تحصیلات متوسطه وگرفتن دیپلم را که دوازده سال است را درطی بیست و چهار سال تجربه نمایم !.

در حوالی میدان صاحب الزمان به طرف فلکه سعد آباد در شهرمشهد یک مدرسه راهنمای شبانه تازه تاسیس به نام "عارف" بود ، که پس از مدتی که از شروع سال تحصیلی گذشته بود و من در هیچ یک از کلاس ها شرکت نکرده بودم ، برای پیگیری وضعیت تحصیلی خودم به دفتر مدرسه مراجعه کردم . با وجود گذشت حداقل سه ماه از سال تحصیلی ، مدیر

مدرسه با کمال محبت و مهربانی مرا پذیرفت و دستم را گرفت و همان لحظه به سرکلاس درس برد و به دست معلمی که در حال تدریس بود سپرد !.

خودم از تعجب مات و مبهوت مانده بودم و تصورش را هم نمی کردم و آمادگی اش را هم نداشتم . آنچنان رفتار پدرانه و صمیمانه ای در حق من انجام داد که هرگز فراموشش نمی کنم . این دیپلمی را هم که بعد ها موفق به دریافت آن شدم را مدیون او هستم که چنین صمیمانه مرا پذیرفت و به اصرار سر کلاس درس نشاند ! ومی گفت : که پسرم این حرف ها چیه که می زنی . اشکالی ندارد . حیف تو نیست که یک سال دیگه وقتت تلف شود ؟ و بخواهی سال بعد دوباره نام نویسی کنی ؟! . همین رفتار صمیمانه وبا محبت آن مدیر محترم باعث شد تا دوباره پس از چند سال ترک تحصیل مجدداً دانش آموز دوره شبانه مدرسه راهنمایی عارف شدم !.من صمیمانه از مدیریت محترم مدرسه راهنمایی تحصیلی عارف در آن سالها تشکر وقدردانی می نمایم و ای کاش نام مبارکشان هم به خاطرم مانده بود تا ذکر می کردم .

در دوران دبیرستان هم دبیر محترم و شایسته ای داشتم که به دانش آموزان زبان انگلیسی درس می دادند به نام آقای عطائی که ایشان هم خاطرات خوب و به یاد ماندنی از شخصیت مهربان و پر کار و صمیمی خود در ذهن من به یاد گار گذارده است .

جناب عطائی تا سالها پس از پیروزی انقلاب اسلامی هم دردبیرستان آقا مصطفی خمینی واقع در چهار راه زرّینه مشهد تدریس می فرمودند .

****

اگر من این خواسته وآرزوی قلبی پدرم را بر آورده می کردم و همچنان که دوست می داشت تا جامه و ردای روحانیت را بر تن من ببیند عمل می کردم و این عبا و قبا و عمّامه را که شایسته قد رشید و رعنای من

می دانست به تنم می کردم ، سرنوشت من به گونه دیگری رقم می خورد، واحتمالاً امروز صاحب بی چون وچرای محراب ومنبرومسجد وتسبیح وسجاده پدری بودم ؟!.

ولی اینگونه نشد وتقدیرومشیّت الهی سرنوشت وزندگی دیگری را برای من رقم زده بود و پس از مدتی که زیاد هم طولانی نبود ، دروس حوزه را رها کردم ودوباره به همان دبیرستان بازگشتم و چون روزانه هم نمی توانستم ثبت نام کنم در دوره شبانه تحصیل می کردم ، ولی تا مدتهای مدید و تا زمان اعزام به خدمت سربازی با حوزه علمیه در ارتباط بودم ، چون یکی ازپسرعمه های صمیمی و هم سن و سال من از روستا آمده بود و درمدرسه علمیه نوّاب حجره ای گرفته واسکان یافته بود ومن نیز دراوقات بیکاری وفراغت که در آن ایام ودرآن سالها خیلی فراوان هم داشتم هرازگاهی به ایشان سری می زدم و از اخبار و جریانات حوزه علمیه اطلاعاتی کسب می کردم و حتی در بعضی از دروس نیز بصورت افتخاری ومستمع آزاد شرکت می کردم !.

و به اتفاق وهمراه هم ایشان بود که درمجلس ختم وترحیم مرحوم دکترعلی شریعتی که درمسجد ملا هاشم واقع درباغ ملک فی ما بین چهار راه نادری و مسجد کرامت از یک سمت و مدرسه نواب و حرم امام رضا (ع) درسمت دیگرمنعقد گردیده بود شرکت کردیم .

مسجد کرامت واقع در چهار راه نادری نیز محلی بود که آقای سید علی خامنه ای مجالس سخنرانی خود را در آنجا بر قرارمی کردند و ما هم معمولاً درپای منبرایشان حضور داشتیم .

ولی در آن روز خاص که خبر صعود دکترعلی شریعتی درآپارتمان مسکونی اش درشهر پاریس را روزنامه های کیهان و اطلاعات به صورت خیلی کوچک و مختصردرصفحه اول به چاپ رسانده بودند ، من به طور اتفاقی جهت رفتن به سمت مدرسه علمیه نوّاب و دیداربا پسرعمّه طلبه خویش از جلوی مسجد "ملا هاشم" عبور می کردم که از داخل اتوبوس شرکت واحد

چشمم به نیروهای زره پوش گارد و پلیس ضد شورش رژیم آریامهری افتاد که دور تا دور مسجد را محاصره کرده بودند !.

وقتی داخل مدرسه نوّاب پسرعمّه طلبه جوان خویش را دیدم و این جریان و موضوع را تعریف کردم ، او هم بلافاصله در جواب گفت : حتماً برای دکتر علی مجلس ختم گرفته اند ، پاشو بریم ببینیم چه خبره ؟!.

... ومن از اینکه در آن روز و در صحن مسجد ملا هاشم تنها شرکت کننده ای بودم که داخل حیاط مسجد ودرمجلس ختم دکترعلی شریعتی پیراهن رنگی و زرشکی پوشیده بودم و در کنار آنهمه شرکت کنندگانی که تماماً و یا اکثراً لباس سیاه و عزا داری در تن داشتند حضورداشتم هنوز هم که سی و پنج سال از آن تاریخ گذشته است احساس ناراحتی و شرمندگی دارم ؟!، ولی متاسفانه در آن روز فرصت برگشتن به منزل و تعویض وپوشیدن لباس مناسب جهت شرکت در مجلس ختم نبود .

****

بدون شک همین دوران نوجوانی و به طورمشخص ازابتدای سال هزار و سیصد و پنجاه تا اواخرسال هزار وسیصد و پنجاه و شش هجری شمسی که درابتدا در حوزه علمیه مشغول کسب معارف بودم وپس از آن نیز در کلاس های شبانه دوره متوسطه شرکت می کردم و درس می خواندم و در طی روزهم کار مشخصی انجام نمی دادم ، دوران متلاطم و پرمخاطره زندگی من بوده است . در ابتدا که بنا بر اصرار پدرم چند سالی در دروس حوزه علمیه شرکت کردم و پس از آن هم چون خیلی دوست داشتم کار کنم و زود تر پول در بیاورم واستقلال مالی داشته باشم و نیاز مند پول تو جیبی پرداختی از جانب پدرم نباشم ، هر هفته و هر ماهی در یک جائی و محلی مشغول کار و شغل جدیدی بودم که متاسفانه چون در شرایط سنی من هم کاردرست وحسابی ومناسب و دائمی وشایسته ای وجود نداشت ، به طور

مرتب و منظم محل کار و نوع حرفه ام تعویض می شد از شاگرد عکاسخانه گرفته تا شیشه بری و گل دوزی و بستنی فروشی و توزیع روزنامه خراسان تا عمده ترین و طولانی ترین کاروشغلی که در آن ایام انجام داده ام کارگرحروفچین چاپخانه ای واقع در خیابان خاکی فی ما بین چهار راه خسروی تا گنبد سبزبوده است .

با فرا رسیدن زمستان سال هزارو سیصدو پنجاه و شش و اعزام به خدمت سربازی وملحق شدن به نیروی زمینی ارتش شاهنشاهی ، درحقیقت سالهای پر تلاطم و آشفته زندگی من وبه همراه آن سنین نوجوانی ودوران سردرگمی من نیزپایان پذیرفت.

خاطرات قم

شهر قم - تابستان ۱۳۵۲

... دردوران نوجوانی و درسن پانزده سالگی در یک مسافرت تحقیقی وتفریحی و خاطره انگیز که به درخواست پدرم صورت گرفته بود وحامل نامه ای مکتوب وپیامی مخصوص از جانب ایشان برای پسرعموی طلبه و روحانی خویش درحوزه علمیه قم بودم ، ازشهر خودم مشهد وبوسیله اتوبوس عازم شهرستان قم شدم .

درابتدای ورودم به شهر قم درمنزل پسرعموی خودم که در کوچه ، پس کوچه های محله قدیمی یخچال قاضی سکونت داشتند میهمان بودم ، محل استقراراواسکان وخواب من دراتاق میهمان خانه که ابتدای ورودی درب حیاط بود تعیین گردیده ومشخص شده بود .

درانتهای یک کوچه بن بست ، یک ساختمان کوچک وآجری و کهنه وقدیمی واقع شده بود که یک درچوبی عتیقه ونسبتاً سنگینی هم داشت که بمحض ورود پشت درب ورودی یک راهروی باریک تا حیاط منزل وجود داشت ومثل یک هشتی کوچک وباریک می مانست که در سمت راست این راهرویک اتاق مخصوص میهمانان بود و بعد از راهرو هم با پائین رفتن از دو تا پله به کف حیاط می رسیدیم وکف حیاط وراهرو ورودی هم آجر فرش

بود ، اتاق های اندرونی هم آن طرف حیاط واقع شده بود . ابتدای ورودی راهرو به حیاط منزل هم یک پرده ضخیم نصب کرده بودند که اتاق میهمان و ورودی راهرو آن را کاملاً ودقیقاً از حیاط و اتاق های اندرونی منزل جدا می ساخت و زمانیکه میهمان مرد و نامحرمی به منزلشان وارد می شد با اهالی منزل رو برو نمی گشت ودید داخل حیاط واتاق های روبرو کاملاً پوشیده شده بود تاهیچگونه برخورد ودیداری با خانم خانه وکدبانوی منزل وجود نداشته باشد .

پس از چند روزی که من در منزل پسرعمو مستقر بودم یکبار همسر پسرعمو که ما ازابتدا وطبق عادتی که به ما آموخته بودند ایشان را هم دخترعمو خطاب می کردیم یک کاسه چینی پرازدانه های انار ساوه دون کرده برایم آورد ودرب اتاق تحویلم داد ورفت ، تا آن روز هیچ کسی میوه اناررا بدین شکل وصورت برایم سرو نکرده بود ؟!.

در مشهد که بودیم همیشه هنگام انارخوردن هر کسی یک اناردرسته از داخل سینی یا دیس وبشقاب برمی داشت وخودش موظف بودآن را قاچ کند وبادست وچنگ ودندان به هر شکلی که می توانست ومایل بود صرف نماید .

مادرم می گفت : انار میوه بهشتی است و اگر تمام دانه های آن را کامل بخورید مثل این است که یک میوه کامل بهشتی را خورده باشید ! نه این که خود مادرم با ولع کامل یک انار چهار قاچ می کرد و همه دانه های آن را هم تا دانه آخرمی خورد واجازه نمی داد حتی یک دانه نارس و یا خراب آن هم این ور و آن ور بیافتد و یا توی بشقاب باقی بماند ، چون در آن صورت فکر می کرد که میوه بهشتی از دستش پریده است ؟!. بهمین علت وباچنین تربیتی ما هم یاد گرفته بودیم که انار را تا آخرین دانه آن بخوریم و کسی را در خوردن میوه بهشتی با خودمان شریک نگردانیم ؟! حتی یک دانه انارمان را هم به هیچ احدی نمی دادیم ! هر چیزی راکه تصور بفرمائید امکان داشت از دست ما بچه ها بگیرند الا و بجز یکی ، دو دونه انار در هنگام خوردن وبلعیدن یک انار درسته ؟!. شوخی که نبود آدم عاقل که میوه بهشتی خودش

را به دیگران نمی داد ؟! کدام آدم سالمی شخص دیگری را در بهشت خودش راه می دهد وشریک می کند ؟!!.

به همین دلیل وقتیکه دخترعمو یک کاسه چینی نسبتاً بزرگ انار دون کرده باضافه قاشق برای ما به اتاق پذیرائی فرستاد خیلی برایم جالب بود وکلیّ کیف کردم ولذت بردم !، چون تا آن روز ندیده بودم و نمی دانستم که انار را هم می شود مانند بچه آدم نشست ومثل یک بستنی با قاشق میل کرد و از خوردن آن هم لذت وافر وبسیاربرد که حتی تا سالیان سال مزه اش زیر دندانت باقی مانده باشد !.

پس ازچند روزی که درمنزل پسرعمو میهمان بودم ، نمی دانم دهه فاطمیه فرا رسید و یا ایام سوگواری دیگری مشابه آن بود که پسرعمو را برای برگذاری مراسم عزاداری ومجلس سخنرانی و منبر رفتن و روضه خوانی به یکی از شهرستان های جنوبی کشور دعوت کرده بودند وپسرعمو با وجود اینکه اولین نوزادشان هم تازه بدنیا آمده بود ولی چون قول داده بود ناچاربه رفتن بود.

چون پسرعموروحانی من جهت سفر تبلیغی ازشهرقم خارج می شد و من درمنزل تنها می ماندم ، ایشان مرا با خود به مدرسه علمیه دارالشفاء که در جوارحرم حضرت معصومه ودیوار به دیوارمدرسه فیضیه قرار دارد بردند و با چند تن از جوانان طلبه ای که از حوزه علمیه فاروج برای ادامه تحصیل به حوزه علمیه قم آمده بودند و جزو شاگردان عمو جان فاروجی (عمو شیخ فضل الله) محسوب می شدند ، آشنا نمودند و قراربراین شد که تا هرزمانی که من مایل هستم در شهرقم حضور داشته باشم در اتاق وحجره طلبگی آنان ودرمدرسه علمیه دارالشفاء سکونت واقامت نمایم !.

شاید این هم ازسفارشات وتوصیه محرمانه ومخفیانه پدرم به پسرعمو بود که مایل بودند من مدتی را در محیط وفضای طلبگی ودرحوزه علمیه زندگی کرده باشم ؟! نمی دانم !.

درب ورودی هر دو تا مدرسه فیضیه و دارالشفاء یکی است که به میدان آستانه در جوار صحن حرم حضرت معصومه باز می شود .

وقتی می خواستیم وارد مدرسه دارالشفاء گردیم یا از آنجا خارج شویم ابتدا بایستی ازیک راهروی باریک وارد حیاط مدرسه فیضیه می شدیم و پس از آن از درب ورودی این مدرسه وارد میدان آستانه می گشتیم .

چند روزی که از سکونت من در حجره طلبه های فاروج و مدرسه دارالشفاء می گذشت ، چون یکبار بدون اجازه به وسایل من دست زده بودند و به خاطر این عمل از آنها خوشم نیامده بود ، یک روز که بر حسب اتفاق پسرخاله خودم را که ایشان هم از طلاب جوان حوزه علمیه بودند و در شهر قم سکونت داشتند را دراطراف حرم حضرت معصومه و داخل صحن مسجد اعظم دیدم ، وقتی از من پرسید: کجا مستقر هستی ؟ و من جریان را گفتم ، ایشان دعوت کرد که به منزل وی بروم ، خیلی خوشحال شدم و بلافاصله وبدون کمترین معطلی دعوتش را پذیرفتم و وسایل خودم را که عبارت از یک ساک مسافرتی و چند جلد کتاب داستان بود برداشتم و به منزل طلبگی پسر خاله نقل مکان نمودم .

منزل پسرخاله هم عبارت از یک اتاق طلبگی و مجردی بود منتها داخل مدرسه علمیه نبود ، بلکه درطبقه دوم یک درمانگاه و کلینیک درمانی واقع شده بود . در حقیقت یک ساختمان دو طبقه در یکی از خیابان های اطراف ونزدیک حرم به عنوان درمانگاه ویژه طلاب حوزه علمیه دایر کرده بودند که چند روزدرهفته تعدادی از پزشکان طهران می آمدند و طلبه ها واعضای خانواده ایشان را رایگان ومجانی ویزیت می کردند و چون همه شب ها و اکثری از روزهای هفته هم کسی در ساختمان درمانگاه مستقروساکن نبود جهت حفاظت و نگهبانی از درمانگاه ترجیح داده بودند که اتاق های فوقانی وبالائی ساختمان را به تعدادی از طلبه ها واگذار نمایند تا به عنوان خوابگاه از آنجا استفاده نمایند و ضمناً محافظ و نگهبان لوازم و وسائل و تجهیزات پزشکی درمانگاه هم باشند ؟!.

من ازمدرسه علمیه دارالشفاء نقل مکان کرده و به این ساختمان آمده بودم و بازهم دوباره با طلبه ها زندگی می کردم منتها در مدرسه دارالشفاء با طلبه های فاروج زندگی می کردم واکنون هم با طلبه های مشهد بودم .

از خاطراتی که از آن زمان به یاد دارم اینکه طلبه های آنجا یک تیم ورزشی وفوتبالی تشکیل داده بودند که روزهای خاصی از هفته را به یکی از زمین های خاکی اطراف شهر جهت تمرین و بازی می رفتند .

یکبار هم که من به اتفاق آنها رفته بودم جوانان محلات نزدیک به زمین خاکی برای ما ایجاد مزاحمت نمودند ودرست وسط بازی فوتبال می خواستند که ما رااززمین بیرون کنند و بازی ما را بهم بزنند با این استدلال غیر منطقی که چون این زمین بایروخاکی به محله ما نزدیک تر است پس در نتیجه ما ماست ومحل تمرین وبازی ماست !. و من هم که درآن سن وسال نوجوانی حسابی جوشی شده بودم وکفرم درآمده بود وازاین زورگویی و قلدری آنها سخت عصبانی شده بودم می خواستم دعوا وکتک کاری و بزن ، بزن راه بیندازم که با وساطت وپا درمیانی پسر خاله که جوان معقول تر و بزرگترما بود وکاپیتان تیم فوتبال هم بحساب می آمد ، غائله ختم به خیر گردید و با تدبیرمدبّرانه ایشان قراربراین شد که دو تیم متشکل از طلبه ها و تیم جوانان محلات قم یک بازی دوستانه با هم انجام بدهند وآنها هم موافقت کردند ومسئله ومشکل پیش آمده به خوبی وخوشی حل شد ؟!.

یک شب سه شنبه هم که همگی طلبه ها قرار گذاشته بودند دسته جمعی به مسجد جمکران قم برویم . آن شب هم پیاده راه افتاده بودند به سمت مسجد جمکران !، اتوبوس های ارزان قیمت دو ریالی شرکت واحد به وفوروفراوان از جلوی حرم واول خیابان چهارمردان هر بعد از ظهر سه شنبه مردم مشتاق را تا جمکران می بردند و آخر شب هم باز می گرداندند ولی این گروه طلبه های نابغه تصمیم گرفته بودند که این مسیرطولانی را پیاده بروند چون معتقد بودند پای پیاده ثواب بیشتری دارد و من هم که نوجوانی پانزده ساله بودم به ناچار همراه آن گروه و پیاده براه افتادم و در آن

ظلمت شب ازمیان بیابان های اطراف قم وجاده های باریک وکم رفت وآمد سنگی وشنی به سمت مسجد جمکران پیاده ولنگ لنگان به پیش می رفتیم .

و جالبتر اینکه یکی از طلبه ها یک قرآن کوچک جیبی هم داشت که آن را ازجیب قبای خود در آورده بود و در آن تاریکی مسیر راه که حتی لامپ کم سوی تیر چراغ برق هم وجود نداشت ، فقط از شانس واقبال خوش آنها فکر می کنم آن شب کمی مهتابی بود و در نور ماه هر از چند قدمی که راه می پیمودند دوباره می ایستاد وچند نفری سرهاشان را روی قرآن کوچک جیبی که در دست یکی از طلبه ها بود خم می کردند تا به کمک هم آیه ای را که مد نظر بود و می خواستند پیدا کنند و آن خط ریز قرآن را در آن نور مهتاب به دقت وبا صدای بلند بخوانند تا خودشان و دیگر طلبه های گروه که تعدادی از آنان جلوتر وتعدادی ازعقب می آمدند بشنوند و آن آیه را در طی مسیر حفظ نمایند !. فکر می کنم صدها بار درطی مسیرراه ایستادند وآیه ای را که می خواستند یافتند وازروی قرآن با متن صحیح مطابقت وکنترل کردند ودوباره حرکت نمودند ! نمی دانم جزو تکالیف درسی حوزه وکلاسشان بود که بایستی روز های آتی سوره هایی را حفظ کرده وبه استاد خود برای امتحان تحویل دهند و یا اینکه یک عمل خود خواسته بود که مایل بودند در طی مسیر پیاده تا جکمران چند تا سوره قرآنی را هم حفظ کرده باشند ؟!.

یکبار هم در یک فرصت مناسب و مقتضی که تنها مانده بودم مخفیانه ویواشکی سری به تنها سینمای موجود درشهر قم زدم و تک وتنها برای تماشای فیلم به سالن نمایش سینما رفتم ، خیلی هم نگران ودلواپس بودم که یک وقت خدائی ناکرده یک نفرآشنا مرا ببیند ؟!، آخه سینما رفتن در خانواده ما جزو اعمال منکراتی وقبیح وزشت محسوب می شد و ما درشهر خودمان مشهد هیچ وقت جرأت آشکارا رفتن به سینما را نداشتیم ؟!.

ولی زمانیکه در شهرقم چنین فرصتی برایم پیش آمده بوده که تنها وبیکار باشم بلافاصله از فرصت استفاده کردم و به سینما رفتم !. درآن روزیک فیلم سینمائی از "سعید راد" روی پرده نمایش بود به نام " تنگنا " ،

در آن شهر وآنهم با وجود فقط یک سالن نمایش دیگه حق انتخاب هم برای تماشاچی باقی نمی ماند که بخواهد فیلم مورد علاقه اش را انتخاب نماید !.

وهمین تنها سالن نمایش سینمای شهر قم نیزتا آن تاریخ یکی دو بار توسط افراد متعصب ومسلمانان تند رو به آتش کشیده شده بود . وقتی من به تنهایی وارد سالن نمایش سینما شدم هم نگران این بودم که یک وقت آشنایی مرا ببیند ! وهم وحشت این را داشتم که نکند یک وقت این قمی های متعصّب سالن سینما را به آتش بکشند؟!!.

پس از اقامت چند هفته ای درشهرقم به شهرخودم مشهد مراجعت کردم .

****

ولی چند سال بعد مجدداً به این شهر مسافرت کردم وآن زمانی بود که یکی ازبرادران کوچکترم جزو طلاب حوزه علمیه قم گشته بود و درحقیقت برای ادامه تحصیلات عالیه از حوزه علمیه فاروج به این شهر مهاجرت کرده ودرآنجا مقیم وساکن شده بود . اگر درسفر قبلی پیغام ونامه ای خصوصی ومحرمانه از طرف پدرم برای برادرزاده طلبه وروحانی اش می بردم ولیکن اینبارفقط با تصمیم شخصی وبه خواسته خود وبرای دیداروملاقات با برادر طلبه خویش درمسافرتی دیگربه شهرقم باز می گشتم .

وقتی درسفر دوم وارد شهرقم شدم خرداد ماه سال هزاروسیصد وپنجاه وشش بود ومن اینبارجوانی نوزده ساله بودم که قرار بود تا چند ماه بعد برای آموزش سربازی وخدمت نظام وظیفه اعزام گردم ودرحقیقت می رفتم تا با برادرم که در شهرقم زندگی ودرحوزه علمیه تحصیل می کرد خداحافظی کرده باشم . و اینک ادامه داستان آن سفر تاریخی :

در اینجا اعتراف واقرارمی کنم که تمامی مبارزات سیاسی و درگیری های خیابانی وفیزیکی من با مأموران گارد جاوید شاهنشاهی ونیروهای ضد شورش در دوران رژیم ستم شاهی عبارت است از یک روز

که در شهرقم برای دیداربرادرطلبه ام رفته بودم . وقتی ازدرب مدرسه فیضیه خارج می شدم در میدان آستانه درست جلوی درب ورودی حرم حضرت معصومه نیرو های گارد با باتوم و سپر و کلاهخود وتمامی تجهیزات ضد شورش توی میدان آستانه و جلوی صحن حرم تجمع کرده بودند.

من هم بی هیچ مشکل ودردسری راه خودم را به سمت درب ورودی حرم حضرت معصومه پیش می رفتم . بعد از ظهرروزپانزدهم خرداد بود . ناگهان دیدم که یکی ازمأموران با تجهیزات کامل یک پسرجوانی را تعقیب می کند وآن بیچاره را به باد کتک گرفته بود وبا ضربه های باتوم حسابی به جانش افتاده بود وتنبیه اش می کرد . قصد دستگیری وبازداشت هم درکار نبود فقط می زدند که جوانان و طلبه ها را متفرق کنند اصلاً تجمعی هم در آن ساعت روز نبود ! فقط می خواستند خودی نشان بدهند و زهرچشمی بگیرند تا هیچ کسی جرأت تجمع را هم نداشته باشد ، چون سالگرد پانزده خرداد بود.

مأموران پلیس و نیروهای گارد این جوان بیچاره وبینوا را چند نفری دوره کرده بودند و با باتوم کتک می زدند آن جوان بیچاره وبد بخت هم فرار می کرد که کتک نخورد ویا کمترکتک بخورد !

اوّل و قبل ازاینکه به سراغ من بیاید پشت سر یک پیر مرد سالخورده ای که به سمت حرم می رفت پناه گرفته بود که از ضربات باتوم دراما ن باشد و پس از آنکه از کمک وحمایت پیر مرد نا امید شده بود چون کاری از دستش بر نمی آمد دوباره فرار کرد واینبار به سمت من آمد و پشت سر من سنگر گرفت؟!.

من هم آهسته و آرام به راه خودم به سمت درب ورودی حرم ادامه می دادم . والبته با نفرت وناراحتی وعصبانیت حرکات مأموران ضد شورش را هم نظاره می کردم و چون در آن شهر هم میهمان و غریب بودم در نتیجه نهایت سعی وتلاشم را هم می کردم که ازدرگیری پرهیز نمایم !. وقتیکه پسر جوان قمی از دست مأموران گارد فرار می کرد و پشت سرزائرین حرم واین و آن قایم می شد حرص می خوردم که چرا کاری نمی کند ؟! با خودم

مـی گفـتم اگـر الان درمشـهد بـودیم مـی دانسـتم کـه بـا ایـن مـأموران مـزدور و زورگو چه کار کنم ؟!!.

در همین افکاروخیـالات بـودم کـه از شـانس بـد آن روز مـن آن پسـر جوان قمی وشاید هم طلبه جوانی شهرستانی بود که به سراغ من آمد و مرا بـه عنوان سنگروسپر بلا وپناهگاه خودش جهت فرار از دست مأموری که در پی او دوان بود وتعقیبش می کرد قرار داد ومـرا کـه از معدود افـراد وسط میدان بودم انتخاب کرد ، چون دیگر عابرین ورهگذران اکثراً داخل مغازه ها وکنـار دیواره ها پناه گرفته بودند و بدون اراده و بدون هیچگونه حق انتخـاب مـرا هم که مسافر وغریب بودم وارد میدان کارزارومبـارزه و درگیری خیابـانی کـرده بود؟!!.

دیگـه بـی تفـاوتی و بـی تـوجهی امکـان نداشـت ، چـون یـک مـأمور زورگـوی بـی ادب وبـی نزاکـت ، بـا یـک جفـت پـوتین ویـک کلاهخـود ویـک سپرویک باتوم دردست !، یک تنه همه میدان آستانه را کـه خیلـی هم پر رفت و آمد بـود قرق کـرده بـود ؟!. و جماعـت زائـرین را از چـپ و راسـت فـراری می داد به گونـه ای که عده ای داخل مغـازه هـای اطـراف میدان و گـروهـی هم داخل راهروی مدرسه فیضیه که درب بزرگی به سمت میدان داشت پناه گرفته بودند . وقتی جوان قمی هیچ جایی برای پناه بـردن وسـنگرگیری نداشـت چـون همـه متفرق شـده بودنـد و فقط من وسط میدان تنهـا مانـده بـودم کـه آهسـته راه خودم را می رفتم ، پشت سر من پناه گرفت !.

یکی از مأمورانی که در تعقیب او بود وبه دنبال او مـی دوید بـه من رسید ، از این کلاه کاسکت ها روی سرش گذاشته بـود ولـی طـرف پلاستیکی ونقاب شفاف محافظ جلوی صورتش را نبسته بود و نقاب جلـوی صـورتش کـه فک و دماغ و چشمانش را می پوشانید با یک بندی از روی کلاهخودش روی شانه اش آویزان بود و یا اینکه نقـاب کلاهش مثـل اینهـا کـه عینکشـان را روی سرشان می گذارند او هم نقـابش را بـالای کلاهش بـرده بـود ! وآنقدر بـه خـود مغـرور بـود کـه اصـلاً نیـازی نمـی دیـد حتـی لبـاس محـافظش را درسـت تـنش

کند؟!. می خواست همه مردم صورتش را به وضوح مشاهده کنند و آن سبیل های پت و پهن اش را که تا بنا گوشش کشیده شده بود را ببینند و حساب کار دستشان بیاید !!.

یک دستش باتوم و دردستش دیگرش از این سپرهای شفاف پلاستیکی بود ، به من که رسید دستش را بالا برد و چوب باتومش را بلند کرد که با نهایت شدّت پائین بیاورد وضربه بزند ! ولی الحق والانصاف قسمت پائین تنه و پاهای جوان فراری و هراسان را نشانه گرفته بود و چون او هم پشت سر من قایم شده و پناه گرفته بود اگر چوب باتوم مأمور ضد شورش که آن موقع ها به نیروهای گارد شاه معروف بودند ، پایین می آمد نه تنها جوان پشت سر من که هر دوی ما آسیب جدی می دیدیم و پاهای هر دوی ما را قلم می کرد واگر قلم نمی کرد پس حتماً ورم می کرد واز روی زمین درو می شدیم ؟!.

من دیگه طاقت نیاوردم وهمچنان که پسر جوان هراسان فراری پشت سر من این پا واون پا میکرد وکت مرا هم با خودش این طرف وآنطرف می کشید !، بلافاصله ودر کوتاهترین لحظه ممکن و در کسری ازثانیه تصمیم خودم را گرفتم ؟! ودر چشم بهم زدنی دست چپ خودم را بالا بردم و جلوی دست راست مأمور پلیس ضد شورش که باتوم در آن دستش روی هوا درحال چرخش وجولان بود گرفتم و با دست راستم که مشت کرده بودم با همه وجود و تمامی قدرتم که نیروهای غیبی هم زوروشدّتش را چندین برابرکرده بودند ! از بین کلاه کاسکتش و همان جائی که نقاب محافظ صورتش را از شدت تکبّر و غرور نبسته بود و اصلاً فکر نمی کرد کسی جرأت کند دست روی او بلند کند مشت جانانه ومحکم وکوبنده ام را حواله ونثارصورتش کردم !!. ماموركارد جاويدان شاهنشاهی با آن یال وکوپال و به اون بزرگی ویوغوری وبا آن هیکل درشت و گنده اش که ازقد وبالای درازمن هم نیم متر بلند تر و از طول وعرض من هم دوبرابرحجیم تربود از شدت ضربه مشت محکم من چند متری تلو تلو خوران مثل آدمهای مست وملنگ ، کج ومعوج عقب عقب

رفت وبه ناگاه به پشت برروی زمین افتاد وجفت پاهایش با آن پوتین های نظامی اش بهوا بلند شد !!.

و قبل از اینکه از چند جهت سایر مأموران با لباس فرم و باتوم و یا لباس شخصی های دیگر که چند متری با ما فاصله داشتند به طرفم هجوم بیاورند پا به فرار گذاشتم و به سرعت خودم را به درب ورودی حرم حضرت معصومه رساندم . جماعتی که جلوی درب ورودی صحن ایستاده وتجمع کرده بودند و اتفاقات وحوادث وسط میدان آستانه را تماشا می کردند وشاهد پیکارومبارزه من ولشگر ماموران گارد بودند ! از شدت سرعت فرارمن همگی به کناری می رفتند و راه باریکی را برای فرار من آماده ومهیا می کردند .

نگهبان پیر جلوی درب حرم که یکی از این گرزهای نقره ای را نگه می داشت زود به من اشاره کرد وراه نشانم داد که از این طرف !، ومرا در بین جمعیت زائران ومسافران داخل غرفه های حرم فراریم داد ومخفی ام کرد و من هم داخل زائرین شدم و سپس ازآن یکی درب حرم به سمت مسجد اعظم خارج شدم و از دست مأموران بیشماری که در تعقیبم بودند فرار کردم و اجباراً سواریک وانت باری که مسافرکشی می کرد شدم که مرا تا منطقه نیروگاه که منزل یکی از پسر عموهای روحانی ام بود ببرد و شب را هم در منزل ایشان خوابیدم چون جرأت نمی کردم به سمت حرم ومنزل اخوی برگردم ! .

پسرعمو پس از اینکه درب منزل را گشود و مرا با آن وضعیت وبا آن حالت آشفته وهراسان دید ومَفاصل مشتم را که براثرشدت برخورد با صورت و فک مأمور گارد خونی و زخمی شده بود را مشاهده کرد لذا ازاوضاع و احوال خیابان ها وتظاهرات پرسید .

وقتی جواب شنید : که با مأموران گارد درگیر شده ام .

گفت : خوش به حالت ؟!، چونکه من ازصبح توی خانه زندانیم وخانمم اجازه نمی دهد ازمنزل خارج شوم ؟!.

تمام روزهای بعد وپس ازآنکه چنین شجاعت و شهامتی از خود بروز داده بودم و مأمورغول پیکر ضد شورش را که میدان آستانه قم را یک تنه قرق کرده بود ونفس کش می طلبید و با آن یال و کوپال ترسناکش و با هیبت هولناکش وآن باتوم یک متری اش که شایعه بود شوک الکتریکی هم پس از اصابت به بدن وارد می کند را این چنین لت و پار کرده بودم و در عنفوان جوانی و با نوزده سال سن راه مبارزه و استقامت و پایداری و دفاع ازمردم مظلوم را که دراینجا همان پسرقمی ویا زائرویا طلبه جوانی بود که پشت سرمن پناه وسنگرگرفته بود را به جوانان شهرستان قم آموخته بودم ؟!، خیلی خوشحال ومسرور بودم و در پوست خود نمی گنجیدم وراستشو بخواهید خیلی به خودم می بالیدم !.

حتماً دیگران هم که مرا آنجا ودرآن میدان مبارزه نظاره کرده وشاهد ماوقع بودند به خصوص آن خادم ونگهبان سالخورده حرم که مرا از دست نیرو های کفر و ظلم وستم طاغوت نجاتم داده بود خیلی مبهوت و مجذوب شجاعت من قرار گرفته بودند و حتماً شب که به منزل می رفتند برای همسر و فرزندان خویش و اهل بیت منزل خود و به خصوص جوانان عزیز خویش از رشادت وشهامت این جوان مشهدی (من) قصه ها می بافتند و برای دیگران نقل وروایت می کردند ! .

حتماً پیره زنان و پیرمردان شهر قم که ناظر عمل شجاعانه من بودند و یا آن را به نقل قول از راوی دیگری می شنیدند در دل خویش همچون آرش کمانگیر برای سلامتی من نیز دعا می کردند؟!!.

ولی اکنون که ازپنجاه سالگی گذشته ام ودوران میانسالی خود را هم پشت سر نهاده ام اقرار می دارم که این تنها مورد درگیری خیابانی من با یک مأمورضد شورش رژیم پادشاهی در دوران قبل ازپیروزی انقلاب بوده است و امروز اعتراف می کنم که از رفتارسی وپنج سال پیش خودم شرمنده ام و ازآن مأمورپلیس عزیز که من مشتی به صورت او نواخته ام پوزش می طلبم وازخانواده محترمشان پس ازگذشت سی و پنج سال عذر خواهی می کنم و از

صمیم قلب اظهار می دارم اگر چنانچه من آنروز این اعتقادات وباورها وعقاید جدیدم را می داشتم و "بهائی" می بودم ، تحت هیچ شرایطی حاضر نمی شدم به ایشان ضربه ومشتی وارد آورم و ترجیح می دادم که ایشان با باتوم خودش هر چه می خواهد بر سرمن بکوبد وبزند و آخر سرهم اگر اجازه می داد صورتش را نیزمی بوسیدم ؟!.

وازاینکه درآن زمان صورت ایشان را خونی وزخمی کرده ام واقعاً شرمنده ام و پوزش می خواهم . اگر امکان جبران به شکل دیگری هم باشد و در خواست نمایند با کمال میل جهت جلب رضایت ایشان و خانواده محترمشان انجام وظیفه خواهم کرد و اطمینان می دهم که با ایمان واعتقاد به امر جدید هیچگاه و هیچ زمانی و در هیچ کشوری امکان ندارد که پس ازاین دستم را بر روی هیچ مأمور دولتی بلند نمایم و درهیچ تظاهراتی و در هیچ گونه اعتصابی و در هیچ مملکتی بر علیه دولت متبوع ومنتخب و حاکم آن کشور شرکت نخواهم جست چرا که معتقد به این بیان مبارک هستم :

" احباء الهی در هر کشور و مملکتی زندگی می نمایند با نهایت وفا داری و امانتداری به دولت و حاکمان آنجا بایستی عمل نمایند و از شرکت در اعتصاب و هرگونه اجتماع بر علیه دولت مرکزی اکیداً پرهیز نمایند "

اگر با اعتقادات و باورهای امروزی ام بودم هرگز امکان نداشت که در مقابل آن نیروی پلیس گارد و یا مأمور ضد شورش مقاومت کنم و خدایی نکرده او را با مشت بزنم ودر میدان آستانه شهر قم نقش برزمینش بنمایم .

وقتی حضرت بهاالله می فرمایند :دست قاتل خویش را هم ببوسید ! چگونه ممکن است در مقابل خوردن یک ضربه چوب باتوم ازدست یک مأموردرحال انجام وظیفه مقاومت نمایم وچه بسا اگر فراررا هم بر قرار ترجیح می دادم وسریعترمثل سایرین متفرق می شدم آن باتوم هم اصلا به من اصابت نمی کرد .

ولی مقابله به مثل کردن و ضرب وشتم مأمورپلیس در حال انجام

وظیفه حرکتی بود که از افکار همان زمانی من بر می آمد ولی امروز نه تنها از این عمل خود پشیمان وشرمنده و متأسفم و از آن شخص مأمور و خانواده محترمش و نیزاهالی وساکنین شهرستان قم که اینچنین مأمورامنیتی وپلیس وظیفه شناس شهرشان را مضروب و مجروح نموده ام پوزش خواسته و معذرت خواهی می کنم بلکه به هر شکلی که مایل باشند آمادگی جبران این خبط و اشتباه دوران شباب وجوانی ام را دارم حتی حاضرم چون با اعتقادات و عقاید " اسلام مبارز" آن زمانی ام مرتکب چنین عملی شده ام به همان قصاص اسلامی هم تن دردهم و یا اگر جبران مادی وپرداخت دیه امکان پذیر باشد خوشبختانه آمادگی اش را دارم تا ازخانواده ایشان و خودشان در صورتی که درقید حیات باشند دلجوئی ورفع خسارت وجبران مافات بنمایم .
و بازدوباره تأکید می کنم که اگر در آن زمان بهائی بودم هرگز دست به چنین عمل ناشایستی نمی زدم و ترجیح می دادم خودم دهها بارازباتوم ایشان نوش جان کنم ولی دستی روی کسی بلند نکنم و حتی مورچه ای را هم نیازارم .
و اگر خانواده ایشان و همسر و فرزندان ایشان را رنجانیده باشم نهایت شرمندگی و خجالت بنده بوده و هست ! ما بهائیان دست قاتل خویش را هم می بوسیم ، پس چگونه ممکن است که من با یک مأمورمعذورانتظامی مقابله به مثل بنمایم ؟!.

خدمت سربازی

خوزستان- مسجدسلیمان ۱۳۵۷

... صبح روز نوزدهم بهمن ماه سال هزاروسیصد وپنجاه وشش چند دستگاه اتوبوس مسافربری همزمان وباتفاق وپشت سرهم ازجلوی سالن سرپوشیده بسکتبال مجموعه ورزشی واستادیوم سعد آباد شهر مشهد حرکت کرده بودند و همراه هر اتوبوس نیز یک سرکار استوارودرجه دار ارتش و یا افسری ازطرف حوزه نظام وظیفه درکنار راننده اتوبوس نشسته بود و پرونده سربازان داخل اتوبوس یا به قول خودشان آش خورهای جدید که تعدادشان داخل هر اتوبوس حدود پنجاه نفر بود و هنوز لباس های شخصی و معمولی خود را به تن داشتند همراهش بود .

وقتیکه به پادگان شهرستان تربت حیدریه واقع در یکصدو چهل کیلومتری جنوب شهرمشهد رسیدیم بلافاصله به دسته ها وگروه های بیست ، سی نفری تقسیم شدیم و هر دسته وگروهی را به یک سرباز قدیمی که آنان را سربازارشد و یا سرجوخه خطاب می کردند ، سپردند وآنها نیز هرگروه را دراطراف ودورتا دورحمّام وگرمابه پادگان که درگوشه ای ازفضای بسیار بزرگ پادگان ارتش که دربیابانهای اطراف شهرتربت حیدریه واقع شده بود جمع کردند و چند تا ماشین اصلاح موی سر آوردند و هر یک را دست

سربازی که داوطلب شده بود به عنوان آرایشگر و سلمانی دادند ! وبدین ترتیب همه جوانانی که با موهای بلند و آرایش کرده و ژل زده آمده بودند به نوبت وبلا استثنا از خدمات این ماشین های اصلاح سلمانی بهره مند شدند وهمه جوانان گروه همسان و یکنواخت و به یک شکل در آمدند و پس از آن یک دست لباس فرم کرم ، قهوه ای ویاخاکی رنگ سربازی ویک کلاه که همرنگ لباس سربازی بود باضافه لباس های زیر و دو جفت جوراب پنبه ای مشکی و یک جفت پوتین به سایز و اندازه پای هریک از سربازان جدید توزیع کردند و همگی افراد یک دسته وگروه را باتفاق وبا نظم وترتیب جهت شستشوونظافت واستحمام راهی حمام پادگان نمودند .

با شمارش یک ، دو، سه وبه فاصله نواختن سه سوت همگی جوانان تازه وارد وسربازان جدید بایستی لخت مادر زاد می شدند و زیر دوش می رفتند !. درطول عمرم تا به آن روز بدین شکل لخت و پتی وبی پرده وعریان درحضور جمع حمّام نکرده بودم ! از تصورش نیز از خجالت آب می شدم ! ولی چاره ای هم نبود فقط پنج دقیقه وقت حمام کردن و شست و شو ونظافت داشتیم اگر دیر می جنبیدیم وتعلل می کردیم ، هم تنبیه بود و تهدید شلاقی که دست سرجوخه وسرباز ارشد بود و هم اینکه بایستی همچنان با سر و بدن کف آلود و صابون زده و آب نکشیده وتمیز نشده اززیر دوش خارج می شدیم وبیرون می پریدیم .

با سه سوت اولی همگی دسته وگروه چهل ، پنجاه نفری لخت شدند و لباس هایشان را همانجا که در آورده بودند روی زمین گذاشتند و با نواختن سه سوت بعدی همگی بلافاصله وبا عجله ودر چشم برزدنی زیر دوش های حمام بودند !.

به هرسه یا چهار نفر یک دوش آب گرم می رسید و هیچ کدام از دوش ها هم در و پیکری نداشت ، همه چیز اوپن وباز بود !. سالن حمام عبارت بود از یک فضای سی ، چهل متری با دیواره های کاشیکاری شده تا ارتفاع دومتری که دور تا دور آن تعداد ده پانزده تا دوش نصب کرده بودند .

ازلحظه ای که سربازان جدید وارد حمام شده بودند همه چیز ریتم تندی بخود گرفته بود وهریک ازآنان با عجله وشتاب فوق العاده یک صابون سریع السیروفی الفور به تن خود می مالید و کف صابون ها را دستپاچه وهول هولکی وبه نوبت که هرسه نفر زیریک دوش هماهنگ وتقسیم بندی کرده بودند زیر آب همیشه باز دوش می رفت وبا عجله وشتاب زایدالوصفی آب کشی می نمود و گربه شور می کرد تا نوبت نفر بعدی که کف آلود پشت سر منتظر ایستاده بود ، برسد ! چون اگر دیر می جنبید نفر بعدی هولش می داد از زیر دوش بیرونش می انداخت !.

شاید به هر نفری برای استفاده ازدوش آب گرم وشستشوی کف های سروبدنش یک دقیقه وسی ثانیه وقت می رسید !! که با نواختن سه سوت آخری توسط سرجوخه همگی افراد خیس زیر دوش بلافاصله وبلادرنگ در رختکن حمام ودر کنار لباس های خودشان ایستاده بودند ؟!.

همگی جوانان حمام کرده وتروتمیز شده آماده پوشیدن لباس خود بودند ولی اینباربجای پوشیدن لباسهای شخصی خودشان که قبل از حمام رفتن از تن خارج کرده بودند بایستی لباس های یک نواخت ویک شکل ویک رنگ سربازی را که هنگام ورود از انبار پادگان دریافت نموده بودند را می پوشیدند ولباس های شخصی خودمان را نیز داخل همان گونی هایی که لباس ارتشی را تحویل گرفته بودیم قرار دادیم و با سه سوت آخری سر جوخه که سرپرست ما شده بود از حمام پادگان خارج شدیم تا نوبت حمام رفتن و نظافت به دسته و گروه بعدی برسد .همگی در هیبت یک سرباز جدید و با یک گونی لباس شخصی که در دست هر یک از سربازان بود به ترتیب و به نوبت ودر یک صف تحویل انبارپادگان دادیم ، و از لباس شخصی و شخصی بودن وشخصی زیستن خارج شدیم و وارد گروهان خود در وسط پادگان بزرگ ارتش شدیم و در آنجا خوابگاه و آسایشگاه هر یک از ما مشخص گردید .

هر گروهان شامل شش دسته پنجاه نفری از سربازان که در یک سالن بزرگی که بیشترشبیه به سوله وسالن های بزرگ پرورش مرغداری ها می مانست و سقف شیب دار و شیروانی مانندی داشت مستقر بودند که در ابتدای ورودی هرسالن هم یک کُلیدورو دو تا دفتر در دو طرف آن بود که یکی ازدفاتر متعلق به فرمانده گروهان ودفتردیگرکه درسمت چپ راهرو وکُلیدور واقع شده بود مربوط به امورگروهان وسربازان بود وتلفن گروهان هم درهمین دفتر قرار داشت که زمانیکه خانواده یکی از سربازان تماس می گرفت اورا جهت صحبت با تلفن به همین دفتر راه می دادند !. و در انتهای سالن آسایشگاه وخوابگاه سربازان نیزبه همین ترتیب یک کلیدور بود که در دو طرف آن اسلحه خانه گروهان قرار داشت .

درداخل این سوله بزرگ که سقف نسبتاً کوتاهی هم داشت ، در دو طرف به صورت منظم ومرتب چند ردیف تخت خواب دو طبقه درکنار هم وبا فاصله یک راهروی باریک جهت رفت و آمد سربازان چیده شده بود وسربازانی که سریعتر به آسایشگاه رسیده بودند و از خوابیدن در طبقه بالایی تختخواب نگران بودند واحتمالاًازسقوط ازتخت درهنگام خواب می ترسیدند !، (چون اکثر سربازان روستایی همراه وهمدوره ما تا آن روز در منزل ها ی خودشان روی تختخواب نخوابیده بودند و از خوابیدن در طبقه بالای تخت وحشت داشتند) به همین دلیل مشتاق و طرفدارتخت های پائینی بودند وزودتر وباعجله آمده بودند تا تخت های پائین را برای خود و دوستانشان انتخاب و اشغال نمایند !.

وبه این ترتیب یکی از تخت های بالایی آسایشگاه وخوابگاه هم به من رسید و زمانیکه روی تخت خودم مستقرشدم : یک سرباز صفر عضو دسته دوم از گروهان ششم پادگان تربت حیدریه از گردان چهارم لشگر ۰۷ بیرجند وابسته به نیروی زمینی ارتش شاهنشاهی محسوب می شدم .

زمستان سال ۱۳۵۶ شمسی ودرزمان دوره آموزشی خدمت نظام وظیفه وسربازی من ، شهرتربت حیدریه هوای بسیارسرد و زمهریری داشت

بـه طوریکـه دسـتهای مـن ازمـچ بـه پـائین کـه بیـرون ازآسـتین هـای لبـاس سربازی ام قرارمی گرفت بعلت اینکه دستکش هم نداشتیم تماماً سیاه و کبود شده بود و از شدت وسختی سرما تمام سروصورتم تا گردن هم سیاه شده بود و این تیره گی وتفاوت دو رنگی پوست تنم در هنگام لخت شدن وحمام رفتنم کاملاً محسوس بود .

یک شب در اواخر دوران آموزشی که همه سربازان در اردوگاهی خارج ازپادگان ودر بیابان های کویری وخشک اطراف شهر تربت حیدریه بسر می بردند وتمامی افراد گردان در چادرهای کوچک وسه نفره صحرائی می خوابیدند ناگهان طوفان شدیدی وزیدن گرفت وهمراه آن نیز باران سیل آسائی شروع به باریدن نمود ودرظرف چند دقیقه آنچنان وضعیت هوا منقلب گردید وباد وبورانی براه افتاد که در طول عمر من بی سابقه بود وتا آن شب هرگز چنین هوای غیرمنتظره وباد وباران وحشتناکی را ندیده بودم ، ازترس ووحشت وهول وهراس اینکه چادروخیمه وخوابگاه ما ازشدت وزش باد وطوفان متلاشی نگردد هریک ازما سه نفری که داخل یک چادرخوابیده بودیم ، تا نزدیکی های صبح سحر وکاسته شدن از باد وبوران گوشه ای از چادر و خیمه خود را محکم گرفته وچسبیده بودیم تا از جا کنده نشود و آب باران سیل آسا به درون چادروخوابگاه ما نفوذ ننماید .

ازشانس بد شب بعد هم نوبت کشیک ونگهبانی من بود . شب قبل بعلت وزش طوفان وبوران اصلا فرصت وامکان استراحت وخوابیدن را نیافته بودم . هنگام نگهبانی درپیرامون اردوگاه که باد سردی هم می وزید من با تمامی تجهیزات و ادوات جنگی از جمله کوله پشتی و کلاهخود و قمقمه و اسلحه " ژ۳ "بهمراه سرنیزه بر دوش در حال نگهبانی و مراقبت از اردوگاه سربازانی بودم که همگی در چادرهای کوچک وسه نفره خود خوابیده بودند .

ناگهان از شدت خستگی ودرماندگی وفرسودگی وبی خوابی شب طوفانی قبل با همان وضعیت و پوشش نظامی وجنگی که یک شنل وکلاه

سرهم پلاستیکی ضد باران نیز که مخصوص نگهبانان ارتش در هوای برفی وبارانی بود برروی همه آنها پوشیده بودم و قدم می زدم که یکباره ودفعتاً خوابم گرفت ودرحال راه رفتن پلکهایم به هم آمد ودیده ام بسته شد ، مدتی با چشمان بسته و درحالت خواب قدم می زدم ولی پس از آنکه طاقتم بی نهایت تاب شده بود ونمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم وتمرکز لازمه را نیزنداشتم بدون اراده وناچاراً ازپای افتادم وهمانجا روی سنگلاخ وسط بیابان درنیمه شبی تاریک و با آنهمه سوز و سرمای شدید سرم را زمین گذاشتم و با همه تجهیزات نظامی همراهم که پوتین های سربازی که درپای داشتم راحتترین وساده ترین وبهترین آنها بحساب می آمد به خواب عمیقی فرورفتم وتا پایان زمان وتایم ووقت نگهبانی ام که حدود دوساعت می شد بی اراده وبی دغدغه خوابیدم !!.

پس ازاتمام مدت وزمان نگهبانی"پاسبخش" باتفاق تعدادی از سربازان و نگهبانان جدید و استراحت کرده که به دنبالش ودر یک صف منظم درحرکت بودند وچراغ قوه ای جهت روشنائی مسیر در آن شب ظلمانی بهمراه داشت ازراه رسیدند تا پست نگهبانی مرا تعویض نمایند و سربازان تازه نفس را جای نگهبانان قدیمی بگمارند من همچنان در خواب عمیق بودم که بلافاصله توسط نگهبان و کشیک همراهم از خواب بیدار شدم و به ادامه نگهبانی و قدم زدن صوری پرداختم تا پاس بخش مان متوجه خوابیدن من درسر پست نگهبانی وهنگام کشیک شبانه نگردد !.

چرا که خوابیدن سرپست نگهبانی از گناهان وتخلفات نا بخشودنی دوران خدمت سربازی بوده و هست وسرباز نگهبانی که مرتکب چنین حرکت ناشایست وخطرناکی گردد مستوجب معرفی به دادگاه نظامی وسروکارش با بازداشتگاه وزندان واضافه خدمت است .

پس از آنکه پاس بخش ، نگهبان جدید را به جای من درپست نگهبانی گمارد من هم مثل سایر سربازان که مدت نگهبانی آن شب آنان به پایان رسیده بود درصفی منظم در پی پاس بخش وبا استفاده از نور همان

چراغ قوه ای که دردست داشت به طرف پاسدارخانه اردوگاه بازگشتیم و من پس ازتحویل اسلحه ام به داخل چادر خود خزیدم و مجدداً با همه تجهیزات نظامی که حوصله بازکردن وازتن درآوردن آنها را نداشتم دوباره خوابیدم ؟!.

فردای آن روز که هوا روشن شده بود درساعت فراغت واستراحت وبصورت تفریحی دراطراف اردوگاه قدم می زدم وقتیکه محل نگهبانی شب قبل خود را با آنهمه ناهمواری زمین وقلوه سنگهای بیابانی و صحرائی دیدم ، پاک شگفت زده ومتعجّب شده بودم و باورم نمی آمد که چگونه توانسته ام در چنین زمین نا همواروسختی با آنچنان تجهیزات و بارو بندیل سنگین و دشواری ودرآن هوای سرد و سوزانی و در آن نیمه شب ظلمانی و تاریکی ووجود خزندگان سمّی وخطرناکی و با آنهمه ترس و اضطراب از سر رسیدن افسر نگهبان ویا پاس بخشی بتوانم چنین راحت و آسوده خوابیده باشم ؟!. چنین خوابیدن پراضطراب وپرالتهاب وسختی را در تمامی عمرم هیچگاه دوباره تجربه نکرده ام و آرزوی تجربه دوباره آن راهم هرگزنخواهم داشت . به خصوص در آن هوای سرد و طاقت فرسای شهرستان تربت حیدریه .

و تأسف بار آنکه در همان شب یکی از دوستان همشهری سربازم که در چادر ما می خوابید و او هم مشکل بی خوابی شب قبل طوفانی را بهمراه ودروجود خود داشت در هنگام کشیک و نگهبانی که محل پست او روی پشت بام و مراقبت از مخزن آب پادگان بود در حین قدم زدن و رفت و برگشت روی منبع و مخزن سیمانی آب که حدود ده متری طول و سه ، چهارمتری هم ارتفاع داشت ، در زمان گشت زنی آن بالا خوابش می برد و وقتی به انتهای پشت بام می رسد چون توی خواب راه می رفته وباصطلاح نگهبانی می داده متوجه ارتفاع پشت بام نمی شود ومتاسفانه ازهمان بالای سقف وپشت بام سقوط می نماید و ....

پس از مدت کوتاهی که از دوره آموزش های نظامی و سربازی ما می گذشت ، وقتی که سربازان را در هنگام آموزش نظام جمع و یا مراسم سان و رژه و قدم آهسته به ترتیب قد وبلندی قامتشان در صف های مختلف

می چیدند چونکه من قد بلندترین سرباز دسته خودمان بودم درردیف اول دسته سربازان گروهان خودمان در ستونهای نظامی قرار می گرفتم و از آنجا که در کسب مهارت های آموزشی هم نسبت به دیگر سربازان همدوره وهمدسته شایستگی و استعداد بیشتری نشان می دادم و از طرفی این قد بلند و رشیدم در لباس نظامی هیبت و شکل یک سرباز واقعی وورزیده و برازنده را به من بخشیده بود ! بطوریکه بعضی ازافسران ومربیان آموزشی پیشنهاد می کردند که تو در ارتش بمان ! حیف این قد وبالاست که در خدمت ارتش نباشد ؟!، بلا فاصله مورد توجه افسران ما فوق گروهان قرار گرفتم و به زودی تبدیل به یک سرباز سرجوخه و یک پاس بخش شدم وارتقاع درجه یافتم واز نگهبانی وکشیک های شبانه وبی خوابی های عذاب آور آن راحت وآسوده شدم و خودم به مثابه یک معلم ومربی و یک درجه دار، غالباً سربازان صفر وکند ذهن وپخمه جدید را که اکثراً وغالباً ازروستا ها و شهرستان های کوچک آمده بودند آموزش می دادم و یا بعنوان پاسبخش پاسدارخانه پست نگهبانی آنان را جا به جا و تعویض می کردم . وبهمین دلیل ازبسیاری از بیگاری ها ونگهبانی ها که سایر سربازان و هم قطاران همدوره من انجام می دادند معاف گردیدم !.

این قد رشید و بلند ورعنای من واین هیکل ورزیده وچهارشانه وورزشکارنمای من ! اگر هیچ کجا زندگی به کارم نیامده باشد و هیچ دردی را برایم دوا نکرده باشد ولی واقعاً وانصافاً در دوران خدمت سربازی خیلی به دردم خورده وبه کارم آمده است و به همه وجود و اندامم خدمات بی شائبه نموده است و عامل وباعث تشویق وتمجید و ارتقاء درجه ام گردیده است وازخیلی بیگاری ها وبسیاری حمّالی های بی ثمرنجاتم داده است ؟!.

پس از گذشت حدود چهار ماه و پایان دوره آموزش سربازی و برگزاری امتحانات تیر اندازی و دیگر تعلیمات نظامی و مشق جنگ و پرتاب نارنجک و مراسم صف و رژه و سان و قدم رو و پیش فنگ و پا فنگ و از جلو نظام و غیره هنگام تقسیم سربازان آموزش دیده به پادگان های

سراسـر ایـران آغازگردیـد وهنگـام وزمـان جـدایی ودوری ومفارقـت رفقـا و دوستانی که مدت چهار ماه به طور شبانه روزی درزیر یـک سقف و در یـک آسایشگاه درکنارهم خوابیده وباهم انس گرفتـه بودنـد از راه رسید و همگـی از جدایی ودوری وهجران یکدیگر دلگیر ومکدر وغمگین شدیم .

و مـن پـس از تربـت حیدریـه بـه شهرسـتان مسـجد سـلیمان در اسـتان خوزسـتان در جنـوب غربـی ایـران کـه مرکـز نظـامی و دارای کارخانـه معظـم تانـک سـازی ارتـش بـود و طبـق قـرارداد سـنتو فـی مـا بـین کشـور هـای ترکیـه و ایـران و پاکسـتان تانـک هـای نظـامی و خـودرو هـای زرهـی ارتـش ایـن کشورها نیز در آنجا تعمیر و باز سازی می گردید ، اعزام شدم .

البته در فاصله انتقال به پادگان مسجد سلیمان ، ابتدا سـه شبی را در پادگـان عبـاس آبـاد طهـران گذرانـدم کـه از همـین مکـان سـربازان تقسـیم بنـدی گردیده و هرگروه به سمتی وبه طرف شهری اعزام شدند که سـهم مـن در ایـن تقسیم بندی شهرستان مسجد سلیمان بود .

در ابتدا از چنین قرعه و شانسی به خـاطر دوری فاصـله و راه محـل خدمتم تا شهر خودم مشهد شدیداً دلگیر و ناراحت بودم ولـی بـه مـرور بـا دیـدن شهر زیبای مسجد سلیمان و محله ها و منـاطق قشـنگ و زیبـایی همچـون هفـت بنلگه ، نفتون ، ریل وی . تلخ آب و شـناخت از شـهر محـل خدمتم کلـی هـم از بودن و زندگی کردن در مسجد سلیمان خوشحال وراضـی شـدم ، بـه خصـوص اینکه چون اکثریت مناطق شهر توسط شرکت نفت ساخته شده بـود و تمامـاً بـه سبک شهرهای اروپایی که مشابه آن در شهر خودم مشهد وجـود نداشـت خیلـی برایم زیبا و خاطره انگیز بود .

و جالبتر اینکه فروشگاه های بزرگ و زیبای شرکت ملی نفت که پر بود از اجناس و کالا هـای انگلیسـی و همـه خـوراکی هـا و بـه خصـوص انـواع شـکلات هـای کاکـائویی بـا بسـته بنـدی هـای مختلـف وشـیک آن کـه مسـتقیماً از کشورانگلسـتان مـی آمـد و مخصـوص کارمنـدان ارشـد شـرکت نفـت و افسـران

عالی رتبه ارتش و خانواده های آنان بود ومرکز خرید عمومی محسوب نمی شد.

چون همه کالاهای فروشگاه شرکت نفت با قیمت های خیلی مناسبی ارائه می گردید من هم هر زمان که به مرخصی می رفتم ، سوغاتی های خود را که می خواستم برای خانواده ام درشهرمشهد ببرم را از همین فروشگاه های شرکت نفت تهیه و خرید می کردم . به خصوص اینکه یک نوع شکلات های قهوه ای و میوه ای خیلی خوشمزه ای با طعم ومزه ای ویژه ومخصوص داشت که در هیچ فروشگاهی در ایران پیدا نمی شد و خواهرم "زهرا" آنها را خیلی دوست می داشت و من همیشه از همین شکلات ها برایش سوغاتی می خریدم وبه مشهد می بردم !.

شهر مسجد سلیمان برعکس وبرخلاف سرمای کشنده و طاقت فرسای تربت حیدریه دارای آنچنان هوای گرمی بود که از شدت گرمای هوای تابستان در این شهر و به علت این که لوله کشی شبکه آبرسانی شهری هم در روی سطح زمین انجام گرفته بود ، آب داخل لوله ها هم از شدت تابش نور خورشید داغ می شد و حتی با شیر آب سرد هم در طی روز نمی توانستیم حمام کنیم چون از شدت حرارت وداغی آب لوله کشی شهر پوست تن و بدنمان می سوخت وتاول می زد و به همین علت همیشه اوقات ، شب ها زیر دوش آب می رفتیم وحمام می کردیم !.

ماههایی را که در مسجد سلیمان خدمت می کردم در اداره لجستیکی ارتش کار بسیار ساده و راحتی داشتم و یک اتومبیل جیپ آمریکایی هم در اختیارم بود که همه مناطق شهر را هم با همان خودروی ارتشی می گشتم وکسی هم مزاحم ومانعم نمی شد از باشگاه ویژه افسران ارتش تا فروشگاه ها و استخرهای مخصوص کارمندان ارشد شرکت نفت هر کجا که دلم می خواست می رفتم و کسی ممانعتی به عمل نمی آورد !.

یکی ازخاطرات بیاد ماندنی وخوشحال کننده ایام سربازی مسجد سلیمان آنکه یکروز پستچی پاکتی سفارشی برایم آورده بود که در مقابل

تحویل آن ازمن امضاء گرفت ورفت ، نامه از طرف پدرم بود ابتدا تعجب کردم که چرا نامه سفارشی ارسال نموده اند چون معمولا نامه معمولی وعادی می فرستادند ولی وقتی پاکت را گشودم دیدم که پدرم یک فقره چک بانکی ملی بنام من وبه مبلغ هزارریال ویا صد تومان دریافت وبرایم با پست ارسال نموده بودند !!.

خلاصه اینکه خاطرات خوب وخوشی را از مدت اقامتم در شهر مسجد سلیمان به خاطر دارم .

چند ماهی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در سال پنجاه و هفت که تظاهرات خیابانی و اعتراضات مردمی علیه حکومت شاه در شهر های بزرگی چون اصفهان ، طهران ، تبریزو مشهد شکل گرفته بود ، اگر چه هنوز در مسجد سلیمان هیچگونه خبری ازتظاهرات خیابانی نبود و ما سربازان حتی اخبارآنرا هم نمی شنیدیم ، نامه ای توسط پست به دستم رسید .

با برادرکوچکترم محمد در زمان تحصیل و دانش آموزی نوعی نگارش و نامه نویسی را ابداع و اختراع کرده بودیم که فقط خودمان بتوانیم بخوانیم و معنی آن را بفهمیم و سایرین در صورت خواندن هم از آن سر در نیاورند ؟!.

زمانیکه درشهر مسجد سلیمان مشغول خدمت سربازی بودم برادرم از همین روش نامه نگاری ایام تحصیل استفاده کرده بود و در نامه ارسالی ازمشهد ، حکم و فتوای حضرت آیت الله خمینی را در رابطه با فرار سربازان ازپادگان های ارتش را برایم نوشته بود و از من خواسته بود که از پادگان فرار کنم و به مشهد باز گردم ! و من هم پس از دریافت نامه و مطالعه وخواندن آن و آگاهی از مضمون نامه ، چون فرار ازپادگان و خدمت سربازی ارتش شاهنشاهی را برای خودم یک وظیفه اخلاقی و ملی وهمگامی وهمراهی با سایر هموطنان وعمل به آن را لازم و واجب می دانستم لذا از پادگان ارتش فراری شدم !.

من به محض دریافت نامه پستی ، چون مدتی بود به مرخصی نرفته بودم و نوبت مرخصی ام فرا رسیده بود بلافاصله در خواست مرخصی دادم و خوشبختانه فی الفور از طرف افسر ما فوق موافقت گردید و با قطار ابتدا از اهواز به طهران و بعد از آنهم عازم مشهد ومنزل خودمان شدم ولی پس از گذشت پنج روز و اتمام مرخصی چون خود را به پادگان معرفی نکردم ، سرباز فراری بحساب آمدم ودیگرهرگز به پادگان و شهر مسجد سلیمان بازنگشتم تا اینکه انقلاب اسلامی به پیروزی رسید !.

کار روزانه ام درشهرمشهد شرکت مرتب ومنظم در تظاهرات خیابانی برعلیه شاه بود و چون موی سرم تراشیده وکوتاه واصلاح شده بود ، نظامی وسرباز بودنم نیز کاملاً مشخص ومشهود بود و خانواده و دوستان و آشنایانم نگران بودند که یکوقت به دست نیرو های ارتشی و دژبان نظامی وانتظامی گرفتار و اسیر نگردم !.

اگر در تظاهرات خیابانی دستگیر می شدم چون سرباز بودم و ارتشی محسوب می شدم و فراری هم بودم حتماً سرو کارم با دادگاه نظامی بود ، حتی یکبار هم که به یکی از پایگاه های ساواک در خیابان احمد آباد مشهد حمله کرده بودیم و یک اسلحه غنیمتی به دستم افتاده بود وقتی به منزل آمدم و مادرم دید ، گفت : پسرجان تو ناسلامتی سربازی !، ولی نمک می خوری و نمکدون می شکنی ؟!.

من که خود چند ماهی سرباز فراری ارتش شاهنشاهی محسوب می شدم به محض فرار آخرین پادشاه و برقراری واستقراررژیم جمهوری اسلامی من شدم یک سرباز عادی ومعمولی و او شد پادشاه فراری ؟!.

من سرباز فراری بودم و او پادشاه قانونی ولی مدتی بعد من شدم سرباز قانونی و او شد شاه فراری !. ومن جزو معدود سربازان وظیفه شناس تاریخ ایران زمین هستم که به دو رژیم خدمت کرده ام !. همچنانکه تحصیلاتم را در دو نظام آموزشی سپری کرده ام !، دوران سربازی ام را به دو رژیم حکومتی خدمت کرده ام رژیم سلطنتی و رژیم جمهوری ! وهیچ سربازی قبل

از من در طول تاریخ باستانی کشورمقدس ایران یافت نمی شود که هم در رژیم پادشاهی وهم دررژیم جمهوری خدمت کرده باشد ؟! و درآینده وادامه همین کتاب خواهید دید که احکام وفرائض دینی و عباداتم را نیز به دو آئین ومطابق با روش دومکتب ودو دیانت انجام داده ام ؟!!.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی با گذشت یکی ، دو ماه ازاستقرار رژیم جدید، توسط شورای انقلاب قانونی تصویب گردید و به اجرا در آمد که به موجب آن کسانیکه بیش از یک سال خدمت سربازی انجام داده بودند معاف می شدند و می توانستند کارت پایان خدمت خودشان را دریافت نمایند و به خانه های خود باز گردند . و من هم مشمول همین قانون شدم واز پادگان وشهرزیبا ودوست داشتنی مسجد سلیمان برای همیشه خدا حافظی کردم و دراردیبهشت ماه سال پنجاه و هشت به شهر خودم مشهد باز گشتم .

بخش سوم

سیستان و بلوچستان

آشنائی با آئین بهائی

تابستان سال هزارو سیصد و پنجاه و هشت که تازه از خدمت سربازی منقضی شده بودم و بیست و یک سالم بود و بیکار هم بودم ، ماه ذی الحجّه فرا رسید و طبق معمول همه ساله حُجّاج بیت الله الحَرام عازم کشوعربستان سعودی جهت زیارت مَکه ی مُکرّمه ومدینه منوّره می گشتند.
درآن سال هم طبق روال سال های قبل والدین من نیزجهت عزیمت به خانه خدا آماده می شدند .

یک روز درگفتگوئی خصوصی و دو نفره از سراعتراض و درد دل وگلایه به پدرم عرض کردم که : من تازه از خدمت سربازی آمده ام و هیچ کاروشغلی و هیچ در آمدی هم ندارم ولی شما به جای اینکه به فکر اشتغال من باشید که این پسر جوانتان بیکارو ول نگردد ، هر سال بار سفر می بندید و به زیارت مکه مکرمه وکشورعربستان سعودی تشریف می برید و پول هایتان را می دهید تا شیوخ عرب بخورند و از جوان خودتان دستگیری نمی کنید؟!. قرآن فرموده که یکبار برای تمامی عمر به زیارت خانه خدا بروید واعمال ومناسک حَجّ واجب را بجای آورید ولی نفرموده اند که همه ساله در ماه ذی الحجه بار سفر ببندند و به عربستان بروید وپول هایتان را خرج کنید ! و حج و زیارت مستحبّی به جای آورید ؟!.

برای اولین بار پدرم توضیح داد وگفت : پسرم ، بسیاری از این مسافرت هائی که من به حج و زیارت خانه خدا می روم نیابتاً ووکالتاً از جانب دیگرمؤمنین است که هزینه و مخارج سفررا هم خودشان می پردازند ! حج رفتن وزیارت بیت الله الحرام توسط من (پدر) در واقع یک نوع کسب درآمد برای خانواده ما است ! نه اینکه من پول اضافی وزیادی داشته باشم که بتوانم همه ساله به عربستان سعودی بروم !، من خیلی ازاین سال ها به عنوان روحانی همراه کاروان می روم ، گذشته ازاینکه هزینه ومخارجی برایم ندارد که بماند ، علاوه بر آن یک حق الزحمه وحقوقی هم دریافت می کنم چونکه به سایر حجاج کاروان مناسک و آداب و اعمال حج را آموزش می دهم !.

اگرچه دلایل وتوضیحات پدرم کاملاً قانع کننده ومنطقی بود و من هم قانع وراضی شده بودم وازاعتراض وگلایه نا بجای خویش نیزشرمنده وخجالت زده گردیدم ، ولی گویا درد دل واعتراض نا بجا و بی مورد من باز هم مفید فایده قرار گرفت !، چون چند روز بعد و قبل از اینکه نوبت پرواز والدین من برای جدّه و مدینه فرا برسد ، یک روز که پدرم از مسجد و نماز جماعت به خانه بازمی گشت مستقیماً به اتاق من آمد و دست در جیب قبای خود کرد و یک برگه چک بانکی را که از قبل بنام من آماده کرده وتوسط بانک ملی صادرگردیده بود را از کیف خود خارج کرد وبه دستم داد و گفت : پسرم فعلاً اینو بگیر وبرو یک ماشین سواری برای خودت بخر تا بعد ، خدا بزرگ است !، انشاالله کاروشغل خوب ومناسب هم کم کم گیرت می آید وپیدا می کنی !. من هم تشکر کردم و دست پدرم را بوسیدم و با آن پول رفتم و یک اتومبیل پیکان سواری برای خودم خریدم وداخل خیابان های شهرمشهد برای کسب در آمد به مسافرکشی پرداختم !، و هنگام بازگشت پدرم از سفر حج نیز با همان پیکان جهت استقبال به فرودگاه مشهد رفتیم و بار و بندیل و ساک و چمدان و سوغاتی هایشان را به منزل آوردیم .

چند ماهی به همین منوال در شهرخودم می گذشت . ماه های اول پیروزی انقلاب اسلامی بود و کار خاصّی هم به جز شرکت در اجتماعات

وتظـاهرات وراهپیمائیهـا و سـخنرانی هـا و مجـالس مختلـف نداشـتم و هـیچ کارمفیدی هم جزجمع شدن بعد از ظهر ها جلوی دانشکده پزشکی در خیابان دانشگاه و بحث و گفتگوومناظره خیابانی با دیگر جوانان و طرفداران گروه های مختلف سیاسی بلد نبودیم !. کارو تفریح همه روزه و همه بعد ازظهرهای زندگی من درآن سال شرکت در مناظره وبحث های گروهی و چند نفره جلوی دانشگاه بود !.

دراوایل سال ۱۳۵۹ در پی یک برخورد کاملاً اتفاقی و تصادفی که با یکی از دوستان و همکلاسی های قدیمی دوران مدرسه پدید آمده بود به اصرارایشان که برای کسب و کار درشهرزاهدان ساکن شده واقامت مفید وموفقی یافته بود و این شهر را برای راه اندازی هر شغلی درهرزمینه ای جهت کسب در آمد فوق العاده مناسب می دانست ، و به قول خودش که می گفت : اگر چند سال بیایی زاهدان و یک کارو بیزینس حسابی راه بیاندازی بزودی بار خودت را می بندی ؟!

(اوواقعاً هم راست ودرست می گفت ، چون خیلی ازجوانان شهرهای اصفهان و مشهد و بیرجند وکرمان ودیگر جاها در آن سالها آمده بودند و درشهر زاهدان برای خودشان کسب و کار و تجارتی به راه انداخته بودند و یا با تأسیس یک کارگاه و تعمیر گاه خیلی کوچک ، کاسبی پررونق وخوبی داشتند و درآمد نسبتاً زیادی نسبت به شهرخودشان به دست می آورند واکثراً هم کاسب های موفقی بودند.)

من به دعوت واصرارهمان دوست و همکلاسی سابقم که می گفت اگرشده فقط یکبار برای تفریح وگردش بیا وشهر راازنزدیک ببین وتحقیقاتت را انجام بده واگرخوشت نیامد دوباره به مشهد بازمی گردی ، باتفاق وهمراه هم برای اولین باردر زندگی ام وارد شهرستان زاهدان در جنوب شرقی کشور ایران و مرکز استان سیستان و بلوچستان شدم . و پس از چند روز حضور در شهر زاهدان به صورت کاملاً اتفاقی به همراه همان دوستم که از مشهد با هم پرواز کرده بودیم چون می خواست دسته عینک طبی خود را که

پشت گوشش را اذیت می کرد تعمیرنماید بـه اتفاق وارد یـک فروشـگاه عینـک سازی در مرکز شهر شدیم . و درآن فروشگاه برای اولین بار دیدم کـه چند تـا پوستر تبلیغاتی در رابطـه بـا "صلح عمومی " و "تساوی رجال و نساء " و " وحدت عالم انسانی " و " همه بار یک دارید و برگ یـک شاخسار بـه چشم بیگانگان به یکدیگر منگرید " به دیوارمغازه چسبانده بودند .

وقتی چشمم به پوسترها و شعار های روی دیوارآن فروشگاه افتاد ، چـون سـرم بـرای گفتگو و بحث هـای خیابـانی کـه در جلوی دانشـگاه مشـهد آموخته بودم درد می کرد و چند روزی هم بود که وارد زاهدان شده بودم و با کسی بحث ایدئولوژیک وگفتگوی جدّی و رودررو نکرده بودم ! شروع کردم با فروشنده جوان فروشگاه راجع به پوستر هایی که پشت سرش و بر دیوار مغازه اش چسبانده بود باب صحبت و گفتگو را باز کردم .

دوست میزبانم در آن سمت فروشگاه مشغول تعمیر عینـک خود بـود و من هم در این طرف با یکی از فروشندگان جوان عینک فروشی دربـاره مفهوم شعارهای تبلیغی پوستر های مغازه اش صحبت وگفتگو می کردیم . درآن سالها این بحث ها و گفتگو های خیابانی در تمام کشور رواج داشت و بـاب بود ، سـالهای اول پس از پیروزی انقلاب اسـلامی و همـه جوانـان هـم پرهیجان و پر انرژی و در حال و هوا و جوّی کـاملاً انقلابی و ژست هـای روشـنفکری آنچنـانی کـه هـر نیـروی چپـی خـود را یـک پـا "چـه گـوارا" می پنداشت ومی خواست همه را جذب جریان خود نماید و هر نیروی مذهبی مانند من نیزخود را یک مجاهد فی سبیل الله و یک ابوذر زمانه می انگاشت و مسئول هدایت و ارشاد همه عالم وآدم تصوّر می کرد ! .

از طرفـی چـون نـوع شـعارهای ایـن فروشـگاه بـا کلیّـت و تمـامی شعارهای خیابانی آن سال ها متفاوت بود بـرای همین خیلـی قابل تأمل بـود و جلب توجه می کرد چون من فقط بـرای مقابلـه بـا نیروهـای چپی ومارکسیت آمادگی پیدا کرده بودم و جواب در آستین داشتم !. ولی حالا باشعارها وبیانـاتی برخورد می کردم که پیش از آن اصلاً نه شنیده ونه دیده بودم ؟!.

آن سالها همه شعارها حول و حوش وگرداگرد وپیرامون جهاد و انقلاب و شهادت و مرگ بر شیطان بزرگ و مشت محکم توی دهان این و آن زدن و کشتن و انتقام و نفرت و جنگ ، جنگ تا رفع فتنه از جهان !، کارگران جهان متحد شوید تا مشت محکم بر دهان امپریالیسم جهانی بکوبیم ، و خلق زنجبر به پا خیز ! و می کشم ، می کشم آنکه برادرم کشت ! وصلح میان اسلام وکفر معنی ندارد ! وهیهات مِنَ الذِلّه واز این جورحرفها بود ! وهمه شعارهای آن دوران از همین دست بود .

هیچ گروهی و هیچ فردی وهیچ سازمان و هیچ حزبی از صلح ، ازدوستی ، از عشق ، از محبّت ،ازمهربانی ، از خدمت به نوع بشر ، و از بخشش وایثاروحقوق بشروتقدم حقوق دیگران برخود وازاین نوع حرفها سخن نمی گفت !! جَوّ وفضای آن روزهای ایران نیز غیر از همین شعار ها سخن دیگری را پذیرا نبود اگر کسی از صلح دم میزد وسخن می گفت حتماً یا خائن بود یا ترسو !، ویا اگر درآن شرایط از دوستی وگذشت و مهربانی سخن می گفت حتماً یا دیوانه بود ویا عامل بیگانه !.

همه هم برای پیشبرد وبه کرسی نشاندن حرف خود فقط یک راه بلد بودند و آن هم از طریق لوله تفنگ و اسلحه و مسلسل ونارنجک وگلوله وتروروکشتاربود !، به نظراصلا حرفی وکلامی و سخنی غیر از همینها هم خریداری نداشت ؟!.

به همین دلیل ودراین چنین فضایی شعارهایی از این دست مثل " وحدت عالم انسانی " یا " تساوی رجال و نساء" و یا " صلح عمومی" ویا " تعدیل معیشت " که تا آن روز از هیچ حزب و گروهی نشنیده بودم و در ذهنیت کوچک وضمیرپرهیجان من جوان شبه انقلابی مشهدی هم نمی گنجید ، خیلی قابل تأمل وتعمق بود و عامل جلب توجه هرمشتری ومراجعی می گردید و باعث اعتراض وموجب اشکال وسبب ودلیل ایراد وشروع گفتگو وآغاز بحث ومذاکره فی مابین من و فروشنده جوان فروشگاه نیز همانها بود.

پس از حدود نیم ساعتی صحبت و گفتگو با جوان خوش صحبت و

خوشرو وبا محبت آن فروشگاه که برعکس من هرچه مثل جر و بحث های خیابانی مشهد یاد گرفته بودم و صدای خود را بالا می بردم و برای اثبات حقانیت گفتارخودم با عصبانیت و تحّکم می خواستم حرف وسخن خودم را به کرسی بنشانم و جز برای نظر و ایده خودم هیچ حقی هم برای طرف مقابلم قائل نبودم و فقط حرف خودم را حق می دانستم و به حرف وسخن طرف مقابل هم هیچ اعتنایی نداشتم و درگفتارم چپ و راست به بیانات و فرمایشات دکترعلی شریعتی استناد می کردم وحتی جهت مستند بودن عرایضم شماره صفحه ونام کتاب دکتر را نیز ارائه می دادم ! چونکه در آن سال ها نه تنها برای من که برای اکثریت جوانان بیان وسخن دکتر شریعتی سند معتبر و فصل الخطاب همه اقوال و گفتار بود !، ولی جوان خوشرو و خوش برخورد فروشنده فقط با کمال دقت و با لبخند ملیح به سخنان من گوش می داد و وقتی نوبت صحبت به او می رسید با مهربانی و محبّت حرف می زد وجوابم را خیلی محترمانه می داد.

و آخر سر که موقع رفتن وخدا حافظی فرا رسیده بود و کار تعمیر عینک دوست و میزبانم تمام شده بود و می خواستیم خدا حافظی کنیم و درمورد یک شعار خاص که "صلح عمومی" بود و من درگفته خودم پافشاری واصرارمی کردم که نه نمی شود !، هرگز عملی نیست !. یک الجزایری با یک فرانسوی چگونه می تواند صلح کند ؟! حتماً بایستی برای احقاق حق خویش جنگید !، تا بوده همین بوده !، تاریخ بشریت همیشه با جنگ پیش رفته و آنچه که شما می گویید عملی نیست و نمی شود !

و او در جواب می گفت : چرا می شود !، و من پرسیدم که به چه استناد و اعتباری می گویید که می شود ؟ من که این همه دلیل ومنطق و برهان واضحات و استدلالات معقول ردیف کردم ! وازهمه مهمتر از کلام دکتر علی سند آوردم !!.

و فروشنده جوان در انتهای گفتگو و صحبت مان گفت : به بیانات دکتر علی شریعتی شما کاری ندارم !، من به آثار و الواح خودم استناد می کنم

و طبق این آثار من ایمان واطمینان دارم که می شود ! چون من بهائی هستم و به گفته خودم ایمان وایقان دارم !!! و"صلح عمومی"و"وحدت عالم انسانی " هم برای ما یک شعارنیست بلکه یکی ازاصول دوازده گانه اعتقادیم است !!.

عجبا، برای اولین بار بود که در همه زندگی ام با یک فرد بهائی برخورد کرده بودم و اصلاً تا آن روز نمی دانستم بهائی یعنی چه ؟ کلمه "بهائی" به نظرم بیشتر یک جورفحش می آمد که می گفتند : طرف بهائی است !، من ازعقاید بهائی هیچ نمی دانستم !، در دوران سربازی نیز یک هم خدمت وهمدوره سرباز داشتیم که خوب هم گیتار می زد وبا صابون های جیره سربازی مجسمه می ساخت ولی می گفتند که بهائی است و به همین دلیل هیچگاه با او بحث و گفتگوهم نکرده بودم ! فقط یکبار دلم می خواست تا از او بپرسم با شیخ بهائی چه نسبتی دارید ولی روم نشده بود ؟!.

و تا به امروز هیچگاه فرصتی برای صحبت و گفتگو با یک فرد بهائی واقعی برایم پیش نیامده بود و امروز نا خواسته و ندانسته و از چنگ احتیاط جسته این امکانات فراهم گردیده بود و پس از حدود نیم ساعت صحبت و گفتگو طرف مقابل موضِع و اعتقادات قلبی خودش را بروز داده بود !. درانتها ی مذاکراتمان وموقع خروج از فروشگاه که من همچنان مُصر بودم وتوضیح می دادم و قیافه حق به جانبی هم گرفته بودم که نمی شود این شعارها اگر چه در ظاهر خیلی زیبا و خوب است ولی عملی و پیاده شدنی نیست !، ولی فروشنده همچنان با خوشروئی ومهربانی و با اطمینان می گفت که چرا نمی شود ما بهائی هستیم و به این اصول ایمان داریم و تمام سعی و تلاشمان را برای پیاده کردن همین اصول که عمده آن هم "وحدت عالم انسانی" است انجام می دهیم . تازه لحظه آخر و موقع خداحافظی فهمیدم که طرف مذاکره من یک فرد بهائی بوده است و اینها هم شعار نیست بلکه همچنان که پس از آن ادامه دارد جزو اصول اعتقادی دوازده گانه اوست که صلح عمومی و وحدت عالم انسانی دو تا از این اصول است و تعدادی از دیگر اصول اعتقادی خویش را که توضیح می داد و به یادم مانده از جمله

" تساوی حقوق رجال و نساء" ،" تعدیل معیشت "و "یک لسان عمومی و همگانی" و ... دیگر اصولی که به خاطرم نمانده است ولی" وحدت عالم انسانی "، "تحصیل اجباری و رایگان "و" تساوی زن و مرد" از همان روز اول کاملاً در خاطرم مانده و هنوز هم فراموش نکرده ام !. فروشنده جوان خوشروی بهائی موقع خدا حافظی اظهارداشت که اگر مایل هستم می تواند جزوه و یا کتابی در اختیارم بگذارد تا با آئین بهائی بیشتر آشنا گردم .

من تا به آن روز از بهائیت هیچ نمی دانستم وآنچه خوانده بودم یکی دو تا کتاب ردیه بود که درآنها هم هر آنچه توانسته ونوشته بودند در خصوص پوشالی بودن اعتقادات این فرقه ضاله و نجس بودن پیروان این آئین و جاسوس روسیه و یا انگلیسی بودن همه بهائیان و نهی و منع اکید مسلمانان از مراوده و هم صحبتی با آنان بود !.

وقتی از مغازه عینک فروشی خارج شدیم . دوست همراهم که از کاسب کاران و مغازه داران زاهدان بود از فرد فروشنده و خوبی و مهربانی و اعتبار آنان کلی صحبت وتعریف کرد و توضیح داد که چند تا برادرند که همگی آنان هم از تجار وکسبه معتبر و قدیمی شهرهستند .

من گفتم تو می دانی که اینها بهائی هستند ؟ چرا با آنها معامله می کنی ؟ مگر نمی دانی که این کاروعمل طبق فتوای علما ومراجع شیعه حرام است ؟!. دوستم ازبهائی بودن آنان اطلاعی نداشت وتوضیح داد وگفت : اگر می دانستم هم برای من توفیروتفاوتی نداشت ، خیلی آدم های پاک ومحترمی هستند . من فقط عینکم از اینها خریده ام وچند بارنیزبرای تعمیر و اصلاح ویا تعویض شیشه عینک به فروشگاه آنان مراجعه کرده ام ، هیچوقت هم مثل تو اینهمه با آنان حرف نزده بودم !.

خلاصه اینکه از صحبت و گفتگوی نیم ساعته با پسر جوان فروشنده عینک سازی خوشم آمده بود و در عرض یکی ، دو هفته ای که در زاهدان بودم چند نوبتی به سراغ او رفتم ومجدداً با هم صحبت ومذاکره کردیم و شاید هم قصد و نیّت من آن بود که او را از گمراهی و انحرافی که بدان گرفتار

آمده نجاتش دهم و شاید بتوانم به راه راست وصراط مستقیم هدایتش کنم ! و با بحث و گفتگو و استدلال او را متوجه اشتباهات مادر زادی اش بنمایم ، ولی هربار او با نهایت ادب و نزاکت و مهربانی به حرف های پرخاشگرانه من گوش می کرد و با نهایت خوشروئی و محبت جوابم را می داد و زمانی هم که سؤالی می کردم و یا ایرادی می گرفتم که جواب آنرا نمی دانست ویا شک وتردید وشبهه ای داشت با کمال تواضع و فروتنی می گفت : من جواب این را نمی دانم اگر اجازه بدهید سؤال می کنم ودر جلسه بعدی به شما می گویم و یا اینکه اگر خیلی مایل هستی می توانم کتابی در این رابطه برایت بیاورم تا جواب این پرسشهایت را داشته باشد .

رفت و آمد و گفتگو و مباحثه چندین باره ما و از طرفی تمایل واشتیاق من به مطالعه کتب امری باعث ایجاد ارتباط و دوستی فی ما بین گردید و ما همچون دو دوست صمیمی با هم در ارتباط بودیم ودرروزهای پایانی مسافرتم وموقع خداحافظی برای مراجعت به مشهد نیزچند تا کتاب امری که فکر می کرد ممکن است مورد نیازولازم باشد ویا خواندن آنها به دردم بخورد به امانت به من سپرد تا درشهرمشهد مطالعه نمایم .

و پس از آنهم ارتباط تلفنی وتماس ما بر قرار بود و چندین نوبت نیز با پست کتاب هایی را که در خواست می کردم برایم ارسال می نمود و من هم شروع کردم به مطالعه جدی کتب بهائی و آشنایی با آئین و عقاید آنان و هر کجا کتابی در این رابطه می دیدیم با دید مثبتی که به موضوع پیدا کرده بودم مطالعه می کردم دیگر برای آشنائی با افکار و اعتقادات و آئین بهائی به سراغ ردّیه هایی که خیلی زیاد برعلیه آنها نوشته بودند ودرهمه کتابفروشیها نیزبوفوروفراوانی پیدا می شد ، نمی رفتم . بلکه هر کتابی راجع به هرمطلب و موضوعی که می خواستم اوّل از یک بهائی سؤال می کردم و کتاب مورد نظرم را در خواست می نمودم . ارتباط تلفنی و یا مکاتبات ومراسلات پستی ما یکی دو سال ادامه یافت و در این دو ساله چند نوبتی نیز فقط برای دیدار وگفتگوی با او به زاهدان مسافرت کردم .

در طی چند ساله آشنائی من با آئین بهائی که چندین بار هم برای دیدن دوستان جدید بهائی ام به سیستان وبلوچستان سفرمی کردم دریکی ازاین مسافرت ها که با وسیله شخصی هم رفته بودم ، یکبار به اتفاق یکی از همین دوستان بهائی تا شهر ایرانشهر نیزرفتم و چند شبی درآنجا ماندم ومیهمان او بودم .

اتفاقاً آن سفری که تنها مسافرت من به شهرخاش و ایرانشهرنیزهست مصادف بود با یک دوره ای که یکی از برادرانم در کمیته انقلاب اسلامی فعالیت می کرد و ایشان هم جهت مأموریت در یک پاسگاهی در همان شهر ایرانشهر مستقر بود واقامت داشت !.

یک شب به اتفاق دوست بهائی همراهم برای دیدارو ملاقات با برادرپاسدارم به پایگاه ومقرپاسداران کمیته انقلاب اسلامی شهرستان ایرانشهر رفتیم و با دوست بهائی ام که "ضیاءالله" نام داشت و از کسبه ومغازه داران ساکن ایرانشهر بود ، دو نفری جلوی پاسگاه وداخل ماشین نشسته و منتظر بودیم تا اخوی را خبر نمایند ، ضیاء که در شهر ایرانشهربهائی کاملاً شناخته شده ای بود ، داخل صندلی اتومبیل فرو رفته بود تا کسی از پاسداران بومی که در حال رفت وآمد به داخل پایگاه واقامتگاه خود بودند اورا نبینند ! وبه شوخی می گفت : می دانی که مرا آورده ای جلو لانه زنبور ؟!!.

یکبار هم دوست زاهدانی ام به اتفاق خانواده خود و چند خانواده دیگر بهائی به شهر مشهد مسافرت کردند که من برایشان هتل رزرو کردم و تمام مکان های تفریحی ودیدنی مشهد ازجمله آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی خالق شاهنامه را نشانشان دادم و یک شب هم به اتفاق جهت زیارت وبازدید به حرم امام رضا(ع) رفتیم که مسئول هتل لطف کرد وچند تا چادرنمازبرای خانمهای بهائی که عازم حرم بودند فراهم نمود !. ولی بیشتر من به زاهدان مسافرت می کردم ، روابط ما خیلی دوستانه وصمیمانه شده بود . بعضی از شب ها که در زاهدان بودم مرا به منزلشان دعوت می کرد و تا پاسی از شب

گفتگو مـی کـردیم و شـب هـای بـه یـاد مانـدنی و خـاطره انگیزی از آن ایـام بـه خاطر دارم .

غیرازهمـان اولـین مسـافرتم کـه بـرای تفـریح وتحقیـق رفتـه بـودم درسفرهای آتی که به زاهدان می رفتم فقط وفقط بـرای دیـدن ایشـان بـود و نـه برای کسب و کار و تجارت و امثال اینها که از ابتدا هم به همان منظـور رفتـه بودم . ماههای بعد و حتی تا چند سال بعد نیز هرگاه کتـابی مـی خواستم و یـا سؤالی داشتم و یا از داخل کتبـی کـه مطالعـه مـی کـردم سؤال وپرسش جدیدی برایم پیش می آمد تنها مرجعی که می شناختم و می توانستم سؤالاتم را مطرح کنم هم ایشان بود .

آن زمـان هـا مثـل امـروز نبـود کـه شـما بتوانیـد روی شـبکه اینترنـت وفقط با اشاره یک انگشـت برروی دکمـه کلیـک و تایـپ کلمـه "بهـائی" بـه هـر زبانی که بلد ویا تمایل داشته باشید به گنجینه و معدنی از آثـار و الـواح و کتـب جامعه بهائی دسترسی پیدا نمائید واطلاعـات جـامع و کامـل ومشـروحی را از کتابخانـه هـای امـری وبهـائی در سـایت هـای مختلـف را بصـورت اینترنتـی و آن لاین برای همیشه دراختیار داشته باشید .

نه تنها تهیه کتاب وجزوه معتبروقابل اعتنـا دررابطـه بـا آئین ودیانـت بهائی مشکل وسخت بود بلکه با ایجـاد فضـای رعـب و وحشـت وهـراس بـرای افراد جامعه بهائی امکان به دست آوردن یک کتاب امری هم بدون داشتن یک آشنای بهائی که بـه شـما اعتمـاد کامـل داشـته باشـد نیزغیر ممکـن و ازمحـالات بود .

بـه همـین دلیـل اگرچنانچـه مـن کتـابی هـم در مشـهد مـی خواسـتم کـه امکـان تهیـه آن مشـکل و یـا غیـر ممکـن بـود از همـان دوسـت جـوان فروشـنده بهائی زاهدانی ام درخواست وتهیه می کردم که یا با پست برایم مـی فرسـتاد و یـا اینکـه بـه طـور حضـوری در سفرهای مرتـب ومکـرر خـودم بـه زاهـدان از ایشان دریافت می کردم .

انصافاً و حقیقتاً بعد از سال ۱۳۵۹وپس از آشنائی مختصرخودم با افکار واعتقادات و آئین بهائی زندگی لذت بخش و جهت داروهدفدارآتیه من آغازگردیده است و از این تاریخ به بعد زندگی جدیدی را شروع کردم . مثل اینکه تازه متولد شده باشم ، چشمانم به روی دنیا بازشد و ذهنم آسوده وراحت شد و ازهمه اوهام و خرافات پاک گشت ، وهمه دغدغه های ذهنی وفکری ام که درنوع تفکر قبلی ام لا ینحل وغیر معقول وخرافه گونه می نمود به یکباره محو وناپدید گردید واز درون راحت شدم .

و همین برخورد های اولیه و شروع گفتگو فی ما بین آغازی گردید بر تغییر و تحول ودگرگونی کامل زندگی و اعتقاد من و تمامی مسیر آتی زندگی من در همان فروشگاه و در شهر زاهدان متحول گردید .

کسیکه همه زندگی اش وفکر وذکرش جهاد و شهادت و کشتن و کشته شدن بود به یکباره به یک انسان صلح جو ، صلح طلب ، صلح دوست ، آشتی مدار و مهربان تغییر کرد که حاضر نمی شد به هیچ احدی کوچکترین تعرض وبی احترامی بنماید و ترجیح می دهد تا خودش بمیرد ولی با دیگران بجز با محبت و مهربانی وصمیمیت رفتار ننماید و حتی دشمن خود را هم دوست بدارد ! .

وامروزکه دقیقاً سی سال ازاولین ورودم به آن فروشگاه در شهرزاهدان می گذرد و پشت سرم را دقیقترمی کاوم ومی نگرم ، می بینم که " اُدخُلوُا بسَلامٍ آمِنین " برای من همان لحظه اول ورودم به آن مغازه آغاز گردیده است !.

آتیه زندگی برای من درهمان فروشگاه زاهدان رقم خورد و من نمی دانستم که به کجا می روم ولی این جریان زلال آب شفاف رودخانه درآینده زندگی مرا هم با خودش برد و من به مثابه تیکه الواروچوبی همگام با موج خروشان رود خانه زندگی راهی شدم و خدای من ، خدای مهربان من چنین سرنوشت وآینده ای را برایم رقم زده بود که اراده الهی او فوق اراده همگان است .

ایمان موهبتی است قلبی ، و خدایم ، خدائی اش را در حقم کامل کرد و از سر فضل وعطا و موهبت خویش و نه به جهت لیاقت و استعداد و قابلیت بنده ، مرا در راهی قرار داد تا طعم خوش آزاد زیستن وآزادانه زندگی کردن وآزادانه تفکر وتعقل کردن را تجربه کنم وتحری حقیقت نمایم وازتعصبات که هادم بنیان انسانی است رهایم کرد وخدایم مرا ازهمه خرافات و اوهام وباورهای غیرمعقول نجاتم داد و دست و پایم را که قرنها همه در تارهای عنکبوتی و قید و بند های غیر ضرور تنیده شده بود که با صد ها سال تقلید وپیروی ازمجتهد اعلم وعظیم الشأن هم راه حلی برای رهایی شان نمی یافتند ، به یکباره وناگهانی رهایم ساخت و آزادم کرد و همچون حضرت مسیح که ازآن ماهیگیر بیسواد ودیگرحواریون کم سواد خویش خلق جدید وانسان نوینی ساخت ، جمال مبارک هم مرا انتخاب فرمودند تا ازآن پسرامام جماعت و مجتهد زاده خراسانی یک فرد تقلیب شده و متحول و یک خلق بدیع ویک انسان جدید بسازند و اولین گام وابتدای تقلیب من و نخستین تحول من و شروع "حَوِّل حَالنَا اِلی اَحسَنِ الحَال " برای من ازهمان مرکزاستان سیستان و بلوچستان آغاز گردید .

وقتی به شهر خودم مشهد باز گشتم همه چیز برایم تغییرکرده بود دیگرهرگز آن فرد همیشگی نبودم و حد اقل تغییرم این بود که خوب تر و مهربان تر شده بودم وشاهد قضیه اینکه پدر روحانی ام قبل از اینکه به بهائی بودن من پی برده باشد متوجه این تغییررفتار ودگرگونی من گشته بودند و زمانیکه من به خاطر عقیده واعتقاد جدیدم زندانی شدم به یکی از دوستان اعتراف کرده وفرموده بود ند که : می دیدم پسرم در این سالهای اخیر مهربان شده بود ولی نمی دانستم علت آن چیست ؟! ولی حالا می فهمم که علت مهربانی وخوبی او بهائی شدنش بوده است ! و بارها و بارها در جمع پسران پرتعدادش می گفت که : بهترین پسر من همین احسان است ولی افسوس که بهائی است !!.

اگرحضرت پطروس آن ماهیگیر بی سواد دیروز که حتی شمارش

روزهای هفته را هم نمی دانست ، توانست به چنین توفیقی دست یابد که کلیسا های عظیم روم بر شانه های او استوار گردد . از موهبت این قرن عظیم و الطاف جمال مبین هیچ چیزبعید نیست تا ما هم بتوانیم همچنان که حضرت بلال آن برده سیاه حبشی بر سید قریشی ارزش و اعتباری صد چندان یافت و حتی ازعموی پیامبراسلام "ابوجهل" هم شایستگی واعتبارش افزونتر شد ، ما هم توفیق و لیاقت ابلاغ این کلام عظیم الهی را بیابیم و در کمال مهربانی ومحبت فریاد شادمانه و سرود جاودانه سردهیم وعلم وحدت عالم انسانی و صلح عمومی را بر دوش خویش و با افتخارحمل نماییم تا همگان در یابند که ما هم از پیروان راستین امراعظمش هستیم و آماده ایم تا جان نا قابل خویش را در سبیل یاران با وفایش نثار نمائیم .

وامروز دقیقاً سی سال از زمان اولین ورودم به آن فروشگاه در شهر زاهدان می گذرد و حالا تصمیم گرفته ام تا همه این سی ساله را که در پی امرار معاش روزانه خویش وارتزاق یومیه خانواده خود مصروف داشته ام و در رسالت اساسی و هدف غائی ونهائی بنده گی ام کوتاهی کرده و کم مایه گذاشته ام ، مایلم و آمادگی کامل دارم تا انشاءالله همه این سی ساله وسه دهه ماضی را یکجا جبران نمایم.

****

... در سال هایی که به منازل بهائیان حمله می بردند و کتاب های آنان را غارت می کردند و تصمیم داشتند تا بدین وسیله بخیال خود کلیه کتب و آثار امری را از میان بردارند ، من کتاب هایی را که از دوستان بهائی خویش جهت مطالعه دریافت می کردم در منزل خودمان و زیر تخت خوابم و یا پشت کتاب های داخل قفسه کتابخانه منزلمان قایم وپنهان می کردم .

منزل ما کتابخانه کوچکی شده بود از آثار و الواح و کتب بهائی و در واقع کتاب های جامعه بهائی را به خاطر دوری از گزند و آسیب احتمالی که ممکن بود توسط مخالفین امر و یا مأمورانی که ضدّیت و مخالفت

با بهائیان را وظیفه اصلی و اساسی خود می دانستند و کمرهمت بسته بودند تا هر طوری شده کتاب های جامعه بهائی را به آتش بکشند ، من به سهم خودم تعداد بسیارمحدودی از این کتاب ها را درمنزل حضرت آیت الله و امام جماعت مسجدی در مشهد حفظ و نگهداری می نمودم تا سالم بمانند و تا مدتها و سالهای بعد هم هرزمان یکی از آشنایان و بستگان وفامیل روحانی ام کتابی جهت مطالعه می خواست با پست برایشان ارسال می کردم تا پس از مطالعه عودت دهند وباز گردانند !.

بلی در زمانی که بهائیان جهت حفظ و نگهداری کتب و الواح مقدسه خود مجبور بودند آنها را در زیر خاک باغچه منزلشان مخفی نمایند و یا در انباری منزلشان دیوار کاذبی می ساختند تا کتاب های خود را پشت دیوار گچی ساخته شده مخفی وپنهان بدارند که ازدست مأموران سپاه واطلاعات محفوظ بماند . بهترین مکان برای حفظ و نگهداری چنین کتاب هایی منزل یک پیشنماز روحانی معتمدی بود که از دید ناقضین و مخالفین امر بهائی مخفی می ماند و اصلاً وابداً به مخیّله آنان هم خطور نمی کرد که در منزل امام جماعت مسجدشان کتابخانه مخفیانه ای از آثار و الواح وکتب بهائی وجود داشته باشد .

****

... سال های اول انقلاب که در هر کوی و برزنی شبها ماشین های عبوری را متوقف و بازرسی می کردند ، گروهی بسیجی هم در مسجد پدرمن مستقر بودند وهمه شبها در محله مسکونی ما به این امر اشتغال داشتند و یک شبی که من دیر وقت به منزلمان برمی گشتم و تعدادی کتاب مربوط به جامعه بهایی هم داخل ماشینم بود ، وقتی به پست ایست و بازرسی بسیجیان مسجد پدرم رسیدم با وجود اینکه دستور ایست داده بودند ، بی توجه به آنها به راه خودم ادامه دادم و آنها هم چون ماشین مرا می شناختند از تیراندازی خودداری کردند ولی تا جلوی درب منزلمان که یکی دو تا خیابان آن طرفتر

بود ازدرون آئینه ی اتومبیلم می دیدم که از پشت سر تعقیبم مـی کنند تـا خـود را به من برسانند ولـی با وجود این بلافاصله پس از رسیدن جلوی خانـه پـدری سریعاً بعد از پارک کردن اتومبیلم پیاده گشته ووارد منزل شدم . فردا صبح زود هنگام سحر و موقع اذان کـه مـأموران گشت ونگهبـانی بسیجی گـزارش عدم توجه وبی اعتنائی پسرحاج آقای مجتهد وپیشنمازمسجد را به فرمانده خود کـه پایگـاه ودفتـر کاروستاد فرمانـدهی اش داخـل همـان مسـجد پـدریم بـود داده بودند . ایشان هم موقع نماز صبح پیش محراب وسجاده وجای نمازپدرم رفتـه و گلایه گذاری و شکایت نموده کـه اون پسرقد بلند حضرتعالی بـه دستورات ایست و بازرسی مأموران گشت شبانه ما توجّهی نمی کند ؟!. اگر چنانچه یکی از بروبچـه هـای بسیجی نـا آشـنا وغریبـه باشـد و اتومبیـل ایشـان را نشناسـد وناغافل شلیک نماید وخدائی نـاکرده (زبـانم لال !) اتفـاقی بیافتد چـه ...؟ بهتـر آن است که به ایشان تذکری بدهید تا حتماً پس از این مراعات فرمایند !!.

مـی خواسته پیش پدرم کـه تأیید وپشتیبانی فرمانده بسیج مسجد در حوزه اختیارات ایشان بود خود شیرینی کرده باشد کـه مثلاً کـار گشت شبانه خـود را خـوب انجـام مـی دهنـد ! وهمـه ماشـین هـای عبـوری را دقیقاً کنتـرل می نمایند و مثلاً گزارش داده باشد که پسرسومی شما چـه ساعتی از شب بـه خانه آمده است ! و ...

من هم اگر قرار بود درآن شب بایستم و راجع بـه کتـاب هـای داخـل اتومبیل توضیح بدهم برای پدر که روحانی محل و مورد احترام بسیجیان بـود صـورت خوشـی نداشـت و بـه همـین دلیـل تـرجیح داده بـودم کـه از ایسـت و بازرسی بدون توجه وبـی اهمیت بگذرم و آنهـا (بسیجی هـا) نیزهمیشـه فکـر می کردند اگر اتومبیل مـرا خـوب بگردنـد و دقیقاً کارشـان را انجـام دهنـد مـن حتماً پیش پدرم از احساس مسئولیت و وظیفه شناسی آنها تعریف می کنم !.

****

ولی دراردیبهشت ماه سال۱۳۶۱ که دریک مسافرت تفریحی به شهرستان زاهدان جهت دیداربا دوستان بهائی ام چند روزی در آن دیار بسر می بردم ، به اتفاق تنی چند از جوانان بهائی آن شهر در بعد از ظهر یک روز جمعه و تعطیل با اتومبیل سواری یکی از آنان بقصد گردش وتفریح وپیک نیک درحال خروج از شهر بودیم تا به "کلاته رزّاق زاده" که یکی از مناطق ییلاقی وتفریحی اهالی زاهدان است برویم که متأسفانه یا خوشبختانه هنگام خروج از شهر دریکی ازایستگاه های ایست و بازرسی توسط نیروهای سپاه پاسداران مورد بازرسی اتومبیل و سؤال وجواب آنان قرار گرفتیم !، اگر چه فقط صِرف جوان بودن به تنهائی و پنج تا پسرجوان با هم داخل یک اتومبیل جرم محرز تلقی می گشت و بوی نا امنی از تجمع آنان به مشام می رسید وبرای اثبات مجرمیت آنان بس بود وکفایت می کرد ولی با وجود این بمحض شناسائی وپی بردن به اینکه این جمع پنج نفره همگی ازجوانان بهائی شهر زاهدان می باشند کافی بود تا با مرکزستاد فرماندهی خودشان تماس گرفته وهماهنگ نموده و اقدام به بازداشت و دستگیری جمع جوانان نمایند و آنان را تا مرکز سپاه پاسداران شهر زاهدان همراهی و پس از آنهم با چشمان بسته به بازداشتگاه اعزام نمایند ؟!!. بهمین راحتی .

در میان این جمع پنج نفره فقط یکی واقعاً بهائی نبود و از یک خانواده شیعه اسلامی و از بیت یک روحانی و امام جماعت در شهر مشهد بیرون آمده بود و اکنون هم برای یک سفر تفریحی و در سن بیست و چهار سالگی تنها به زاهدان آمده بود و درآن ساعت نیز فقط برای تفریح و گردش از شهر خارج می شدند تا به کلاته رزّاق زاده تنها محل تفریحی و ییلاقی شهر زاهدان بروند و فردای آن روز هم به مشهد بازمی گشت و بلیط برگشت هواپیمائی او هم در جیب کت اش بود !، ولی حالا بازداشت شده بود و نمی دانست چه سرنوشتی در انتظار اوست !.

مورد برای بازجوهای سپاه پاسداران هم کمی مشکوک بود ، که چطوری یک آخوند زاده و یک فرزند مجتهد و پسرامام جماعت با یک عده

جوان بهائی دوست شده است ؟!، چگونه می توان باور کرد ، او که از همه ما بهتر می داند اینها " نجس " هستند و نباید با آنان مراوده و نشست و برخواست نمود !، او که بهتر از ما می داند افکار آنها مسموم است ! و با هر که برخورد کنند حتماً او را به گمراهی دلالت می کنند و به فرقه ضاله خود جذب می کنند !، او که بهتر از ما می داند پیروان این آئین به امام زمان ما اعتقادی ندارند پس چرا با اینها دوست شده و با اینها به گردش می رود و برای دیدن اینها بیش از نهصد کیلومتر راه از مشهد آمده ! مگر اینها چه قوه جاذبه ای دارند که او را اینچنین جذب خود کرده اند ؟! ومعلوم نیست این جوانان بهائی چه مهره ماری به همراه خود دارند که بدینسان یک پسرآیت اله را شکار کردند !! او که همه عمرش در یک خانواده اسلامی و شیعی بزرگ شده و تمامی وجودش و سلول های تنش از سهم مبارک امام زمان که مؤمنین و مریدان پدرش به وی داده اند رشد و نمو کرده است و از اسلام و شیعه و روحانیت و امامت مسجد و روضه خوانی امام حسین (ع) و دعای ندبه ودعای کمیل و نماز و روزه و دعای سحر و افطار و" اَللهَمَ اِنیّ اسَئلکَ مِن جَمالِکَ باجمَلِهِ وَ کُلُ جَمالِکَ جَمیل " بیش از همه ما به گوشش رسید وبیشتر از همه ما باز جوها و پاسداران ازخانواده و پدرروحانی وسفره روحانی کسب فیض نموده ، حالا چه طور شده است که او به دام این چند تا جوان خام وکم اطلاع بهائی گرفتار شده است ؟!، شاید واقعاً پدر و مادرش هم از این فاجعه وواقعه بی اطلاع هستند ... ؟!.

چند ساعتی همچنان درسکوت در گوشه حیاط کوچک بازداشتگاه سپاه پاسداران شهرستان زاهدان به دیوار تکیه داده و نشسته بودیم و یکی ، یکی ما را به نوبت صدا می زدند وجهت باز جویی می بردند و پس از اتمام بازجویی بازگردانده و دوباره در همان حیاط بازداشتگاه رها می کردند . داخل حیاط بازداشتگاه فقط ما پنج نفرهمراه تازه بازداشت شده بودیم و بقیه زندانی ها داخل بند و یا داخل سلول های انفرادی خود بسرمی بردند وما هم حق حرف زدن وصحبت کردن با هم را نداشتیم و لذا نمی توانستیم از کسی

که ازاتاق بازجویی بازگشته بود بپرسیم که چه سؤالاتی مطرح کردند و چه جواب هایی دادی ؟!.

ومن که برای اولین بار درهمه زندگی ام بازداشت وزندانی شده بودم اضطراب واسترس بیشتری داشتم !. زندانیان قبلی روی دیوار آجری حیاط بازداشتگاه با خودکار یادگاری هائی نوشته بودند ویا با نوک شیئی تیزومیخ کنده کاری کرده بودند وشعرغمناکی ویا جمله دلگیری حک نموده بودند ومن چون بیکار داخل حیاط بازداشتگاه نشسته بودم وبا دوستان هم بند نیزحق صحبت نداشتم شروع کردم به ترتیب از یک گوشه دیوار به خواندن جملات وکلمات واشعار یادگاری سایرزندانیان قبلی !

تقریباً همه آجرهای دیوارحیاط بازداشتگاه تا آنجائیکه دست زندانیان بهنگام قد بلندی می رسید مثل سنگ نوشته های قبرهای یک گورستان بزرگ پُر بود از این نوشته جات شعرگونه ونثرهای رنگارنگ وکلمات قصار گوناگون ویا جمله ای از یک تجربه تلخ ویا فقط اسم وفامیل وشهرزندانی وتاریخ دستگیری که سر آدمی را به حدّ کافی وبه اندازه یک مجله دانستنیها ویک دائرة المعارف به خود مشغول می کرد ! وماشاءالله همگی زندانیان نویسنده قبلی هم یا شاعر بودند ویا فیلسوف که جملاتی به این زیبائی وشیوائی به یادگار تحریر نموده بودند !. تا اینکه بالاخره غروب شد وکم کم هوا تاریک شد وچشم من درتاریکی نوشته های ریز روی آجرنسوزهای پنج سانتی حیاط بازداشتگاه را نمی دید !.

چونکه همه افراد همراه من بهائی بودند، تکلیفشان هم کاملا مشخص بود که نمی توانستند تقیّه وکتمان عقیده نمایند و دروغ مصلحتی بگویند و جان خودشان را نجات دهند ؟!. تا اینکه نوبت به من رسید ، باز جویان ما با پدیده جدید ونادری رو به رو شده بودند !. چون پس از پرس و جو از اسم و فامیل و خانواده و دیگر مشخصات کامل بخوبی مرا شناختند و اظهار محبت می کردند ، گویا با یکی از پسرعموهای روحانی بنده هم در جبهه جنگ دیداری نموده بودند وآنچنانکه یکی ازبازجویان می گفت ، پسرعموی فاضل

وروحانی وامام جمعه من درجمع پاسداران گردان ویا گروهان آنان درخط مقدم جبهه مجلس وعظ وسخنرانی داشته است .

بازجوی محترم کلیّ از خانواده و فامیل ما بخصوص ازآن پسرعموی روحانی وامام جمعه ام که در جبهه جنگ برایشان سخنرانی کرده بود وبا او آشنائی داشتند به بزرگی یاد می کرد وتعریف و تمجید می نمود و ارادتمندی خود را به خانواده روحانی وفامیل ما ابراز می داشت و صحبت و نصیحت ازاینکه حیف است جوان برازنده ای چون شما با این افراد عضو فرقه ضاله که در این شهر کاملاً شناخته شده هستند و همه آنان را با انگشت سبّابه به یکدیگر نشان می دهند و به عنوان یک فرد بهائی معرفی می کنند ، شایسته نیست که شما با اینها رفت و آمد می نمائید و نشست و برخواست می کنید ! ، خدایی نا کرده ممکن است شما را گمراه کنند و از دین آبا و اجدادی خود منحرف نمایند و زبانم لال ممکن است دست شما را از دامان پاک چهارده معصوم کوتاه کنند ؟!.

اصلاً بازجویی نمی کرد و شاید بازجویی هایش تمام کرده بود و حالا به نصیحت و ارشاد می پرداخت ، شاید هم بازجویی می کرد و هم نصیحت و ارشاد می نمود و تعجب آورترین وشگفت آمیزترین قسمت سخنان و صحبتش این بود : شما که می دانید این ها نجس هستند چگونه وچطوری با اینها مراوده و نشست و بر خواست می کنید ؟!.

پس از چند ساعتی که ازغروب آفتاب می گذشت وهوا هم کاملا تاریک شده بود وساعات اولیه شب را هم پشت سر گذاشته بودیم وهمه خانواده های بهائی شهرنیزازبازداشت وگرفتاری ما چند نفربا خبر ومطلع شده بودند ، بازجوئی ما هم به پایان رسید و با گرفتن کفالت و ضمانت ازدوستان و احبائی که پشت درب بازداشتگاه تجمع کرده بودند ما پنج نفررا آزاد کردند تا به خانه های خود بازگردیم ولی با این شرط که بایستی فردا رأس ساعت هشت صبح مجدداً جهت اعزام به محکمه ودادگاه ونزد قاضی دادگاه انقلاب اسلامی مراجعه می کردیم !.

آن شب ظاهراً آزاد شده بودیم ولی خبر دستگیری ما پنج نفر در بین بهائیان شهر به سرعت برق و باد پیچیده بود و همه خانواده های بهائی زاهدان مضطرب ونگران و دلواپس پیامد بازداشت ودستگیری ما بودند .

بنده حداقل چند ماه قبل ازاین تاریخ هم با مطالعه ومراوده وصحبت ومذاکره با یکی از افراد بهائی با اختیار تمام وآزادی کامل به آئین جدید ایمان آورده بودم و در خفا وپنهانی نماز و روزه بهائی را هم به جای می آوردم و سرودهای بهائی می شنیدم و مناجات های بهائی می خواندم ورفتاروکردارخود را برمبنای دستورات و فرامین آئین بهائی تنظیم نموده واجرا می کردم ! وبطورمشخص ایام ماه صیام را درپایان اسفند ماه قبلی روزه گرفته بودم ولی چون در مشهد تنها بودم و با هیچ فرد ویا خانواده بهائی دیگری در ارتباط نبودم ، در نتیجه بهائی بودن من هم مخفی وپنهان مانده بود و غیراز خودم و خدای خودم کسی از مکنونات ذهنی ومنویات قلبی ام خبری نداشت .

امّا چند سال بعد که پدرم در زندان زاهدان به ملاقات من آمده بود در برخورد با یکی از دوستان بهائی فرموده بودند : که من ازسالها قبل که تغییر رفتاروگفتار وکردارپسرم و خوب شدن و مهربان شدنش را می دیدم متوجه تغییر افکاراو شده بودم ولی نمی دانستم که او بهائی شده است ولی کاملاً مشهود وآشکاربود که رفتار و کردارش بهترو خوبترشده است !.

بعد از آنکه خبر دستگیری جوانان بهائی در شهر پیچید و جامعه کوچک بهائی شهر زاهدان را دل نگران و مضطرب ودلواپس نمود، بعضی از اشخاص که پا به سن گذارده بودند یکی از نگرانی ها ودلواپسی هاشان وشاید عمده ترین تشویش وبیم ونگرانی شان وجود خود من بود که به گوش خویش شنیدم که یکی از آنان که مسن ترین هم بود برای دیگر بهائیان که تجمع کرده بودند تا راه حلّی بیابند می گفت : این پسره فرزند آیت الله است ، پدرش امام جماعت است ، عمویش نماینده مجلس است !، آن یکی عمویش وزیر است !، آن یکی پسر عمویش فرمانده سپاه پاسداران است !، با او کاری

نمی توانند بکنند ! این فقط جان جوانان وفرزندان ما رابه خطرانداخته است ؟!
و فردا هم بر می گردد مشهد و فقط جامعه بهائی زاهدان را به درد سر می اندازد !.

در آن وضعیت آشفته وپر دغدغه و نگران کننده آن شب زاهدان که هیچکسی نمی دانست چه تصمیمی بهترین و صحیح ترین و منطقی تراست ، من درمذاکره و گفتگو با دوستی که باعث و بانی ایمان آوردن من به آئین بهائی بود مشورت می کردم و عنوان داشتم که دربهائی بودن من شک وتردید نداشته باشید . من برای جان خودم بیم وهراسی ندارم ولی فقط نگرانم که بهائی بودن من ، جامغه بهائی زاهدان را به زحمت ودرد سر بیندازد ، فردا که قرار است برای بازجویی مجدد به ستاد مرکزی وفرماندهی سپاه پاسداران بازگردیم ، نمی دانم چه کنم ، اگر بگویم مسلمانم که راحت باز می گردم وسوارهواپیما می شوم و به شهر خودم مشهد مراجعت می کنم . و اگر بگویم بهائی هستم ودرآنصورت درد سر و مزاحمتی برای بهائیان شهرزاهدان وچه بسا استان سیستان وبلوچستان به وجود بیاورم ، خودم را هرگز نخواهم بخشید.

چون بدون شک پاسداران انقلاب اسلامی بزعم وگمان خود گمراهی مرا به حساب تبلیغات بهائیان استان سیستان وبلوچستان خواهند گذاشت و به آزار و اذیت آنان خواهند پرداخت !!.

دوستم که راهنما وهادی من بود و عامل ایمان و ایقان من هم بود ، برسردو راهی ودر شکّ وتردید مانده بود ونمی دانست چه مشاوره ای به من بدهد . از یک طرف کتمان عقیده که عملی غیر اخلاقی و نا بخشودنی است و ازطرفی اضطراب و نگرانی و دردسر و آسیبی که متوجه بهائیان زاهدان خواهد گردید !!.

گفت : نمی دانم چه بگویم بیا برویم پیش جناب فِدرُس (آقای فِدرُس شبرخ از مؤمنین و بهائیان اولیه استان سیستان وبلوچستان و اولین کسی بود که چاپخانه بزرگی در شهر زاهدان دایر کرده بود وجدید ترین ماشین آلات

صنعت چاپ را به این استان آورده بود واز معتمدین ومحترمین شهرزاهدان بحساب می آمد وبخصوص در میان مسلمانان اهل تسنن ازاحترام ویژه ای برخوردار بود ولی متاسفانه پس از پیروزی انقلاب اسلامی ابتدا بلافاصله چاپخانه ایشان را مصادره کردند وچند سال بعد ازاستقرارحکومت عدل اسلامی از طرف دادگاه انقلاب فقط با ذکر وعنوان عضویت در فرقه ضاله بهائیت بدون هیچ جرم واتهام دیگری به عنوان اولین شهید بهائی استان سیستان و بلوچستان بهمراه ودر کنار چند تن قاچاقچی وتروریست در ملاء عام اعدام وبه دار آویخته شد واولین مهاجر بهائی استان ، اولین شهید بهائی استان هم گردید ، روحش شاد ومتعالی باد.)

جناب شبرخ پس ازاطلاع از جریان پیش آمده ودستگیری وبازداشت ما ، اوّل که رو به سایر جوانان کرد و گفت : شما که زنده بودنتان به درد جامعه بهائی نخورد فردا صبح زود بروید شاید خدا خواست واعدامتان کردند و بدین وسیله خدمتی به آئین بهائی کرده باشید !!. و بعد از آنهم که با معرفی دوست همراهم من هم موضوع خودم را شرح دادم و اظهار ایمان کردم و نگرانی خودم را از احتمال وقوع مشکلاتی برای جامعه بهائی زاهدان اظهار کردم .

ایشان فرمودند : این چه فرمایشی است که می فرمائید ، اگر قرار باشد به خاطر ایمان آوردن شما یک نفر، همه بهائیان ساکن شهر زاهدان را هم اعدام کنند بازهم شما حق ندارید که ایمان خود را کتمان نمایید ؟!. تازه از اینهم مهم تر اگر قرار باشد به خاطر ایمان آوردن یک نفر در قاره آفریقا همه بهائیان ایران را هم اعدام کنند باز هم ما افتخار می کنیم و ذرّه ای ترس و نگرانی نباید داشته باشیم .

شما هم نگران موضوع نباش برو وتوکّل کن و بهرآنچه که ایمان داری با صراحت و صادقانه بگو ومطمئن باش که تائیدات الهی هم همراه با تو خواهد بود و جز ایمان واعتقاد خودت و صداقت وراستی در گفتاروبیانات واظهارات خودت به هیچ چیز دیگری فکر نکن !.

تکلیف من و دیگر بهائیانی که اندکی نگران موضوع بودیم کاملاً روشن ومشخص گردید .

و همگی ما جوانان بی هیچ ترس وواهمه ای فردا صبح رأس ساعت هشت که قرارمان بود ، جلوی درب بازداشتگاه سپاه پاسداران زاهدان واقع در فلکه رستم حاضر و آماده بودیم تا دوباره راهی زندان گردیم .

برای اولین باردرزندگی ام دربرگه های بازجوئی بازداشتگاه مرکزی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی استان سیستان وبلوچستان نوع ایمان و اعتقاد من مکتوب و بهائی بودنم معلوم وآشکارشده است . قبل از آن تاریخ هیچ زمانی عنوان بهائی بودنم ضرورتی نیافته بود ونیازی هم پیش نیامده بود تا عنوان نمایم که بهائی هستم . ولی وقتی اجبار پیش آمد که حتماً بایستی قید می گردید که تو چه هستی ؟ وچگونه فکرمی کنی ؟ و به چه ایمان داری ؟ حالا مجبور به انتخاب بودم ، تقیه جایز نبود ، لازم بود که صریح وواضح بنویسم که چه هستم وچگونه فکر می کنم ؟!.

و آنها (پاسداران) می خواستند که مجبورم کنند تا بنویسم مسلمانم !، و غیرازاین هر چه می نوشتم از نظر آنها قابل قبول نبود و نمی پذیرفتند ! برادران پاسدار که می خواستند برایم تعیین تکلیف نمایند که چه بنویسم و چه بگویم ، مایل نبودند چیزی جز شیعه بودنم را بشنوند ! هر چه غیر از این می گفتم از دید آنها نجس می شدم !، پاکی وپاکیزگی وطهارت من به همین یک کلمه بستگی داشت !،

اگر می گفتم مسلمانم همه چیز به خوبی و خوشی حل می شد و نیازی هم به نگهداری وحبس و زندانی کردن من نبود ، من پاک وپاکیزه وطیّب وطاهرمی شدم و آزادم می کردند تا به شهر وخانه خود باز گردم و اگر بهائی می نوشتم همه درد سرها ومشکلات شروع می شد . اولین چیزی که دستم بود یعنی همان قلمی که جهت نوشتارم از آن استفاده می کردم وپای برگه های بازجوئی را با آن امضاء می کردم نجس می شد ! و بازجوی من دیگرهرگزبه آن دست نمی زد !.

من مجرم می شدم بایستی در زندان می ماندم ، من مرتد می شدم و حکمی که برایم صادر می شد طبق شرع مقدس اسلام با همه تخفیفاتش اعدام بود و در این میان برادران پاسدار را هم به زحمت انداخته بودم !، چون زندانی کردن ومحبوس نمودن یک فرد مرتد هم حکم من درآوردی است ! ارتداد از نظر اسلام حکمش مشخص است، باید اعدام شود و اگر زن باشد زندانی می گردد و روزانه تعزیر می شود .

از آنجا که همیشه ساده ترین راه بهترین راه است از نظر برادران پاسدار بهترآن بود که بنویسم مسلمانم و خودم و آنها را هم به دردسر نیندازم تا از زندان آزادم کنند و به شهر خودم مشهد بازگردم ! و جالب تر آنکه یکی از آن پاسداران بازجو که محبّت بیشتری هم داشت می گفت : تو بنویس مسلمانم و ما آزادت می کنیم برو شهر خودت و آنجا هر چه دلت می خواهد باش به ما ربطی ندارد ! می خواهی بهائی باش، می خواهی مسلمان باش ، ما را به زحمت و دردسر نینداز و خودت را با مشکلات زندان و محاکمه و ارتداد و اعدام درگیر نکن !، حیف است هنوز جوانی و کلی آرزو داری !، چرا خودت را به درد سروزحمت می اندازی ، بیا و یک کلمه بنویس مسلمانم و جان خودت را نجات بده و ما راهم از این درد سر راحت کن ؟!.

من حداقل زمانی را که برای بهائی بودن و یا بهائی شدن خودم قائل هستم در سال هزارو سیصدو شصت است و در سن بیست و سه سالگی چون این اولین سالی است که من صلاة بهائی را به جای می آوردم و اگر چنانچه در ایام ماه مبارک رمضان همچون مسلمانان و برای رضایت پدرم روزه می گرفتم در انتهای همین سال و در ایام ماه صیام بهائی نیز به تنهایی و قبل از طلوع آفتاب بیدار می شدم و سحری می خوردم و روزه می گرفتم و در حقیقت سال شصت تنها سالی است که من هم ایام ماه رمضان اسلامی را روزه بوده ام و هم ماه صیام بهائی را روزه گرفته ام و در یک سال دو بار و دردو ماه روزه گرفته ام و از اواخر همین سال هم انجام وبجای آوردن صلاة بهائی را نیزدر برنامه روزانه ویومیه خویش قرار داده ام .

ولی زمانیکه در سال شصت و یک برای اولین بار در زندگی ام در بازداشتگاه سپاه پاسداران زاهدان در برابر یک فرم رسمی و چاپی دارای ستون مذهب قرار گرفتم دیانت خودم را به طور مکتوب "بهائی" قید کردم که در آرشیو و بایگانی مدارک وپرونده های زندانیان سپاه پاسداران زاهدان محفوظ است ونگهداری می شود ، اگر چه ماهها قبل از آن هم بهائی بوده ام ولی اولین جائیکه به صورت رسمی ثبت نام گردیده ام و قابل استناد است همان برگه های بازجوئی بازداشتگاه سپاه پاسداران است که خوشبختانه از بین هم نمی رود .

پس بنا براین و در حقیقت من در بازداشتگاه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تسجیل شده ام و یا به عبارتی برادران پاسداربا سؤالات وپرسشهای تفتیش عقایدی خودشان که بر خلاف قانون اساسی خودشان هم بوده مرا وادار و مجبور به بیان نوع اعتقاد و ایمان وآئینم کردند و با این عمل خلاف قانونی که به نفع من هم گردید ، همچون یحیی تعمید دهنده غسل تعمیدم دادند ! و مرا از شکل یک بهائی انفرادی ومجهول که فقط خودم می دانستم بهائی هستم به شکل یک فرد بهائی شفاف ومعلوم وآشکار و شناخته شده در آوردند و حداقل به جامعه بهائی شهر زاهدان شناساندند و معرفی ام کردند !!.

من واقعاً وصمیمانه از برادران سپاه پاسداران بی نهایت ممنون وسپاسگذارم که چنین فرصت شناسائی راحتی را برای یک فرد بهائی فراهم آوردند !

چون در آن زمان بجهت رعایت بعضی حکمت ها وبخاطر تضییقات شدیده ازطرف مراکز اطلاعاتی رژیم اسلامی به هیچ عنوان هیچ شخص غیر بهائی زاده ای در دفاتر رسمی جامعه بهائی تسجیل نمی گردید !. من تنها فرد واستثنائی ترین شخص بهائی ای هستم که قبل از اینکه نام من در دفاتر جامعه بهائی بعنوان یک فرد بهائی تسجیل وثبت گردیده باشد دربرگه های بازجوئی ودرآرشیو وبایگانی مرکز سپاه پاسداران سیستان وبلوچستان نام من بعنوان یک شهروند بهائی ثبت شده است !!.

برادران پاسدار برای من مانند حضرت یحیی تعمید دهنده نقش افراد مسئول دفترتسجیلی جامعه بهائی را بازی کردند و نام مرا به عنوان یک فرد بهائی در دفاتر خود و در برگه های بازجویی خویش تسجیل و به ثبت رسانیدند !.

شاید اگر برادران پاسدار با سؤال خود که چه دینی داری مرا مجبور به جواب گفتن نمی کردند ، من هم اصراری نداشتم تا بگویم چه دینی دارم و یا اینکه اصلاً دینی دارم یا ندارم . ولی برادران سپاه پاسداران مجبورم کردند که حتماً بایستی دینی داشته باشم و سپس نیز مجبورم کردند تا مکتوب بنویسم . ومن هم کاری را کردم که آنان می خواستند چون نمی توانستم مسلمان اجباری وشیعه زوری باشم ، ترجیح دادم بهائی آزاد و انتخابی باشم وازهمانجا وازهمان تاریخ بهائی بودن شفاف ومشهود وروشن وآشکاروواضح برای من آغاز گردید .

و بدین ترتیب در اردیبهشت ماه سال هزارو سیصد و شصت و یک هجری شمسی و در بازداشتگاه مرکزی سپاه پاسداران استان سیستان وبلوچستان بعنوان یک فرد بهائی تسجیل شدم .

بازداشتگاه سپاه پاسداران زاهدان

از ابتدای سال هزار و سیصد وشصت و یک خورشیدی به بعد اگر چه بهائی بودنم برملا و آشکار شده بود ولی در شهر خودم مشهد که محل زندگی و اقامتم نیزبود با هیچ خانواده بهائی درارتباط نبودم و همچنان در منزل پدری ام زندگی می کردم و فقط جامعه بهائی زاهدان مرا بعنوان یک فرد بهائی می شناخت .

در این سال گروه های مختلفی ازبرادران اطلاعات سپاه پاسداران درچند ین نوبت به مسجد پدری ام مراجعه نمودند و درباره اعتقادات وایمان جدید من با پدرم صحبت و گفتگو کردند و گزارشاتی از روابط و ارتباطات مرا با افراد بهائی به ایشان راپورت داده بودند و پدرمجتهد وامام جماعت وروحانی ام را در جریان مراوده ومعاشرت های من قرار داده بودند .

پدرم یکباربطورخصوصی فحوا ومحتوای مذاکرات و یا اولتیماتوم واخطارهای برادران پاسداررا برای من بازگو فرمودند ، و من هم اظهار داشتم که : پدرم ، من برای خودم بیمناک و نگران نیستم و بیشتر برای موقعیت اجتماعی شما ناراحتم که خدایی نا کرده وضعیت ایمان واعتقاد جدید من باعث ایجاد دردسری برای شما گردد !. بهمین خاطر مدتی است در این فکرهستم که اگر اجازه بفرمایید من یک خانه وآپارتمانی جدا در یک گوشه

دیگری ازشهر بگیرم وجداگانه زندگی نمایم تا اگر چنانچه مجدداً مرا دستگیروبازداشت کردند ، مزاحمت ودردسری برای شما پیش نیاید ؟!.

پدرم کمی مکث وتأمل کرد و سپس طبق روال ومعمول همیشه تسبیح اش را از جیب قبایش خارج نمود و استخاره گرفت و بعد از آنکه نتیجه استخاره را فهمید ، گفت احتیاجی نیست پسرم !. همین جا بمان ؟!. با آن اطلاعاتی که آنها (پاسداران) از تو داشتند و من دیدم که حتی عکس های گوناگون تو را با افراد مختلف بهائی نشانم می دادند !. اگر بخواهند تو را دستگیرت نمایند هرکجا که باشی ، بلافاصله پیدایت می کنند و اینکار را حتماً انجام می دهند . پس بهتر است همینجا و در منزل پدری خودت و در پیش چشم ما بمانی !، خدا بزرگ است همین جا باش تا ببینیم چه پیش می آید ؟!.

پس بنابراین از سال شصت و یک به بعد پدرم نیز در جریان بهائی بودن من قرار گرفته بودند و علاوه بر خودم که می دانستم حتماً بهائی هستم!،(ویا اینکه کمی بهائی هستم !) پدر روحانی و مجتهدم نیز می دانسته که به آئین بهائی گرایش یافته ام وبا وجود این اصراروپافشاری هم داشت که در همان منزل پدری خودم بمانم و می گفت : تا زمانیکه ازدواج نکردی هم لازم نیست جای دیگری بروی و منزل جدا ومستقل دیگری بگیری ؟!.

یکبار هم یک آقای کت و شلواری به محل دفتر کار خودم در مشهد آمده بود (دفتر آموزشگاه رانندگی که به نام خودم تأسیس وافتتاح کرده بودم و هنوز هم در مشهد پا برجا ومشغول به کاروفعالیت است و پدرم می گوید : هرگاه اتومبیل های "آموزشگاه رانندگی احسان" را با تابلو نام تو می بینم که در کوچه وخیابان می چرخند بلادرنگ وبی اختیاربه یاد تومی افتم !) و خود را نماینده بیت آیت الله شیرازی معرفی می کرد ومی گفت : که گویا مریدان ومقلدین حضرت آیت الله اطلاع داده اند که دراستان سیستان و بلوچستان شایع شده است که پسرجوان حاج آقای فلانی امام جماعت مسجد امام حسن مجتبی (ع) بهائی شده است !. حضرت آیت الله شیرازی هم به بنده مأموریت داده اند تا بیایم وبه حضور شما برسم و شما را ازنزدیک زیارت کنم ! و

کذب بودن این شایعه را که گویا در سطح وسیعی دراستان سیستان وبلوچستان ودرمیان مریدان و مقلدان حضرت آیت الله شایع ورایج گردیده است ودهان به دهان هم می پیچد را از زبان خودتان بشنوم ؟!.

نماینده اعزامی حضرت آیت الله شیرازی رحمت الله علیه بمحض اینکه از زبان من شنید : بلی بهائی هستم ! و آنچه شنیده است نیز واقعیت دارد و شایعه نیست !!. فقط زبانش بند آمده بود ومانده بود معطل که چه بگوید ؟!. چون فقط مأموریت او این بود که تکذیب شایعه را بشنود ! و چون دربیت حضرت آیت الله باورشان نمی شد که ممکن است چنین خبری صحت داشته باشد لذا به نماینده ومأمورخود تعلیم وآموزش نداده بودند اگر شایعه واقعیت داشت وخبرتأیید شد چه عکس العمل وواکنشی بایستی نشان بدهد ؟!. و او هم پس از شنیدن جواب مثبت من همچنان دهانش باز مانده بود و مبهوت و معطل مانده بود که مأموریتش را چگونه به پایان ببرد ؟!.

خودم کمکش کردم وبه یاریش شتافتم و گفتم : به حضرت آیت الله شیرازی و دیگر حضراتی که شما را اعزام کرده اند سلام گرم وصمیمانه بنده را ابلاغ بفرمائید وبگوئید خبری که در رابطه با بهائی بودن من شنیده اند کاملا صحیح است و محل کار و دفتر من هم که اینجا برای شما کاملا مشخص وآشنا است و آدرس آنرا هم که خود ازقبل داشته اید !، هرزمان که مایل بودید ودوست داشتید ویا مأموریت جدیدی به شما محول شد ، تشریف بیاورید واگرحرف وحدیث و صحبت ومذاکره ای بود من در خدمت شما هستم؟!.

بنظر می آید که وجود پدر مجتهد و روحانی ام در مشهد پشتوانه مطمئن و گرمی برای من بود چون در طی آن سالها هیچگاه مرا در شهر خودم مشهد دستگیر و بازداشت نکردند ولی همانگونه که در ادامه توضیح خواهم داد بمحض اینکه از شهر خودم خارج شدم و پاهایم را از مشهد بیرون گذاشتم مجدداً بازداشت و راهی زندان شدم !.

بهمین ترتیب مدت دو سالی در منزل پدری زندگی ام را ادامه دادم در صورتیکه فقط پدرم از بهائی بودن من باخبر ومطلع بود و دیگر اعضای خانواده ، برادران و خواهرو مادرم از این موضوع بی اطلاع بودند و آگاهی نداشتند .

در اواخر سال هزار وسیصد وشصت و دو در یک اقدام هماهنگ و همزمان از طرف مقامات اطلاعاتی وامنیتی کشوروقوه قضائیه همه اعضای محافل روحانی محلی در تمامی شهرستانهای سراسر کشور دستگیر و راهی حبس وزندان شدند . از جمله این بازداشت شده گان نه نفراعضای محفل روحانی محلی شهرستان زاهدان بودند که همگی با هم و دریک شب دستگیرشدند وماهها درزندان مرکزی شهرزاهدان محبوس وبازداشت گردیدند .

من هم درارديبهشت ماه سال شصت و سه برای ملاقات با همین دوستان و عزیزان زندانی عضو محفل روحانی زاهدان مجدداً به این شهر مسافرت کردم . از جمله اعضای محفل زندانی شده یک نفرشان دوست صمیمی و آشنای نازنین من بود و مخصوصاً برای دیدن و ملاقات هم ایشان در زندان زاهدان بود که از مشهد عازم این شهر شدم .

جالب اینکه اگر چه روز مراجعه من به زندان روز ملاقات عمومی با زندانیان نبود ولی چون مسافر بودم و ازشهرمشهد آمده بودم قاضی کشیک و مسئول ملاقاتهای زندان لطف نمود و اجازه ملاقات من با تعدادی از زندانیان بهائی را صادر کرد .

و من هم دریک روز غیر ملاقات به زندان مراجعه کردم و موفق شدم دوست عزیزو مورد نظر و آشنای گرامی وصمیمی خودم را که سمت استادی مرا نیز داشت و در ضمن یکی از اعضائ نه نفره محفل بهائی زاهدان هم بود ملاقات نمایم .

چون طبق دستور مقامات امنیتی کشور همه اعضای محافل بشکل همزمان دستگیر شده بودند . در بعضی از شهرستانها که پاسداران مسئول

موفق به دستگیری تمامی اعضائ محافل به طور همزمان نشده بودند اعضائ دستگیر نشده محفل پس ازاطلاع ازبازداشت دیگرهمکاران خویش ، شخصاً به ستاد مرکزی سپاه پاسداران شهرمحل اقامت خودشان مراجعه و خود را معرفی می نمودند تا دستگیروبازداشت شان نمایند !!.

از جمله یکی از اعضای محفل بهائی شهرستان ایرانشهر را می شناختم که ایشان در زمان دستگیری اعضای محفل روحانی ایرانشهر در طهران بسر می بردند و زمانیکه اداره اطلاعات سپاه پاسداران شهرستان ایرانشهر هشت نفر ازاعضای محفل را دستگیر کرده بودند چون موفق به دستگیری نفرنهم نشده بودند ! ایشان (عضو نهم) پس از کسب اطلاع از دستگیری وبازداشت دیگراعضای محفل ایرانشهر، خودشان داوطلبانه در طهران به مرکز اطلاعات سپاه پاسداران مراجعه و اعلام می دارند که عضو محفل بهائیان ایرانشهر هستند وهمکارانشان را درآن شهر دستگیر کرده اند و ایشان هم آماده وآمده تا خود را معرفی نماید !!.

برادران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی هم نامردی نمی کنند و مراجعی را که با پای خودش آمده وخود را بعنوان عضو محفل معرفی می نماید را بازداشت و زندانی می کنند !. وجالب تر آنکه اعضای محفل ایرانشهر که در شهر خودشان دستگیر شده بودند پس از سپری شدن پنج ماه بدون هیچگونه محاکمه ودادگاه وتفهیم اتهامی آزاد شدند و به خانه های خود بازگشتند ولی آن عضو نهم و یک نفری که درطهران خود را معرفی کرده بودتا دوسال بعد ازاین تاریخ نیزدرزندان عدل اسلامی ماند وآب خنک خورد! واین نشان دهنده این است که یک رویه یک نواخت و یکسانی هم نبود که اگرعدالت را اجرا نمی نمایند ، حداقل ظلم را بالسویه وبطور مساوی تقسیم نموده باشند ؟!.

خلاصه اینکه پس از ملاقات با زندانیان بهائی عضو محفل در زندان مرکزی زاهدان ، درست در همان روزی که فردای آن روز بلیط پرواز برای برگشت به شهر خودم مشهد را داشتم در یک پاسگاه ایست

وبازرسی در خروجی شهر زاهدان مجدداً دستگیر شدم و برای بار دوم به بازداشتگاه موقت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهرستان زاهدان اعزام ومحبوس شدم .

بنابراین برای دومین بار در اردیبهشت ماه سال هزار و سیصد و شصت و سه بازداشت و زندانی شده ام . اولین سؤالی که بازجوی من مطرح می کرد اگر چه چشم بند به چشمانم بود وبازجوی خود را نمی دیدم ولی ازطنین و ُتن صدایش کاملا مشخص بود که با من آشنائی کامل ودیرینه دارد! و در دو سال پیش هم بازجوی من بوده است. اولین سؤالش این بود که سالی چند بار به شهرزاهدان می آئی ؟!.

بگمانم برادران پاسداروبازجویان سپاه پاسداران فکر می کردند که من آدم مهمّی در تشکیلات بهائی هستم ، رابط و پیک وکاره ای هستم ! ومرتب وپی درپی فی ما بین زاهدان و مشهد درحال پرواز وددررفت وآمدم !.

ولی واقعیت این بود که جواب دادم : من دراردیبهشت ماه سال شصت و یک در زاهدان بودم که آنرا هم در خدمت شما (سپاه پاسداران) بودم و حالا هم پس از دو سال جهت ملاقات با اعضای محفل که در زندان هستند آمده ام که باز هم چشم وگوش بسته مجدداً در خدمت شما هستم ؟! انگاری این به یک سنت مرسوم و یک روال معمول تبدیل شده است که همیشه وهرگاه به زاهدان می آیم بایستی سری هم به بازداشتگاه شما بزنم وبا چشم بند ودیده بسته و پوشیده شما را هم پنهانی زیارتی بکنم ؟!.

ولی اینباربا دو سال قبل و سال شصت و یک خیلی تفاوت داشت و فرق می کرد !. دیگه هیچ چیزی شوخی بردار نبود !!.

همه روزه و مرتب مرا برای بازجوئی احضار می کردند بگونه ای که باعث تعجب سایر زندانیان قدیمی و با تجربه تربود که چرا اینهمه تورا بازجوئی می برند ؟! و اکثر اوقات هم یکی - دو تا سؤال که معمولا هم اعتقادی و راجع به دیانت بهائی بود می پرسیدند و پس از آنهم زندانبان مجدداً مرا به بازداشتگاه برمی گردانید .

کم کم به این نتیجه رسیدم که اینها مرا برای نشان دادن به یکدیگر احضارم می کنند و قصد بازجوئی ندارند !. به این معنا که هر گاه مقامی بالاتر از سپاه پاسداران و یا قوه قضائیه به زاهدان می آمد و شرح ما وقع را می شنید که یک زندانی دارند که پدرش آیت الله و امام جماعت است ولی خودش بهائی شده است !!. مشتاق به دیدارمن شده ومی گفتند : احضارش کنید تا ببینیم که این دیگه چه جور آدمی است ؟!. چون خیلی از مواقع که وقت و بی وقت برای بازجوئی احضار می شدم ، اگر چه چشمانم بسته بود ولی کاملا احساس می کردم که داخل اتاق بازجوئی ، فقط دو تا بازجو نیستند بلکه عده زیادی حضور دارند که حرف نمیزنند ولی نفس آنان احساس می شد ، یکبارهم که مطلب خنده داری پیش آمده بود صدای خنده های بی شماری را می شنیدم که اتفاقاً داشتند جلوی خود را می گرفتند وخنده خود را کنترل می کردند تا صدای خنده شان به گوش زندانی نرسد !!.

به هر حال در بازداشتگاه سپاه پاسداران زاهدان ، زندانی مهمّی به حساب می آمدم و یا لا اقل برای برادران سپاهی مورد عجیب و غریب وجذابی بودم که تا آن روز با آن برخورد نکرده بودند و به نظر دیدنی وتماشائی می آمدم ! که هر مقامی از اصفهان و یا طهران می آمد ، برای ملاقات من هم سری به بازداشتگاه سپاه می زد و یکی - دو تا سؤال مذهبی و اعتقادی از زبان بازجوی مربوطه وتوسط ایشان از من می پرسید و از طرفی هم تنها محبوس زندانی وبازداشتی بودم که روی دستشان باد کرده بودم !! . نمیدانستند با من چه کنند اگرچنانچه می خواستند طبق شریعت و فقه اسلامی رفتار کنند که بنا به گفته خودشان (پاسداران) مرتد بودم و همچنانکه قاضی پرونده نیزبه پدرم گفته بود : حاج آقا شما که خودتان ماشاءالله حضرت آ یت الله هستید و حکم پسرتان را طبق قوانین اسلامی میدانید که بایستی اعدام شود ؟!. و همین را هم چندین بار بازجوها به عنوان تهدید وایجاد رعب ووحشت درهنگام بازجوئی به من گفته بودند که حکم اعدامت آمده است و به زودی اعدامت می کنیم !!.

و از طرفی هم شاید به خاطر وابستگی ام به خانواده روحانیت شیعه مانده بودند که چطوری می شود یک نفر را بدون ارتکاب هیچ گونه بزه وجرمی و فقط به صرف اینکه می گوید من بهائی هستم اعدام نمایند ؟!.

برای همین مسئولان زندان و قوه قضائیه و سپاه پاسداران زاهدان معطل مانده بودند که با این زندانی چه کارکنند ؟! چرا که یکبار هم خود بازجو این حرف وسخن را به من گفته بود که : توهم برای خودت و هم برای ما دردسر درست کرده ای !، بیا و یک کلمه بگو مسلمانم و برو پی کارت ! ودرشهر خودتان مجدداً هر چه دلت می خواهد باش !، چرا خودت و ما را به زحمت می اندازی ؟!.

****

وقتی که برای دومین بار در زاهدان دستگیر شدم و به بازداشتگاه سپاه پاسداران این شهر اعزام شدم ، پس از گذشت حدود سه ، چهار ماهی ، پدرم به ملاقاتم آمد . البته قبل از ایشان هم یک بار برادر بزرگترم از مشهد نیابتاً از طرف خانواده به ملاقاتم آمده بود ولی آمدن پدرم از آنجهت اهمیت داشت که اولا با لباس روحانی وعبا وقبا وعمّامه خویش آمده بود و چون برای گرفتن اجازه ملاقات با زندانی نزد قاضی و حاکم شرع رفته بودند . قاضی مربوطه هم وقتی با پدرم رو در رو می شود و از پرونده من هم که اطلاع داشته ومی دانسته چرا در بازداشت به سرمی برم !، به پدرم می گوید: حاج آقا شما که ماشاءالله خودتان مجتهد عالی مقامی هستید و می دانید که ارتداد پسر شما قطعی است و حکم او را هم که خود شما بهتر از من می دانید که حکم فرد مرتد طبق شریعت اسلام اعدام است ! پس چرا به خودتان اینهمه زحمت دادید و بیش از نهصد کیلومتر راه را از مشهد آمده اید تا او را ببینید؟! پدرم می فرمایند : که آخر پسرم است، دلم می سوزد ، چه کنم ؟ .

قاضی مربوطه هم منتی بر سر پدر روحانی ما گذاشته و می گوید : من به خاطر شما یک برگه ملاقات می نویسم تا پسرتان را ملاقات نمائید ولی

بهتر است در این ملاقات به گوش او بخوانید و یک کمکی هم به ما بکنید ! واز او بخواهید تا یک کلمه بگوید : مسلمانم !، من هم بخاطر لباس روحانی ومقدس شما پسرتان را آزاد میکنم تا همراه شما به مشهد بیاید ؟!.

پدرم که به ملاقات من آمدند ، در یک اتاق اختصاصی با ایشان روبرو شدم . کسی از مأموران مزاحم صحبت وگفتگوی ما نبود . بعد از حال و احوال های معمولی و متداول و نصیحت های پدرانه مرسوم و معلوم ، پدرم از سر دلسوزی و محبّت پدرانه می فرمودند : پسرم من که میدانم تو بهائی هستی . ولی قاضی پرونده به من قول داده است که اگر فقط یک کلمه بگوئی مسلمانم ! تو را آزاد می کند تا بهمراه وباتفاق من (پدرم) به مشهد بیائی !!. تو هم بهتر است مراعات من پیرمرد و خانواده و مادرت را بنمائی . تو بیا و به خاطر من یک کلمه تقیّه کن و ظاهراً بگو مسلمانم تا آزادت کنند وقتی به مشهد رفتیم ، آنجا میتوانی دوباره به مرکزسپاه پاسداران شهرمشهد مراجعه کنی و بگوئی من بهائی هستم ! که اگر تو را مجدداً زندانی کردند لااقل ما برای ملاقات تو مجبور نباشیم اینهمه راه تا زاهدان بیائیم !. همانجا در زندان مشهد محبوس باشی بهتر است که ما هم هر هفته راحت بتوانیم به ملاقاتت بیائیم !!!.

گفتم : پدرعزیزم ، آقا جان ، آخه اینجوری که نمی شود ، تقیّه مال شماست ، ما کتمان عقیده وتقیّه نداریم . اگر قاضی واقعاً وحقیقتاً می خواهد به احترام شما مرا آزاد کند بگوئید همینجوری بی قید و شرط آزادم کند ! وگرنه من طبق آئینی که بدان اعتقاد دارم نمیتوانم کتمان عقیده وتقیّه بنمایم و قاضی هم میداند که من هیچگونه اتهام دیگری ندارم و فقط به خاطر اعتقادم به آئین ودیانت بهائی زندانی هستم .

وقتی که پدرم پس از ملاقات با من به مشهد مراجعت می نمایند ، این سخنان وصحبت های قاضی پرونده را برای سایر اعضای خانواده تعریف ونقل می کنند که قاضی پرونده فرموده : چون پسر شما بهائی شده پس مرتد محسوب می شود و طبق شریعت وفقه اسلامی حکم او اعدام است !.

ماهها بعد که من از بازداشتگاه آزاد شدم و به مشهد بازگشتم، خواهرم "زهرا" از سر محبّت و دلسوزی خواهرانه می گفت : آنروزی که این حرفها را از زبان آقا جان شنیدم که تو هیچ جرمی مرتکب نشده ای و فقط به خاطر بهائی شدنت می خواهند اعدامت کنند وبه دارت بکشند !، من هم (زهرا) همان روز تصمیم گرفتم که اگر تو را به خاطر بهائی بودن اعدام کردند ، من هم بگویم که بهائی هستم !!.

شانس آوردند برادران سپاه پاسداران استان سیستان وبلوچستان که درآن سال شصت وسه مرا اعدام نکردند (البته وخوشبختانه هنوزهم اعدام نکرده اند ؟!) وگرنه با این همه طرفداران پر و پا قرصی که من داشتم بعید نبود که هر روز یکی از خواهران و برادران شیعه ومسلمانم ، خود را بهائی معرفی بنماید و در آن صورت دیگرمعلوم نبود چه نیروهای مؤمن و خالص ومخلصی را از دست می دادند ؟!!.

یکبارهم در زمانی که در بازداشتگاه سپاه بودم ، برادربزرگترم "احمد"به نمایندگی از طرف پدر به ملاقاتم آمد و به همراه خود نیز چند جلد کتاب روان شناسی بعنوان سوغاتی از مشهد آورده بود که نام یکی از آنها را که به خاطرم مانده " آئین دوست یابی" از "دیل کارنگی " بود و فکر می کنم چند جلد کتاب هم بصورت سؤال و جواب از آقای امیرخواجه نوری بود که آن زمانها در رادیو سخنرانی وصحبت می کرد و به سؤالات مربوط به روان شناسی وروان درمانی جوانان نیز پاسخ می دادند. سوغات و هدیه های مناسب وخوبی بودند که در ایام فراغت و بیکاری زندان جهت مطالعه خیلی به دردم می خوردند.

چند دقیقه ای در همان جلوی درب دژبانی و نگهبانی مرکز سپاه ولحظاتی خیلی کوتاه روی کاناپه ونیمکت نشسته و صحبت کردیم وسلام پدرم را رساند و اینکه چه کسانی برایت نامه فرستاده اند که هیچکدام از آنها هم به دستم نرسیده بود ؟! وی گفت : حتی عکس بچه هایش را هم برایم فرستاده است که خوشبختانه عکسها منهای نامه همراهش که ارسال نموده بود بدستم

رسیده بودند . و تقاضای پدرم را بازگو ومطرح می کرد که : پسرم اگر می توانی بهتراست جان خودت را نجات بدهی ، هر چه دلت می خواهد در قلب خودت باش ولی در ظاهر چیزی برزبان نیاور و نگو!.

پس از چند دقیقه ملاقات وگفتگوهم خداحافظی کرده و به مشهد باز گشته بود.

****

برادرم که زندانی شدن من باعث شده بود که به مطالعه عقاید بهائی علاقه مند گردد ، نه از جهت کشف مطلب و" تحرّی حقیقت " بلکه به این خاطر که در مباحثات اعتقادی در خصوص بهائیت اطلاعاتی داشته باشد و چیزی کم نیاورد ! رفته بود و چند تا کتاب ردّیه بر علیه آئین بهائی پیدا کرده و خوانده بود !.

در یکی از مناجات های عربی طبق نظر آن کتاب ردّیه و اخوی هم یاد گرفته وآموخته بود که خداوند را به : شَعَرات الله سوگند می دهند !. و در همان کتاب ردّیه هم به تمسخر آنرا ذکر کرده وعنوان نموده بود که : خدائی راکه بهائیان می پرستند مو دارد !. اخوی من هم از سردلسوزی وارشاد می گفت : آخه این چه خدائی است که تو می پرستی ؟ مگر خدا هم مودار می شود ؟! .

منهم جواب دادم برادرمن مگرشما نمی گوئی: (یَدَ الله فوقَ ایدیهم)؟! مگر شما به امام حسین (ع) لقب ثارَالله نمی دهید ؟، مگر "عین الله " و "روح الله " نمی گوئید ؟. کمی فکر کرد و جواب داد خوب چرا؟ و من هم در پاسخ گفتم : چطوری است که خدای شما می تواند دست داشته باشد ، چشم داشته باشد، خون داشته باشد، حتی روح داشته باشد. آن وقت نمی تواند کمی هم مو داشته باشد ؟! آخر خدائی با این مشخصات که تو می گوئی اگر مو نداشته باشد و کچل باشد به چه درد می خورد؟ خدای کچل خوب است ؟!

****

از اتفاقات جالب توجه بازداشتگاه سپاه آن بود که رئیس بازداشتگاه یک پاسدار جوان اصفهانی بود که با لهجه زیبا و شیرین اصفهانی هم صحبت می کرد و ورزشکار و ورزش دوست و اهل پینگ پنگ وتنیس روی میزهم بود و چون خیلی حرفه ای وخوب بازی می کرد کسی را در میان پاسداران وهمکاران ، هم سطح و هم طراز وهمبازی ورقیب شایسته ای برای خودش نمی یافت ! یا اینکه پاسدار و زندانبان اهل پینگ پنگ حرفه ای وپیشرفته درآن سال درزاهدان وجود نداشت و یا کم بود . وقتی بطور اتفاقی دیده بود من با زندانیان بازی خوبی ارائه می دهم و یا به او اطلاع داده بودند که یک پنگ پنگ باز وتنیسورحرفه ای (من) وصاحب سبک داخل بازداشتگاه خودتان (سپاه) دارید ! (آب درکوزه و گرد جهان می گردید !) . با همه اکراه وبی میلی که اوایل داشت ازاینکه با یک زندانی و بازداشتی آن هم از نوع بهائی و نجس قضیه پینگ پنگ بازی کند ! ولی بالاخره پس ازگذشت چند هفته ای جذب وشیفته وعاشق بازی زیبای من شده بود ! و روحیه ورزشکاری وضد تبعض نژادی او هم غالب وچیره گردیده بود ! وبالاخره رئیس بودنش را فراموش کرده وتسلیم شد !!.

در اوایل بدون حضورسایر زندانیان وهیچ تماشاچی دیگری در ساعات غیر اداری برای او (رئیس زندان) ودرساعات غیرهواخوری برای من (زندانی) ، یکی از پاسداران ومأموران خود را به دنبال من می فرستاد که برویم و دو نفری داخل حیاط پشتی بازداشتگاه و پینگ پنگ بازی کنیم !!. ولی کم کم دیگه مراعات پست و مقام خود را هم نمی کرد و هر وقت که مایل بود ساعات هوا خوری و در حضور سایر زندانیان و یا حتی در حضور سایر پاسداران هم می آمد و با من پینگ پنگ بازی می کرد و بعضی مواقع زمان بازی دو نفره ما کلی تماشاچی هم داشتیم از زندانیان و پاسداران زندان که هر گروه نماینده خود را تشویق می کردند وکلی هم شور و هیجان به بازی پینگ پنگ ما می بخشیدند !.

مثلا پاسداران و زندانبانان رئیس و همکار سپاهی خود را تشویق

می کردند و صلوات می فرستادند و زندانیان و محبوسین بیچاره هم بخصوص موقعی که ضربه خوبی به توپ می زدم وامتیاز حساسی می گرفتم مرا تشویق می کردند و کف می زدند و هورا می کشیدند وشوری به بازی می دادند که سایر پاسدارن هم از بخش های دیگر مرکز سپاه که سروصدا و هیجان را از داخل حیاط بازداشتگاه می شنیدند می آمدند وهجوم می آوردند داخل حیاط وهواخوری بازداشتگاه تا بازی پینگ پنگ حرفه ای ودر سطح ملی ما دو نفررا تماشا کنند که دریک طرف میزومیدان زندانی بهائی و درطرف دیگرآن رئیس زندان وپاسدارسپاهی مشغول بازی ومسابقه بودند !!.

خلاصه اینکه رئیس بازداشتگاه خیلی شیفته نوع بازی من بود و از بازی خوب من حال می کرد و خوشش می آمد و من هم انصافاً اکثراوقات مراعات حال و موقعیتش را می کردم و کمی هم ارفاق چاشنی بازی ام می کردم و پوئن و امتیازات او را مد نظر قرار می دادم تا خدائی نکرده یک وقتی در حضور همکاران و هم رزمان سپاهی اش بازنده خیلی شرمنده ای نباشد !.

بمرورایام که بخاطر بازی دوستانه پینگ پنگ روابط صمیمانه تری فی مابین زندانبان وزندانی ویا رئیس سپاهی وزندانی بهائی پدید آمده بود !، گاه گداری رئیس زندان دوستان سپاهی رده بالای خود را هم که احتمالا آنها هم رقیبی برای بازی خود نمی یافتند را برای رودررو کردن و مصاف دادن با زندانی پینگ پنگ بازحرفه ای خود به حیاط کوچک بازداشتگاه می آورد . اکثراً با لباس فرم مخصوص سپاه پشت میز پینگ پنگ قرارگرفته وراکت به دست می گرفتند و با من بازی می کردند و اکثراً هم بازی خوب و خوش آهنگ وخوش ریتمی از آب در می آمد چون معمولاً من دراکثر موارد مراعات حالشان را می کردم و باب سلیقه ودلخواه ودرتوان بازیکن روبرو ومقابل وهماهنگ با ریتم وشیوه بازی او توپ می زدم و ضربات راکت من هم ترازوهمسطح با ضربات حریف بود بهمین خاطر معمولا بازی تماشائی و مورد پسند و جذابی مثل یک بازی تمرینی ودست گرمی از آب در می آمد .

بعضی مواقع نیز متوجه می شدم پاسدارو همبازی روبروی من بهیچ عنوان در طی چند گیم بازی اصلا حرف نمی زند وهرگزصدایش در نمی آید و یا اینکه من صدایش را نمی شنوم ! و حتی برای شمارش امتیازات بازی هم با اشاره دست واز انگشتان خود استفاده می کند !، اوایل فکر می کردم احتمالا چون سپاهی وپاسدارمهمّی است و از اینکه با یک زندانی بهائی بازی می کند شاید دون شأن خود می داند و ترجیح می دهد کمی خودش را بگیرد ! تا از مقام ومنصب خود نکاهد ولی بعداً در فراغت وتنهائی و تفکر پس از بازی به حکمت این موضوع پی بردم ؟!.

چون تمامی بازجوئی های من در بازداشتگاه سپاه با چشمان بسته صورت می گرفت ومن فقط صدای بازجویان خود را می شنیدم و هیچگاه چهره آنان را در لحظات وزمان بازجوئی وسؤال وجواب ندیده ام . احساسم به من می گفت که طرف و رقیب بازی پینگ پنگ امروز من شاید جزو گروه بازجویان من است و بخاطر اینکه احتمالا توسط زندانی شناسائی نشود در حین بازی پینگ پنگ هم لام از کام حرفی نمی زند تا مبادا یکوقتی صدایش را شناسائی کنم و بازجو بودنش لو برود !.

حریف ورزشکاروپینگ پنگ بازحرفه ای مقابل ، مرا هم جزو یک سازمان چریکی زیر زمینی فرض کرده بود که اگر او را بشناسم چه خواهد شد ؟!. شاید بهمین خاطر خیلی هم دلم به حال بازجویان خودم می سوخت که از بازی زیبای خودشان هم آنگونه که باید وشاید لذت نمی بردند چون مرتب خودشان را کنترل می کردند که یک وقتی در حین بازی هیجان و صدائی از خودشان بروز ندهند تا خدائی ناکرده َطنین ُوتن صدایشان مورد شناسایی زندانی ضد انقلاب قرار بگیرد !.

به احتمال خیلی زیاد بسیاری از پاسدارانی که در بهار و تابستان سال ۱۳۶۳ در زاهدان خدمت کرده اند و در بازداشتگاه مرکزی سپاه پاسداران پینگ پنگ بازی می کرده اند بدون شک از شاگردان ودست پرورده من بوده اند ! پینگ پنگ حرفه ای را از من زندانی آموخته اند !

بخصـوص پاسـداران سـپاه اصـفهان اگـر از حـوادث و اتفاقـات وکشتارسـالیان طولانی جنگ میان ایران و عراق جان سالم بدر برده باشند وهنوزهم زنده باشند و در جائی ومکانی ادعای خوب وحرفه ای بازی کردن تنیس روی میز را داشته باشند حتماً به خاطر خواهند آورد که استیل و روش و اسلوب وسبک بـازی خـود را وحتـی نـوع راکـت بدسـت گـرفتن خـود را در سـالهای جـوانی خـویش از یـک فـرد بهـائی زنـدانی (مـن) در مرکزسـپاه پاسـداران سیسـتان وبلوچستان آموخته اند !.

****

رسم و عادت و یا قانون بازداشتگاه آن بود که روزانه یک نفر از میان زندانیان بطور نوبتی بعنوان شهردار انتخاب می شد و موظف بود که محیط بازداشتگاه را تمیز و مرتب نماید و در تقسیم غذا نیزکمک کند و بعد از صرف غذا هم قابلمه و ظروف مربوطه را بشوید !.

از شانس های خوش و خوب من یکی هم این بود که بخاطر اینکه از دیـد زنـدانبانان وپاسـداران مسـئول بازداشـتگاه نـا پـاک ونجـس محسـوب می شدم و طبق فتوای علمای اسلام و مراجع عظام به هر چیز نمدار و خیسی دست بزنم آن چیزهم نجس می گردد !. بنابراین از شستشوی ظروف غذا معاف بودم و همچنین از شستشوی کل بازداشتگاه و حیاط و دستشوئی ها و حمام که هفته ای یکبار بصورت همگانی و با مشارکت کلیه زندانیان صورت می گرفت نیزمن معاف بودم و حق نداشتم درتمیز کردن و شستن راهرو وحمام ها و توالت ها شرکت نمایم ! و چون از این افتخار که هفته ای یکبار نصیب زندانیان می گشت بی بهره بودم در زمانیکه همه زندانیان مشغول آب آوردن و سطل بردن و جارو کشیدن و دستمال نمدار به در و دیوار مالیدن بودن و دمپای شلوار و پاچه های خود را همچون کارگران آب حوضی تا زانو بالا کشیده بودن ، من مثل بچه آدم گوشه ای از حیاط بازداشتگاه زیر سایه دیوار نشسته بودم و کتاب می خواندم !.

یک روز که زندانبان جدیدی آمده بود و از حال و هوای بازداشتگاه وجو حاکم بر آن فضا بخاطر کم تجربه گی وتازه واردی اطلاعی نداشت و می خواست که هر طوری شده از همه زندانیان بیگاری وکارمساوی وبرابربکشد ! به من اعتراض می کرد که چرا نشستی وکتاب می خوانی پا شو تو هم مثل بقیه آب بیار و جارو کن و در و دیوار را تمیز کن ! من هم که از شرایط پیش آمده نهایت استفاده وبهره را می بردم ، گفتم : نمی شه ، چون من به خاطر بهائی بودنم نجسم و طبق فتوای علمای شما دست به هر چه بزنم دفعتاً وبغتتاً وبه یکباره نجس می شود ! می خواهی پاشم و در طرفة العینی همه در و دیوار بازداشتگاه را نجس کنم تا مجبور باشید برای پاک کردن آن سه بارپی درپی با آب کُر که سه وجب در سه وجب درسه وجب آب زلال وشفاف است آنها را مجدداً آب کشی نمائید ؟. و هر چه سایر زندانیان با رنج و زحمت سی - چهل نفری ساعتها شسته اند در یک چشم بهم زدنی که نوک انگشت شصت خود را روی آن می گذارم به نجاست بکشم ؟!.

زندانبان تاره وارد هم که در ابتدا اینگونه تفکر را خیلی احمقانه ومضحک می پنداشت می گفت : نه بابا این حرفها کدومه ! ما همه انسانیم ، بنده یک خدائیم و اوهمه را پاک وبرابرآفریده ، وهمه انسانها با هر نژاد ورنگ ومذهب واعتقادی بما هو انسان پاک وطاهر هستند ! این مزخرفات چیه که می گوئی ؟! وبین بندگان خدا تبعیض می بافی !. هی می گفت : نجاست کدومه ؟! پاشو مثل بقیه آب بیار و مشغول باش !.

ولی بعداً بلافاصله متوجه اشتباه خود می شد و با ایما و اشاره سایرین می فهمید که من بهائی هستم وچه خبط واشتباه بزرگی مرتکب شده که این حرفها را بر خلاف رساله شریفه توضیح المسایل فقهای عظام ومجتهدین علام به زبان آورده است ؟!.

به این ترتیب بود که خوشبختانه ماهها حضور واقامت من در بازداشتگاه سپاه پاسداران بدون حتی یکبار ظرفشوئی و کف شوئی و در و دیوار شوئی و حمام شوئی و نظافت کردن در و پیکر سلولهای انفرادی

گذشت و چون وضعیت وشرایطم استثنائی بود حتی زندانبان هم جرأت نمی کرد به من فرمان دهد که یک سطل آب بیاور تا این حیاط را بشوئیم !!.

****

علاوه بر کتابهائی که اخوی بزرگترم در هنگام ملاقات با خود از مشهد آورده بود که در طول مدت بازداشت مطالعه می کردم یک کتابی هم از زندگینامه نقاش معروف هلندی "ونسان ونگوک " که نمی دانم از کجا و چطوری سر از داخل بازداشتگاه سپاه درآورده بود خواندم که برایم بسی جالب وخاطره انگیز بود وبعد از آن ایام اقامت زاهدان هیچگاه دیگر چنین فرصتی برای مطالعه این چنین کتابهائی برایم فراهم نگردید .

****

یکی دیگر از اتفاقات غیر معمول بازداشتگاه زاهدان همانگونه که عرض شد تعداد بی شمار جلسات بازجوئی های من بود که هر روزوهر ساعت مرا برای بازجوئی احضار می کردند که باعث تعجب وشگفتی سایر زندانیان با سابقه تر قرار گرفته بودم که مگر یک زندانی چند باربابد بازجوئی پس بدهد ؟!.

یک روز که مرا جهت بازجوئی احضار کرده بودند ، یکی از بازجویان با قیافه ای حق به جانب که می خواست وانمود سازد که از سردلسوزی می خواهد به من کمک نماید می پرسید : ببینم ، این بهائیت چه دارد که تو حاضری از جان خودت به خاطر آن بگذری ؟!.

گویا برای اولین بارعکسی را از حضرت ولی امرالله دیده بود واز سر تحقیر و تمسخر می گفت : حتماً اگر من هم یک کروات بزنم و کت وشلوارشیکی بپوشم عاشقان سینه چاکی چون تو پیدا می کنم ؟! تو چرا دست از این لجاجت ویکدندگی بر نمی داری و یک کلمه نمی گوئی مسلمانم !

تا ما هم آزادت کنیم بروی شهر خودت ، هم ما راحت شویم ، هم جان خودت را نجات داده باشی ؟!.

اصلاً بنظر می آمد همه ناراحتی ونگرانی ودلخوری شان حضور بی مورد من داخل بازداشتگاه بود که نمی دانستند مشکل مرا کجای دلشان بگذارند ؟!.

من هم این داستان لشگریان ابرهه صاحب الفیل را برایش تعریف کردم که در قرآن مجید آمده است و گفتم : زمانیکه سپاهیان ابرهه جهت حمله به شهر مکه و خراب کردن خانه خدا به نزدیکی کعبه رسیده بودند چون شب بود در بیرون شهر اردو زدند تا صبح که هوا روشن می شود به مکه حمله نمایند و آنرا با خاک یکسان کنند !.

جناب عبدالمطلب که پدر بزرگ پیامبر اسلام است درآن زمان ازامراء و بزرگان شهروایل وتبار قریش و کلیددار کعبه بود به اردوگاه لشگریان ابرهه مراجعه می کند و وقت ملاقات می خواهد تا فرمانده کل قوا جناب ابرهه را ببیند ! و چون جناب ابرهه هم متوجه می شود که یکی ازبزرگان مکه و کلیددار کعبه آمده است به ایشان وقت ملاقات می دهد ! وحضرت عبدالمطلب پدر بزرگ حضرت محمد و پسرعمویش حضرت علی و بزرگ شهرمکه وقتی به بارگاه ابرهه وارد می شود و از ایشان می پرسند که چه می خواهی ؟ می گوید : درخواستی از جناب فرمانده سپاه وامیر لشگر دارم و جناب ابرهه اجازه می دهد تا درخواست و خواهش خود را در حضور جمع مطرح نماید و ایشان هم عنوان می دارد که : جناب ابرهه امروزصبح سربازان تو تعدادی از شترهای مرا که در صحرا وبیابان مشغول چریدن بوده اند بنفع خود وبرای پیشبرد اهداف جنگ طلبانه لشگر شما مصادره نموده اند ! و به اصطبل شاهی آورده اند و من آمده ام درخواست کنم که لطف نموده ودستور بدهید تا شترهای مرا که از طریق غیرعادلانه و غیرمنصفانه و بدون حکم شرعی وقانونی و قاضی القضاتی توقیف و مصادره شده اند به صاحب اصلی آن که بنده باشم بازگردانند ؟!!.

جناب ابرهه که از تقاضای وقت ملاقات چنین شخصیت محترمی انتظار درخواست وخواهش خیلی بیش از اینها را می داشت تعجب کرده و می فرماید : که جناب آقای عبدالمطلب شما از بزرگان مکه هستی و رئیس این شهر به حساب می آئی و کلید دار خانه خدایان وبت خانه ها بوده وهستید و آدم محترمی می باشید ، من فکر می کردم آمده اید به دربارحکومتی وبارگاه حکمرانی ما تا خواهش و درخواست وتقاضا کنید که من از حمله به شهر مکه وویران کردن کعبه خودداری وصرف نظرکنم ؟!. من از شما چنین درخواست وخواهش مهمّی را انتظار داشتم ! ولی حالا می بینم به خاطر چند تا شتر بی اهمیت وناقابل آمده ای و وقت خودت را و وقت مهمّ ما را که هر لحظه اش از طلا هم ارزشمند ترومهمتر است در این آخرین شبی که شب حمله است و بایستی نقشه های جنگی را برای آخرین باربا فرماندهان وامیران سپاه در ستاد مرکز فرماندهی مرور کنیم گرفته ای و درخواست استرداد وپس گرفتن چند تا شتررا می نمائی ؟!.

جناب عبدالمطلب در جواب می فرماید : من صاحب همین چند تا شترهستم و مسئولیت و وظیفه من حفظ و صیانت ونگهداری از آنهاست ! و اساسی ترین واولین تکلیف ووظیفه من حفظ حقوق شخصی خودم است !، این خانه ای را هم که عالیجناب و اعلیحضرت وحضرت آقا تصمیم به ویرانی وخرابی آن گرفته اند و می خواهند نا بودش کنند و با خاک یکسانش نمایند ! برای خودش خدائی و صاحبی دارد !، اگر خدای کعبه بتواند از حریم خانه شخصی خودش حراست می کند ! واگر صاحب خانه نتواند از حریم شخصی و خانه خودش دفاع نماید ، بنده چیکاره هستم که بخواهم از خانه او دفاع کنم ؟!. من که یک انسان ضعیف بیشتر نیستم و یک موجود ضعیفی چون من که نمی تواند در مقابل این لشگر عظیم شما با آنهمه فیل ها و شترها وگاوهای شاخدار و مردان مسلح وجنگاور و سوارکاران کارآزموده ومجرّب مقاومت نماید ؟!.

ما بقی داستان را هم که خود می دانید و در سوره "الفیل" درقرآن مجید آمده است که چگونه پرندگان ابابیل به لشگریان ابرهه حمله کردند و[برآنان سنگهائی از ِگل سخت می افکندند] وسپاه او را نابود نمودند [وسرانجام خدا آنان رامانند کاه جویده شده گردانید] تا دیگر هوس تعدی وتجاوز به حقوق دیگران را ننمایند .

وتازه جناب ابرهه نمیدانست که:هیچ ظلمی بی جواب نخواهدماند !!.

حالا هم دوست عزیز بازجوی من ، در جواب سؤال شما بایستی عرض کنم که : بنده مسئول دفاع از حقوق حقه واولیه انسانی خودم هستم ، من حق آزادی انتخاب دارم وازهمان دفاع می کنم ، اگر بتوانم جانم را برای دفاع از حق آزادی و انتخاب خویش از دست می دهم ولی زیر بار ایمان و دیانت زورکی و تحمیلی نمی روم !. من صلاحیت وتوانائی آن را ندارم که از جامعه بهائی دفاع کنم ، جامعه بهائی هم خودش خدائی دارد، مبشری چون حضرت اعلی دارد، شارعی چون حضرت بهاءالله دارد که قسم یاد نموده اند ازظلم احدی نخواهند گشت ، مبین آثاری چون حضرت عبداالبهاء دارد ، ولی امری دارد ، وبیت العدلی دارد که آنها ازآئین خود دفاع خواهند نمود.

حضرت اعلی پیروان شجاع و بی باکی دارند که بعنوان نمونه در جریان جنگهای قلعه شیخ طبرسی با نیروهای دولتی که اصحاب قلعه را در محاصره خود داشتند یکی از یاوران جناب قدوس واصحاب قلعه یک تنه سوار براسب به قلب سپاهیان دشمن حمله می نماید وزمانیکه با یکی از سربازان وسپاهیان نیروهای دولتی که با تفنگ بلند ولوله سَرپُر خود که به روی سینه اش چسبانده وپشت تنه یک درخت سنگر گرفته برخورد می نماید با ضربت شمشیر خود که به سمت نیروی متخاصم ومتجاوز وارد می نماید ، تنه قطوردرخت وگردن سرباز و لوله تفنگ او ، هر سه را فقط با یک ضربت شمشیر به دو نیم تقسیم می گرداند !.

بازجوی من جرأت مخالفت نداشت اگر باور نمی کرد و می گفت دروغ است، افسانه تاریخی است، خرافه است ، زیادی اقراق شده و یا اینکه

در کتابهـای تـاریخ از ایـن حرفهـا زیـاد مـی زننـد !، در آن صـورت جـواب می دادم : از داستان ابابیل در قرآن مجید کـه اقراق آمیزتر نیست ، چطـور آنجا یک پرنده با یک شن و ماسه ریز که با نوک خود حمل واز آسمان پرتاب می کرد می توانست، سوار واسب هر دو را و یا یـک فیل قوی هیکل را بـا یک ضربه سنگ ریزه که پرتاب می کرد از پای در آورد و به خاکستر تبـدیل کند و لشگریان بی شمار ابرهه را تارو مار نمایند ! آنجا افسانه پردازی تاریخ نیسـت ولـی در درگیـری اصـحاب قلعـه طبرسـی کـه ایـن یکـی از اتفاقـات شگفت انگیز آن واقعه عظیم است چنین پیش آمد وحادثـه ای افسـانه ودروغ تاریخ است ؟!.

دیانت بهائی شارع امری همچون حضرت بهاء الله دارد که درکلمات مکنونه می فرمایند : ای ضالمان ارض، ازظلم دست خـود را کوتـاه نمائید کـه قسم یاد نموده ام از ظلم احدی نگذرم ...

بهائیـان مبیـین آیـاتی چـون حضـرت عبـدالبهاء دارنـد وحضـرت ولی امرالله دارند کـه شـما شمایلشـان را زیـارت کـرده اید و مـرا بـه بـازجوئی فراخوانـده اید وبیت العدل اعظمـی دارنـد. وازهمـه اینهـا مهمتـر پیـروان جـان برکفی دارند که دختران هفده ساله اش همچون "مونـا" در شیراز بـه اعتـراف خود شما طناب دار را می بوسد و برگردن خویش می اندازد !.

حالا این جامعه بهائی با چنین پیروان جان برکفـی وشیفتگان از جـان گذشته ای چه نیازی به دفاع موجود ضـعیفی چـون مـن دارد ؟!. خودشـان اگـر بتواننـد ازحقـوق جامعـه بهـائی دفـاع مـی کننـد وگرنـه مـن چـه کـاره ام ؟!. همانگونه کـه عـرض کـردم مـن مسئولیت و وظیفـه دفـاع از عقایـد و اعتقـادات وباورهای خودم را دارم ! و حتی یک جهنم انتخابی و آزاد وبـا اراده شخصـی خودم را بر یک بهشت زورکی و دلسوزانه شما ترجیح می دهم !.

چشمان من بعنوان زندانی با چشم بند بسته بـود ونمـی توانسـتم چهـره وعکس العمل بـازجو یـا بازجویـان حاضـر در اتـاق بـازجوئی را ببیـنم ولـی از پرخاشگری ها و اهانت های بیشمار پس از آنکـه بـه زنـدانبان دسـتور مـی داد

کـه بیائیـد ایـن ... شـده را ببریـد ! معلـوم بـود کـه جـواب منطقـی مـن چـه تاثیرشایسته ای در افکارورفتاربازجوی خود بوجود آورده است !.

****

یکبار هم به بازجوئی که خیلی به جامعه روحانیت اظهار ارادت می کرد ومرتب می پرسید چرابهائی شدی ونرفتی یک دیانت دیگری برای خودت انتخاب نمائی گفتم : چون جامعه بهائی از طرف جامعه روحانیت شیعه لطمه فراوان دیده است و هر آنچه بلائی که می توانسته روحانیت شیعه برسر آنان آورده است ، من بعنوان یک روحانی زاده شیعه خواستم تا با بهائی شدن خودم کمی از مظالمی را که جامعه روحانیت بر سر جامعه بهائی آورده است را جبران نمایم و به جامعه بهائی گفته باشم اگر چه پدران معمّم ومجتهد ما حقوق شما را پایمال نمودند و در حق شما و فرزندان شما مظالم بی شماری روا داشتند حتی کودکان خردسال شما را در مدارس مورد اذیت و آزار قرار دادند ولی بخاطر داشته باشید که ما فرزندان جامعه روحانیت و آیات اعظام کـه دوستان بهـائی داشـته و داریـم و از اعتقـادات و عقایـد شـما آگـاهیم و از مظالمی که پدران روحانی ومجتهد و معمّم ما بر سر شما و خانواده شما روا داشته اند شرمنده و خجالت زده ایم و بیش از این تحمل چنین رنج و عذابی را بر شما روا نمی داریم که در جامعه شیعه و جامعه ای که می گویند مزین به نـام مبـارک عـدل علـی (ع) اسـت بـا خـانواده و فرزنـدان شـما چنـین رفتـار نـا صـواب وناشایستی صـورت بگیـرد و بـیش از ایـن ظلـم وستم را بـر شـما برنمی تابیم و نمی توانیم ببینیم کـه حقوق بازنشستگی پیرمـردان و پیـره زنـان شـما را هـم کـه عمـری صـادقانه خـدمت کردنـد و ایـن مبـالغ را از حقوقشـان پرداخت نموده اند به امید اینکه در ایام کهولت مستمری ناچیزی دریافت نمایند حـالا حکومـت عدل علـی (ع) یـا مدعیان پیـروی عدالت امـام علـی (ع) چنـین رفتار ناشایستی را با ایشان داشته باشند .

و چون متاسفانه هیچگونه اقدام اعتراض آمیزی از جانب ما فرزندان معممّین و روحانیون شیعه که مخالف رفتار پدران خود در حوزه علمیه شیعی و اسلامی هستیم صورت نگرفت ونتیجه ای ببار نیاورد . و حتی زمانی که نسبت به تخریب گورستانهای شما با یکی از این علما و فضلای آشنا صحبت می کردم باز هم بی فایده بود و ایشان مرتب و مکرر اظهار می فرمودند که مصوبه مجلس نیست ولی مورد حمایت مجلس شورای اسلامی است !!.
وقتی دیدم راهی برای جلوگیری از مظالم پدرم وهمکاران او و ملبسین به جامعه روحانیت و حوزه علمیه و امامان جماعت شیعه و مدرسین حوزه علمیه و فضلا و علما و حجج اسلام و آیات اعظام وجود ندارد و نمی توانم به تنهائی و یا نمی توانیم ما ودیگر فرزندان این حضرات ، پدران خود را از ادامه مظالمشان در حق جامعه بهائی منصرف ساخته و مانع گردیم ، فقط یک راه برایم باقی ماند تا با ورود خود به جبهه مظلوم خود را در رنج و عذاب و حقوق پایمال شده آنان و درغم واندوه ایشان سهیم و شریک بنمایم و در حقیقت بهائی شدم تا ذره ای از مظالمی را که پدرم وسایر معممّین بر سر این جامعه پس از انقلاب اسلامی آورده اند را تسکین دهم وبدینوسیله خود را با آنها سهیم وشریک گردانم .

به نمایندگی از طرف تمامی فرزندان روحانی وعلمای حوزه علمیه قم و مشهد بهائی شدم و بهائی ماندم وبهائی زیستم تا جامعه ایران وهمه مردم مسلمان آن بدانند که ما فرزندان علما و فضلا و مجتهدین مخالفتی با حقوق شهروندی بهائیان نداریم و از مظالمی که در حق آنان روا می گردد ناراضی و شرمنده ایم .

****

پس از گذشت پنج ماه از بازداشتگاه سپاه پاسداران زاهدان بدون هیچگونه تفهیم اتهامی و یا عنوان جرمی و یا حضوردر محکمه ودادگاهی آزادم کردند ویا بقول عزیزی از زندان اخراجم کردند !!. و شرح وتفصیل

آنهم اینگونه است که : یک روز یکی از زندانبانان که معمولاً هم با من خیلی بدرفتاری می کرد و بی احترامی می نمود و حتی موقع رفت و برگشت برای بازجوئی ، چون به من چشم بند می زدند و زندانبان دست زندانی را می گرفت و با خود به طرف اتاق بازجوئی می برد، این زندانبان بدطینت و بداخلاق وبد سرشت بخاطر اینکه دستش را به من نزند که احتمالا نجس بشود !، روزنامه ای را لوله می کرد و سرآنرا به دست من می داد و یک طرف آنرا خودش می گرفت ومرا بدین طریق تا اتاق بازجویان بدنبال خودش می کشید !، بعضی از روزها هم ازتکه چوبی یا خط کشی استفاده می کرد که یک طرف آن در دست خودش بود و یک طرف آنرا به دست من می داد و او چند قدمی جلوتر حرکت می کرد و منهم با چشمان بسته سرتکه چوب و یا خط کش را گرفته و بدنبالش روان بودم تا به اتاق بازجوئی برسیم !.

همین زندانبانی که با من بدینگونه رفتار می کرد یک روز صدایم کرد و در گوشه راهرو شروع به دلجوئی و اظهاروتقاضای عفو و بخشش و درخواست حلالیت و خداحافظی می نمود !، در ابتدا خیال می کردم که احتمالا به زندان دیگری منتقل می شود و یا به شهر دیگری اعزام شده است و مأموریتش در بازداشتگاه ما به اتمام رسیده است و حالا که می خواهد برود، اینچنین صمیمی و مهربان شده و از من دلجوئی وخداحافظی می نماید.

وقتی از او پرسیدم کجا می روید به سلامتی ؟ با شگفتی وتعجب گفت : من جائی نمی روم !، بلکه شما قرار است که بروید !، اول باور نکردم ، پنداشتم به زندان مرکزی شهر منتقل شده ام ، پرسیدم کجا می برندم؟ و زندانبان در کمال خونسردی ونباوری اظهار داشت که آزاد شده اید !، اصلا باورم نمی شد !. مگرمی شود؟!، شما خودتان چندین بار می گفتید : که مرتد هستم و حکم اعدامم صادر شده است !، شما خودت چندین بار مرا به اعدام تهدید کرده بودی !، حالا چگونه آزاد شده ام ؟!.

ولی خوشبختانه واقعیت داشت و من مرتد که بایستی اعدام می شدم پس از پنج ماه بلا تکلیفی در بازداشتگاه موقت سپاه پاسداران سیستان

وبلوچستان آزاد شده بودم !. همان روز بعد ازظهر با یکی دیگر از بهائیانی که بهمراه من این چندماه اخیررا بازداشت بود باتفاق هم آزاد شدیم . البته او را به اتهام خروج غیرقانونی یا اقدام برای خروج غیرقانونی از کشور بازداشت کرده بودند . و همیشه ومرتب به من می گفت : پرونده ما دو نفربه هم گره خورده است !، اگر تو آزاد شوی حتماً مرا هم آزاد می کنند و همین گونه هم شد روزی که اسم مرا برای خلاصی و آزادشدن از بازداشتگاه می خواندند، نام او را هم اعلام کردند و زندانبان گفت وسایلتان را جمع کنید وبیرون بیائید.

از زندان که آزاد شدم یکی، دو روزی در زاهدان بودم تا بلیط هواپیما بگیرم و به مشهد پرواز کنم در این فاصله اکثراحبای زاهدان که از آزادی من مطلع شده بودند به دیدنم می آمدند و من بارها و بارها اتفاقات وجریاناتی را که در مدت بازداشت برمن رفته بود را تعریف می کردم و تقریباً همه بهائیان زاهدان گروه گروه و باتفاق بدیدارم آمدند و از پیرو جوان وزن ومرد هیچکدامشان هم باورشان نمی شد که مرا آزاد کرده باشند !. واکثریت قریب به یقین احبای زاهدان اظهار می داشتند که : وقتی تو در بازداشتگاه بودی ما هر روز برای خلاصی تو(من) مناجات می خواندیم ودعا می کردیم . وهمان دعاها نجاتم داد .

پس از آزادی از بازداشتگاه یکبار هم به دیدار دادستان شهر رفتم تا از اتهام خودم و علت زندانی شدن پنج ماهه ام مطلع گردم !، ایشان هم جواب درستی ندادند ، گفتم لااقل دستور بفرمائید دفتریادداشتی از خاطرات زندان و زندانیان نوشته ام آنرا به من پس بدهند !، و ایشان گفت باشد می گویم دست نوشته هایت را بدهند ! ولی وقتی به بازداشتگاه مراجعه کردم تا دفاترونوشته هایم را بازپس بگیرم ، نگهبان جلوی درب مرکز سپاه تلفنی کسب تکلیف کرد و بازجویان فرموده بودند که نوشته هایت مسایل امنیتی داشته و بایستی محرمانه باشد ونزد ما بماند ! و هیچوقت آنها را به من ندادند ومن هم که آزادی برایم غیر مترقبه و باورنکردنی وبسیارخوشحال کننده بود بناچار از

خیر دریافت یادداشت ها ونوشته جاتم گذشتم و پس از چند روز اقامت درشهرزاهدان و دیدار با احبا ی آن دیار به شهر خودم مشهد پرواز کردم . در فرودگاه مشهد مادرم به اتفاق برادران و خواهرم با دوربین فیلم برداری وعکسبرداری وسبد گل به استقبالم آمده بودند !.

وقتی از زندان زاهدان آزاد شدم فکر می کردم که دیگربرای زندگی در مشهد جائی ندارم وبهتر است تا شهر دیگری را جهت زندگی انتخاب نمایم ولی با استقبال گرم وصمیمی اعضای خانواده ام و مخصوصاً آمدن مادرم تا فرودگاه شوکه شدم وخیلی برایم عجیب بود وفوق العاده خوشحالم کردند.

****

زمانیکه از زندان آزاد شدم . دوست زاهدانی ام تعریف می کرد که: روزی که پدرت برای ملاقات تو آمده بود من درخدمت وهمراهش بودم و برای جابجای و راهنمائی از دادستانی انقلاب به مرکز سپاه و بازداشتگاه و جاهای دیگر می بردمشان . هنگام اذان ظهرهم ایشان را برای اقامه نماز بردم به یکی از مساجد شیعه درنزدیکی منزلمان تا نماز بخواند و پس از آن هم برای استراحت و صرف نهاربه منزل خودمان واقع در کوی فنوج آمدیم ، تا اینکه غروب شد و موقع اذان مغرب از اینکه حاج آقا مُعذب باشند که در منزل یک فرد بهائی نماز بخوانند دوباره تعارف کردم که ایشان را به مسجد ببریم و پدربنده هم می پذیرند و دوست بهائی من هم پشت درب مسجد تا پایان اداء کامل نمازونافله های پدرم داخل اتومبیل منتظر می ماند . پس از اینکه حاج آقا نمازشان تمام می شود مجدداً و باتفاق به منزل برمی گردند .

قبل از رفتن به رختخواب تعدادی از کتاب های امری داخل قفسه را به انتخاب خود برداشته و مطالعه می نمایند از جمله کتاب " ایقان "را به دقت می خواندند و می گویند : از این بیانات نور می بارد !. دوستم نقل می کرد که پس از پذیرائی شام وصحبت وگفتگو وقبل ازاینکه حاج آقا برای استراحت به اتاق خودشان بروند ، من خدمت حاج آقا عرض کردم : شما با خیال راحت

بخوابید من ساعتم را کوک می کنم تا موقع اذان صبح زنگ بزنند وبیدار می شوم و شما را به مسجد نزدیک می برم تا نماز صبح خود را هم در مسجد بجای آورید !.

دوست زاهدانی ام می گفت : پدرت دست در جیب خود کرد و تسبیح خود را درآورد وروبه قبله ایستاد و استخاره گرفت و پس از آنهم گفت : نه پسرم لازم نیست زحمت بکشی ، برو راحت بگیر بخواب ! چون من نماز صبحم را همینجا می خوانم و نیازی به رفتن مسجد نیست !.

بالاخره حاج آقا رضایت دادند و با خوب آمدن جواب استخاره خود برای اولین بارنماز صبح خود را درمنزل یک خانواده بهائی بجای آوردند !. و شاید اولین بار بود که در منزل ما هم یک نفر نماز اسلامی می خواند !. قبل ازحاج آقا (پدرمن) هیچ مسلمان شیعه ای در منزل یک فرد بهائی درشهرزاهدان نمازمسلمانی نخوانده بود ؟!.

شرح ایمان

در سالهای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی ، در فلکه مجسمه آن روز مشهد یا میدان شهدا امروز ، همان میدانی که ساختمان مرکزی شهرداری درضلع جنوبی آن واقع شده وتنها میدان بزرگ وقدیمی شهراست که بجای چهارراه تقاطع شش تا خیابان اصلی می باشد که از پیرامون واطراف آن منشعب می گردد . درضلع شمالی همین میدان وابتدای خیابان خواجه ربیع و تقریباً روبروی ایستگاه مرکزی آتش نشانی یک کتابفروشی خیلی کوچکی بود که پسرجوان مذهبی و ریش داری مسئول فروش کتاب در آن فروشگاه بود و بدون استثناء تمامی کتاب های دکتر علی شریعتی را برای فروش به مشتریان ومراجعین عرضه می کرد .

کتاب های دینی و مذهبی و سیاسی زیادی داشت ولی عمده ترین فروش او را کتب مختلف وگوناگون دکترشریعتی تشکیل می داد که در آن زمان به خاطر پنهان کاری و گمراه نمودن سازمان های امنیتی و اطلاعاتی کشورمثل ساواک و دیگر ادارات مسئول نام های مستعاردیگری مثل علی سبزواری ، علی مزینانی و یا با اسامی دیگری به چاپ می رسیدند وحتی گاهی اوقات یک کتاب هم با عناوین مختلفی چاپ می شد !، ولی از نوع چاپ و کیفیت چاپ و محل فروش کتاب ویا حداکثرمطالعه چند صفحه ای ازمتن

کتاب خیلی سهل وآسان می شد فهمید که نویسنده کتاب چه کسی است ؟!، بخصوص اینکه اگربا نثر وادبیات ونوع نگارش دکترعلی آشنایی داشتید و فقط یک پاراگراف ویا چندجمله ازصفحات داخلی متن کتاب رانگاه می کردید متوجه نام اصلی نویسنده کتاب می شدید وصاحب قلم را می شناختید ؟!.

فروشنده کتابفروشی ، همان جوان ریش سیاه مذهبی با خریداران ومراجعین فروشگاه خود حرفی نمی زد وسخنی نمی گفت !، او فقط کتابها را در قفسه ها چیده بود و انگاری از هیچ چیزی هم خبر ندارد و فقط آنها را می فروخت !، اظهار نظری و پیشنهادی و کلامی نمی گفت ، به خصوص اگرخریدار ومشتری غریبه ای داخل کتابفروشی بود که اصلاً حرف نمی زد و بیشترحرکات و سکنات مشتری غریبه را تحت نظر داشت که یک وقت مأمور اطلاعات وساواکی نباشد ؟!، مشتریان این جوان کتاب فروش هم کاملا مشخص وچهره های آشنا بودند ، بیشتر جوانانی هم سن و سال خود فروشنده و دانشجویانی که سری پرشورداشتند وشاید زیاد هم کتابخوان حرفه ای نبودند ولی کتاب های دکتر علی شریعتی را هر طوری بود پیدا می کردند وبدست می آوردند ومی خریدند و یا امانت می گرفتند ومی خواندند ، و به اصطلاح ، دوره و زمانه ، زمانه دکترعلی بود ، حال و هوای هیجان وانقلاب بود و این نوع کتاب ها توی بورس مطالعه بودند .

استدلال و سند آوردن از متون کتاب دکتر علی شریعتی در مکالمات و مذاکرات روزمره برای جوانان انقلابی و روشنفکرآن دوره عملی شایسته ، رفتاری انقلابی و ژست وفیگور روشنفکری به حساب می آمد و اگرچنانچه شخص جوانی ویا دوست آشنائی کتابی جدیدی را نخوانده و یا ندیده بود حتماً خود را موظف به پیدا کردن و مطالعه آن کتاب جدید الطبع وتازه نشر یافته می دید !، شاید یک جلد از کتابهای دکتر را بیش از ده ها نفر که به صورت امانتی ودست به دست ازیکدیگر قرضی می گرفتند ، مطالعه می کردند . چون اکثر جوانان مشتاق به مطالعه آثار و کتاب های دکتر شریعتی دانشجویان بی پول وکم درآمدی بودند که با اتکا به پول هفتگی توجیبی

دریافتی از پدران خود امورات می گذراندند وزندگی می کردند ، در نتیجه در شهرما که اینجوری بود یک نفر یک کتاب را می خرید و پس از مطالعه دست به دست می چرخید و چندین نفر آن را مطالعه می کردند !.

شاید برای به دست آوردن آماری از تعداد خوانندگان یک کتاب در آن دوران ، دهه پنجاه وبخصوص تا پیروزی انقلاب اسلامی ، بهتر آن است که تیراژ چاپ شده آن را که اکثریت آنها هم مخفیانه به چاپ می رسید را ده برابر کنیم چون هر یک جلد از کتاب های منتشر شده دکتر علی شریعتی را حداقل ده نفر از جوانان ودوستان هم سن و سال و هم محلی می خواندند .

برای من نیز به عنوان پسرجوانی در آن سال ها ، مطالعه و خواندن هرکتاب جدیدی که از دکترعلی شریعتی چاپ و منتشر می شد فرضی لازم و واجب به حساب می آمد و چون خود را از مریدان واقعی ووفا داران حقیقی و پیروان فکری دکترعلی شریعتی به حساب می آوردم حتماً در گفتارعادی و روزمره خودم نیز روزانه حداقل دهها بار ذکری از دکتر علی می کردم ونظرایشان را در کتاب فلان و در موضوع فلان به اطلاع شنونده ومستمع می رساندم .

نظر دکترعلی حکم صریح و خدشه نا پذیر و قطعی برای من و دیگر جوانان هم سن و سالی که با آنان مراوده داشتم به حساب می آمد . آنقدر با افکار و گفتاروبیانات دکتر زندگی می کردم ، که در محاورات روزانه چون همه مخاطبین جوانانی بودند که دکتر علی شریعتی را کاملاً می شناختند وبااو وپیام او آشنا بودند ، دیگر نیازی به ذکر نام ایشان نبود و اکثراً به صورت خلاصه می گفتیم دکترعلی ، و یا آنکه آن هم نیازی نبود فقط می گفتم نظر دکتر این است که : ..... و شنونده کاملاً متوجه می شد که منظورازدکتر چه کسی است ؟!.

افکار و گفتاروبیان شیوای دکترعلی شریعتی درزندگی روزانه ایام جوانی من نقش عمده و اساسی وغیرقابل انکاری گذاشت و درشکل گیری و تکوین شخصیت دوران جوانی من کاملاً موثر افتاد . آنچنان نظریات

وتحلیل های ایشان دروجود من تأثیرات خدشه ناپذیری گذارده بود که تا سالیان سال پس از آن نیزهرکجا که سخنی می گفتم بازهم به گفتاروکلام ایشان رجوع می کردم و از ایشان نقل قول می کردم و به شنونده القا می کردم که چگونه فکر می کنم وچطوری می اندیشم .

آنقدر شیفته رفتار و گفتار وکردارافکار دکتر علی شریعتی بودم که سعی می کردم همه جزئیات زندگی شخصی خودم را نیز بر مبنای بیانات و افکار ایشان پایه ریزی ومطابقت بدهم و در یک کلام همه چیزم را از ایشان تقلید می کردم و متأسفم که اینجا مجبورم تا اعتراف کنم که حتی از سیگار کشیدن دکترهم خوشم می آمد و آن را تقلید می کردم ؟!.

من تا حدی شیفته و مجذوب وعاشق شخصیت دکتر علی شریعتی بودم که زمانیکه تصمیم به تعویض نام کوچک شناسنامه ئیم وانتخاب نام جدید ودومی برای خودم گرفتم ، از میان هزاران اسم ، نامی را برای خویش انتخاب کردم و برگزیدم که دکترعلی شریعتی قبل ازمن انتخاب نموده وروی تنها پسرخویش نهاده بود ؟!. وبه همین خاطر من هم "احسان" شدم !

" آری اینچنین بود برادر" دوران جوانی ما هم اینگونه می گذشت !.

تا اینکه انقلاب اسلامی پیروز شد و چند سالی از استقرار جمهوری اسلامی ایران گذشت ومن درسال هزار وسیصد وپنجاه و نه بر حسب یک اتفاق میمون و خجسته با افکارشخصیت جدید وارزنده دیگری چون جناب آقای "دکترعلی مراد داودی" استاد کرسی فلسفه دانشگاه طهران آشنا شدم .

یک شخصیت نافذ وسخنوری گرانقدرو معلمی دیگر که اگر چه هر دو استاد دانشگاه بودند وهردو رشته تحصیلی و تخصصی شان هم تقریباً یکسان بود منتها دکترعلی شریعتی در دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد تاریخ ادیان تدریس می فرمودند و دکتر علی مراد داودی در دانشگاه طهران فلسفه و تاریخ ادیان درس می دادند ، ولی نوع تفکر این دو استاد ارجمند که هردو ازشخصیت های بسیار ارزشمند و شایسته زندگی من محسوب می گردند و هردو با هم وباتفاق در نوع شکل گیری افکار و تکوین و ساختار

شخصیت دوران جوانی من نقش بسزا وشایسته وغیرقابل انکاری داشته اند ، ولی این دو بزرگوار درمقایسه با یکدیگرکاملاً متفاوت ومتضاد هم بودند و از لحاظ فکری نیزصدوهشتاد درجه با هم فرق وتفاوت داشتند و راه و مسیر جداگانه ای می پیمودند. وجنس بیانات وافکارشان نیزمتفاوت ومختلف بود .

وقتیکه با افکار وعقاید دکترعلی مراد داودی آشنا شدم ، تازه اصطلاحاً چشمانم باز شد ، نگاهم به جهان تغییر کرد ، آدمها را نوع دیگری دیدم و مسئولیت و وظیفه خودم را نسبت به اجتماع به گونه دیگری احساس کردم .

اگر با آشنائی با افکار دکتر شریعتی مسئولیت و وظیفه خودم را در مقابل قشر خاص و افراد محدود ومعدودی از جامعه انسانی می دیدم و در برابردیگرانی که دراین مجموعه نبودند ومثل ما و خانوداه ما فکر نمی کردند صف آرایی می کردم وجبهه می گرفتم وآماده مبارزه وستیز وپیکارو برخورد می شدم و جهاد علیه همگانی را که همفکر و هم عقیده من نبودند را لازم و ضروری می دانستم و جنگ وستیز برای پیشبرد عقاید وباورهای دینی ومذهبی خویش را فرض وواجب می شمردم ،

وقتی با افکار جناب دکتر علی مراد داودی آشنا شدم کل صورت مسئله عوض شد ، مسئولیتم جهانی شد ، خود را در مقابل همه بشریت مسئول دانستم ، نوع مبارزه هم تغییر کرد دیگر شمشیروسر نیزه وگلوله و جهاد ومسلسل وتیروکمان وآرپی جی و این حرفها به نظرم کارانسان های اولیّه و قرون وسطائی می آمد !، آن مثلث تزویر ، آن مثلث استعمار و استثماری که همه عمر دکتر شریعتی زحمت کشید تا آن را به پیروانش بیاموزد وبفهماند و آن زر و زور و تزویری که مدام وپیوسته به زبان می آورد تا خوانندگانش به مفهوم آن پی ببرند و آن همه انرژی و نیرویی را که دکتر علی خرج می کرد تا بفهماند که جامعه را نمی شود نجات داد مگر با سر نیزه و شمشیروشهادت !. و کلیت و تمامی اصلاحی هم که مد نظرش بود همین چند ده میلیونی بودند که با خون حسین ، با تشیع سرخ با ثارالله ، با شیعه علوی ،

با فاطمه ، فاطمه است با سلمان پاک وابوذرغفاری ومکتب وحدت وعدالت علی و خلاصه با پیروان واقعی وجهادگرعلی و همین چند نفرپیرامون آنان کارداشت وهمه سعی وتلاشش برآن بود که همانها را بسیج وهماهنگ نماید و برعلیه امپریالیزم و کمونیزم و سوسیالیزم و دیگر مکاتب الحادی بشوراند و راه سعادت و رستگاری را به همین ها که جزو موحدین بودند بیاموزد ! وبه دیگرآدمیان و به آن هفت میلیارد جمعیت انسانی کره زمین هم کاری نداشت ! و از آنها حرفی نمیزد وسخنی نمی گفت و صحبت از همین چند نفر پیرامون پیامبر ، ابوذر و سلمان فارسی بود وتازه آنها را هم کامل نمی کرد اگر از فاطمه وخدیجه می گفت ، به عایشه و دیگران کاری نداشت ، اگرازبیست و پنج سال سکوت علی می گفت ، به دیگر خلفای اسلامی کاری نداشت، و اگر از امام علی و امام حسین سخن به میان می آورد به دیگر ائمه اطهار برای شیعه اثنی عشری کاری نداشت وتازه علاوه برهمه اینها حتی اگرازمذهب ومکتب شیعه هم که سخن می گفت فقط ازشیعه علوی می گفت وبا شیعه صفوی کاری نداشت !. واگرهم کاری داشت فقط ضدیت ومخالفت وعصیان وشوریدن بود ونه اصلاح عالم وامم !.

ولی پس از شناخت وآشنائی با دکتر علی مراد داودی وضعیّت فکری وتحلیل ذهنی من کاملاً عوض شد دیگر مسئولیت خودم را در قبال گروه خاصی و تعداد محدودی ازافراد جامعه انسانی ندیدم بلکه همه انسان های روی کره ارض واصلاح عالم درحوزه مسئولیت ماست ، وحدت عالم انسانی وظیفه ماست ، صلح عمومی برای همه بشریت خواسته اساسی ماست، تساوی رجال و نساء جزو وظایف ذاتی و اعتقادی ماست .

و دیگر اصول اعتقادی که آقای دکتر علی مراد داودی آنها را بیان می فرمودند و تمام اینها را نه برای یک قشر خاص و نه برای یک محدوده جغرافیایی خاص و نه برای پیروان اعتقاد ومکتبی خاص بلکه برای همه انسان های روی کره زمین با هر فکر و نظری آرزو می کردند . زمانیکه برای اولین باراز جناب دکترعلی مراد داودی شنیدم که آرزو می کند : خدایا

ما را موفق بر خدمت عالم انسانی کن تا به جمیع بندگانت خدمت نمائیم ، جمیع خلقت را دوست بداریم و به جمیع بشر مهربان باشیم !!.

اوایل که سرپرشور وعصیانگری هم داشتم وهمگان را غیرازهمان عده معدودی که همفکروهم اعتقاد من بودند را دشمن می پنداشتم وآرزو می کردم که سر بر تنشان نباشد ! اصلاً بزرگی پیام فوق در مُخیّله کوچک من نیزنمی گنجید و باورم نمی آمد ! مگر می شود همه آدمهای روی کره زمین را دوست داشت ؟!.

چون آنچه از دکتر علی شریعتی آموخته بودم فقط پیروان تشیع علوی ومحبّان علی ودوستداران امام حسین بودند که دوست داشتنی بودند! وحتی همه آموزش وتربیت من هم شوریدن وعصیان برعلیه سایرین واکثریت پیروان تشیع صفوی بود! . هی هرروز دایره دوستان و محبوبین خود و آنانی را که بایستی دوستشان بداریم را کوچک تر می کردم و بردایره دشمنان خود که بایستی با آنان می جنگیدیم، می افزودم !.

ولی حالا بایستی و موظفیم طبق اعتقاد و نظریه دکتر علی مراد داودی به جمیع بشر مهربان باشیم وخدمت به عالم انسانی نمائیم . عجبا ، آخرمگر می شود ؟!.

جناب دکترعلی مراد داودی که عضو محفل ملی بهائیان ایران درزمان پیروزی انقلاب بودند ، بهمراه ومانند سایراعضای محفل که جمعاً نه نفر بودند درابتدای استقراررژیم اسلامی وحکومت عدل علی از جلو درب منزلشان ربوده شدند وبه سرنوشت نا معلومی دچار آمدند !، ولی تمام بیانات وسخنرانی هائی ایشان را که برای دانشجویان برروی نوار کاست ضبط شده بود می شنیدم وبا افکارشان آشنا می شدم وهمان بیانات در شکل گیری ایمان و اعتقاد جدید من نقش به سزا و شایسته ای ایفا نمودند .

هرچه دکتر شریعتی از جهاد و مبارزه و کینه و انتقام و نفرت و کشتن و انقلاب و خون سرخ حسین وتشیع علوی و شمشیر دو دَم ذوالفقارولایت و بُرنده گردن دشمنان امامت می گفت . برعکس دکتر داودی

از عشق ومحبت و مهربانی و وحدت عالم انسانی و خدمت به جامعه بشری وصلح عمومی می گفت .

هر چه دکتر شریعتی از کشتن در راه خدا همچون امام علی (ع) داد سخن می داد .

دکتر داودی از مردن همچون مسیح در راه بخشایش گناهان مردم سخن می گفت .

دکتر شریعتی از " قاتلوا فی سبیل الله " می گفت .

ولی دکتر داودی از دوست داشتن دشمنان خود می گفت !.

دکتر علی شریعتی با اشاره به آیات قرآن مجید می فرمود: قصاص و مقابله بمثل نمائید و از مشت در برابر مشت و دندان دربرابردندان سخن می گفت !.

امّا دکترعلیمراد داودی با تلاوت بیایات می فرمود : زخم ستمکاران را مرحم نهید ودرد ظالمان را درمان شوید اگرزهر دهند شهد دهید اگرشمشیرزنند شکروشیربخشید واگراهانت کنند اعانت نمائید !.

هرچه دکتر شریعتی ازجهاد با شمشیروسرنیزه وگلوله وتفنگ می گفت ، جناب دکتر داودی ازرفتارمحبت آمیز ومهربانی با لسان شفقت ودرعمل، سخن می گفت .

و من پس از شنیدن و مقایسه بیانات هر دو سخنورارجمند و ارزشمند و هر دو استاد بر جسته دانشگاه و هر دو دکتر محبوب ادبیات و الهیات و فلسفه و هر دو شخصیت ممتاز و متمایز و دوست داشتنی آن روز جامعه ایران و هر دو بزرگوار شریف خودم ، با احترام بسیارزیاد و فراوان و بی نهایت به تمامی اعتقادات و تفکرات قبل از آن ، که خود شیفته و مجذوب ومعتقد وپیروآن بودم با تعقل وتفکر وتأمل فی ما بین گزینه های : جهاد با شمشیر ویا محبت با زبان وعمل ورفتار – بین انتقام وقصاص ویا بخشش وگذشت- بین نهی از معاشرت ونجس بودن کفار ویا "عاشِروا مَعَ الادیان کُلها بالروح وَالرّیحان" – بین امر به معروف سایرین و اصلاح رفتار

فردی و شخصی خود – بین " اِنّ المُومِنینَ اِخوَه " ویااینکه همه انسان های روی کره ارض فارغ از نوع ایمان و اعتقاد و تفکر و جنسیت و مذهب و نژاد و زبان برابر و برادرند – بین اینکه فقط همکیشان و همسایگان مؤمن خود را دوست بدارید و یا اینکه همه آدمیان جهان را فارغ از هر طرز تفکر و اعتقادی که دارند دوست بدارید و گرامی بشمارید – بین آزادی تعدد زوجات و تک همسری – بین دروغ مصلحت آمیزبه از راست فتنه انگیز و راستگو و کفر گو بهتر از آن است که کلمه ایمان بر زبان برانی و کذب گویی – بین تقیه و مخفی کردن ایمان خود ویا ابراز عقیده صادقانه و عدم کتمان عقیده – بین برتری مرد بر زن و تساوی حقوق رجال و نساء – بین تقلید از یک مجتهد اعلم جامع الشرایط و یا تحری حقیقت با تفکروتعقل خدا دادی – بین نهی از منکرسایرین و مسئولیت اصلاح فردی خود بدون توجه به اعمال دیگران – بین انجام اعمال و فرائض وشعائردینی ومذهبی به خاطرترس وهراس ازدوزخ وجهنم وطمع وحرص بهشت و یا " اِعمَلوا حُدودی حُبّاً لِجَمالِی "– بین تعصب و خشم ویا محبت و مهربانی – بین یک اعتقاد موروثی ویا یک ایمان انتخابی – بین یک اجبار ویا یک انتخاب آزاد – بین قدم گذاردن در راه پدران وآبا واجداد در گذشته و یا گام نهادن در یک راه نو و آئین جدید – بین رکود ویا پویایی – بین سنت ویا مدرنیته – بین دبستان و دبیرستان و یا بین ابتدائی و دانشگاه – بین گذشته ویا آینده ویا ماضی ومستقبل – بین یک مکتب چند صد ساله ویا یک آئین جدید وبدیع — بین خوب و خوب تر – بین بهتر و بهترین – بین مساوات و مواسات – بین دو به یک برتری من نسبت به خواهرم و یک به یک برابری ومساوات حقوق من و خواهرم – بین چهار به یک برتری وآزادی خودم نسبت به همسرم (خانم) و یا برابری و یکسان بودن حقوق من و همسرم و .... وفی ما بین همه این گزینه ها ودیگر مواردی که ذکرتمامی آنها دراین مختصر نمی گنجد وبیشتر دغدغه فکری وذهنی دوران جوانی من بود .

من با نهایت احترام به همه باور های قبلی ،ودوست داشتن قلبی وصمیمانه همه پیروان آن ادیان مکاتب ماضی وپیشین ، فقط و فقط به صرف اینکه خداوند مرا آزاد آفریده و با موهبت بیکران خویش به من حق انتخاب بخشیده و چون دارای حق انتخاب هستم ازاین موهبت خدادادی خودم بهره جسته و با عنایت وتوجه به آیه شریفه قرآن مجید که می فرمایند : " فَبَشِّر عِبادُ الَذِینَ یَستمِعُونَ القوُل وَ یَتبعونَ اَحسَنه " که همیشه ایام راهگشای زندگی و تصمیمات جدّی من بوده ، به همین دلیل بین این دو گزینه پیش رو که در بالا مُختصرومُجملی از آن قید گردید ، من با آزادی کامل و انتخاب خودم وهوش وذکاوت انسانی وعقل سلیم خدادادی درحدّ واندازه ای که باریتعالی مِنّت نهاده ومرحمت فرموده که مطمئناً به اندازه عقل پطروس ماهیگیر، حواری عیسی مسیح ویا بلال حبشی از صحابة رسول الله بوده است !، راه وروش وطریق وسبیل و تفکرواعتقاد وایمان وآئین جناب دکترعلیمراد داودی را برمرحوم دکتر علی شریعتی ترجیح دادم و پسندیدم و پذیرفتم وجذب آن شدم و بعنوان روشی جدید وبدیع و نوین برای آینده زندگی ام برگزیدم .

و با پذیرش دیانت وایمان جدید همه مصائب و بلا یای احتمالی که ممکن بود در آینده گریبان گیرم گردد وبه سرم آید و به عنوان یک فرد مرتد مورد آزارواذیت وایذاء وظلم وستم و زندان و اعدام قرار گیرم را نیزهمراه آن پذیرفتم وقبول کردم وبا تمامی وجود گزینه و روش جدید و بدیع را اختیار کردم و از انتخاب خویش تا به امروزکه حدود سی سال ازآغازتصدیق امروپذیرش وقبول دیانت جدید من می گذرد ازصمیم قلب ازانتخاب واختیاروپذیرش خویش بسیارراضی ومسرور و خوشنودم .

و به اصول دوازده گانه آئین بهایی مثل ۱. تحری حقیقت ۲. وحدت عالم انسانی ۳. دین باید سبب ایجاد محبت واتحاد گردد ۴ . دین باید مطابق علم و عقل باشد ۵. ترک تعصبات ۶. تعدیل معیشت واقتصاد ۷. اصول همه ادیان یکی است ۸ . تعلیم وتربیت عموی ۹. یک لسان وخط

عمومی و بین المللی ۱۰. تساوی رجال ونساء ۱۱. صلح عمومی وتأسیس محکمه کبری ۱۲. نفثات روح القدس .

بدین ترتیب ایمان آوردم و آنها را راه گشای زندگی خویش قراردادم و با تمامی مشکلات و مسائل پیش آمده در این سه دهه ماضی بازهم شادمانه زندگی کردم ودهها بار بیشتروافزونتر از آنچه که سرور ونشاط و شادمانی در ظاهرسیمای من هویدا وآشکارمی باشد ، این نشاط وشادی و خوشحالی و این شوق و شادابی وسرور روحانی ومعنوی در درون وجود من می جوشد و زندگی ام را شادمانه به پیش می برد .

من بیانات و فرمایشات جناب دکتر داودی را با افکار و تعقل خودم هماهنگ تر و سازگار تر دیدم و اجرای آنها را دراین شرایط وبرهه زمانی جهت پیاده کردن راحت تر وعقلانی ترومنطقی تر یافتم بنا بر این با آزادی کامل و در نهایت اختیار و در سلامت کامل عقلانی آنچه را آئین بهائی به عنوان راهنما و الگوی یک زندگی شایسته و بهتر برای پیروان مؤمن خود وعده کرده بود را با اطمینان کامل پذیرفتم و بدان ایمان آوردم وعمل کردم .

بخش چهارم

سرولایت - خراسان

شازده حسین اصغر

در نزدیکی دهکده وروستای ما واقع در سرولایت نیشابوردراستان خراسان رضوی مقبره وآرامگاه امام زاده ای وجود دارد به نام امام زاده " شازده حسین اصغر" .

این " شازده حسین اصغر" از امام زاده های مشهور و معروف منطقه سرولایت نیشابور بحساب می آید وازهمه امامزاده های بیشمار وپرتعداد وکثیر دهات اطراف واکناف مشهورتر واسمی ترو درمیان روستا نشینان دهکده های حوالی و پیرامون ارج و قرب ومنزلت بیشتر وفراوانتری دارد و برای خودش شهرت و محبوبیت زیادی دست و پا کرده است !.

این امام زاده شازده حسین اصغر ما یک چیزی است مثل امام زاده هاشم واقع درجاده هرازشمال کشور، منتها با درجات و مراتبی بسیار کمتر وخیلی پایین تروبومی تر !. اگر شازده حسین اصغر ما را ضربدر صد بکنند تازه می شود امام زاده هاشم ، شاید در آن صورت به پایه و رتبه ودرجه واهمیت او برسد مشروط بر اینکه در کنار یک جاده اصلی و پر رفت و آمدی مثل جاده هرازهم قرار بگیرد ؟!.

با این وجود وتفاسیرامامزاده شازده حسین اصغر در نسل قبلی ودردوره پدران ما ازمنزلت خاص وویژه ای برخوردار بوده و برای خودش

دم ودستگاهی و برو بیایی داشته است ! و درروزهای اعیاد ومراسم خاص ودرجشن های ملی ومذهبی مثل سیزده بدر و امثال آن محل گردش و تفریح وتفرج وپیک ونیک و زیارت وسیاحت اکثریت اهالی روستای ما و روستا های هم جوار و اطراف بوده است .

****

من وخانواده ام درراه بازگشت وهنگام مراجعت از مسافرتهای شمال به سمت منزل خودمان ومحل سکونتمان در شهر طهران از طریق جاده هراز چند نوبت انگشت شمارومعدود از برکات وجودی امام زاده هاشم برخوردار بوده ایم و چند دقیقه ای جلوی مقبره وآرامگاه توقف کرده و ضمن رفع خستگی ازرانندگی طولانی در جاده های پر پیچ وخم وسربالائی وسراشیبی های گردنه های کوهستانی جاده هراز، گلاب به روتون ازتوالت و دستشویی های کثیر وپرتعداد آن امام زاده هم استفاده وحَظ ّکافی وضروری برده ایم !.

****

ولی به گفته پدرم درایام طفولیت ودرسنین دو، سه سالگی من ، که یکباردرمعیّت و به اتفاق خانواده ووالدین ودرآغوش گرم پدرانه ایشان عازم زیارت امام زاده شازده حسین اصغر بوده ام از شانس بد آنروز من به نا گاه وغفلتاً دریک حادثه واتفاق نادروغیر قابل پیش بینی بعلت خواب آلودگی راننده وسوارکاراصلی از روی پشت الاغی که وسیله سواری وحمل ونقل ومسافرتی آنروزگارما بوده است سقوط کرده ام ! ودست وبالم خاک آلوده و پیشانی ام شکسته وسروصورتم خونین گردیده است !. و جای زخم ومحل واثرسرشکستگی ام نیز تا به امروزکه نزدیک به پنجاه سال از آن تاریخ می گذرد هنوزروی صورت وچهره من باقی و پا برجا مانده است !. این یکی امام زاده بومی ومحلی نه تنها خیروبرکتی درحدّ واندازه همان امام

زاده هاشم هم برایم نداشته بلکه برای من فقط عمری سر شکستگی باقی گذارده است !.

ازمعجزات وکرامات این امام زاده خودی وبومی ومحلی وهمولایتی فقط یک سَرِشکسته مادام العمرودائمی برای بنده باقی مانده است ؟!!.

هنوزهم پس از گذشت نیم قرن وگذشت اینهمه سالیان طولانی هرگاه چشمان پدرم به صورت من وبه جای واثرشکستگی روی پیشانی ام می افتد ، انگاری وپنداری داغ دلش تازه می شود و خاطره غم انگیز آن روز شوم ونحس دوران جوانی اش زنده می گردد و افسوس و فغان واظهارناراحتی وتأسف از حادثه تلخ واتفاق نا خوشایند آنروززیارتی وسیاحتی که چرا درست و حسابی وآنطوری که باید وشاید مراقب ومواظب طفل معصوم وکودک نازنین اش نبوده که متأسفانه از روی پشت الاغ به زمین خورده و کودک دلبندش زخمی وخون آلود وسرشکسته وپدرمهربانش خونین جگرگردیده اند !. من که حادثه و اتفاق آن روز ایام طفولیت و کودکی به یاد وخاطرم نمانده ولی پدرم هر بار که این داستان تلخ آن روز حادثه خیز را یاد آوری و تعریف می نماید !، می گوید : تو(احسان) از همان کودکی وطفولیت هم پسر دلسوز و مهربانی بودی ! با توجه به اینکه یک کودک دو ، سه ساله بیشتر نبودی وخیلی کوچک بودی ، با وجود این وقتیکه از روی الاغ افتاده بودی و سرت شکسته و دست و بالت خون آلود شده بود ، توکف دستت را روی شکاف وزخم پیشانی ات گذاشته بودی که جای زخم روی صورتت دیده نشود و هی می گفتی چیزی نیست ، طوری نشده !!. خودت از درد و سوزش زخم وصدمه وآسیبی که دیده بودی وصورتت پرخون بود ، قطرات اشکت سرازیر بود ولی به خاطر اینکه من (پدر) غصه نخورم ، هی مرتب تکرارمی کردی ومی گفتی : آقا جان غصه نخورید طوری نشده !، چیزیم نیست !، جائیم درد نمی کنه !!.

(این محبّت و مهربانی و به قول پدرم دلسوزی هم در خانواده ما جزو صفات موروثی و ژنتیک است که بعداً توضیح خواهم داد !.)

****

پدرم جهت تجربه ویاد گیری وآموزش پسرجوانش ازخاطرات جوانی خودش تعریف می کرد ومی گفت : در زمان جوانی و مجردی یک بار تصمیم گرفتم پدرومادرپیرم را که خیلی شوق واشتیاق داشتند به زیارت مقبره " شازده حسین اصغر" ببرم که جزو آرزوی های قلبی و یا نذر و نیازهای ذهنی وفکری مادرم شده بود. (احتمالاً این تاریخ مصادف با اواخردوره حکومت رضا شاه پهلوی بوده است .)

بهمراه گروهی از روستائیان وهم ولایتی ها ازجمله پدر بزرگ و مادر بزرگ وتنی چند ازعموجان ها وعمّه جان ها به سمت امام زاده براه افتادیم ، وقتی پس ازساعتها طی مسیر به جلوی حرم وبارگاه شازده حسین اصغر رسیدیم ،اسب ها و الاغ ها وديگر چهارپایان سواری توقف کردند ومسافرین وزائرین جهت رفتن به داخل بارگاه امام زاده وزیارت ضریح آن پیاده شدند .

پدرم ادامه می داد و نقل می کرد : وقتی همه همولایتی ها به سمت ورودی امام زاده می رفتند مادرم (مادربزرگ نویسنده) روبه من کرد وگفت : توهم بیا برویم داخل امام زاده جهت زیارت !. من(پدرم) هم جواب دادم ، شما تشریف ببرید من همینجا پیش الاغ ها می مانم !، چونکه به این امام زاده ها اعتقادی ندارم !!. (من همین جا پیش چارپایان جاندار بمانم بهتر از آن است که بیایم برمرقدی بوسه زنم که نمی دانم داخلش کیست !)

مادرم یهویی و ناگهانی و با تعجب وغضب آلود برآشفت که : چی؟ چرا کفر می گویی ؟ تو از روز قیامت نمی ترسی ؟! زبانت را گاز بگیر اوغلان !!.

****

پدرم که بعد ها خودشان به حوزه علمیه رفتند وتحصیل کردند ومجتهد وآیت الله و روحانی بزرگی شدند و جزو اساتید و فضلای حوزه

علمیه مشهد به حساب می آیند می فرمودند : پسرم ، خط قرمزمیان ایمان و کفر درباورها واعتقادات مادرمن ،همین اعتقاد وایمان به امام زاده شازده حسین اصغر بود و بس !!.

اگرشازده حسین اصغر را قبول می داشتیم وبه او احترام می گذاشتیم وبه زیارتش می رفتیم ، آدم مؤمن وموحّد وخداپرست وباایمان وخوبی بودیم واگر شازده حسین اصغر را قبول نداشتم و به زیارت و یا پابوس آقا نمی شتافتم آدم کافر ومشرک وبیدین وایمانی بودیم ؟!!.

حالا تو(من نویسنده) از مادرت چه انتظاری داری؟! توقع داری ومی خواهی با وجود اینکه از نظرودیدگاه او به دیانت اسلام پشت کرده ای باز هم تو را پذیرا باشد ؟!. یا بایستی به آغوش اسلام بازگردی و یا باید با همین شرایط واوضاع واحوال بسازی وبسوزی !!.

پدرم در حقیقت این داستان وخاطره را برای دلداری و همدردی با من تعریف می کرد وادامه می داد ومی گفت : که پسرم وقتی در خانواده ما مرز میان ایمان و کفر، دینداری و بی دینی ، خدا پرستی و شرک ، اعتقاد و ارتداد ، مؤمن ومشرک ، موحّد ومُلحد فقط رفتن یا نرفتن به پابوس وزیارت "شازده حسین اصغر" است !! تو نباید از رفتار وکردار مادرخودت ناراحت و دلگیر باشی !.

وقتی همه آیات اعظام و مراجع تقلید شیعه می گویند که: بهائی نجس است و بدن او با هر چیز مرطوب بر خورد نماید آن چیز هم نجس می شود !، غذایی هم که او (بهائی) بپزد نیز نجس است . تو انتظار رفتاری غیر ازاین از مادرت داری ؟! انتظار داری بیاید منزل شما وبنشیند سرسفره شما ونجاست تناول کند ؟!.

پسرم در خانواده ما مرز میان ایمان و کفر ، مرز میان مومن و کافر ، مرز میان طهارت و نجاست ،مرز میان متشرع ومرتد ،مرز میان موحّد و مشرک ، همین اعتقاد و یا عدم اعتقاد به امام زاده شازده حسین

اصغر است و بس، قبول یا عدم قبول همین امام زاده (آقا) است که مشخص می نماید چه کسی مؤمن است وچه کسی کافرو بس ؟!

اگر به همین امامزاده و ولایت و زیارت و معجزات و کرامات لانهایه او که همگان دیده وشنیده و بدان اعتراف نموده اند و در روستا های دور دست هم یک کودک دو ماه را که کور و نا بینای مادر زادی بوده است شفا داده و حتی مردمک چشم نوزاد بیمار را هم به رنگ دلخواه و مورد پسند مادر کودک تغییر داده که اصلاً نیازی به لنز و امثال آن هم نباشد اعتقاد داشته باشی !، تو هم مثل ما یک فرد مؤمن و با ایمان هستی ، پاک و مطهّر هستی ! می توانیم با تو معامله و معاشرت نمائیم ! ولی اگر خدایی ناکرده معجزات و شفاعت وکرامات امام زاده را قبول نداشته باشی وذرّه ای درآن شک کنی و اینها را خرافه و اوهام فرض کنی و یا اینکه اصلاً کاری به این کارها نداشته باشی و سرت در لاک زندگی خودت باشد و فقط حاضر نباشی همراه و یا به پای مادر ساده و روستایی خود و به خاطر رضایت و دلخوشی او وارد امام زاده بشوی و یک کف دستی هم از سر حفظ ظاهر وکورکورانه و تقلیدی که همگان انجام می دهند !، حالا ما هم انجام داده باشیم مشکلی که پیش نمی آید ! ماهم همرنگ جماعت ! بر ضریح و بارگاه حرم آن بزرگوار که اصلاً نمی دانی کیست و چه کار نیک و شایسته ای انجام داده و چه خدمتی به همنوعان زمانه خودش کرده ، دستی ازسرتبرّک کشیده باشیم و پس از آن هم هر دو دستت را روی صورتت بکشی تا همه چهره و پیکره ات را متبرک نموده باشی و عقب ،عقب و دست به سینه از در حرم امام زاده خارج شوی که یکوقت به جنازه پوسیده وخاک شده امام زاده بی احترامی نشده باشد !، اگر آمادگی انجام چنین فرایضی واعمالی را نداشته باشی و یا اینکه اصلا قبول نداشته باشی در اون صورت اولین اقدام آن است که شیرش را حلالت نمی کند ؟!، آه و نفرین می کند !، به عاق والدین دچارت می کند و گریه و ناله و زاری سر می دهد و شب هایی را که در دوران کودکی و نوزادی تا صبح در کنار بستر تو بیدار نشسته را به رُخَت می کشد و تازه

اعتراف می کند که تو از اول وقبل از زایمان هم نذر امام زاده شازده حسین اصغربوده ای ؟! حالا بیا ودرستش کن ! تو را فقط به همین خاطر به دنیا آوردیم وجون کندیم و بزرگت کردیم که خادم همین امام زاده گردی ! وگرنه عاشق چشم و ابرویت نبودیم که اینهمه زحمت برای بزرگ کردنت کشیده باشیم اوهوی خرس گنده !!.

اگر یک کلام ساده در جواب نه نه جانت (والده مکرمه) گفتی: چشم ، هر چه شما بفرمائید ! و هرآنچه گفت مو به مو و حداقل به شکل ظاهری انجام دادی که فبها المراد ، جان خودت را هم نجات داده ای وگرنه تومی شوی کسی که به دین خدا پشت کرده به پیامبران و اولیا الله بی احترامی کرده و از همه اینها مهم تر امام زاده شازده حسین اصغر را هم قبول نداشته وپابوسی نکرده ، پس کافر است ، مشرک است ،مرتد است ، نجس است ، خونش مباح می گردد و پرهیزازمعامله و معاشرت وبده بستون با او واجب می شود ؟! .

****

و این صفت وحالت ووظیفه ارشاد وهدایت و به راه راست دلالت کردن سایرین مخصوص مادر بزرگ من نبود !، همگی ما سعی می کنیم دیگران را اصلاح کنیم !، امر به معروف کنیم ومعروف را هم خودمان به ذائقه خودمان تفسیر می کنیم ، نهی از منکر کنیم ومنکر را هم خودمان به میل خودمان ترجمه می کنیم !، هیچ کس به خودش نگاه نمی کند ، سعی در اصلاح خودش ندارد ؟! . و فقط خود را موظف و مکلف می داند تا دیگران را اصلاح کند !، سایرین را نصیحت نماید !، بقیه را به راه راست وصراط مستقیم دلالت کند !، چون خود را هم کانون راستی ودرستی می دانیم !،همیشه می خواهیم دیگران را به راه راست یعنی همان راه خودمان هدایت کنیم !، همان راه امام زاده " شازده حسین اصغر" و بعد ازقبول وپابوسی حضرتشان، راه خدا وراه اولیاء و انبیاء وامامان معصوم !.

اگر هر کدام از ما تلاش کنیم که خود را اصلاح کنیم و به دیگران و اطرافیان کاری نداشته باشیم و انرژی و استعداد و وقت و نیرویمان را برای اصلاح شخص خودمان به کار ببریم آنوقت همه چیز درست می شود جامعه هم درست می شود و دنیا گلستان می گردد مگر جامعه از افراد مختلف تشکیل نشده است ؟! وقتی همه این افراد سعی نمایند خودشان را اصلاح کنند به مرور کل جامعه هم اصلاح می شود ولی چون ما همگی سعی می کنیم دیگران را اصلاح کنیم اطرافیان را اصلاح کنیم ، خواهر و برادر و پدر و مادر خودمان را اصلاح کنیم ، فرصت اصلاح خودمان را هم از دست می دهیم تمام وقت و نیرومان صرف دیگران گردیده وهدررفته وازاصلاح خود هم غافل شده ایم . در پایان هم نه تنها موفق به اصلاح آنان نشده ایم که از اصلاح رفتار خویش هم باز مانده ایم ؟!.

****

همین بازجوی خوش لهجه وشیرین بیان من که از پشت کوه آمده است و هیچ سعی و تلاشی هم برای اصلاح خود به خرج نمی دهد و نیازی هم نمی بیند تا خود را اصلاح کند !، چون می پندارد که وظیفه ومسئولیت او اصلاح و تربیت سایرین ودیگران است در نتیجه ازاصلاح وتربیت رفتار خویش غافل مانده است ! . از من زندانی بهائی که به اعتقاد او (بازجو) مرتد و نجس هستم می پرسید : وقتی به شهر مشهد برای دیدار حاج آقا ، پدر روحانی و مجتهد و پیشنماز خود می روید ، موقع دید وبازدید ، پدرت تو را بغل می کند و رو بوسی می نماید ؟!

ووقتی جواب مثبت مرا شنید ، با تعجب وشگفتی بیشتری پرسید : عروسش را هم می بوسد ؟! ووقتی مجدداً جواب مثبت مرا شنید با عصبانیت و پرخاشگری گفت: ای خاک عالم برسرش، الهی اون اجتهاد بخورد توی کمرش؟!.

یک حرف مزخرف دیگر هم گفت که من روم نمی شود وخجالت می کشم باز گو کنم ؟!. منظورم این است که این باز جوی زندان اوین و این موجود اصلاح نشده ووایس مانده ، پس از سی سال که از انقلاب اسلامی گذشته و به برکت همین انقلاب او (بازجو) که از پشت کوه آمده و پایتخت نشین شده و هنوز موفق نشده رفتار و کردار و گفتار و اندیشه خودش را به اندازه یک نخود و یک ارزن نا چیز هم بهبود ببخشد و اینهمه از همان اولین کلامش پیداست ! چرا که اگر سخن نمی گفت عیب و هنرش نهفته می ماند . با این وجود به خودش حق می دهد که راجع به پدر مجتهد و عالم وآیت الله من که بیش از شصت و پنج سال است که در حوزه علمیه مشهد به تحصیل و تدریس فقه و اصول و شرعیات و واجبات و ومکروهات و مطهرات اشتغال دارد و خیلی از روحانیان جوان امروزی که مصدر امور مملکتی هستند از شاگردان و تلامیذ ایشان به حساب می آیند و بیش از پنجاه سال است یعنی از بدو تولد من تا به امروز نماز شب خواندنش قطع نگردیده و بیش از نیم قرن است که صبح و ظهر و شب برای بر پایی نماز جماعت بلافاصله بعد از شنیدن صدای اذان توسط مؤذن در تمام اوقات شرعی در تابستان و زمستان و در سرما و گرما خود را بی وقفه به محراب رسانیده و نماز گزاران و اقتدا کنندگان را حتی برای یک دقیقه معطل نگذارده تا از ثواب بی نهایه نماز جماعت اول وقت بی بهره نمانند و همه مؤمنین و نماز گزاران و مریدان برای امورات شرعی خود نظر حضرت مجتهد را پرسیده وبدان عمل نموده اند و همه اطرافیان و خویشاوندان و مریدان و پیروان و هم محلی ها بیش از پنجاه سال است که همه امور زندگی روز مره خود را با نظریات فقهی پدر مجتهد و صاحب نظر من هماهنگ می کنند و ازاو تقلید می نمایند ، حالا این بازجوی زندان اوین با اینهمه اوصاف به آن مجتهد جامع الشرایط می گوید : ... ای خاک عالم بر سرت ! که چرا پسر خودت را وقتی می بینی از مسافرت آمده و برای دست بوسی خدمت رسیده بغل می کنی و صورتش را می بوسی !؟. و شما که مجتهد هستید وصاحب اجتهاد و حق دارید همه

امورات فقهی و شرعی را بنا بر تشخیص ومصلحت خودتان انجام دهید باز هم این یکی را بایستی مطابق میل من (بازجو) انجام می دادید ؟!.

مُلاّعبّاس

سرولایت خراسان ۱۳۴۵ - ۱۲۵۹ هجری شمسی

پدر بزرگ مرحوم من ، در دوران حیات و طول عمر با خیر وبرکت خویش آدم نیکبخت وسعادتمندی بود چونکه توفیق این را یافت تا حکومت و سلطنت شش تا از پادشاهان ایران زمین را به چشم خود ببیند و زندگی درزیرعَلم ولِوای دولت آنان را تجربه نماید **!.**

از حکمرانی وحکومت داری و فرمان فرمایی ناصرالدین شاه قاجارسلطان مستبد صاحبقران و دارالخلافه عهد ناصری را دیده بود تا انقلاب سپید شاه وملتِ مرحوم محمد رضا شاه پهلوی آریامهری **!.**

مملکت داری و حکمرانی چهار تن ازسلاطین ایل قاجار و دو تا ازپادشاهان پهلوی را بعینه تجربه کرده بود . هم هیجانات انقلاب مشروطیت مظفرالدین شاهی را دیده بود وپیامدهای آنرا نیز لمس کرده بود که چه برسرانقلاب این ملت آوردند وهم در اواخر عمر وسالهای پایانی حیات خویش انقلاب سپید آریامهری را تجربه وبه چشم خویش دیده بود **!.** (دست برقضا واتفاقاً تصور من براین است که انقلاب سفید وتقسیمات اراضی کشاورزی برای پدر بزرگ من ودیگر همولایتی هایش بهتر ومفید تر از حتی انقلاب مشروطیت بوده وبیشتربکارشان آمده وبدردشان خورده است **!.** (در ادامه

کتاب توضیح خواهم داد). پدر بزرگ بیچاره من هر چه دیده بود استبداد بود و دیکتاتوری !.

پدر بزرگم همیشه معتقد بود : ناف این مملکت و این ملت را با دیکتاتوری وخودکامگی بریده اند ! حال می خواهد جمعیت وتعداد نفوس آن پانزده کرور باشد یا هفتاد و پنج میلیون نفر ؟!.

پدر بزرگ مرحومم این حرفها وسخنان حکیمانه را به این خاطر می زد ودرشرایطی بزبان می راند ومی گفت که هر چه به چشم خویش دیده بود حکومت وفرمانروائی پادشاهان جبّارومستبد تاریخ درسرزمین پدری و کشور مقدس ایران بود و مانند ما ونسل ما اینهمه خوش شانس وخوشبخت نبود تا برپائی واستقرار رژیم جمهوری اسلامی و حکومت عدل علی را هم ببیند وتجربه کند ومقایسه نماید !.

و با کمال تأسف وتألم در روز دوازده ام از ماه دوازده ام ودرست رأس ساعت دوازده و دقیقاً دوازده سال قبل از پیروزی انقلاب اسلامی ایران چشم ازعالم و عالمیان بربست و سرزمین آبا واجدادی را به دست با کفایت ما سپرد وخود به ملکوت اعلی پیوست. که باید گفت : در بهارآزادی ، جای پدر بزرگ من خالی !!.

مرحوم پدربزرگ من یک ضرب المثل ترکی هم بلد بود که همیشه تکرار می کرد که : بیله قازانا، بیله چغندر ! که ترجمه فارسی آن می شود یک دیگ یا تغار اینچنینی ، یک چغندر آنچنانی هم می خواهد ! یا به شکل فصیحتر و روان تر مصداق وترجمه آن این است که : یک ملت اینچنینی ، یک دولت آنچنانی هم می طلبد !. و یا اینکه اُمّتی چنین شایسته را حکومتی چنان بایسته لایق وسزاوار است !!. یا بشکل عامیانه تر: خلایق هر چه لایق !.

پدر بزرگ من قرآن مجید را خوب وبدون غلط تلاوت می کرد و به سؤالات فقهی و شرعی ومذهبی روستاییان جواب شافی وکافی ووافی می داد. خوابها ورؤیا هائی را که آنان زیاد هم می دیدند به خوبی تعبیروتفسیر می کرد و مشکلات روزمره آنان را رفع ورجوع می نمود و دراختلافات

و دعواهایشـان بـه عنـوان ریـش سـفید ویـا بقـول خودشـان آق سّـقال حکمیـت وداوری مـی فرمـود و در مراسم عزاداریشـان شـرکت و بـرای در گذشـتگان ایشـان دعـا مـی خوانـد . روسـتائیان وسـایراهالی محلـی وحتـی چادرنشـینان وایـلات کـوچ نشین اطـراف واکنـاف روسـتای مـا بـه عنـوان بزرگمـرد خانـدان ورئـیس ایـل وتباروعشـیره وآق سّقال و ریـش سفید دهکـده بـه حـرف وسـخن ایشـان حرمـت وارزش کـافی ولازم را مـی نهادنـد و آنـرا بـدون چـون وچـرا می پذیرفتند و احترام نظریات ایشـان را بـرای خـود محفوظ نگـه مـی داشـتند . و چون پدر بزرگ من فرد با سوادی بود و با سواد ترودانـاتر وعاقلترازایشـان در کُلّ روستای"ینگجه "و محل زندگی شان وحتی روستا هـای اطـراف وجـود نمی داشت ویافت نمی شد درنتیجه لقب مُلاّ از جانب روستاییان و فقط برازنده و شایسته پدربزرگ من بـود کـه همـه هـم ولایتـی هـا بـدون استثنا ایشـان را بـا احترام "ملاعباس" خطاب می نمودند . چونکه به راستی ملای ده بود .

ملا عباس ، پدر بزرگ مرحوم من انسان خوش قلب و صـادقی بـود. زمانیکـه مـأموران حـوزه نظـام وظیفـه و خـدمت سـربازی اجبـاری بـه همـراه ژاندارم های پاسگاه انتظامی "چَکنه" مرکز بخش به دهات و روستا هـا هجوم می بردند تا جوانان روستایی را برای جلب وتوقیـف وتحویـل بـه پادگـان هـای ارتش شاهنشاهی دستگیروبازداشت نمایند !. روزیکه به روستای ما می رسند پسر بزرگتر و چابک ترش را بـه نـام آدینـه محمـد (عمـوی مـن) را بـه همـراه تعدادی از دیگر جوانان روستای ینگجه دستگیر می کنند و با خود می برند .

ولـی ملا عباس درهمان زمان یک پسر جوان دیگری بنـام قدرت الله هم داشته که او نیزمشمول قانون نظام وظیفه اجباری بوده ولـی از بخت خـوش واقبال نیک چون عموجـان قدرت الله در آن روز خـاص ویورش ژاندارمهای پاسگاه درداخل روستا حضـور نداشـته و در بیـرون ده و درصـحرا وبیابانهـای دور دسـت احتمـالاً مشـغول چرانیـدن گلـه گوسـفندان و یـا درو کـردن مـزارع گندم زار بوده که دست مأموران و ژاندارم ها به وی نمی رسد واز خطرجلب وتوقیف موقتاً می رهد و نجات می یابد !.

پدر بزرگم ازعمو جان آدینه محمد که بیشتربه وی کمک می کرده و به حرفش گوش می کرده وحرف شنوی بیشتری داشته وعاقل تروبزرگترهم بوده بیشتر خوشش می آمده است ! و دل کندن و دوری ازاو برایش مشکل تر بوده و از طرفی قدرت الله کمی سر به هوا بوده ، سر و گوشش می جنبیده وبازی گوشی می کرده وآنطوری که باید وشاید تن به کار نمی داده !، یک حرف را چند بار بایستی به گوشش می خوانده اند تا انجام بدهد ! برعکس آدینه محمد خودش بشکل اتوماتیک وخود کارهمه وظائف و مسئولیت هایش را بخوبی انجام می داده ، به گاوها به موقع آب می داده به گوسفندان به موقع علف ویونجه می داده ، به باغات به موقع رسیدگی می کرده وآبیاری می نموده ونوبت آبشان را هرگز فراموش نمی کرده و نیازی به تذکر پی در پی هم نداشته است ؟!.

ملا عباس از اینکه می بیند ژاندارم ها پسرجوان حرف گوش کن و سَربراهش آدینه محمد را توقیف کرده وبا خود برده اند ولی قدرت اله برای خودش ول می گردد واورا دستگیر نکرده ونگرفته ونبرده اند !. چون خیلی دوست می داشت که آدینه محمد پیش چشمش می بود وازرفتنش واقعاً غصه دار شده بود !. اوّل که توی دل خودش یواشکی می گفت : کاش به جای آدینه محمد این یکی لندهوررا (قدرت الله) می بردند ! و یا اینکه کاش آدینه محمد را برای چرانیدن گوسفندان به صحرا وبیرون از ده فرستاده بودم تا به جای او این یکی سر به هوا را (قدرت الله) دستگیر می کردند !. ولی آخرسربه این نداها و وسوسه ها وامیال وآرزوهای درونی وذهنی هم بسنده نکرده و دل به دریا می زند و نقشه ای ماهرانه می کشد وشاهکارترین وبزرگترین وبی نقص ترین تصمیم همه زندگی اش را می گیرد ؟!.

پدر بزرگم فردا صبح خیلی زود درهنگام سحر و پس از به جای آوردن نمازیومیه صبحگاهی وخیلی قبل از برآمدن آفتاب عالم تاب ، عموجان قدرت الله را که بطور شانسی واتفاقی از چنگ مأموران پاسگاه ژاندارمری گریخته و دستگیر نشده و جان سالم به در برده را سوار بر الاغ می کند و به

اتفاق به راه می افتند وحدود سی کیلومتر یا به قول اون وقت ها پنچ فرسخ (فرسنگ) راه را تا مرکز بخش و روستای چکنه و به پاسگاه ژاندارمری می برد و با دست مبارک خودش جوان رعنا ونازنین دیگرش را هم تحویل پاسگاه می دهد ! و درمقابل این عمل خدا پسندانه فقط از فرمانده پاسگاه خواهش ودرخواست می نماید که اگر ممکن است این جوان مرا قبول بفرمائید وبه جای آن یکی پسرم که دیروز دستگیر کرده اید این یکی را به خدمت سربازی ببرید !!. وکلی هم پیش رئیس پاسگاه الکی از زبرو زرنگی و تروفرزی قدرت الله تعریف وتمجید می نموده که رئیس پاسگاه را ترغب وتشویق به انجام معامله ومبادله بنماید !!.

و درواقع منظور و هدف پدر بزرگم آن بوده که پسرتنبل تر وسر به هوایش را که از زیر کارشانه خالی می کرده ودرست وحسابی تن ودل بکار نمی داده را به پاسگاه ژاندارمری تحویل دهد و به پادگان وارتش شاهنشاهی قالب کند ! و در عوض آن یکی پسر بزرگترش را که خیلی هم کاری تر و زبر و زرنگ تروچابک تر بوده و کمک حال پدرو عزیز دردانه بابا بوده را تحویل بگیرد و سوار بر الاغ اش بنماید و با سلام و صلوات ودود کردن اسپند وشعله ذغال منقل پس از چند روزبه ده باز گرداند و چشم همه روستائیان را مجدداً به دیدن جمال پسر جوان برازنده اش روشن نماید !.

پدر بزرگ فکر می کرده که گروگان مبادله می کند یا اسیر جنگی معاوضه می نماید که بعنوان سفیر صلح این یکی را می دهد و طبق پروتکل های بین المللی و معاهدات جهانی وبین المللی و با روش های دیپلماتیک در کمال صداقت و حسن نیت وگفتمان رودررو با رئیس پاسگاه ژاندارمری مرکز بخش که آدم خیلی مهمّی هم هست ! آن یکی پسرش را بر می گرداند و آزادش می نماید !.

رئیس پاسگاه ژاندارمری که از سادگی و دل خوشی این پیر مرد روستایی شگفت زده ومتعجب شده و مات و مبهوت مانده بود و هیچ کاری هم از دستش برنمی آمده به جز اینکه دردل خویش به سادگی پدر بزرگم بخندد !.

ابتدا در حضور همه سربازان و درجه داران و پرسنل و کارکنان پاسگاه و مراجعین و ارباب رجوع از پدر بزرگ تشکر و قدردانی می نماید و رفتار شایسته و میهن پرستی او را به عنوان نمونه وسنبل یک روستایی وفا دار و فدا کار به اهداف وآرمان های پادشاه جوان مملکت (پهلوی دوم) و ملت قهرمان ایران (بانیان ومسببین اصلی کودتای بیست وهشت مرداد !) تعریف وتمجید و ستایش می نماید و پس از تحویل گرفتن عموی جوانترم (قدرت الله)، چون ژاندارم بذله گو و شوخ طبعی هم بوده در جواب در خواست مبادله پدر بزرگ می گوید : باشه پدر جان خیالتان راحت باشد ، شما به روستای خودتان باز گردید و حیف که با الاغ تشریف آورده اید وگرنه دستور می دادم تا سرکاراستواررااننده پاسگاه با جیپ ارتشی وخودرو اختصاصی پاسگاه شما را به مقصد وروستای ینگجه برساند وهمراهی نماید ؟!.

ما خودمان ترتیب کارها را می دهیم وپس از اتمام وانجام کارهای مختصردفتری واداری وچند تا امضاء بی اهمیت وغیر ضروری فرمانده ومعاونین ایشان !، فردا صبح زود و قبل از طلوع آفتاب و نماز صبح قضا نشده آن یکی شازده پسر بزرگ شما را که گفتی اسمش چی بود ؟ پدر بزرگم جواب می دهد : اسمش آدینه محمد است ولی ما صمیمانه ومختصر" آدو" صدایش می کنیم !. رئیس پاسگاه اظهار می دارد: آهان یادم آمد ما خودمان آدوجان را ، آدوی عزیز و نازنین را با نفر بر زرهی و با اسکورت رسمی و ارتشی می آوریم روستای ینگجه و تحویل شما می دهیم !. و در یوخارکو قلعه (قلعه بالا = کدخدا نشین) قرارملاقات می گذارند وبدین ترتیب پدربزرگم را دست به سرش می نمایند !.

و بدین صورت بود که پدر بزرگم همزمان دو تا از جوانان خودش را که در کار کشاورزی و دامداری کمک حالش بودند ویاریش می کردند و عصاهای (واکر) دستش محسوب می شدند را به یکباره و در یک زمان تحویل پاسگاه ژاندارمری و مأموران حوزه نظام وظیفه (خدمت اجباری) می دهد و سوار بر الاغش دست از پا درازتر به سمت دهکده وروستای خود

مراجعت می نماید و راه رفته را که صبح آنروز به اتفاق عمو جان قدرت الله پسر جوان برومندش دو نفری وبا دو تا الاغ رفته بودند را پس ازغروب آفتاب و تاریک شدن نسبی هوا به تنهایی وبا دو تا الاغ باز می گردد .

و چون دو تا از پسران بزرگترش را هم قبلاً برای تحصیلات علوم دینی به شهروحوزه علمیه فرستاده بود و از ترس و نگرانی گرفتار شدنشان به دست مأموران حوزه نظام وظیفه به آنها نیزتأکید وسفارش اکید و جدّی نموده بود که به هیچ وجه تا خوابیدن اوضاع وافتادن آب از آسیاب به روستا باز نگردند وقدم به دهکده نگذارند !، در نتیجه همزمان و یکجا ودریک دوره پدربزرگ پیروکهنسالم از داشتن چهار تا پسر جوان پر توان ونیرومندش که می توانستند در کار کشت و زرع ودروکردن مزارع گندم وجو و برداشت محصول آنها وحمل ونقل با اسب وقاطروالاغ وخرمن کوبی درخرمنگاه دهکده ویا رسیدگی به گله گوسفندان و تیمارچهارپایان وآبیاری شبانه باغچه ها ویونجه زارها ، دستیارو کمک حال ومساعد ویاورش باشند به یکباره محروم وبی بهره ونصیب گردید و دست تنهای تنها ماند.

پدر بزرگم پس از تاریک شدن هوا و گذشت ساعاتی از شب از روستای چکنه که مرکز بخش بود خسته و کوفته واز پای افتاده به روستای خودمان می رسد و منتظر می ماند تا پسرش باز گردد و هر روز چشم به جاده دهکده می دوزد تا بالاخره پس از گذشت دو سال و اندی هر دو پسرش آدینه محمد و قدرت الله همزمان با هم وپس ازاتمام دوران خدمت سربازی که منقضی گردیده اند با برگه های پایان دوره خدمت نظام وظیفه به منزل وروستای خودشان باز می گردند .

پدر بزرگم وقتی آخرین پسر جوانش را هم با دستان خودش تحویل پاسگاه ژاندارمری داد و دست خالی به روستای خودمان و به خانه خویش باز گشت ، مادر بزرگم تا مدت های مدید با او قهر کرده بود و حرف نمی زد !. کسی که تا مدتی قبل چهار تا پسر جوان و برومند داشت تا در کار کشاورزی و بر داشت محصول و دامداری و رسیدگی به گله گوسفندان و گاوها کمک

حال و یار با وفایش باشند، حالا هیچ پسری نداشت ، دو تا از پسرانش را به حوزه علمیه فرستاده بود و دو تایشان را هم به حوزه نظام وظیفه تحویل داده بود و پدر بزرگم دست تنها و بی یار و یاور مانده بود و مادر بزرگم حق داشت که با او صحبت نکند وقهر باشد !.

****

چند تن از پسران پدر بزرگ از جمله پدر من در اواخر دوران حکومت رضا شاه و در زمان ساخت راه آهن سراسری ایران در فاصله بین شهرهای سبزوار تا نیشابور به عنوان کارگران ساده در فصول پائیز و زمستان که درروستا کار کشاورزی وزراعت تمام می شود بطورموقت و بصورت کارگران پیمانی در ساخت راه آهن کمک کرده اند .

من در ایام جوانی وبخصوص در دوران سربازی که موقع آمدن به مرخصی حتماً با قطار مسافرت می کردم هر گاه که با قطار از طهران به سمت مشهد در رفت وآمد بودم در حوالی شهرهای سبزوار و نیشابورسرم را ازپنجره قطار بیرون می بردم وبه کارگران کنار ریل ابراز محبت می کردم ودستی تکان می دادم وخدا قوتی می گفتم وبای بای می کردم و به یاد می آوردم که پدر و عمو های عزیزمن نیز با دستان درد کشیده ورنج دیده خود درساخت وراه اندازی و بر پائی پرزحمت این راه آهن سراسری سهیم وشریک بوده اند . و بدین وسیله به پدر بزرگ هم خدمت می کرده اند ودرکسب در آمد اقتصادی نیزکمک حال ویاری رسان خانواده و پشتوانه ای خوبی برای امورات مالی پدر بزرگ بوده اند . و در راه کسب رزق یومیه وافزایش سرمایه خانواده خود در فصول وایام بیکاری درروستا به پدرخویش کمک رسانده اند .

****

پدر بزرگم یک پوستین زرد رنگی داشت که از پوست بره گوسفند دوخته شده بود ودرفصل سرما وزمستان مثل عبا روی دوشش می انداخت وداخل ودرونش همچون روی بدن گوسفندان پر از پشم های سفید و بلند بود . گرمای مطبوع و خوبی داشت و وقتی درونش قرار می گرفتی به هیچ وجه سرمائی احساس نمی کردی ، فکر می کنم برای دوختن چنین پوستین بلندی که در حالت ایستاده هم تا کف زمین وروی قوزک پاهایش می رسید حد اقل چهار، پنج تا گوسفند بیچاره را کشتار وذبح ونفله کرده بودند !، یک آستین های بلندی هم داشت که از سر شانه ها تا روی زمین می آمدند که اگر دو تا دست صاحبش را هم روی هم می گذاشتی باز هم ازسرآستین آن بیرون نمی آمد !، و اگر صاحب پوستین دستانی می داشت به بلندی پاهای " بابا لنگ دراز" باز هم نمی توانست از این آستین های بی خاصیت وبسیاربلند پوستین آقا بزرگ استفاده مطلوب وخوبی بنماید !. بلندی آستین های شنل آقای حامد کرزای رئیس جمهوری افغانستان درمقابل آستین های پوستین پدربزرگ من ، مثل مقایسه یک زیر پوش آستین حلقه و رکابی و یا حداکثریک تی شرت آستین کوتاه است با یک پلیور بافتنی خیلی ضخیم وبلند که آستین های آن تا نوک انگشتان هر دو دست باشد !.

آستین های بسیاردرازوبلند پوستین پدربزرگ اگرچه بلا استفاده وغیر ضرور وبی خاصیت بود ولی بجایش هرچه دلتان بخواهد داخلش گرم ونرم ودوست داشتنی بود وحرارت وگرمای مطبوعی داشت !. خوش رنگ هم بود ، انگاری پوست گوسفند را داخل آب زعفران خوابانیده باشند و یا حداقل با زرد چوبه رنگش کرده بودند !.

در زمستان های سرد استان خراسان پدر بزرگم هیچگاه پوستین گرم ونرمش را از خودش جدا نمی کرد و از داخل آن خارج نمی شد و همیشه روی دوش و شانه هایش بود ولی گاهگداری که جهت وضو گرفتن از اتاق بیرون می رفت و پوستینش را جای می گذاشت کودکی شش ، هفت ساله من فرصت اندک وغنیمتی می یافت وپیدا می کرد تا بلا فاصله وفی الفور بپرد

وازفرصت پیش آمده نهایت استفاده را ببرد و درون پوستینی که پدر بزرگ روی تشکچه جایش گذاشته بود قرار بگیرد و از گرمای لذت بخش آن بهره کافی ببرد !. گرمای مطبوع و لذت بخش پوستین در همان چند دقیقه تا بازگشت پدر بزرگ جهت اقامه نماز آنقدر خاطره انگیز و به یاد ماندنی بود که پس از گذشت چهل و پنج سال هنوز گرمای مطبوع داخل پوستین پدر بزرگ و نرمی و لطافت آن پشم های بلند سفیدش را احساس می کنم وحس خوبی هم دارم !.

****

پدر بزرگ معمولا موقع صرف چائی همچنان که پوستینش روی دوشش بود روی تشکچه اختصاصی می نشست و به رختخواب هایی که همیشه صبح ها که جمع می شد در گوشه اتاق پذیرایی چیده وقرار می گرفت وبعنوان پشتی از آنها استفاده می گشت تکیه می داد و در حالت لمیده همچون مردان ترکمن ، چائی نوش جان ومیل می فرمود !.

شیوه چای خوردن ایشان هم خاص وویژه ومخصوص و منحصر به خودشان بود و با سایرین خیلی متفاوت بود !. ابتدا چائی خود را از داخل لیوان (ایشان استکان را خیلی کوچک وابتدائی وسطحی وبچه گانه ودون شأن بزرگی خود می پنداشتند !) در دو سه نوبت داخل نعلبکی می ریختند تا کمی خنک شود و بعد دو تا حبه قند شکسته شده از کله قند فریمان را (چون سایر کله قند ها را دوست نمی داشتند !) در هر سایز و اندازه ای که بودند ریز و درشت برایشان فرقی نمی کرد ، یک جفت حبّه قند را با دو تا انگشت سبّابه و شست خود ازداخل قندان برمی داشتند و دو تا حبّه قند به هم چسبیده را قبل ازاینکه داخل دهان وکام خویش قرار دهند داخل چائی ریخته شده درون نعلبکی کمی خیس می داد و پس از آن حبّه قند های جفتی را داخل دهانش می گذاشت و نعلبکی را که لبا لب پراز چایی پررنگ فرد اعلای سیلان ویا کلکته هندوستان بود را تا جلوی لبان خود بالا می بُرد و چندین بار

داخل آن فوت و پُف می کرد تا کمی از داغی ولب سوزی آن بکاهد وآماده و قابل نوشیدن گردد و سپس بعد ازهمه این مراحل هورت می کشید و نعلبکی را در چند جرعه بالا می داد ! و باز این حرکات را از نو ودوباره برای نعلبکی بعدی تکرار و به ترتیب فوق انجام می داد !.

فکر می کنم برای هر نعلبکی دو تا حبّه قند برمی داشتند ولیوان چائی خود را هم سه چهارنوبت داخل نعلبکی می ریختند ودر نتیجه برای هر لیوان چائی حداقل شش یا هشت تا حبّه قند آنهم حبه قند هائی که آن دوره با قند شکن وعنبرشکسته می شد که متأسفانه دید عمومی وکُلیّ هم این بود که ریز بودن حبّه های قند را به حساب خسیسی و کِنِسی صاحبخانه ومیزبان می گذاشتند ! در نتیجه هرمیزبانی سعی می کرد قند درشت تری بشکند تا از اتهام خِساسَت ومُمسِک بودن مبرا باشد !!.

واین برداشتن قند جفتی از داخل قندان جزو خصوصیت اخلاقی وهمیشگی وازفیگورهای خاص وویژه پدر بزرگ هنگام نوشیدن چائی بود !. باز مجدداً وبه نوبت از داخل لیوان ما بقی چائی مانده اش را داخل نعلبکی می ریخت و پس ازآن دوباره تشریفات وتدارکات و حرکات از نو آغاز می گشت و یک جفت قند وسپس زدن داخل چائی درون نعلبکی وعملیات خیسانیدن ونمدارنمودن وسپستر جفت حبه قندها را همزمان داخل دهان نهادن وبه ترتیب نوبت اول نعلبکی را به سمت بالا آوردن و فوت کردن و جرعه ، جرعه سر کشیدن ونوش جان کردن !. (بقول ترکها : عافیت اولسون !)

من درزمانیکه کودک ودانش آموزکلاس اول ابتدائی ودبستان بودم ، افتخار این را داشتم که استثناً فقط یکبار پس از بازگشت از مدرسه داخل اتاق پذیرایی در محضرشان یک مراسم چای خوران و"تی پارتی" دو نفره ترتیب داده باشیم !، فقط با حضورمن و پدر بزرگ !.

و این کودک شش ساله کنجکاو و بازیگوش همچنان که در خدمت پدر بزرگ خویش زانوی ادب به بغل گرفته بود ، محوتماشا ویادگیری آداب وتشریفات چای خوران بود ! ومجذوب ومفتون این حرکات وسکنات موزون

وهارمونی شیرین وهماهنگی کامل برای نوشیدن وصرف کردن یک فنجان چائی قند پهلو توسط حضرتشان قرار گرفته بودم !. و همچون یک بچه میمون به تقلید ازحرکات متشخّصانه و متمدّنانه ایشان خواستم استعداد وهوشمندی وذکاوت خود را به رُخ بکشم وچائی خود را همچون پدر بزرگ داخل نعلبکی بریزم و به سبک ایشان چائی میل نمایم !. به روش استادی ایشان ابتدا یک جفت حبّه قند را با پنج تا انگشتِ دستِ کوچکِ خودم از داخل قندان برداشتم و داخل استکان چائی خویش خیس دادم و بعد به دهان کوچک خود گذاشتم که اتفاقاً گویا برای دهان کوچک من خیلی هم بزرگ بود وگنده تراز دهانم می نمود !، چونکه درهمین لحظه به ناگاه وغفلتاً و برق آسا آنچنان کشیده و سیلی محکمی با دست راست خود بر گونه راست صورت کوچک من نواخت که جای انگشتان ایشان تا سیصد سال بعد ازآن واقعه عبرت آموز وآنروزمجلس چای خوران دونفره پدر بزرگ ونوه هنوزهم رّد انگشتان آن مرحوم روی پوست گونه وصورت من پیدا وهویداست !!.

نمی دانم به خاطر اینکه دو تا حبّه قند را همزمان خورده بودم و یا اینکه پدر بزرگ فکر کرده بود که جسارت و بی ادبی وبی نزاکتی کرده و دارم ادای ایشان را در می آورم که مستحق وسزاوارچنین روش تربیتی و تنبیهی قرار گرفته بودم !.

بنده خدا پدر بزرگم هر چه دیده بود استبداد بود و دیکتاتوری بود و خود کامگی ! ومعتقد بود : همچنانکه حکومت فاسد همه افراد جامعه را فاسد می کند ، حکام و امرا وفرمانروایان مستبد نیز همه افراد جامعه را یا حداقل تمام مردان جامعه را مستبد وخود رأی می نمایند !.

فردای آن روز نزدیک ظهروقتی زنگ آخرمدرسه به صدا در آمد و دبستان تعطیل شد ومن به اتفاق سایر دانش آموزان کلاس اول از درب مدرسه خارج شدیم تا به سمت منازل خود رهسپار گردیم دربین راه و نزدیک مسجد پدری دیدم که پدر بزرگ با تعدادی از پیرمرد های همسن و سال خویش رو بروی آفتاب نشسته اند و ضمن اینکه ازتابش نور خورشید

زمستانی شهرمشهد وگرمای حاصله آن استفاده می کردند و از مصاحبت وگفتگوی با یکدیگر لذت می بردند ، مشغول دود کردن چپق ها وسیگارهای خویش نیز بودند !، وقتی پدر بزرگم چشمانش به من افتاد با اشاره دست صدایم کرد و پس از آنکه به نزدش رفتم وسلام کردم ، درحضوردیگر پیرمردها ورفقایش کُلیّ ناز و نوازشم کرد وبعد از آن دست در جیب خود بُرد و یک سکه یک ریالی به من داد ،

و گفت : برو برای خودت یک چیزی بخر !.

کمی آن طرف تر روبروی درب ورودی مدرسه یک دست فروش داشت روی دوچرخه اش دایره زنگی می فروخت و بچه های ابتدائی ومخصوصاً کلاس اولی ها به دورش جمع شده بودند ، یک طبل های کوچکی بود به اندازه و قطروضخامت دو تا قوطی واکس کفش که روی یک چوب کوتاه و باریک مثل یک مداد نصب شده بود و در دو طرف این دایره دو تا مهره گرد مثل مهره تسبیح با نخی کوتاه ودو سه سانتی آویزان و چسبیده شده بود . وقتی چوب گرد پایه آن را که مثل مداد بود وسط کف هر دو تا دست قرار داده و به سمت عقب و جلو حرکت می دادیم و می چرخاندیم ، بدین شکل دو تا مهره گرد ریز و آویزان دو طرف طبل بر روی قسمت پوستی و کاغذی وسط طبل اصابت می کرد و صدا آن بلند می شد .

من هم از این اسباب بازی خیلی خوشم آمده بود ولی پول خریدش را نداشتم وقتی پدر بزرگ سکه را به من داد بلافاصله دویدم ورفتم ویکی از آنها را برای خودم خریدم .

پدر بزرگ می خواست بدین وسیله اتفاق تلخ روزقبل را از یاد ببرم و در حقیقت یک نوع معذرت خواهی بود که می خواست بدین گونه دلجویی کرده ومجدداً دل مرا به دست آورده باشد !.

****

پدربزرگ من که هر چه خاک اوست عمر شما باشد یک چپقی داشت به چه بزرگی !، اگر دروغ نباشد حداقل پنجاه سانتی متر طول لوله چپق پدربزرگم بود !. البته به ابعاد و مقیاس امروزی وگرنه در زمان کودکی من که با دید کودکانه خود به قضایا می نگریستم وهمه چیز درنظرم بزرگتروطویلتروبلندترازابعاد واقعی آن بود وقتی به چپق پدربزرگ نگاه می کردم بیش ازچند متربه نظر می آمد ؟! و به همراه چپق هم یک کیسه (همیان) توتون داشت که حدود نیم کیلو برگ توتون خشک مرغوب داخل آن جای می گرفت و این دو تا را به اضافه یک عدد کبریت که جزو ضروریات لاینفک زندگی اش بود همیشه با خودش همراه می برد وحمل می نمود و جا به جا می کرد ! و هرچند دقیقه ای که یکبار چپق اش را آتش میزد و به اصطلاح چپقش را چاق می کرد یک دود و دمی راه می انداخت که چهره خود پدربزرگ در پشت دود غلیظی که از دهان و دماغش خارج می شد ازدیده ها محومی گردید و به چشم نمی آمد .

چون موقع روشن کردن توتون چپق چند تا پُک محکم و شدید آنچنانی می کشید که یک خرواردود ازهمه سوراخها ومحفظه های تنفسی اش خارج می شد که پشت اینهمه دود غلیظ چهره یک پیر مرد خوش قلب وبد اخم وساده دلی بود با یک ریش توپی گرد و محاسنی سفید که معروف بود به ملاعباس وهم او پدربزرگ پدری من بود . روحش شاد پدر بزرگ من از هر چه دلش می خواست شاید می توانست دست بکشد ! و گذشتن وبریدن وگسستن وانقطاع ازهرچیزعزیزی در این عالم خاکی وترابی برایش امکان پذیر بود ! الا ومگرهمین چپق و توتون و کبریت و دود دخان آنچنانی !!. البته آن مرحوم بدلایلی هم حق داشت چون در دوره و زمان ایشان اولاً مّضرّات و خطرات دخانیات به شکل امروزی کشف و مشخص نگردیده بود و ثانیاً اکثریت همسن و سالان ایشان در روستای محل زندگی شان به همین نحو از توتون و سیگار و قلیان استفاده می کردند !.

اون زمان ها ، بزرگی و بلندی لوله چپق هرشخصی و کنده کاری و ظریف کاری های روی دسته و لوله چپق هر فردی نشانه تشخّص و بزرگی مقام صاحب آن بود !. در نتیجه بلندی وبزرگی چپق پدربزرگ ما هم به اندازه بزرگی خودش جلب توجه می کرد وباعث مباهات ما بود ! و برای من هم که کودکی بیش نبودم این درازی و بلندی و بزرگی چپق پدربزرگ دو برابر و شاید چند برابر اندازه معمولی آن به نظر می آمد !.

وقتی در کلاس اول دبستان می خواستم که بزرگی چپق پدربزرگ خودم را برای همکلاسی های ریزه میزه ام تشریح کنم ، کیف مدرسه ام را روی زمین و بین دو تا پایم می گذاشتم تا زمین نیفتد و بعد دو تا دست هایم را از دو طرف تا جایی که ممکن بود باز می کردم و می گفتم : پدربزرگ من یک چپقی دارد به این بزرگی !!.

و این بزرگی و ابهت چپق پدربزرگ باعث و عامل پُز دادن وافتخار من دربین سایرهمکلاسی هایم بود که احتمالاً و خوشبختانه پدربزرگ هایشان یا اصلاً چپق نداشتند یا اگرهم داشتند به بزرگی چپق پدربزرگ من نبود ! و به همین جهت چشمان کوچکشان از تعجب وشگفتی گرد می شد و باورشان نمی آمد و می پرسیدند : مگه می شه ؟!. وحتماً طفلی ها خیلی غصه دار می شدند ودلشان می سوخت که چنین پدربزرگی ندارند ؟!.

مانند امروز که بچه های مهدکودکی و یا ابتدایی پُز بزرگی ویلای پدربزرگشان را یا پُزماشین کادیلاک ولیموزین مدل بالایشان را و یا امکانات پیشرفته موبایل همراهشان رابرای دوستان وهم کلاسی هایشان می دهند ، برای کودکی من هم بزرگی چپق پدربزرگم باعث افتخار و پُزدادنم در آن دوره بود ! وازتفریحات سالم دوران زندگی کودکانه ما محسوب می گشت !.

مرحوم ملا عباس پدربزرگ محبوبم تا آخرین لحظات حیات عنصری خویش چپق و کیسه تنباکویش را از خود جدا نکرد و همچون بَصر و جان خویش عزیزشان می داشت و تا واپسین دقائق حیات از آنها دل نکند و نبُرید و دور نیافکند و چه بسا اگر می توانست داخل تابوت و در مسیر

گورستان روستای ینگجه تا سرمزارومقبره هم آنها را با خود می برد و ازوجود خویش جدا نمی ساخت !.

ارثیه پدربزرگ

تحقیقات و اکتشافات جدید علوم پزشکی و روان پزشکی اثبات نموده است که اعتیاد به دود سیگار هم ژنتیکی می باشد و از والدین سیگاری به فرزندانشان به صورت موروثی و ژنتیک انتقال می یابد.

پدربزرگ مرحومم ملاعباس که درتمام طول حیات خود به دود دخان وابسته ومعتاد بود که شرح حال وتوصیفات چپق بلند و با ابهت ایشان در صفحات قبل معرّف حضورتان هست وضرورت ونیازی به بازگوئی مجّدد وتکرارآن وجود ندارد .

ولی اکنون با اجازه شما داستان وجریان دود دنباله دار پدربزرگ را که در طول نسلها ادامه یافته تا به ما و احتمالاً به فرزندان ما هم رسیده است و چه بسا در آینده نوادگان ما هم از آن بهره مند گردند را تعقیب می کنیم وادامه می دهیم .

بزرگترین عموی من فرج الله نام دارد. به راستی یک رجل سیاسی بود ! که در زمان حیات عنصری خویش جزو مقتدرترین و قدرتمندترین مردان روستا به حساب می آمد و کدخدای بلامنازع وبی رقیب و مادام العمر دهکده بود که حتی بصورت موروثی ونسل بعد از نسل پس از فوت وصعود ایشان نیز کدخدائی و آقائی وسروری ده به فرزند پسر ارشد شان به ارث

رسید ؟!. هیچکس ازاهالی روستا و حتی روستاهای اطراف در مقابل قدرت وشوکت وعزّت وعظمت واقتدارعموجان بزرگ من یارای مقاومت ولجاجت و سرپیچی از دستورات وفرامین ایشان را نمی داشت ؟!.

عموجان فرج الله درسالهای آخر حیات خویش دچار سکته مغزی شدیدی گردیده بود به حدّی که نیمی از بدن ایشان از کار افتاده بود. راه نمی توانست برود و یک دست او هم قدرت حرکت نداشت و لکنت زبان هم پیدا کرده بود و صحبت کردنش نامفهوم بود وبرای بیان کردن وبزبان راندن یک جمله سه کلمه ای شاید به اندازه یک گزارش سه صفحه ای وقت طرف مقابل را می گرفت وآخر سر هم یکی ازنزدیکانش مثل زن عموی مرحوم ومهربانم جمله اورا مجدداً از ترکی به ترکی ترجمه می کرد ، چون طرف خطاب وگفتگو چیزی از آن عاید ودستگرش نشده بود !.

در حقیقت فقط دست راست و پای راستِ عمو جان در اختیار وکنترل خودش بود و نیمه چپ بدن او لمس وسُست وشُل وبی حس و بیحرکت و خارج از کنترل و اختیار او بود مثل همه افراد سکته ای که احتمالا در پیرامون خود مشاهده می کنید منتهی به نسبت و درجاتی خیلی شدیدتروحادتر که حداقل بیش از چهل و پنج درصد از اندام ایشان فلج کامل وصد درصد شده بود وآن نیمه دیگرنسبتاً سالم بدن هم شصت در صد درکنترلش بود که آنهم ارتعاش ولرزش خفیفی داشت.

سیگار کشیدن برای عمو جان سَمّ مُهلک بود، بطور فرضی اگر دود سیگار برای یک فرد جوان و ورزشکار ده درصد مُضر و آسیب رسان باشد برای بیماری در وضعیت عموجان من بیش از صد درصد خطرناک بود. پزشکان او را از کشیدن سیگار منع کرده بودند و هشدارهای لازم و اکید پزشکی و درمانی را به ایشان داده بودند. ولی با وجود این از ترک کردن دود و نکشیدن سیگار عاجز و ناتوان بود ؟!.

در سالهای قبل از انقلاب اسلامی تنوّع و فراوانی انواع سیگارهای خارجی و داخلی در بازارایران به این شکل نبود !. امروزه ازهمه کشورهای

قـاره آمریکـا مثـل برزیـل و کوبـا و کشـورهای اروپـای شـرقی مثـل لهسـتان و مجارستان و کشورهای آفریقائی وحتی هندوستان ، کره و ژاپن و ویتنام وچین هم سیگارهای متفاوت و مختلف وگوناگون بـا مـارک هـا و اسـامی وبرنـد هـای سفارشی ومخصـوص وارد بـازارایران مـی نمایند ! . و مشتریان اکثراً جـوان سیگاری ومعتادین دُخانی هم هر طعم و اسانس و عطر و بویُ ومزه وسرد وگرم ومیوه ای وانـرژی بخش وتسکین دهنـده وآرام کننـده وشـادی آور وهر نـوع احسـاس وتـوهّم ورنـگ وشـکل دیگـری را کـه مایـل باشـند (فقـط زنانـه ومردانه اش مثل انواع ادوکلن هنوزتفکیـک نگردیده است !) تـا مَزه و دودش را تجربــه وآزمــایش وامتحــان نماینــد بــه راحتــی وکمــال ســهولت مــی تواننــد ازفروشگاه ها و کیوسک های روزنامـه فروشـی کـه بوفوروبیشماروجود دارد تهیه وخریداری نمایند !!.

تولیدات سیگار ایران درزمان شاه فقط سه تا نام مشخص و سه نـوع بود یکی سیگارهای با فیلتر مثل سیگارهای امروزی در بسته بندیهای بیست عددی بود بنام سیگار" زر" و یـک نـوع دیگر هم تقریبـاً مشـابه همین سیگار زر منتهـا بـدون فیلتربنـام سـیگار "اشـنو" کـه کمـی ارزانتـر وعامـه پسـند تـر وعمـومی تـر بـود کـه عمـده تـرین واسـمی تـرین تولیـدات دخانیـات ایـران را تشکیل می دادند .

علاوه بر این دو نـوع یـک نـوع سیگارهای خیلـی ریـز وبـاریکی هـم بود که فیلتر هم نداشت و تقریبا به اندازه سیگار اشنو ولی به باریکی نیمی از آن بود. به اندازه همین سیگارهای استاندارد امروزی منتها بدون فیلتر درنظر بگیرید و ازنظر باریکی هم ، یک دوم اینها شاید از نظر ضخامت و قطر مثل سیگار "مور" بود یـک سیگار مـور امـروزی سـه برابـر آن سیگارهای "همـا" بـود کـه در قـوطی هـای مقـوائی پنجـاه عـددی بسـته بنـدی وبـه بـازار عرضـه می گردید . تمامی سیگارهای موجود و عمده بازار همین سه نـوع سیگار بـود بــه اضــافه اینکــه در ایــن ســالهای آخــر حکومــت شــاه ســیگارهای وینســتون آمریکائی آن هم فقط یک نوع قرمزرنگ به بازار آمده بود و قیمت یـک پاکت

وبسته بیست عددی آن هم سی و هشت ریال بود و بهترین وشیک ترین و لوکس ترین وگرانترین سیگار موجود در بازار ایران به حساب می آمد !.

انواع سیگارهای موجود در بازار آن دوره را حتی با ذکرقیمت فروش آنها قید کرده و مرقوم داشتم تا خوانندگان عزیز این سطور مطمئن باشند و باورشان بیاید که خود نویسنده این خطوط هم بعنوان یکی از اولاد وفرزندان و نوادگان مرحوم ملا عباس دستی بر آتش نه از دور بلکه از نمای خیلی نزدیک داشته است !! (آلوده اش بوده !) . و خواهشمندم وانتظار دارم از این جمله و پاراگراف به بعد را مخصوصاً خوانندگان سیگاری خوش عطر و بو! بویژه اخلاف آن مرحوم بزرگوارخدا بیامرز، بیشترودقیقتر به مطالب و عرایضم توجه نمایند .

این سیگارهای ریز و باریک هما که حداکثر پنج سانتی متر طول آن بودوفیلتر هم نداشت و دربسته های پنجاه عددی عرضه می گردید دو نوع بودهمای بیضی و همای معمولی وگرد که گویادرشهرشیرازهم تولید می شد .

چون عموجان بزرگ و مقتدر و قدرتمند من از ترک کردن و نکشیدن سیگار عاجز وناتوان بود و آنهمه عظمت و شوکت و هیمنه و اقتدار در برابر یک عدد سیگار باریک پنج سانتیمتری همای بیضی و آنهم بدون فیلتر! ضعیف و عاجز وناتوان وبازنده بلا شک بود و دستان خویش را به علامت تسلیم بدون قید و شرط در مقابل آن ذرّه ناچیز توتون ودخان بالا برده بود و سفارشات و هشدارهای پزشکان و نصایح و خواهش های عزیزان و درخواست ها و تقاضا هایی بیشماراطرافیان نیزهیچگونه تأثیرو ثمری در تصمیم و توانائی عموجان فرج الله نمی داشت و او همچون اکسیژن هوا نیازمند ومحتاج ماده نیکوتین موجود در دود سیگار گردیده بود !. زن عموی عزیز و مهربان ما از سردلسوزی و محبّت و صمیمیت و وفاداری وبخاطر حفظ سلامتی همسر وشوهروآقای بالای سرش که آنرا هم جزو وظایف و مسئولیت های خانمی خودش می دانست وبه حساب می آورد ، با یک عدد تیغ ناست دوسوسمار همه این سیگارهای هما را از وسط به دو نیم تقسیم می کرد

و یک قوطی سیگار پنجاه عددی را به صدتا سیگار نصفه تبدیل می نمود و برای شوهر بیمار وعلیلش جیره بندی می کرد و تعداد سیگارهائی را که در طول روز می توانست بکشد مشخص می نمود وبه خیال خام خودش (زن عمو)، عموجان ما هم آن مرد مقتدروکدخدای روستا هم سهمیه بندی وجیره بندی را مراعات می کند و بجای یک عدد ویک نخ سیگار درسته وکامل نصف و یک دوم یک نخ سیگاررا می کِشد ودود می کند تا بدین وسیله شاید بتواند سیگار کمتری دود کرده باشد و آسیب وخطر کمتری متوجه حال واحوالش ووجود مبارک ومحترمش گردد و با وجود بیماری وزمین گیری وعلیلی باز هم یک کمی عمر طولانی تری داشته باشد و سایه بزرگوارش یه ذرّه واندکی بیشتر برسرخانواده وفرزندانش مستدام وپا بر جا باشد !. ولی هیهات !.

عموجان فرج الله که همیشه اوقات برروی یک تشکچه کنار دیوار و رو به پنجره ودرب ورودی حیاط نشسته بود و بر پشتی تکیه داده ولمیده ویا درازکش بود وبا حسرت به آسمان آبی و آفتابی آن طرف پنجره می نگریست و افسوس می خورد که بخاطر شرایط و بیماری جسمانی اش نمی تواند همچون دیگر مردان روستا از منزل خارج شده و در میدان مرکزی ده دورهم جمع شوند و ُگل بگویند و ُگل بشنوند !. ولی مرتب وپی درپی با مشقت و دشواری فراوان وبا همان یک دست نیمه سالم خود که حالت لرزشی و پارکین سونی هم داشت ، درب قوطی سیگارش را که بسته پرش محتوی صد تا نصفه نخ سیگارت بود باز می کرد و یک نصفه سیگارهمای گرد یا بیضی بُرش خورده را از داخل آن خارج می نمود ویک نی سیگار چوبی هم داشت چون سیگارت نیمه شده دو و نیم سانتی که قابلیت کشیدن بدون چوب سیگار را بخصوص برای آن یک دست لرزان پارکین سونی را نمی داشت .

نی سیگار چوبی کوچک ده سانتی متری اش را در کف دست و با سه تا انگشت نگه می داشت و با دو انگشت سبابه و شست و بادقت و حوصله و با سعی و تلاش ومشقت بسیار وبا یک حرکات خیلی آهسته ویواش و

اسلومونشنی سیگار نصفه ای را که از داخل قوطی برداشته بود روی لبه ونوک نی سیگار نگه می داشت و با فشار همان دو تا انگشت سبابه وشست که بر حسب تکرار در این کار خبره شده بود ته سیگار نصفه خود را در داخل لوله نی سیگار قرار می داد بطوری که حدود نیم سانتی از سیگارش داخل نی سیگار چوبی قرار می گرفت. (برای پی بردن به دشواری و سختی آن کافیست که این کاررا فقط با یک دست خود انجام دهید وامتحان نمائید !). و با استفاده از جلد و جعبه مقوائی بسته سیگار و یا قوطی کبریت که چوب نی سیگار وسیگارت آماده شده را به شکل وارونه و بصورت آهسته روی آن می کوبید صاف و مرتب می کرد و آماده ومهیای روشن کردن وآتش زدن و کشیدن می نمود !.

بعد از آماده شدن و قرارگرفتن نصفه سیگار روی لبه و نوک چوب سیگار آنرا برگوشه لبانش می گذاشت و حالا نوبت روشن کردن و آتش زدن چوب کبریت بود. که در این هنگام قوطی کبریت را بین انگشتان همان یک پای نسبتاً سالمش نگه می داشت و چوب کبریت را با همان دست لرزان نیمه سالمش چندین بار روی آن می کشید تا شعله ور گردد و پس از آن سیگارش را که در این مدت با نی سیگار چوبی آن روی لبش قرار داده بود روشن می کرد و با تمامی وجود به نی سیگار پُک میزد و دود آنرا قورت می داد تا همه اعضا ی وجودش و اجزاء وجوارح درونش ، و نای وشُش وکبَد و ریه هایش از دود آن سیگار بهره مند شده و لذت کافی ببرند !!. (اگر همه حرکات عموجان ضعیف وکُند وآهسته شده بود ولی شکرخدا پُک زدن ومَکیدنش خیلی هم قوی تر شده بود !).

کل سیگارش دو سانت و نیم بود که نیم سانت آنهم داخل نی سیگار قرار می گرفت و حدّاکثر با چند تا پُک شدید وحرفه ای ، تمام نصف سیگارش تبدیل به خاکستر می شد و چون سیگارش هم فیلتر نداشت آنرا تا تهِ ته وآخر آن می کشید تا اینکه به چوب نی سیگار می رسید و فقط زمانی به پُک زدن به آن خاتمه می داد که بوی وطعم چوب سوخته نی سیگارش هم

وارد ریه هایش می گردید و تازه آنگاه متوجه می شد که دیگه بسه !، نباید بیش از این به نی سیگارش پُک بزند چون این نصفه سیگارش هم تمام شده است و با خودش هم فکر (خیال) می کرد که چه تصمیم خوبی گرفته وچه عقل شایسته ای بکار انداخته که مصرف سیگارش را بدین ترتیب کم کرده است !. داخل زیر سیگاری جلوی عمو جان همیشه انباشته و مملو از خاکستر سیگار بود ولی اصلا از ته سیگاردر آن خبری نبود وته سیگارسوخته ای وجود نداشت چون سیگارت خود را تا آخرین میلی متر آنهم می کشید ؟!.

عموجان بزرگ من با دارا بودن آنهمه قدرت وشوکت وعزّت وعظمت و اقتدارو هیمنه که برای تمامی برادران وخواهران و برادرزاده ها وخواهر زاده های خویش الگو و نمونه شایسته رفتاری بود ، ولی با وجود این از ترک سیگار حتی با وجود سکته مغزی و فلج شدن نیمی از بدنش و با لکنت زبانی که عارض شده بود و با لرزش و ارتعاش همان یک دست سالمی که برایش باقی مانده بود باز هم از ترک سیگار عاجز و ناتوان بود و با آنهمه دردسر و مشقت وناراحتی فراوان و با دست لرزان سیگارهمای نیمه ونصفه ولی پی در پی وپشت سر هم آتش می کرد ومی کشید !! .

شاید بهتر آن بود که در آن شرایط بیماری پیش آمده عمو جان با خیال راحت وآسوده هر چه دلش می خواست می توانست سیگارت آنهم باکیفیت خوب ومطلوب می کشید چونکه در واقع کار از کار گذشته بود !.

ولی حرف من و آنچه که می خواهم عرض کنم این است که برای یک تصمیم عاقلانه و درست و حسابی وخوب هم فرصت محدود است . هر تصمیم شایسته و عاقلانه ای هم که خارج از زمان خودش گرفته می شود اولاً فاقد ارزش وبی فایده است وثانیاً قابل اجرا وعملی نیست و ثالثاً اگر چنانچه برفرض محال عملی هم که باشد نتیجه مطلوب را نخواهد داشت .

پس اگر ما مایلیم که یک تصمیم عاقلانه وشایسته و به درد بخور بگیریم و مثلا مانند عمو جان فرج الله نصف سیگار خود را کاهش دهیم !. تا فرصت داریم بایستی عمل نمائیم که وقت تنگ است وگرنه وقتیکه در

شرایط عموجان فرج الله قرار گرفتیم ، اولاً که نمیتوانیم و بایستی زن عمو و اطرافیان (همسر و فرزندان) ناراحتی و مصیبت ومشقت آنرا تحمل نمایند و درثانی اگر هم قادر باشیم تصمیم خود را عملی کنیم و به طور مثال واحتمالا موفق هم بشویم که آنموقع سیگار نکشیم و ترک سیگار کنیم ، دیگه کار از کار گذشته و بی فایده است !.

اگر چه متأسفانه من تجربه ها ونمونه های دیگری هم دارم که ثابت می نماید امکان ترک سیگار در آن وضعیت هم از محالات است چنانکه ترک سیگار برای اولاد وفرزندان ونوادگان و اخلاف مرحوم ملا عباس هم اکنون که فرصت در اختیار دارند نیزاز محالات وغیرممکن است ؟!!.

****

عموجان آدینه محمد برادر کوچکتر پدر من که برای خودش یک کارخانه سیگارسازی متحرک و پُرتابل و قابل حمل داشت ! که هرگاه می خواست سیگارآتش بزند ودود و دمی راه بیاندازد ، یک قوطی فلزی و نقره ای رنگی را از جیبش خارج می کرد و درب آنرا بازمی نمود که داخلش برگه های نازک سیگارت سازی و نرمه های توتون ریز و خُرد شده موجود بود مخصوص ساختن یک نخ سیگارت فرد اعلا از بهترین نوع توتون درجه یک که صاحبش از آن استفاده نماید ولذت ببرد !. مثل توتون خوش عطر وبوی هافن هاف ویا کاپیتان بلاک طلائی برای آقایانی که خود را گول می زنند و بجای سیگار پیپ می کشند !!.

عمو جان هر بار یک برگه نازک ورق سفید رنگی که مخصوص ساختن یک نخ سیگارت بود از یک دسته کاغذهای دیگری که مثل دفترچه یادداشت کوچک بود جدا می کرد و آن را در قسمت مخصوص سیگار پیچی قوطی قرار می داد و با انگشتانش باندازه ومقدارکافی از توتون های موجود داخل قوطی را که برحسب ساختن مداوم و مکررکارگاه کوچک سیگارت سازی اش ، اندازه به دستش آمده بود که برای ساختن یک نخ سیگارت چه

مقدار توتون نیاز است بر می داشت و لای کاغذ نیم دایره شده قرار گرفته در جای مخصوص داخل قوطی می ریخت و آن را با انگشتانش پهن می کرد و پس از آن با بستن در قوطی سیگارت سازی مثل یک شعبده بازی وچشم بندی از روی جلد جعبه جادوئی یک سیگارت آماده و ساخته شد از شکاف آن که به اندازه یک سیگارت بود پیچیده شده بیرون می آمد ! ودر این لحظه کار ساخت سیگارت به نحو احسن انجام گرفته وبه پایان رسیده بود ! و در میان چشمان حیرت زده وبهت زده و متعجب حاضرین روستائی ، عموجان زبانش را از دهانش در می آورد و لبه بالائی کاغذ سیگارت را با آب دهانش خیس وتف مالی می کرد ! و آن را هم روی بدنه سیگارت پیچیده شده واز ریل وچرخه تولید خارج شده می چسبانید ونخ سیگاررا برداشته وبرگوشه لبانش می گذاشت و پس از اندکی صبرتا رطوبت آب دهانش بر روی کاغذ سیگارت خشک گردد سیگارش راآتش می زد ! وبعد از آنهم کارخانه وقوطی جادوئی سیگارت سازی پُرتابل وکوچک خودش را نیز با آنچنان فیس و افاده ای چرخی می داد که همگان یا حداقل سیگاری های حاضر در جمع دلشان ریسه وغش می رفت وچشمانشان از شگفتی وشعف وتعجب گرد می شد و آرزو می کردند که ایکاش آنها هم یکی ازاین جعبه های جادوئی سیگارت سازی را می داشتند تا در جمع های خودشان و در میهمانی ها اینچنینی با غرور و افتخار و البته با آب دهان و خیسی زبان یک سیگارت جانانه ای می ساختند و آتش می کردند ! و یک پُزی هم به اطرافیان می دادند !.

عموجان آدینه محمد اوایل که این جعبه جادوئی و این قوطی معجزه گر شعبده بازی را به چنگ آورده بود ، نمی دانم چه کسی برایش از کدام سفر حَجّی سوغاتی آورده بود !، درهر جمعی واتاق در بسته ای هم که وارد می شد اگر نیازی هم به کشیدن سیگار نمی داشت ، برای نشان دادن سوغاتی با ارزش و بی همتای خود یک سیگاری حتماً با آن می ساخت و آتش می کرد تا چهره حضار بُهت زده دهاتی وروستائی را بنگرد و حَظّ وافری

ببرد که انصافاً از نظر روحی خیلی هم عاشق متعجّب کردن وشوکه نمودن سایرین بود !!.

یکبار هم به مناسبت جشن های دوهزارو پانصد ساله شاهنشاهی ایران یکسری قوطی کبریت های پلاستیکی با نقش و نگار سربازان هخامنشی و آثار باستانی تخت جمشید تولید کرده و در بازار توزیع وپخش نموده بودند ومن هم درایام نوجوانی یک باکس ده تائی از آنها را که خیلی هم شیک بود وخوشم آمده بود را بعنوان سوغاتی ونوبرانه وتازه های بازار شهر برای عموجانم در روستا برده بودم و ایشان هم مثل همان جعبه جادوئی سیگارت سازیش هرکجا که لازم می دید قوطی کبریت شیک وجدید پلاستیکی برّاق وشفاف را از جیب کتش خارج می نمود و سیگار این و آن را آتش می زد !! . قوطی کبریت سوغاتی مرا همین جوری هم به دست می گرفت وبا آن بازی می کرد تا همه اطرافیان حاضر به چشم خود ببینند و بدانند که این قوطی کبریت با کبریت های خودشان از زمین تا آسمان متفاوت است و البته خیلی هم جدید تر وشیک تراز کبریت های مقوائی و قدیمی آنها بود !.

وقتی عموجان آدینه محمد با چنان حس خوش آیندی سیگار تک تک دوستان وهم سن وسالان روستائی اش را با چوب کبریت هائی که قوطی اش پلاستیکی بود و طرح های جدید جشن های دوهزار و پانصد ساله پادشاهی ایران را داشت ومنقوش به تصاویر پرابهت پادشاهان هخامنشی و یا سربازان دوره اشکانی ویا آرامگاه کورش کبیر و خرابه های تخت جمشید بود، روشن می کرد وبه من اشاره می نمود و می گفت : که این کبریت ها را او (من) برایش سوغاتی آورده ام و همه روستائیان با اشتیاق و خواهش و تمنا می خواستند قوطی کبریت سوغاتی را بگیرند و دردستهای خودشان لمس اش کنند و خوب دور و بر و بالا وپائینش را با دقت تماشا کنند !. مطمئن هستم همه آنها که چنین از سر تحسین نگاهم می کردند وبا شوق و ذوق وهیجان به من خیره شده بودند و سر تا پایم را برانداز می کردند در دل خودشان می گفتند : خوش بحال حاجی آدینه محمد که اینچنین برادرزاده ای دارد !!.

واطمینـان دارم کـه در دل خـود آرزو مـی کردنـد : کـاش مـا هـم یـک برادرزاده این چنینی مانند او(من) مـی داشتیم تـا از این کبریت هـای جدید و قشنگ وخوشگل برایمان سوغاتی و کادوئی بیاورد !! ولی زهی خیال باطل !.

غافل بودند و نمی دانستند که برادرزاده ای چون من فقط یـک عدد یافت می شود که آنهم ازآسمان هفتم الهی که بر حسب یک اتفاق که هر نهصد سال یکبار پیش می آید وبوقوع می پیوندد کـه افلاک آسمانی اش شکافته شده بوده و فقط یک دانه ، عزیزدردانه مثل مرا غفلتی مانند شهاب وستاره بخت واقبال ازعوالم کواکب نثار واحسان نموده وبه عالم خاکی وترابی پائین پرتـاب کـرده و آنهم (مـن) دقیقاً ودرسـت وسـط دامـان عموجـان آدینـه محمد افتـاده و نصیب او گشته بود !. در حقیقت این بـرادرزاده (من) هدیـه ای است آسمانی مخصوص آدینه محمد که دگرباره مادر گیتی هرگز چون او فرزندی نخواهد زاد ؟!. (خود شیفتگی نبود بلکه فقط تخیلات یک کودک سیزده ساله بود !.)

و بطریق اولی و بدون هیچ شک وشبهه و تردیدی . من قلباً مطمئن هستم کـه مرحـوم ملاعبـاس دراعمـاق خـواب سـنگین شـبانه اش هـم نمـی دیـد وتصور نمی کرد که روزی چنین نوه ای (من) نصیبش گردد ؟!.

عموجـان آدینــه محمـد نیـز همچـون مرحومـان پـدربزرگوار وبـرادر بزرگ خویش تا آخرین لحظات حیات خود از سیگار کشیدن دست برنداشت و دود سیگار را ترک نکرد و آنقدر ادامه داد تا اینکه بالاخره سیگار او را بـه خاک سپرد وترکش کرد !!. ولی او تا واپسین دقایق زندگی از پاکت سیگارش جدا نمی شد ودل نمی کند !. می خواست کـه از پاکت سیگارش دل ببُرّد ولـی توانائی و قدرت اینکار را در وجود خویش نمی دید . چون الگوی رفتـاری او برادربـزرگ مقتـدر و کدخـدایش بـود و پـدر بزرگـوار و عزیـزو ملایـش !. اگـر آنهـا میتوانسـتند ازدود سـیگارخود دل ببُرنـد ودسـت بکشـند ، حتمـاً آدینه محمد هم میتوانست.

ولی عموجان آدینه محمد با خود فکر می کرد وقتی آن بزرگترها کـه خیلی هم از من قوی تر و زورمندتر و مُلاتر بودند اما نتوانستند تـرک عـادت

کنند و از دود سیگار دست بردارند ، چرا من زحمت بیخودی بکشم و زور زیادی بزنم ؟!، وقتی از پیش مشخص است که نمی توانیم و بازنده ایم وخارج از قدرت و توانائی ماست ، پس می سوزیم و می سازیم !!.

عموجان آدینه محمد هر وقت سیگار جدیدی روشن می کرد این حرفها ودلایل را با خودش باز گو می نمود ومی گفت . چهره پدربزرگ ملاعباس و عموجان فرج الله جلوی چشمانش مجسّم می شد و برای اثبات دلیل ناتوانی و عجز خود از آنها مایه می گذاشت و آن مرحومان را مثال می آورد ؟!.

البته در زمان پدربزرگ و عموهای من اهالی روستایمان فقط به دود سیگار و کشیدن چپق قناعت نمی کردند بلکه آنان عادت های بسیار مذموم تر وبدتر و زشت تری هم داشتند ازآنجمله اینکه بعضی هاشان " ناس" می انداختند و آن هم ماده نشئه کننده ای بود که بصورت پودر زیرزبان خود می گذاردند که از تنباکو و دیگر مواد مخدری که نمی دانم چیست می ساختند و بسیار عادت کثیفی بود ولی حالاها با وفور اینهمه مواد مخدّر و تنوع و تکثر عادات و اعتیادات گمان نمی کنم که در خود افغانستان هم که مرکز تولید و توزیع اینگونه مواد تخدیر کننده بوده و هست کسی پیدا شود و هنوز هم از ناس استفاده نماید !.

کسانیکه از ناس استفاده می کردند مثل کسانی که از " انفیه " بهره می بردند همیشه یک قوطی فلزی و یا پلاستیکی داخل جیبشان بود مثل یک قوطی واکس و با یک قوطی صد گرمی کِرم تا هر کجا که نیکوتین خونشان پائین می افتاد و نیاز به استفاده از ناس پیدا می شد قوطی را از جیب خود خارج می کردند و یواشکی در زمانهائی که به شهر می آمدند و علنی هنگامی که در روستا بودند مقداری از آن را که بحالت پودربود کف دست خود می ریختند و سپس با مهارت خاص خود معتادین به آن ، دهانشان را تا بنا گوش باز می کردند و سرشان را بالا می گرفتند و مثل کسی که می خواهد یک قطره چشمی را با نهایت دقت داخل چشم خود بچکاند آنها هم

کف دستشان را جلوی دهان گشادشان می بردند و در یک حرکت تند و سریع محتویات کف دست خود را زیرزبان خود تخلیه می کردند و این پودر دقایقی زیرزبانشان می ماند شاید بیش از یک ربع ساعت با آب و بزاق دهانشان مخلوط وممزوج می شد و نشئگی حتماً خوبی به آنها دست می داد ! و در این مدت یک ربع ساعت هم که آن ماده مخدّر و یا معجون دست ساز نشئه کننده زیرزبانشان بود اصلا نمی توانستند حرف بزنند وساکت بودند واگر کسی موضوعی خنده داری تعریف می کرد که همگی به خنده می افتادند آنکس که ناس در دهانش بود بناچار بگونه ای مشمئز کننده و چندش آوری می خندید که محتویات دهانش وارد گلو و نایش نشود تا باعث خفگی اش گردد !. و آخرسر هم که پودروخمیر کذائی مزه و طعم خود را از دست می داد و بصورت خمیر بی خاصیت مزاحمی در می آمد آنرا هر کجا که بودند و دوست داشتند تف می کردند و مثل فضولات سبز رنگ پرندگان بر کف پیاده رو و خیابان ها پخش می کردند !. خوشبختانه در روستای ما هم چون خیابانها آسفالت نبودند و پیاده روها هم سنگ فرش وموزائیک نداشتند آثار کریه و زشت وحال بهم زن آنهم بدین بدشکلی بچشم نمی آمد !. افرادی هم که از ناس استفاده می کردند همیشه دندانهای کثیف وسیاهی داشتند که لابلای دندانهایشان هم مثل جلبک های قهوه ای یا سبزرنگ کف رودخانه خود روستا یک لایه سبزینه دربین همه دندانهایشان بصورت مادام العمروهمیشگی ظاهرونمایان بود .

منظورغرضم آن است که در زمانیکه اکثریت هم ولایتی های پدربزرگم بصورت تنقلات روزمره خود از ناس استفاده می کردند واین تازه جزو تفریحات نسبتاً سالمشان بود ! (در مقابل مواد مخدری که در روستای ما و دیگر روستاهای اطراف رایج و شایع بوده و هست که طبق آخرین آمار سالیان اخیر حدود هشتاد درصد از بزرگ سالان روستای ما به مواد مخدر و بخصوص تریاک معتادند ویا حداقل از آن بصورت تفننی وتفریحی استفاده می نمایند !.)

ما بایستی خیلی خوشحال ومسروروباشیم که پدربزرگمان به کشیدن همین چپق قناعت وبسنده کرده بودند و پایشان را از آن فراتر نمی گذاشتند ! و یا بایستی کُلی مفتخر باشیم که در این دوره وزمانه بدنیا آمدیم که دیگر از آن قوطی های ناس و چپق پدربزرگمان خبری نیست !. و از همه مهمتر بایستی بسیار مسرورروشادمان باشیم که ما چنین عادات زشت و بدی را از نیاکانمان به ارث نبُرده ایم و به آن خوی نگرفته ایم وگرنه حتماً ترک کردن آن به مراتب سختتر و دشوارترومشکل تراز ترک سیگار می بود !.

بعضی از این خویشاوندان وآشنایان روستائی ما که فرزندانشان پس از استقرار جمهوری اسلامی در شهرهای اطراف جذب ارگان ها وسازمانها وادارات دولتی وبخصوص سپاه پاسداران گردیده ومشغول کار شده اند و خوشبختانه موقعیت های شغلی خوبی هم کسب کرده اند و در آمدهای مکفی هم دارند و به اصطلاح دستشان به دهانشان می رسد و می توانند پدر و مادر پیروسالخورده خودشان را هم تأمین کنند تا دوران بازنشستگی و کهنسالی خود را در شرایط بهتر و راحتتری درشهر زندگی وسپری نمایند . ولی والدینشان بجهت همان عادات واعتیاد های مذمومی که بدان گرفتارند و سالیان سال است که با آن دست بگریبانند و در روستای محل زندگی شان شرایطش فراهم وآماده تراست و راحت تهیه می کنند و استعمال می نمایند ولی درشهر چنین امکاناتی برای آنان نیست ، بهمین جهت ترجیح می دهند تا پایان عمر در همان روستا باشند و در همانجا زندگی کنند ولی به شهر کوچ ومهاجرت ننمایند !، ماندنشان درروستا نه بخاطر علا قه مندی ودلبستگی شان به دهکده بلکه بجهت اعتیاد ووابستگی شان به دود و دم و منقل و ذغال و انبر و تریاک و وافور که در ده شان ماشاء الله به وفوروفراوانی یافت می شود !.

و من خیلی خوشوقت و خوشبخت بودم که والدینم از چنین عادات زشت و وابستگی های دودی به دوربوده اند و آنرا کریه وکثیف می پنداشتند . فقط آن اوایل دوران کودکی من چونکه کشیدن قلیان عادی و معمولی بود ، در

جلسات روضه خوانی مادرم قلیان چاق می کرد و از میهمانانش با قلیان پذیرائی می نمود و خودش هم همراه با میهمانان و دوستان و خواهر گفته هایش (خواهر خوانده ها) مشغول کشیدن می شد و ازنوای دلنشین قل قل ِآب درون مخزن شیشه ای آن لذت افزون وحَظّ شدید و کیف وَفیر می بُرد که آنهم خوشبختانه پس از فتوای حرام بودن آن توسط آیت الله میرزای شیرازی !، مادرم آنرا هم ترک کرد وکنار نهاد و از این پذیرائی غیرمطلوب و بسی مذموم دست برداشت که جای تقدیروسپاس است.

(البته فتوای مرحوم میرزای شیرازی حدود یکصد و ده سال قبل از برچیده شدن بساط قلیان از جلسات میهمانی وروضه خوانی درمنزل ما صادر گردیده بود ولی متاسفانه بعلت محدودیت وسایل ارتباط جمعی مثل رادیو و تلویزیون و امثال آن که استفاده از اینها هم تا زمان پیروزی انقلاب اسلامی در منزل ما حرام بود، این خبر تحریم تنباکو با یک قرن تأخیر به منزل ما رسیده بود !).

ما فرزندان و نوادگان مرحوم ملاعباس که همگی بصورت ژنتیک و موروثی عادت و علاقمندی خود به دخانیات را از نیاکان خود به ارث برده ایم و خطر اعتیاد و آلودگی به دود سیگار برای بازماندگان آن مرحوم و آن سفرکرده مغفور حتماً و به مراتب بیشتر از سایر ابناء بشری است !، در صورت وابستگی و اعتیاد به دود سیگار که شاید ممکن است برای بعضی از ماها حتی با یکبار سیگار کشیدن از سرکنجکاوی و امتحانی وآزمایشی هم پیش بیاید !، بجهت استعداد و قابلیت های فوق العاده ای که در این زمینه داریم چه بسا بعید نیست با استنشاق دود سیگار سایرین و اطرافیان در یک فضای بسته هم فعل و انفعالات مغزی ما تحریک شده و ژن مربوطه موروثی پدر بزرگ فعّال گردیده و دلبستگی و اعتیاد در ما بوجود آید ؟!!.

پس از اعتیاد به سیگار که همگی ابتدا ودراوایل جوانی بصورت مخفیانه و یواشکی دود می کنند و می کشند ولی کم کم که قبح وزشتی عمل از بین می رود وزمانیکه اطرافیان پی می برند ومی فهمند، یواش یواش

وکم کم سیگار کشیدن هم آشکاروعلنی می گردد ! و چون ما خانوادگی و فامیلی آمادگی و استعداد وگیرائی شدیدی نسبت به دود سیگار داریم !، هر یک از ماها که گرفتار سیگار شدیم ، دیگر بهیچ وجه دل کندن و جدا شدن از آن همچون پدربزرگ مرحوم ملاعباس و یا عموجان فرج الله و عمو جان آدینه محمد امکان پذیر نیست و بایستی تا دم مرگ و پای گور و یا حداقل تا لحظه ورود به داخل تابوت سیگار دود نمائیم وبکشیم !!.

ولی اگر چنانچه مایل باشید ، چونکه من از یک تجربه بیست و چند ساله در این زمینه برخوردارم خدمتتان عرض می کنم که فقط به سه طریق و سه روش علمی و عملی تجربه گردیده و آزمایش شده درمطالعات و تحقیقات طولانی مدت و فزاینده من که نتیجه مطلوب آنهم به اثبات رسیده و سند زنده و شاهد عینی آن هم خوشبختانه زنده وموجود ودر دست است می توانم کاری کنم وفرمولی ارائه نمایم تا از دام اعتیاد به سیگاربرای همیشه رهائی یابید ؟!. اگر ترک سیگار برای دیگران خیلی سهل و آسان باشد ولی برای خانواده و فامیل ما خیلی دشوار وحاد ومشکل وسخت و چه بسا غیرممکن واز محالات است !!، مگر به همین سه روش و شیوه ودستورالعملی که در صفحات آتی کتاب ارائه و تقدیم خواهد گردید !.

و چون ما فرزندان مرحوم ملا عباس و تمامی خویشاوندان وبستگان فامیل ، آدم ها وانسان های بسیارسریع الانتقالی هستیم و گیرائی ویادگیری فعّال و بالائی داریم !! معمولاً پس از بیست ، سی سالی که ازعمر سیگار کشیدن ما گذشت و ازدود سیگارودخان استفاده وبهره کافی بردیم وقتی به میانسالی رسیدیم تازه به مضرات آن کم کم پی می بریم ! (اگه پی ببریم ؟!) و در طی این سالیان طولانی هم به نارضایتی وناراحتی وناخشنودی نزدیکان واطرافیان و عزیزانمان هم اصلاً توجهی نمی کنیم ! و خودمان به تنهائی همیشه تصمیم گیرنده نهائی هستیم ! و حرف وسخن دیگران و تذکرات دلسوزانه جوانتر ها وفرزندان هم برایمان پشیزی ارزش ندارد ! و بالاخره زمانی که خودمان سرمان به سنگ خورد و پا به سن گذاشتیم ویک کمی

عقلمان کامل شد ! و دوران بلوغ عقلی و مغزی مان که برای سایرین شاید در پایان سن بیست و یک سالگی کامل می شود ولی برای وجود ما احتمالا تا سنین چهل سالگی هم به تأخیر می افتد ! و تا چلچلی مان فرا نرسد عقلمان نیز کامل نمی گردد ! و چون مایلیم که از یک عقل و بلوغ عقلی کامل وجامع هم برخودار باشیم بهیچ وجه عجله وتعجیلی هم برای کامل شدن عقل خودمان در سنین بین بیست تا سی سالگی انجام نمی دهیم !. و اصلا چه لزومی دارد و چه عجله ای داریم که فرضاً مثل بچه آدم و همچون سایرین تازه به دوران رسیده که نمی دانند عجله کار شیطان است و نباید در امور و آنهم چنین امورمهمّ و عظیم ! مثل بلوغ فکری و عقلی عجله کرد ! خودمان را به زحمت ومشقت و دردسربیاندازیم که چی ؟ می خواهیم زودتر و سریع تر لوازم و اسباب عقل کامل را فراهم نمائیم که چه بشود ؟!.

و تازه پس از کسب ویافتن ودسترسی به آن عقل کامل و حسابی بفکر ترک سیگار می افتیم ! و آن هم زمانی است که کاراز کارگذشته وغدّه تورّمی ناشی از دود سیگارونیکوتین مغزی ما کاملا آماسیده وباد کرده ومتورّم شده است !. و یا شاید بتوان گفت که غده دودی متورم شده مغز ما خیلی خیلی بزرگ ووخیم وبد خیم گردیده است !. واگر چنانچه شانس بیاوریم وبه سلامت زندگی بنمائیم وبه وضعیت وشرایط اسفبارعموجان فرج الله گرفتار نگردیده باشیم ، باز هم مثل ایشان ناچاریم تا یک نخ سیگار را برایمان دو قسمت بنمایند وبرایمان جیره بندی کنند وهرچند دقیقه یک نصفه سیگار بدستمان بدهند تا دود کنیم ! وگمان کنیم وبپنداریم که خوشبختانه وبالاخره مصرف سیگارمان را کم کرده ایم !!.

چونکه وقت تنگ است وفرصت تصمیم گیری اندک !، اگرچنانچه زمان از کف رفت وکار ازکار گذشت دیگر هرگزواصلاً وابداً وبهیچ وجه مهلت وفرصت وامکان ترک سیگاروجود نخواهد داشت ! و برعکس آنچه که به غلط می گویند ماهی را هر زمانیکه از آب بگیرید تازه است ! بنده عرض می کنم : خیر ، چونکه زمان وفرصت تصمیم که گذشت واز دست رفت

متأسفانه بایستی نشست و سوخت و ساخت و پُک زد و برعجز و ناتوانی و ضعف و پوچی خود گریست ؟!!.

اگر من در میانسالی ام هیچ کار شایسته ای بجز همین ترک سیگار انجام نداده باشم ، از آنجا که من ذاتاً آدم بسیارخرسند و قانعی هستم و به نیمی از صدای کلاغ هم قانعم !، همین ترک سیگار هم برای رضایت خاطر من کفایت می نماید وخیلی خوشحال و مسروروشادم می گرداند و احساس بسیار خوشایندی دارم که موفق بوده ام وتوانسته ام چنین کاردشواری را انجام بدهم !، کارکوچک وکم ارزشی هم نیست، چونکه اگر کارآسان و بی اهمّیتی می بود دیگران هم می توانستند سیگار کشیدنشان را ترک نمایند ؟!. همین که سایرین نمی توانند اعتیاد به سیگارشان را ترک کنند و تا دم مرگشان هم ادامه می دهند وناگزیرند واجباراً خواهند کشید و مثل پدربزرگ مرحوم ملا عباس و عموهای عزیز و گرامی فرج الله وآدینه محمد ترک عادت کریه وکثیف وزشت و مذموم شان با فرا رسیدن مرگشان و دیدن تابوتشان فرا می رسد !، همین نشان دهنده واثبات کننده آن است که ترک سیگار من نیزکار ساده و آسانی نبوده است و یک شاهکار و یک عمل فوق العاده ارزشمند بحساب می آید !. هرعزیز سیگاری وهر شخصیّت دودی و دُخانی که مدعی غیرازاین است می تواند امتحان وآزمایش بنماید !! .

در پایان بر مبنای سخن شیوا ونثر زیبای : عیبش همه بگفتی ، هنرش نیز بگوی !. من وظیفه خود می دانم که اعتراف نمایم اگر چه پدربزرگ مرحوم ملاعباس فقید ، اعتیاد به کشیدن سیگارودود دخانیات را برای من وسایر وارثین به ارث گذاشت ! ولی روحش شاد که انسان والا وشریفی بود ویک باغ کوچک گردو هم داشت !، آنقدربزرگوار و با مَرام وبا معرفت بود که آن باغ گردویش را (قوزلو باغ) هم برای من به ارث گذاشت !. اگر دود وتوتون وتنباکویش را برای وارثین خودش به ارمغان گذاشت ، خوشبختانه درسرانجام وپایان کارآن باغ گردویش به من رسید و دود سیگارش به دیگر وارثین ؟!!.

ومن برای اثبات نظریه واندیشه ودکترین خودم که ترک سیگاربرای بازماندگان آن مرحوم ، عملی بسیاردشوار ومشکل و با اهمیّت وشایسته است که انجام آن برای ایل و تبار وعشیره و فامیل وفرزندان واولاد آن مرحوم (غیرازخودم !) غیر ممکن وازمحالات محسوب می گردد !، آماده وحاضرم وبا طیب خاطرعهد وپیمان می بندم که کلید طلائی باغ گردوئی را که از مرحوم ملاعباس پدربزرگ عزیز و گرامی به بنده به ارث رسیده و برایم خیلی هم با ارزش و محترم وگرانقدراست ویادگاروهدیه وهبه وارمغان پدری نیزمحسوب می گردد را بدون هیچ قید و شرط وامّا واگری به یکی از نوادگان بازمانده ووارثین سیگاری آن مرحوم اهداء وتقدیم نمایم وببخشایم ، مشروط براینکه از این تاریخ به بعد بتواند حداقل فقط برای یکسال شمسی و خورشیدی لب به سیگار نزند وسیگار نکشد !!. این گوی واین میدان و.... بیار آنچه داری زمَردیّ وزور !!.

جانتان خوش باد

سوارکار طلا ئی

سرولایت استان خراسان ۱۳۸۷ ــ ۱۳۰۵ شمسی

عموجان " آدینه محمد " بهترین مرد روستایی همه اعصاروقرون ومهربانترین و صمیمی ترین عموی حقیقی وواقعی من بود که چند سالی ازپدرم جوانتر وکوچک تر بود وبسیارعموی با محبّت ومهربانی بود . اگرکودکی ام را در یک جامعه غربی سپری کرده بودم می شد گفت که پدرخوانده من بود ! ولی حالا می توانم بگویم که : پدر روستایی من بود. پدر دوم دوران کودکی من بود !.

دردوران نو جوانی وجوانی هم هرزمان که از پدرروحانی وآقا جان شهری ام قهر می کردم به ده می رفتم وبه دامان او پناه می بردم ودر منزل او می ماندم !. آغوش گرم پدرانه او و درب منزل او جهت پذیرایی از من همیشه بازبود !.

عموجان آدینه محمد درزمان جوانیش خیلی پرانرژی وبانشاط و شوخ وبذله گوبوده است. همیشه ازخاطرات شیرین دوران جوانی وشیطنت ها وبازی گوشی های آن دوره اش برای من نقل می کرد وجالب اینکه با وجود تعریف چندین باره آن خاطرات بازهم با یادآوری آن دوران خود نیز به همراه من شنونده بارها و بارها از ته دل می خندید !!.

یکی از شوخی های دوران جوانی اش این بوده که یک شب جلوی درب مسجد دهکده که مراسم عزاداری درآنجا برقراربوده وموعدین ومراجعین همگی مشغول نوحه خوانی وسینه زنی بودند ، آدینه محمد باتفاق تنی چند ازدوستان بازیگوش تراز خودش که ایشان سردسته آنان بوده بند کفش های همه عزاداران داخل مسجد را که جلوی درب از پای درآورده وجفت کرده بودند را به یکدیگر گره زده بودند ! ونمازگزاران وعزاداران پس از اتمام مراسم درآن تاریکی شب ده که هر یک از مؤمنین برای آمدن به مسجد یک فانوس وچراغ دستی هم با خود می آوردند تا به کمک نورآن چراغها کمی به روشنائی فضای مسجد بیافزایند! پس ازاتمام مراسم وقتیکه با چراغ فانوس دردست به سراغ کفش های خود می روند تا می پوشند هرکدامشان دیگری را به یک سمتی می کشیده است ! واین چند نفرجوان شنگول و بازیگوش هم قاه قاه به همه آنان می خندیده اند !.

فکر می کنم زمانی که احساس می کرد من خیلی دلم گرفته ودلتنگ شهر وخانه پدری ام هستم وناراحت وافسرده درگوشه ای کِز کرده و زانوی غم به بغل گرفته ام بیشتر ازاین شیرین کاری های دوران جوانیش تعریف می کرد تا مرا بخنداند وکمی دلم را شاد نماید !.

عمو جان آدینه محمد استعداد شایسته ای هم درهنرپیشگی داشت ودرمراسم تعزیه وشبیه خوانی ماه محرم وظهرعاشورا که درروستای ما مراسم ونمایش فوق العاده ای ازبازسازی جنگ های صحرای نینوا درکربلا برگزار می گردید ، آدینه محمد سالیان متمادی نقش شِمررا به عهده می گرفت وبازی می کرد ! والحق هم خوب ایفای نقش می کرد ؟! (چون تماشاچیان مجلس شبیه خوانی وعزاداری با دیدن شِمری چون او بجای گریه کردن بیشتر می خندیدند !!). از بس سالهای متمادی وپی در پی این کاراکترونقش را بازی کرده بود پییس ودیالوگ خود را هم کاملاً حفظ کرده ویک پا شِمر واقعی شده بود ! واصلاً نیازی نداشت مثل سایر هنرپیشه ها که گفتارودیالوگ نقش خودرا از روی کاغذ می خواندند او هم یک کاغذ باریک ویا دفتر چه

کوچکی به دستش بگیرد ووسط صحنه وروی سِن که آن هم وسط حیاط مسجد دهکده بود نقشش را بازخوانی نماید ! واز روی کاغذ بخواند !. چون از بس همیشه همان یک نقش وکاراکتر را بازی کرده بود کاملاً ملکه ذهنش شده بود ودراین نقش جا افتاده بود . چون خودش نیزدستیار کارگردان وبازی گردان ومنشی صحنه وهمه کاره نمایش شبیه خوانی هم بود باب دل تماشاچیان روستایی وحضارومدعوین مجلس حرف می زد وسخن می گفت وآنگونه که خود می پسندید برسر کودکان بیچاره وطفلان بینوای مُسلِم داد وهوارمی کشید !. کاری نداشت که در صحرای کربلا چه اتفاقی افتاده !، بیشتر مد نظرش این بود که عزاداران روستائی چه می پسندند !. هدفش تقلید حرکات وایفای نقش شِمر فرمانده سپاه یزید نبود ، بلکه منظور نظرش تقلیب قلوب حاضرین درمجلس تعزیه خوانی بود و بس !.

چون درمیان هنرمندان روستای ینگجه هیچکس حاضر نبود وراضی نمی شد که نقش شِمریا یزید را بازی کند و تف ولعنت ونفرین احتمالی تماشاچیان پاکدل روستائی را به جان خود بخرد !. به همین خاطر این نقش به طورسنتی وروتین وروال معمول همیشگی وهمه ساله به گردن عموجان آدینه محمد که از همه مردان ده مهربان تربود افتاده بود که سالی یکبار مجبوربود لباس سرخ یزیدی بپوشد وبا کلاهخود وپوتین وبیرق لشگریان وسپاهیان بنی امیه وسوار بر اسب آذین بندی شده درظهرعاشورا وارد صحنه وحیاط مسجد گردد وبا بی رحمی وشقاوت هرچه تمام تر بر سر کودکان وطفلان واهل بیت امام حسین بتازد وداد وفریاد بکشد ! و ابیات واشعاری را به زبان ترکی وبا صدای بلند و درحالی که شمشیرش را دور سرش می چرخانید در وسط صحن مسجد جامع روستا که کمی هم برآمده بود و حدود پنجاه، شصت سانتی متری به صورت کرسی مانند از دیگر قسمتها ی حیاط بلندتر ساخته شده بود و مثل سِن نمایش درآورده بودند و مخصوص همین ایام عزاداری و شبیه خوانی آماده کرده بودند نوحه بخواند !.

اگرعموجان آدینه محمد نبود کل نمایش وشبیه خوانی عاشورا ناقص بود و قابلیت اجرا نمی داشت !. آدینه محمد در ظهر عاشورا مورد توجه همه اهالی روستا به خصوص کودکان و زنان بود که تماماً داخل حیاط مسجد و روی لبه پشت بام های دورتا دور جمع شده بودند و این مراسم راازنزدیک وبصورت زنده ومستقیم تماشا می کردند !. فقط کسانی درآن ظهر عاشورا وهنگام اجرای مراسم شبیه خوانی به مسجد روستا نمی آمدند که احیاناً بیمارومریض بودند و یارای حرکت کردن و راه رفتن نمی داشتند ویا احتمالاً کافر بودند و حُبِّ اهل بیت را نداشتند !! و گرنه تمامی اهالی ده بدون استثنا درآن روز خاص برای دیدن و اجرای نقش عمو جان آدینه محمد من به مسجد روستا می آمدند !

عمو جان هم انصافاً برای بهتراجرا کردن نقش خود ازجان مایه می گذاشت وخودش در جلد وقالب یک شِمر واقعی می رفت و با همه توان و نیرو بازی می کرد وعزاداران را به گریه می انداخت ! و تماشاچیانی که بر لبه پشت بامهای مسجد نشسته بودند با دیدن عمو جان من زار زار گریه می کردند ! و اشکشان سرازیر می شد ! و اگر هم خیلی دلشان از سنگ خارا بود وبا این خشونت ها و داد و فریادها و چکاچک شمشیرها که از جانب شِمر و فرمانده سپاه یزید که همان عمو جان آدینه محمد بود بر می خواست به گریه نمی افتادند و اشک نمی ریختند ! حداقل یک لعنت و نفرینی نثارش می کردند تا از ثواب ظهر این روزعزیزعاشورای حسینی بی نصیب نمانده باشند و دست خالی به منزل نرفته باشند !. درآخر سر هم تمامی خیمه های چادری را که آن وسط برای اهل بیت فرضی امام حسین ساخته بودند توسط عمو جان که حالا شهره جماعت شده بود با کبریت و نفت به آتش کشیده می شد تا دورش همه تماشاچیان روی پشت بام های اطراف مسجد را فراری دهد و پایان نمایش شبیه خوانی را اعلام نماید !.

****

مشهد – دهه چهل

پشت آرامگاه نادرشاه افشار و باغ نادری درشهر مشهد ، داخل یک کوچه پرپیچ و خم بن بست ، یک مدرسه ابتدائی پسرانه خصوصی و ملی ومذهبی بود به نام "مهدیه "، که همه ساله در ایام نیمه شعبان و هم زمان با سالروز میلاد امام دوازدهم شیعیان ، حیاط و صحن مدرسه را با یک خیمه و چادرخیلی بزرگ که تمامی سقف آن را پوشش می داد محصور می کردند ومی پوشاندند و تمام در و دیوارها را با قالی و پارچه های رنگ وارنگ وآئینه و ساعت دیواری و حتی با قفس پرندگان خوش آواز و قلیان های تزئینی و آئینه وشمعدان وگل و گلدان و چراغ های مهتابی رنگارنگ والوان آذین بندی و چراغانی می کردند و جلوی درآن هم طاق نصرت می بستند و دورتا دور حیاط و اطراف حوض آب وسط حیاط مدرسه هم میز و صندلی می چیدند وبا میوه و شیرینی و شربت وچائی درشبهای متوالی از میهمانان ومدعوین که قبلاً با کارت وپاکت ودعوت نامه های مخصوص دعوت شده بودند پذیرائی می کردند .

روی ایوان و تراس جلوی کلاس ها نیز با تزئینات بسیار قشنگ یک سِن و محل اجرای برنامه ساخته بودند که دانش آموزان کلاس های ابتدائی در گروه های مختلف وگوناگون و با کت و شلوار و یونیفرم های متحد الشکل می آمدند و پشت میکروفون قرار می گرفتند و سرودهای دسته جمعی به صورت کُر وگروهی ویا تک نوازی و تک خوانی در مدح و تمجید و تبریک و تهنیت این روز خجسته و عید با شکوه برای حضار ومدعوین با آهنگ های مختلف و با اصوات ملیح می خواندند و ترَنّم وشادی می نمودند .

همراه و همگام با صدای سرود کودکان دانش آموزابتدائی مدرسه ، پرندگان و قناری ها و بلبل های داخل قفس های پر تعداد وبیشمار که به در ودیوارهای دورتا دورمجلس و محفل آویزان شده بودند نیزبا آواز وآوای خوش و صدای چهچهه زیبا ومداوم خود ، کودکان در حال اجرای برنامه ی

پشت میکروفون و تریبون را همراهی می کردند و با آنها نوای خوش عاشقانه وشادمانه می سرودند !.

بسیار مجلس مفرّح و شاداب وبا نشاطی بود به خصوص که بوی عطر و گل و گلاب هم در فضای محفل و مجلس می افشاندند تا تمامی میهمانان ومدعوین هم خوشحال وشادمان و با نشاط گردند. به ویژه نحوه آذین بندی در و دیوار و ستونهای آن که تماماً با قالی پوشانده شده بود برای من که کودکی دانش آموز و کلاس دوم دبستان بیش نبودم خیلی جذاب و دیدنی بود. برای سپری کردن یک شب شاد و مفرّح و به یاد ماندنی و یک جشن و سرور تمام عیار همه چیز داشت فقط ساز و دُهُل و ادوات موسیقی وجود نداشت چونکه از نظرپیروان مکتب شیعه درآن دوره حرام بود و گرنه یک مجلس کامل وبی نقص و زیبا و شاد بود !.

برای شرکت در چنین جشن باشکوهی که همه ساله و در نیمه ماه شعبان به مدت ده شب برگزار می گردید، عمو جان آدینه محمد حتماً از روستا می آمد ، چون برای او علاوه بر سرور و شادمانی جنبه تقدس معنوی هم داشت و حضور در چنین مجلسی بدون شک دارای ارزش های روحانی ومعنوی وبرخورداری از ثواب اخروی نیزبود. پس بنابراین خود را ملزم می دید که ایام جشن های نیمه شعبان درشهر مشهد باشد. برای اینکه در این ایام خجسته هم حرم مطهر امام رضا (ع) را زیارت می کرد و هم یک شب نیزدرمجلس جشن وشادمانی میلادامام زمان درمدرسه مهدیه شرکت می نمود.

پدرم چون روحانی و استاد حوزه علمیه مشهد بوده و هست واحتمالاً کارت های دعوت چنین مجلسی را که به نظر خیلی مهم می آمد و نصیب همه کس هم نمی شد !. در حوزه علمیه و در بین روحانیون تقسیم می کردند و تعدادی ازآنها هم به پدر من تحویل می شد تا هر کسی را که مایل است دعوت نماید . و پدرم نیز دو عدد از کارت های دعوت را به عموجان آدینه محمد می دادند به شرط اینکه مرا هم همراه خودش ببرد ! و ایشان هم همه ساله درایام نیمه شعبان به همین منظوراز ده به شهر می آمد

وبه همین ترتیب مرا هم با خودش بـه مجلس جشن وسرور میلاد امام زمان درمدرسـه مهدیـه مـی بـرد . و چقدر بـا شـکوه بـود و دو نفری چقدر خـوش مـی گذشـت بـه خصـوص اینکـه بـا عمـو جـان مـی رفتم خیلـی بیشـتر خـوش می گذشت چون در زمان کودکی هر زمان که با پدرم بـه میهمانی مـی رفتیم چون معمولا ً پدرم بزرگ مجلس بود و همه نگاه ها متوجه حاج آقا بـود و من هم موظف و مواظب بودم که به عنوان پسر حـاج آقـا مراعات لبـاس روحـانی ایشان را بنمایم و شأن ومنزلت واحترام لباس روحـانی ایشـان را پـاس بدارم و یک وقت خدائی نکرده دست از پا خطا نکنم ! وهمـه فکر و ذکرو هوش و حواسم متوجـه رفتـار و حرکـات و سـکنات خـودم بـود بـه همـین جهت خیلـی راحت نبودم وبیشتر مُعذب بـودم و همیشـه خجالت مـی کشیدم و اصـلا ً خـوش نمی گذشت . ولـی وقتـی بـا عمو جـان آدینـه محمد بـودم خیلـی راحت بـودم !. گل می گفتیم و گل می شنفتیم . بلند بلند می خندیدیم ، دیگه لازم نبود به خـودم فشار بیاورم و مثل آدم بزرگ ها بخواهم حفظ آبرو کنم و رعایت احترام لباس روحانی پدر را بنمایم برای همین هم خیلی خوش می گذشت !.

از سرکوچه مدرسه مهدیه و دقیقاً پشت آرامگاه نادری تا جلوی درب مدرسه که به نظر کودکانه من خیلی هم طولانی می آمد ، چراغ های زنبوری پایه بلند پر نوری به تعداد بسیار زیاد ودر فاصله های کم در وسط کوچه چیده بودند وبدینوسیله تمامی مسیر تا جلوی مدرسه را نورافشانی و چراغانی کـرده بود ند وازهمان سر کوچه هم کارتهای دعوت مدعوین را کنترل مـی کردنـد ! ومن هنگام ورود می دیدم که تعدادی ازبچه های محلی هم سن وسـال من کـه فاقد کارت دعوت بودند سر کوچـه ودرب ورودی وجلوی کنترل تجمـع کـرده وبا خواهش وتمنا والتماس از مسئولین کنترل میهمانان می خواستند که آنهـا را هم راه بدهند !.

وقتی می دیدیم که دانش آموزان هم سن و سال من سرودهای دسته جمعـی در وصـف امـام زمـان مـی خواندنـد و مـا هم کـه روی صـندلی وپشـت میزها نشسته بودیم ، ضمن تماشا کردن و گوش دادن به سرودها با شیرینی و

میوه و شربت وچائی وبستنی پذیرایی می شدیم خیلی کیف می کردم ولذت می بردم !.

عمو جان آدینه محمد تقریباً همه ساله ایام نیمه شعبان به مشهد می آمد تا به مناسبت این ایام خجسته هم حرم را زیارت کرده باشد و هم در مجلس جشن و سرور و سرود خوانی که در مدرسه مهدیه برگزار می شد شرکت نماید. ولی امسال عمو جان یک کار دیگر هم داشت و آمده بود تا از بازار مال فروشان مشهد یک اسب جدید برای خودش بخرد. و چون روز جمعه بود و من هم کلاس ومدرسه ای نداشتم تصمیم گرفته بود تا مرا هم بدون درخواست واصرار خودم بهمراه خودش به بازار مال فروشها ببرد !.

جمعه بازاری بود دریک میدان بزرگ و خاکی در اطراف پنج راه پائین خیابان به سمت نخریسی و گل خطمی که همه کسانی که درآن روز حیوانی مثل اسب و گاو و الاغ و یا حتی شتری جهت فروش داشتند می آورد و درآن محل برای فروش عرضه می کردند !.

مانند همین بازارهای فروش خودرو بود که در طهران واحتمالا شهرستانها هفته ای یکبار در روزهای جمعه و تعطیل برگزار می گردد !. فکر می کنم ابتکارراه اندازی این جمعه بازار فروش خودرو را هم ازهمان بازار مال فروشان قدیم الگو برداری کرده باشند !. با این تفاوت که آن موقع به جای ماشین و اتومبیل ووانت وسواری ، اسب والاغ وقاطر وشتروگاو وگوساله خود را جهت فروش ارائه وعرضه می نمودند !.

حالا یک گروه کارشناسی و متخصص حضور دارند که بدنه ماشین و موتوراتومبیل وگیربکس وشاسی و لاستیک آن را بررسی می کنند تا تصادفی و تعمیری نباشد !، آن زمان هم تا جائی که من به یاد می آورم و شما از یک کودک کلاس دوم دبستان که پس از چهل و پنج سال خاطراتش را مرور می کند بایستی توقع داشته باشید یک چند نفر آدم خبره و کارکُشته و کاربَلد بودند که وقتی می خواستند اسبی را برای عمو جان انتخاب نمایند اول دستی به سر و گوش و پاها و رانهای حیوان می کشیدند و کف پاهای اسب و

سُم هایش را بازرسی می کردند و دست آخر هم مثل یک دکتر دندان پزشک حیوان بیچاره را با زور و فشار چند نفری که سر و گردنش را گرفته بودند و دهان و فکش را باز کرده بودند دندانهایش را هم می شمردند تا سن و سالش را بدست آورند ! چون قرار بود پول بابت خریدش پرداخت نمایند دندانهایش را هم می شمرند !. (اگراسب پیش کشی بود دندانهایش را نمی شمردند !).

بعد عمو جان که مشتری وخریدار وسواس وسختگیری هم بود می گفت : نه این خوب نیست خیلی پیر است ! (مدلش قدیمی بود !) . آن یکی رنگش مناسب نیست !عمو جان اسب سیاه نمی پسندید ! یا اینکه می گفت : حیوان خیلی خسته است ، معلوم بود که مدتها به درشکه یا گاری بسته بودنش ! خیلی کار کرده بود ! (عقربه کیلومترش زیاد چرخیده بود!)

پس از چندین ساعت گشتن و چرخیدن و جستجو کردن که فکر می کنم یک صبح تا ظهر بود وبرای من کودک هم خیلی طولانی و خسته کننده به نظر می رسید وچون همه این مدت هم سرپا ودر لابلای چهارپایان ووسط اسب و الاغ و قاطر و گاو وشترو‌آدمهای دو پای فروشنده و دلال و خریدار با سر بالا به دنبال عمو جان در حرکت بودم وهمه حواس ونگرانیم این بود که یک وقت ایشان را گم نکنم در نتیجه خیلی خسته و ملول شده بودم !.

دورازجون درست مثل " برونو " پسربچه ایتالیایی فیلم سینمائی " دزد دوچرخه " به کارگردانی مرحوم " ویتوریا دسیکا " که به دنبال پدرش در لابلای انبوه دوچرخه ها و صاحبان آنها در جستجو و تلاش بود تا دوچرخه گمشده را بیابد ، که آدمی حتی موقع تماشای فیلم سینمائی آنهم ازشلوغی جمعیت وتعداد بسیارزیاد دوچرخه ها سرگیجه می گرفت ! وپسر بچه طفل معصوم به دنبال دوچرخه سرقت شده پدرش می گشت !. من هم به دنبال عمو جانم در میان یک گله شلوغ از چهار پایان گوناگون ومختلف درحرکت بودم که اسبها تازه یکی از آن همه چهار پایان بودند !. (برونو به دنبال دوچرخه می گشت و حواسش به این بود که پدرش را گم نکند

وابوالقاسم به دنبال کره اسب بود وهمه حواسش به عمویش بود که او را گم نکند !!.)

تا اینکه بالاخره یک کره اسب زیبا و خوشگلی که به رنگ قرمز وحنائی بود و لکه های سفیدی هم روی پیشانی و یکی از ران های پایش داشت ، مورد توجه و پسند عمو جان قرارگرفت که خیلی جوان بود هنوز دوساله هم نشده بود و احتمالاً از جهت قیمت هم مناسب بود چون با چانه زدن های زیاد که ابتدا عمو جان قهر کرد و گفت : نمی خواهم و دست مرا گرفت و دنبال خودش کشید که از آنجا برویم ، ولی هنوز چند قدمی دورتر نشده بودیم که دلال ها دو، سه نفری به سراغمان آمدند و جلوی ما را گرفتند وراه رفتن ما را سَد کردند ! و به عمو جان گفتند : حالا اگر پسندیده اید ، مشکلی نیست ، درستش می کنیم ! انصافاً مالِ (اسب) خوبی است ! تخفیف هم برایت می گیریم !، خدا هم برکت می دهد !.

خلاصه با چرب زبانی عمو جان را راضی کردند و دوباره به سوی کره اسب برگشتیم و آن دو تا فرد دلال مرتب به سراغ فروشنده می رفتند و یک چیزهایی در گوش او می گفتند ، که احتمالاً حدس می زنم می گفتند : مشتری خیلی خوبی است !، خوب می خرد !، خریداری بهتر از این تا شب پیدا نخواهی کرد !، چند سالی است که ما در این بازار مال فروش ها سابقه کار داریم ! و مشتری خوب را از دور می شناسیم ! حالا که این بابا آمده پول نقد هم که دارد ! پس به همین بنده خدا بفروش ! خدا هم برکت می دهد ! اگر به او نفروشی پشیمان می شوی ، ها!.

فروشنده را کمی با این حرف ها می ترساندند و توی دلش را خالی می کردند !. بعد دو نفری به سراغ ما (عموجان ومن) می آمدند و عکس آن حرف ها را در گوش عمو جان گفتند ! تا اینکه بلاخره مشتری را تشویق به خریدن کردند ! که اسب به این خوبی در کل بازار پیدا نمی شود ! اگر این را از دست بدهی خیلی حیف می شود ! حالا که خدا پولش را رسانده است ! تو هم توکل کن ! یک کم پول بیشتر رویش بگذار! ویک کمی قیمت را بالاتر ببر

تا ما هم معامله را جوش بدهیم ! فروشنده هم آدم بیچاره ای است و می خواهد با پولش یک گاری دستی بخرد تا سبزی و تره بار و هندوانه و خربزه بفروشد و شکم زن و بچه اش را سیر کند ! واز این حرفها !.

دلال ها هی می رفتند سراغ فروشنده و در گوش او یک حرفهایی می گفتند وباز می آمدند پیش خریدار (عمو جان و من) و یک چیزهای دیگری عکس آن حرفها رابه ما می گفتند !. آن قدر رفتند وآمدند تا بالاخره دل عمو جان را به دست آوردند و عمو جان را راضی کردند تا آن کره اسب را بخرد و فروشنده را هم راضی کردند تا کمی تخفیف بدهد. پس از اینکه عمو جان راضی به خرید شد و سر قیمت به توافق رسیدند به اصرار دلال ها عمو جان را وادار کردند با فروشنده دست بدهند و صلوات بفرستند و دعا کردند دو طرف خیرش را ببینند !!.

عمو جان دست در جیب داخل کتش کرد وچون لبه جیبش زیپ نداشت یک سنجاق قفلی نسبتا بزرگ روی لبه جیب داخل کتش زده بود تا پولهایش را گم نکند یواشکی سنجاق قفلی را که لب جیب بغلش زده بود باز کرد و دسته اسکناس هایش را بیرون کشید و انگشت شست دست راستش را با آب دهانش خیس کرد و شروع به شمارش اسکناس هایش نمود و پول فروشنده را داد و مابقی اسکناس هایش را سر جای اولش گذاشت و مجدداً درب جیب بغلش را با سنجاق قفلی بست و محکم کرد !.

عمو جان که پولش را داد درلحظه ای که افسار کره اسب را از فروشنده تحویل گرفت ، گفت : خودم بزرگش می کنم و از آن استفاده می کنم. کره اسب را خرید و مرا بر پشت آن نشاند و افسار اسب را هم خودش در دست گرفت و از محله وبازار مال فروش ها خارج شدیم . در محله های پائین خیابان شهر مشهد به طرف منطقه گل خطمی و خیابان نخریسی و به سمت گاراژ کامیون دارانی که عمو جان می خواست کره اسب را جهت ارسال به ده تحویل دهد به راه افتادیم و پس از تحویل دادن کره اسب زیبا که

عمو جان بعدها او(کره اسب) را به نام من نامگذاری کرده بود به اتفاق به سمت منزل برگشتیم .

تابستان سال بعد ، من ازشوق وذوق وهیجان دیدن اسب خودم ، خدا، خدا می کردم که سال تحصیلی وامتحانات نهائی پایان سال زودتربه اتمام برسد ومدارس تعطیل شود وتعطیلات تابستانی ما سریعتر فرا برسد تا طبق روال وعادت همه ساله که درایام فصل گرما وتعطیلات سه ماهه تابستان به روستا می رفتم وپسرعموجان آدینه محمد می شدم !. امسال هم سریعتر به خانه دوم خودم ومنزل روستائی خودم وپیش اسب خودم بروم ، چون واقعا دل کوچکم برایشان تنگ شده بود !.

تا فصل تابستان شروع می شد ومدارس تعطیل می گشت ، همه بچه های هم سن وسال من ودوستان روستائی ام سراغ مرا ازعموجان آدینه محمد می گرفتند ؟!، روزی که قرار بود من به ده بروم تمامی بچه ها ودوستان دهاتی دوران کودکی ام که قبلا توسط عمو جان از آمدن من مطلع شده بودند وهمدیگر را نیز خبردار کرده بودند بمحض شنیدن صدای بوق اتوبوس که از فاصله های دور دست به روستا می رسید وخبر ورود مسافرین را اعلام می کرد ، کودکان هم به تعداد زیاد وبصورت انبوه ودسته جمعی بطرف اتوبوس ویا مینی بوس ما می دویدند وسروصدا راه می انداختند واز آمدن من ابراز خوشحالی وشادمانی می کردند وبا هیجان وصف ناشدنی بسیارزیادی ازورود من وسایر مسافرین اتوبوس استقبال می نمودند ومرتب ومکرر فریاد می زدند : " اتاق شهری گلدِ "!!.

اتوبوس

من نمی دانم این واژه " اتاق شهری " را بچه های دهکده ما چگونه ابداع کرده بودند. به گمانم ما خودمان سالها قبل از تشکیل فرهنگستان ادب و زبان فارسی در روستایمان یک انجمن مشابه این را داشته ایم که برای کلمات و واژه های نامأنوس و غیر مصطلح و غیررایج وارداتی مثل "اتوبوس"

بلافاصله معادل سازی می نمودند ! وبرای آن واژه و کلمه غربی ، نام واسم جایگزین مناسبی ابداع و انتخاب نموده و به کار می بردند !.

ولی تفاوت بین بچه های ده ما و فضلا و ادبای عضو فرهنگستان ادب و زبان فارسی در آن بود که اعضای فرهنگستان منتظر می مانند تا زمانیکه یک واژه خارجی و وارداتی کاملاً جا افتاد و رایج گردید و در محاورات روزمره مردم به کار آمد آنگاه به فکر انتخاب یک واژه جهت تعویض و جایگزین برای آن لغت خارجی می افتند !. مثل "کامپیوتر" که سالیان سال همه از آن استفاده می کنند و کاملاً جا افتاده ولی اعضای انجمن فرهنگستان بعد ازسالها تشکیل جلسه می دهند تا واژه جایگزین بیابند و هنوز به نتیجه نرسیده و لغت " رایانه " را برای آن پیدا وانتخاب نکرده و تصویب ننموده اند، از بس معطل می کنند و آهسته حرکت می نمایند که "لب تاپ" به بازارمی آید !. یعنی هنوز " رایانه " را به جریان نیانداخته اند زحماتشان هدررفته و از دور خارج شده است !.

ولی بچه های ده ما از بس با هوش بودند و این تجربه نا موفق فرهنگستان ادب فارسی و کندی عمل و لاک پشتی حرکت کردن آنها را هم داشتند !! قبل از ورود اتوبوس به ده یعنی در فاصله ای که صدای بوق آن را از چند کیلومتری روستا می شنیدند و گرد و خاک ناشی از حرکت آن را در جاده خاکی روستا را از پشت تپه های نزدیک و مشرف به دهکده می دیدند به سرعت به سمت ورودی روستا که جلوی مدرسه و کنار " شور چشمه " بود می دویدند تا با هیاهو و سر و صدا و هیجان مسافران تازه وارد را استقبال نمایند و هم در همین فاصله دویدن از کوچه پس کوچه های پر پیچ و خم روستا تا ایستگاه اتوبوس و قبل از رسیدن اتوبوس به روستا به منظور مقابله با هجوم فرهنگ بیگانه غربی به روستایمان ! فی الفور نامی هم برای این پدیده جدید و نا آشنا می ساختند و داد می زدنند " اتاق شهری گَلدِه " یعنی " اتاق شهری " آمد !. به جای اینکه کلمه و واژه غربی وخارجی وبیگانه اتوبوس را استفاده نمایند مفهوم را هم می رساندند !

فصل تابستان بعدی که به روستا رفتم اسب من حسابی بزرگ شده بود و عمو جان زین و یراقی مخصوص هم برایش فراهم کرده بود و از آن برای سواری و باربری (دومنظوره !) استفاده می کرد. من هم درآن سال حسابی اسب سواری می کردم یکبار هم که عمو جان تازه از صحرا برگشته بود و اسب بیچاره من هم خسته و کوفته و وامانده بود ، خواستم سرظهرووسط گرمای هوا به سراغش بروم و از اصطبل خارجش کنم ، چندین بار عمو جان به من تذکر داد که اسب خسته است بگذارعرقش خشک شود ! ولی من توجه نکردم و وارد طویله شدم ! اسب بیچاره وخسته که دیده بود من به تذکرات عموجانم وقعی نمی نهم واهمیتی نمی دهم خواست درسی حسابی به من بدهد و ناگهان از سرعصبانیت که فرصت استراحت به او نداده بودم ومانع تغذیه وناهار نیمروزی اش شده بودم همچنانکه سرش داخل آخور بود و مشغول خوردن نهارش بود تا مرا دید جفتکی از پشت سر انداخت و مرا کف طویله نقش بر زمین کرد !. از آن روز به بعد یاد گرفتم وقتی اسبم خسته است و تازه از بیابان آمده و احتیاج به استراحت دارد به او نزدیک نشوم !. چندین روز بااو قهر کردم و سوارش نشدم و بی محلی کردم تا اینکه دوباره با هم (من و کره اسب) آشتی کردیم و مجدداً دوست صمیمی شدیم !.

یک روز که عمو جان در صحرا و سر گندمزار خود مشغول درو کردن خوشه های رسیده گندم بود از دور یک اسب طلائی رَم کرده وگریخته را وسط بیابان می بیند و با اسب خودش تعقیبش می نماید تا اینکه بالاخره او را می گیرد و به دام می اندازد ، اسب طلائی که عمو جان به دام می اندازد مربوط به اهالی وساکنین روستای ما نبود و معلوم ومشخص هم نبود از کدام یک از روستاهای اطراف فرار کرده است !.

بعد از ظهرهمان روز، هنگام غروب ونزدیکی های شب و پس از اتمام کار کشاورزی عمو جان اسبی را که پیدا کرده بود با خودش به روستا آورد ، آن روزصبح عموجان آدینه محمد با یک اسب رفته بود ولی غروب با دو تا اسب بازآمد !. یکی کره اسب جوان قرمز رنگ خودش که نام مرا بر

آن نهاده بود و یکی هم اسب طلائـی بزرگـی کـه یالهـای بلنـدی داشـت و بـدون زین ویراق هم بود و مشخص بود که رَم کرده وگریخته است و چند کیلومتری را فرارکرده و یک نفس و چهار نعل دویده است و از چادرها و خیمه های صاحبانش دور شده بود. و عمو جان موفق گردیده بود او را در بیابان های اطراف به طور اتفاقی ببیند و پس از تعقیب و گریز بگیرد.

عمو جان حدس می زد این اسب طلائـی بزرگ و زیبائی که پیدا کرده است مربوط ومتعلق به ایل و طایفه چادر نشین و کوچ نشینی است که تابستانها بـه نزدیکـی روسـتای پـدری مـن کـوچ مـی کردنـد و در فاصـله چنـد کیلـومتری روسـتای ینگجـه چادرهـا و خیمـه هـای خـود را برمـی افراشـتند و اسکان می یافتند. این طایفه بخشـی از کـوچ نشـینان کُرد شـمال خراسـان بودنـد واحتمالا صاحب اسب طلائی هم رئیس همان ایل بود .

عمو جان روبه من کرد و گفت : امشب زود بخـواب تـا صـبح آمـاده باشی می خواهیم بـا هم دو نفری بـرویم " خِضِرشـاه " ، اسم همـان منطقـه ای بود که چادر نشین ها همه ساله در فصل تابستان می آمدند و در آنجا استقرار و اسکان می یافتند و چادرهای خود را برپا می کردند .

اسبی را که عمو جان آدینه محمد بـه همـراه خـودش از صـحرا آورده بود طلائی رنگ با یـال هـای بلند و خیلـی قـوی هیکل و یـک سـر و گـردن از اسب مـن بلنـد تـر بـود وپوست رنـگ طلائـی اش را انگـاری بـا روغـن زیتـون اسپانیائی به جـای لوسیون چـرب کـرده ومـالش داده بودنـد کـه زیـر نـور آفتـاب برق می زد ومی درخشید !. اسب من که خود بـه تنهـائی و درمقایسـه بـا سـایر چهارپایـان موجـود در طویلـه واصـطبل عمـو جـان و در برابـر دیگـر خرهـا و قـاطر هـا یـک سـر و گـردن بالاتروبلنـد تـر و دارای پوسـتی بـه مراتـب خـوش رنــگ تــر بــود در کنــار ایــن چنــین اســب زیبــائی بــه یــک بچــه اســب یــابو می مانست !.

اگر بخـواهم آن دو تـا اسـب را بـا اتومبیـل هـای موجـود روز مقایسـه نمـایم مثـل یـک اتومبیـل شاسـی بلنـد ماننـد پـرادو یـا پـاجیرو خـوش رنـگ تمیـز

متالیک وژاپنی مدل بالا بود که تازه از کارواش خارج شده باشد و واکس و پولیش هم خورده باشد درمقایسه با یک وانت پیکان قراضه قدیمی رنگ و رو رفته وچپ وراست تصادف کرده و گلگیر وسپرش فرو رفته وخیلی خسته !.

فردا صبح که به شوق سوارکاری ومسافرت با اسب و رفتن به سوی "خِضِرشاه" و ایل و طائفه چادر نشین ها و کردهای کوچ نشین شمال خراسان از خواب بیدار شدم ، دیدم که عمو جان اسب ها را آماده کرده است . منتها چون فقط یک عدد زین و رکاب و یراق مخصوص اسب سواری داشتیم ، لذا زین و یراق اسب مرا بر پشت اسب طلائی بسته بود ویک پالان الاغ برپشت اسب من سوار کرده بود ! که اگر چنانچه بر پشت اسبی چنین زیبا و شیک یک پالان الاغ می بست خیلی دور از انتظار وبی سلیقه گی محض بود ! وتوهین بحساب می آمد ! ودرضمن دورازادب و نزاکت ومیهمان نوازی فامیل ما بود که ازمیهمانی چنین عزیزونجیب با پالان خر استقبال نمائیم !. درست مثل این می مانست که بر سقف یک اتومبیل شیک و مدل بالا مثل ماکسیما و یا بی. ام. و در خیابان های بالای شهر به جای چوب اسکی وتخته اسکیت ، فرغون بنایی وبشکه قیروبیل وکلنگ سوار کرده باشند ! و چنین حرکات ناشایستی دور از نزاکت و سلیقه خانوادگی ما بود !.

عمو جان مرا بر اسب خودم سوار کرد و خودش نیز بر اسب طلائی که آن را یافته بود و همچون یک غنیمت جنگی خاص خودش می دانست سوار شد و دو نفری به راه افتادیم . آدینه محمد سوار بر اسب طلائی رنگ از جلو می رفت و من هم سوار بر اسب خودم که تا دیروز به شکل یک اسب بالدار قصه شاه پریان می مانست و با پیدا شدن اتفاقی سر و کله اسب طلائی به طور ناگهانی و یک باره به یک کره اسب یابو تبدیل شده بود! ، به خصوص در این لحظات که زین و یراق و افسار چرمی و رکاب فلزی خود را هم از دست داده بود و یک پالان خری هم بر او نهاده بودند ! ومن هم برهمان پالان خری نشسته بودم و به دنبال اسب طلائی وعموجان از کوچه های دهکده عبور می کردیم .

آن عده از اهالی ده که در آن روز و آن ساعت صبح از کوچه ها می گذشتند و یا پیرمردانی که در جای جای میدان مرکزی و گوشه های خیابان اصلی روستا بر روی سکوهای جلوی درب منازل و جلوی خوارو بار فروشی و بقالی نشسته بودند و یا جلوی آسیاب ده برای آرد کردن کیسه های گندم خویش که همراه داشتند به انتظار ایستاده بودند ، هنگام عبور ما به اسب طلائی عمو جان خیره شده بودند و فقط او را نگاه می کردند ! و اینهمه زیبائی وخوشگلی وقشنگی را می ستودند و مبهوت تماشای عمو جان و اسبش شده بودند و هیچ کس به من توجهی نمی کرد !. بر عکس روزهای قبل هرگاه که من از این میدان می گذشتم همه نگاه ها متوجه من بود و آنها که مرا نمی شناختند می شنیدم که از بغل دستی خود می پرسند : بُو اُوغلان کِیم دِ ؟ این پسر کیست ؟ و آقای بغل دستی هم در جواب می گفت : حاج شیخین اُوغلُو دُر . پسر حاج شیخ است !. (پسر حاج شیخ اسم ترکی من بود !!).

ولی امروز همه نگاه ها متوجه اسب طلائی بود و صد البته سوار طلائی ترش! ومن هم به دنبال او واز پی اش می رفتم مثل دوچرخه سوارانی که در میدان مسابقه وپیست دوچرخه سواری به دنبال هم می روند و در یک صف از بادگیر هم استفاده می نمایند !. دو سوار با دو اسب در بادگیر هم می رفتیم تا از ده خارج شدیم و از راه های مالرو و پرپیچ و خم روستایی گذشتیم و از کنار تپه ای که امام زاده روستایمان بر بالای آن قرار دارد عبور کردیم و پس از طی مسافتی پشت تپه ها و پستی بلندی ها پیچیدیم تا کم کم خانه ها وساختمان های دهکده از نگاهمان ناپدید شد ومحو گردید.

در روزهایی که با بچه های هم سن و سال روستائی بازی می کردیم حق نداشتیم از امام زاده دورتر برویم و من همیشه دوست داشتم از امامزاده بگذرم و تا آبشار که بزرگترها خیلی تعریف می کردند ومی گفتند که جای جالب و زیبائیست ، بروم ولی جرئت دورشدن از دهکده را نداشتم ! ولی امروز در کنار عمو جان خیلی از روستا دور شده بودم و جاهائی را که تا آنروز ندیده بودم می دیدم .

در سمت راستمان رودخانه اصلی ده بود که مزارع وکشتزارها و باغات را از آب آن آبیاری می کردند و پشت رودخانه هم باغهای میوه اکثراً زردآلو و سیب و گوجه سبز و بعضی درختان گردو و آلو و سنجد بود و یونجه کاری ها ، و روی تپه های سمت راست هم که درختان بادام کاشته شده بود تماماً و یک دست به رنگ سبز بودند ، ولی در سمت چپ جاده که از دامنه های مارکوه که روستائیان به آن "داق" می گفتند به صورت شیب دار تا کنار جاده ونهر آب سرازیر می شد و تپه ها و فراز و نشیب فراوان داشت مزارع و کشت زارهای گندم و جو بود و چون درآن فصل نیز خوشه های گندم و جو نیز کاملاً رشد نموده و آماده درو وبرداشت بودند در نتیجه سمت چپ مان نیز تا جائی که چشم کار می کرد زرد رنگ و طلائی بود. طبیعت بسیار زیبائی بود یک جاده مالرو که فقط دوتا سوارکار در آن در حرکت بودند و چشم انداز سمت راست نهر آب و باغ های همه سبز و صدای پرندگان و آواز بلبل و قناری به همراه صدای آب رودخانه ، و مناظر سمت چپمان هم قله استوارمارکوه ومزارع گندم وجو وتماماً زرد رنگ وآسمان بالای سرمان هم یکدست آبی با چند تا لکه ابرسپید کوچک .

گاه گداری که به یک روستائی در حال کار بر سر مزرعه خود برخورد می کردیم عمو جان از راه دور و با فریاد بلند یک الله قوتی می گفت و دستی تکان می داد و آن روستائیان کشاورزهم متقابلاً همین را می گفتند و با داسی که در دستشان بود و با خوشه های گندمی که در مشتشان بود بلند می شدند و از راه دور ادای احترام و با اشاره دست سلام و علیکی می کردند و بعضی ها هم که وضعیت استثنائی و شرایط اسب سواری غیر معمول ما را می دیدند از مقصدمان می پرسیدند ؟ وعمو جان هم با زبان ترکی توضیح می داد که کجا می رویم و به چه منظوری می رویم . و یکی از آنها نیز پس از آن که نگاهش به اسب طلائی افتاد شروع به بیان خاطراتش کرد که این اسب را کی و کجا و چه روزی دیده است !!. و به نظر می آمد که اسب بیچاره یک هفته ای می شده که در صحرا و بیابان سرگردان بوده و برای

خودش به تنهائی می چرخیده و می چریده و به شکل حیوانات وحشی در طبیعت زندگی می کرده است !!.

پس از طی مسافت چند ساعته ای با اسب به محل استقرار و بر پائی چادرهای کوچ نشینهای منطقه خضر شاه رسیدیم ، وقتی به فاصله چند صد متری چادرها وخیمه های ایل نزدیک شدیم ، به یکباره چند تا از سگهای نگهبان از پیرامون گله گوسفندان که در جوار خیمه ها خوابیده بودند پارس کردند وبه طرف ما حمله ور شدند وباصدای پارس سگ ها همه اهالی و تمامی چادرنشینانی که در محل ایل خود حضور داشتند و متوجه آمدن دوتا سوارغریبه شدند ، یکدیگر را خبر کردند و کسان دیگری هم که در سایه چادرهای خویش استراحت می کردند بدون استثناء زن و مرد و پیر و جوان و به خصوص کودکان به استقبال ما آمدند . حتماً اسب خودشان را می شناختند ولی سوارها برایشان غریبه بودند به ویژه من که خیلی نا آشنا بودم و اصلاً قیافه ام و سر و وضعم و لباس تنم یک پسر کاملاً شهری بود و با پسران روستائی تومنی هفت صنّار متفاوت بودم !. و حق داشتند که مرا اصلاً نشناسند و برایشان خیلی غریبه باشم !.

عمو جان آدینه محمد پس از پیاده شدن از اسب ودست دادن وروبوسی و حال و احوال با چند تن از بزرگان مستقبلین ، خود را به عنوان برادر کدخدای ده ینگجه معرفی کرد ورؤسا و سران و پیرمردان ایل کاملاً او را شناختند چون عموی بزرگم سالیان سال کدخدای مقتدر و قدرتمند روستا بود بهمین جهت همه روستاهای اطراف و ایلات و طوایف و پیرمردان وریش سفیدان حتماًایشان را می شناختند و به ایشان واقعاًاحترام می گذاشتند .

نزدیکی های ظهر رسیده بودیم و چه استقبال جانانه و با شکوهی از ما به عمل آوردند، همه از چادرها و خیمه های خود بیرون آمده بودند ما را به داخل بزرگ ترین چادر برافراشته شده که مخصوص رئیس و خان ایل بود راهنمایی کردند تا استراحت کنیم و از ما پذیرائی نمایند. ابتدا با چای از ما پذیرائی کردند و پس از آن چون می خواستند ما را با اصرار زیاد و به زور

برای صرف نهار نگه دارند به افتخار حضور ما زنها شروع به پختن نان داغ و تازه نمودند و ما را هم با زور و با اصرار فراوان نگه داشتند !.

داخل همان بزرگ ترین چادر ایل سفره وسیع و بزرگی پهن کردند و انواع کره و سرشیر و خامه و روغن زرد و ماست وپنیرو هر آنچه راکه آماده داشتند و از محصولات خودشان به دست می آمد و در آن روز موجود بود به همراه نان فطیر داغی که مستقیماً از داخل تنور به سر سفره نهار می آمد از ما به خوبی و با غذاهای نوبرانه و مُغزّی و بومی و محلی خود پذیرایی کردند ! و همه اهالی هم از مرد و زن می آمدند و سر همان سفره که به افتخارما پهن نموده بودند می نشستند و همراه با میهمانان خود غذا می خوردند و به محض اینکه چند لقمه ای میل می کردند و سیر می شدند بلند شده و احترام گذاشته و پی کار خود می رفتند ! هیچ کس منتظر نمی ماند که سفره جمع شود ! و همگان با هم وهمزمان سفره را ترک نمایند یکی می آمد و یکی می رفت و همگی هم با نهایت خوشروئی و احترام با ما برخورد می کردند و تفاوتی هم بین زن و مردشان نبود .

این رفت و آمد شان سر سفره نهار برای عمو جان خیلی عجیب و باعث تعجب گردیده بود ولی آنچه برای من عجیب و جالب بود اینکه یک رادیو بزرگ داخل چادر بود که از آن موسیقی و اخبار پخش می شد و این پدیده در روستای ما وجود نداشت و یا لا اقل در منزل عمو جان و خویشاوندان ما نبود چون همگی معتقد بودند رادیو حرام است !!.

دو چیز آن میهمانی غیر مترقبه برایم عجیب و شگفت انگیز بود، یکی وجود منحوس همان رادیو و ضبط صوتی که مدام وپیوسته موسیقی پخش می کرد که برای من بچه آخوند حکم ناخوشایندی داشت و با اکراه لقمه های غذای به آن لذیذی از گلویم پائین می رفت ! و فکر می کردم تمامی فضای زیر این چادر و خیمه به سبب پخش همان موسیقی حرام ، فضای شیطانی شده است و دومی که جالب تر از اولی بود اینکه همه افراد ایل از مرد و زن و دختر و پسر بدون توجه به وجود افراد غریبه و مردان نامحرم

می آمدند و سر همان سفره میهمانی که ما نشسته بودیم می نشستند و مثل ما و در کنار ما نهارشان را می خوردند و به دنبال کار خودشان می رفتند و اصلاً هم تفکیک جنسیتی را مراعات نمی کردند !!.

تا آن روز این نوع غذا خوردن مختلط مرد و زن را سر یک سفره نهار ندیده بودم !. چون همیشه درمنزل ما هنگامی که میهمان داشتیم مردها جداگانه و در اتاق پذیرائی و زنها و دخترها هم جداگانه و در یک اتاق دیگر نهار می خوردند !. وبه این شکل نهار خوردن مخلوط و مختلط سر یک سفره برایم عجیب وغریب و دور از غیرت و تعصب و سنت خانوادگی روحانی و اجتهادی ما به نظر می آمد و این همه بی عفتی و بی شرمی وبی حیایی برای کودکی هشت ساله ای مثل من غیر قابل تحمل بود !.

خانم های ایلاتی که از طوایف کردهای شمال خراسان بودند با دامن های بلند و گشاد خویش که تعداد بسیار زیادی از سکه های رایج مملکتی را هم سوراخ کرده بودند وبه دامان خود از بالا تا پائین دوخته بودند که موقع راه رفتن صدای جرینگ جرینگ ازدامنهای آنان بلند بود ، می آمدند و سر سفره می نشستند و نهارشان را می خوردند و پس از آن هم بلا فاصله به دنبال کار خود می رفتند !. تا آن روز ندیده بودم که در یک میهمانی مرد و زن بر سر یک سفره بنشینند و با هم غذا بخورند ، درخانواده ما به جهت اینکه پدرم مُعمّم و روحانی و مجتهد بود و همچنین در کل روستای ینگجه همیشه در میهمانیها و مجالس زنها و مردها جدا از همدیگر و در اتاقهای جداگانه غذا می خوردند و سفره جداگانه ای داشتند اینکه در آن روز خانمها ایل آمده بودند و با ما که نامحرم و غریبه بودیم سر یک سفره نشسته بودند به نظرم نهایت بی غیرتی مردانشان، شوهران شان ، برادران شان و پدرانشان به حساب می آمد !!.

چه بسا بعید نبود همچون جریان " قریه بدشت " و درگردهمایی مؤمنین اولیه حضرت اعلی زمانی که حضرت طاهره قرة العین بی حجاب وارد جمع مردانه گردیدند وحاضرین را مورد خطاب قرار دادند ، یکی از

مؤمنین اولیه که تحمل و ظرفیت دیدن چنین رفتار و حرکتی را که از دید او وقاحت و بی شرمی بود را نمی داشت که ببیند زنی بدون چادر و برقع درملاء عام ظاهر شود !. بناگاه خنجر از نیام کمر خویش بر می کشد و گلوی خودش را می شکافد و از آن جمع و آن قریه پا به فرار می گذارد !.

من هم اگر کاردی و یا چنگالی در دسترسم بود که خوشبختانه کارد و چنگال سر سفره چادر نشینان هنوز باب نشده بود !، شاید بعید نبود من هم در آن روز و در آن مجلس و زیر آن خیمه صحرائی خضر شاه بلائی سر خودم می آوردم که آن مؤمن نخستین حدود یکصد وبیست سال قبل از آن تاریخ درقریه بدشت برسر خود آورده بود !، و از درون آن چادر فرار می کردم و تا روستای خودمان که مهد عفت و عصمت وپاکدامنی بود و مردان و زنانش جدای از هم نهار می خوردند و هیچ زنی با هیچ مرد نامحرم و غریبه ای رودر رو نمی شد و حال و احوال هم نمی کرد می گریختم و پا به فرار می گذاشتم تا شاهد چنین بی عفتی و بی عصمتی وبی غیرتی نباشم و احتمالاً در بین راه هم فریاد وا مصیبتا و وا آخر الزمانا هم سر می دادم !!.

از نجابت زنان روستایمان همین بس که موقع میهمانی و صرف غذا اول سفره برای آقایان پهن می کنند و هرچه دیس و بشقاب و غذا و خورشت هست برای مردها می فرستند تا آنها حسابی بخورند و سیر شوند و شکمشان باد کند و وقتی که مردها حسابی خوردند و سیر شدند و موقع بادگلو و آروغ زدن و سیگار کشیدن آقایان که شد و با چوب کبریتی که نوک آن را با ناخن هایشان تیز می کردند به شکل مشمئز کننده ای مشغول خلال کردن دندانهای خود شدند !، آنگاه زنها حق دارند برای خودشان سفره ای گوشه پستو یا آشپزخانه یا زیر زمین پهن کنند و آنچه از غذا باقی مانده است صرف نمایند!.

و هیچ یک از این مردهای به این بزرگی به عقلش هم نمی رسد که می تواند برای پرهیز از تبعیض بین فرزندان خودش وبین دختران و پسرانش لااقل یکبار دست دخترش را هم بگیرد و او را هم مانند پسرش در بغل دست

خودش سر سفره بنشاند و همگی محترمانه و با هم و به طور هم زمان غذا میل نمایند .

بعدها که کمی بزرگ تر شدم متوجه شدم علت اینکه در روستای ما بدین شکل برخورد می شد این بود که تعداد زیادی نوجوان جهت آموزش علوم طلبه گی به حوزه های علمیه ارسال کرده بودند ، اینها هم در زمان تعطیلات و یا ایام محرم و صفر که به دهکده باز می گشتند هرکدام با خودشان یک دستورات و قواعدی را از حوزه علمیه به سوغات می آوردند و همین بایدها و نبایدها که همه ساله بیشتر و بیشتر هم می شد زندگی روستائی را تنگ تر و محدود تر می کرد و اینهمه طلبه که به اصطلاح صاحب علم و فضل می شدند به جای اینکه به درد خانواده ها و هم ولایتی های خود برسند که برای زندگی بهتر خود و فرزندانشان مؤثر باشد و به درد بخورد ، روز به روز زندگی آنها را هم محدودتر و سخت تر می کردند . فی المثل اگر قبلاً زن روستائی چارقد و لچکی اش را سر می کرده و چادرش را هم دور کمرش می بسته و در کنار همسرش به همه کارهای روزمره زندگی اش می رسیده و با الاغ به صحرا می رفته و بار گندم حمل می کرده و به ده می آورده است ، حالا که طلبه جوان از حوزه برگشته و درس حجاب و عفاف و گردی صورت و انگشتان و کف دست تا مچ و نگاه به نامحرم و دیگر مسائل شرعیه را آموخته و به ده آمده و همین ها را هم روی منبر می تواند برای مستمعین بازگو کند !، باعث شده حالا زن روستائی که لااقل تا دیروز حجاب راحتی داشته امروز مجبور باشد با یک دستش چادرش را روی صورتش کیپ بگیرد وبا دست دیگرش تمامی آن کارهائی را انجام دهد که تا دیروز با دو دست انجام می داده است !.

تا دیروز سوار الاغ می شده تا به صحرا برود وبه کارهای کشاورزی اش برسد ولی حالا که طلبه ها ازشهر برگشته اند این کار راهم برای او نهی کرده اند ، حالا مجبور است مسیر را هم پیاده دنبال الاغها راه برود !، اگر تا دیروز سر باغچه برای اینکه بتواند بار سنگین یونجه ویا گونی

سنگین دیگری را روی الاغ سوار کند می توانسته از یک مردی از خویشاوندان واهالی همان روستا که در آن نزدیکی ها سرزمین خودش مشغول کار وزارعت بوده کمک بگیرد تا دو نفری بار الاغ را سوار نمایند ، حالا طلبه های از حوزه برگشته حق چنین کاری را هم به او نمی دهند واین عمل را بی شرمی وبی حیائی می شمارند ، چون بهر حال مردی گفتن ، زنی گفتن ، وتفکیک جنسیتی گفتن ! وبهمین دلیل روز به روز زندگی محدود روستائی بخصوص برای خانمها محدود تر ومحدود تر شده است .

ولی این کوچ نشین های ایلاتی خانه به دوش فاقد چنین امکاناتی بوده اند که از هر خانواده یکی دو تا پسرطلبه و روحانی در حوزه های علمیه داشته باشند !، در نتیجه زندگی شان راحت تر واز بایدها و نبایدها ی کمتری برخوردار بود ، خودشان را با این همه مستحبات و مکروهات و بایدها ونبایدها درگیر نکرده بودند و یک زندگی روان تر وراحتتر و شادتری را ادامه می دادند و همه سعی و تلاششان مثل اکثریت جامعه انسانی در پی یک زندگی بهتر و مفیدتر برای خود و خانواده و فرزندانشان بود.

و من به چشم خویش دیدم که در کنار همین رودخانه روستا زنی درحال شستن رخت ولباس بود و آستین های لباس تنش که داخل تشت قرار می گرفت تا آرنج خیس شده بود و با همین وضعیت به رختشویی خود ادامه می داد !! و حاضر نبود مثل سایر خانمها آستین پیراهن خود را تا کرده و چند سانتی متر بالا ببرد و مانند بقیه لباس بشوید تا لباس تن خودش خیس نگردد !. از بس این زن بیچاره را از آتش دوزخ ترسانده بودند که آن زن نمی توانست وجرأت نمی کرد ساعد دست تا آرنج خویش را حتی موقع شستن لباس لخت نموده درمعرض نمایش مردان غریبه ونامحرم احتمالی که ممکن بود ازکنار نهر آب عبور نمایند قرار دهد !!.

و یا اینکه پس از گذشت سی سال از انقلاب اسلامی ، تنها خواهر من که همیشه با چادر مشکی رفت و آمد می نماید روی پشت کف دست خود هم یک چیزی مثل رویه دستکش می بندد که با یک حلقه به انگشت دستانش

بند می شود تا اگر احتمالاً بر حسب اتفاق و یا اجبار دستش از زیر چادر خارج شد پشت دستش هم در معرض دید افراد نامحرم قرار نگیرد ! چون معتقد است زن مسلمان مجاز است انگشتان و کف دست خود را در معرض نگاه دیگران قراردهد ولی هیچ کجا صحبتی از پشت کف دست نشده است !!. پس بنابراین احتیاط مستحب آن است که پشت دست خود را هم تا انگشتان دست بپوشاند!.

و بدین شکل هر روز زندگی را برای خود سخت تر و مشکلتروپیچیده تر می کنند و در طی روز هم همه حواس و فکر و ذکر آنان همین است و جز این فرصت فکر کردن به هیچ موضوع دیگر و اساسی تری را نمی یابند که گردی صورت تا کجا و کف دست تا کجا و نگاه به مرد نامحرم تا کجا و صحبت کردن هم تا چند کلمه و لبخند هم مجاز است یا ابداً خیر ! لبخند زدن و راحت به صورت یک مرد نگاه کردن و بیش از چند کلمه محدود و ضروری حرف زدن جزو گناهان کبیره محسوب بوده وهست !.

من خوب به خاطر دارم که پسر بچه ای چهارده ساله بودم در روز مراسم جشن عروسی پسر عمو نورعلی سردار شهید که به همراه پدرم جهت شرکت در جشن عروسی از مشهد به ده رفته بودیم ، خانم های روستائی که در داخل منزل داماد با فاصله دورتری از آقایان برای خودشان مشغول جشن و سرور بودند و یک دایره ای هم برای مجلس زنانه خودشان می زدند همین عمو جان فضل الله که مؤسس و مُدَرّس و متولی حوزه علمیه فاروج بودند با عصبانیت و تحکم یک نفر را فرستاد که برو بگو دایره نزنند! سَس کَسسِله*!.

پدر من هم در آنجا بود ایشان هم از مجتهدین مشهد بودند وهستند . اگر چه مخالفتی با دایره زدن خانم ها نداشتند ولی چون اخوی بزرگترشان که احتمالاً مجتهد اعلم تری هم بود و فتوا داده بودند که دایره زدن در مجلس عروسی ممنوع ! چون فعل وعمل حرام وخلاف شئونات اسلام است به احترام اخوی ارشدتر و مجتهد احتمالاً اعلم تر خود سکوت کردند و چیزی نگفتند تا اینکه پس از دقایقی صدای دایره زدن خانم ها هم به فرموده حاج

عمو شیخ فضل الله خاموش شد !. این تذکر و توبیخ شیخ فضل الله به زنان روستائی که در مجلس جشن و سرور و عروسی و در جمع کاملاً زنانه خود نیز حق دایره زدن و احتمالاً حرکات موزون و رقص و پایکوبی لهو ولعبی را ندارند ، مشخص می کند که خانواده ما خیلی پیشتازتر و پیشرو تر از حکومت اسلامی ودرسالها خیلی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی خود دارای مأموران گشت ارشاد بوده و به صورت خود جوش همه امکانات امر به معروفی و ابزار بازدارنده نهی از منکری را دارا بوده است ! و شاید این طرح و ایده و پروژه تشکیل گشت هدایت و ارشاد را رژیم جمهوری اسلامی از ریاست محترم حوزه علمیه شهرستان فاروج آموخته باشد !.

احکام و قوانین و بایدها و نبایدهائی که به اعتقاد گروه بیشماری از روان شناسان و جامعه شناسان برای زندگی در یک اجتماع بشری و لازمه یک زندگی مدنی است هر انسانی حداکثربایستی به سی، چهل تا از این دستورات و بایدها و نبایدها پایبند باشد و آنها را به مورد اجرا گذارد ولی متأسفانه در جامعه شهری ایرانی این بایدها ونبایدها به هفتصد ، هشتصد تا بالغ می گردد و این چنین دست و پای انسان ها را بسته ومحدود نگه می دارد و همین محدودیت ها به گمانم و شاید در جامعه روستائی ما این بایدها و نبایدها به ده برابر این تعداد هم افزایش می یابد !. (منظور نظرم جامعه روستائی ینگجه و احتمالاً روستاهای پیرامون و مشابه آن است وگرنه من روستاهائی را در شمال ایران دیده ام که اهالی آن خیلی متمدّنانه تر از زندگی شهری مشهد ما روزگار می گذرانند و مدنیّت شهری و تربیت دوران کودکی من به گرد پای زندگی روستائی آنان و کودکان آنان هم نمی رسد !!.)

آن روزخاطره انگیز که اسب طلائی را تحویل صاحبان اصلیش دادیم و ناهار را میهمان محترم سفره گرم آنان بودیم و چند ساعت زندگی با آنها را تجربه کردم ، دیدن زندگی و معاشرت و برخورد پاک و صمیمانه اهالی ایل وکوچ نشینان این چنین تأثیر شگرفی در نگاه کودکانه من گذاشت و کنجکاوی مرا در خصوص نحوه تربیت خانواده و محیطی که در آن پرورش

مـی یـافتم را برانگیخـت !، بسـیار از ایـن سـفر یـک روزه بیـاد مانـدنی خـود خوشحال و شاد ومسرورم کـه خـاطره خـوب وخـوش آن سفر یکروزه پس از گذشت بیش ازچهل وپنج سال از آن تاریخ هنوزهم در خـاطره من بـاقی مانـده است .

در پایـان همـان روز هنگـام غـروب آفتـاب بـه اتفـاق عمـو جـان آدینـه محمد وسوار بر یک اسب دوترکه که من پشت سر سوارکار اصلی وطلائـی آن نشسته بودم به روستای خودمان بازگشتیم . اگر چه اسب طلائـی را تحویل دا ده بودیم ولـی سوار کار طلائی آنروز تا سالیان سال با من بود .

---

*سَسِ گَسسِله : صدایش رو ببُرّند! یا ترجمه دیگرش می شود صداشو خفه کنند.

شیخ فضل الله

فاروج ـ خراسان ۱۳۸۳ ـ ۱۲۹۷ شمسی

یکی از صادرات عمده روستای ما بنام " ینگجه " واقع در سرولایت نیشابور در استان خراسان رضوی علاوه بر گندم و جو و دیگر اقلام کشاورزی ودامی ، اعزام کودکان و نوجوانان روستائی به حوزه های علمیه فاروج ومشهد بوده و هست . چونکه برای پسران دبستانی روستای ما پس از اتمام دوره ابتدائی هیچ کلاس و مقطع بالاتری مثل مدرسه راهنمائی و دبیرستان برای ادامه تحصیل وجود نداشت ، بنابراین برای آنانی که مایل به ادامه تحصیلات بودند بهترین و راحت ترین گزینه رفتن به حوزه علمیه بود که به برکت وجودی پدر روحانی من به عنوان حامی وپشتیبان در حوزه علمیه مشهد بسیار سهل و آسان می نمود و سالهای بعد وسپسترها هم که توضیح خواهم داد با تأسیس حوزه علمیه شهرستان فاروج توسط عمو جانم شیخ فضل الله ورود به مدرسه علوم دینی وحوزه علمیه از این هم سهل تر و آسانتر گشت .

هیچ روستائی را در سراسر ایران نمی توانید بیابید که باندازه دهکده کوچک ما طلبه علوم دینی و اسلامی به حوزه علمیه اعزام کرده باشد !. در آنجا (مدرسه علمیه) بصورت پانسیون و شبانه روزی می توانستند در یک

اتاق سه یا چهار نفره که بمراتب بهتر و خوب تر از اتاق خودشان در روستا بود زندگی نمایند و در طی روز هم پای درس اساتید حوزه به تحصیل علوم فقهی و احکام دینی بپردازند. خیلی از نوجوانانی که برای تحصیل علوم دینی به حوزه علمیه مشهد مهاجرت می نمودند عمدتاً در دو مدرسه علمیه " دو درب " و یا " نوّاب " ساکن شده و استقرار می یافتند ، چونکه پدرم که قدیمی ترین طلبه و روحانی روستایمان بود در ابتدای جوانیش بخاطر فرار از دست مأموران و ژاندارم های حکومت پادشاهی پهلوی که می خواستند ایشان را به خدمت نظام وظیفه اجباری وسربازی ببرند باتفاق اخوی بزرگتر خویش (فضل الله) به این مدارس وارد شده بودند وبا متولیان ومدیران ورؤسا در این دو تا مدرسه آشنائی و قِدمت دیرینه ای داشتند و در همین مدارس هم مدتها وسالیان متمادی به تدریس مشغول بودند. در نتیجه نوجوانان جدیدی هم که همگی با صلاحدید پدرانشان که آنان را بدرقه وبه حوزه اعزام می کردند وبواسطه وجود وحضور حاج شیخ نصرت الله به مشهد می آمدند عمدتاً با تشویق و معرفی پدرم به مدیرو متوّلی یکی از این مدارس در آنجا اسکان می یافتند و صاحب اتاق وحجره وخوابگاه می گردیدند .

از روستای پدری من بیش از همه روستاها ودهات اطراف واکناف محصل علوم دینی و طلبه به حوزه علمیه مشهد وارد شده است وپس از سالها تعلیم وتربیت وآموزش فقهی وشرعیات از آنجا هم جهت ادامه تحصیلات به حوزه علمیه شهر قم و بندرت هم به حوزه علمیه نجف مهاجرت نموده اند و یا اصلا از حوزه علمیه خارج وجذب مشاغل دیگری گردیده اند.

عموجان شیخ فضل الله و پدرم شیخ نصرت الله اولین نسل طلبه های صادر شده از روستای ینگجه و اولین روحانیون و مجتهدین و امامان جماعت ازدهکده ما بوده وهستند که پس ازموفقیت ایشان (عمو وپدر) دیگر خانواده ها نیز تشویق به انجام این کار گردیده ودرنتیجه نوجوانان و جوانان روستائی بسوی حوزه های علمیه ایران سرازیر شده اند.

تا سالیان سال حوزه علمیه مشهد تنها مأمن ومحل تحصیل برای آنان بود و پدرم نیز حامی ومعرّف و پشتیبان این طلاب جوان ونوجوان بودند تا اینکه سالهای بعد حوزه علمیه فاروج توسط عموجان شیخ فضل الله بنیان نهاده وتأسیس شد وجهت پذیرش وثبت نام طلاب افتتاح گردید و نوجوانان وجوانان روستائی از این امکانات راحت و خوب فراهم شده استفاده نموده و تعداد مشتاقین به علوم دینی افزایش یافت و ابتدا در حوزه علمیه فاروج که شرایط سهل تری از جهت اسکان و اقامت برای آنان فراهم بود مراجعه و ثبت نام می کردند و پس از گذراندن دوره های ابتدائی حوزه و خواندن کتاب جامع المقدمات وسیوطی ومغنی و دیگرکتب اولیه همراه با بالاتررفتن سن طلبه ها جهت ادامه تحصیلات و استفاده از کلاس های دروس اساتید برجسته به حوزه علمیه مشهد و یا حوزه علمیه قم اعزام می شدند.

در سالهای اولیه تأسیس حوزه علمیه فاروج به ابتکار شخصی مؤسسین و بانیان آن ، که ریاست آنان و نیز مدیریت مدرسه با عموجان فضل الله خودمان بود طلبه های جوان و نوجوان را هر سال یکبار در یک مسافرت علمی وتفریحی وزیارتی وسیاحتی بصورت گروهی و کاروانی ودسته جمعی بمناسبت سالروزمیلاد امام هشتم شیعیان به مشهد گسیل می داشتند و فاصله یکصد و پنجاه کیلومتری شهرستان فاروج در شمال استان خراسان تا شهر مشهد را با پای پیاده طی می کردند تا جهت زیارت حرم امام رضا (ع) در شب تولد آنحضرت درکنار بارگاهش درشهرمقدس مشهد باشند.

و درحین عبور از روستاهای بین راه فاروج تا مشهد شبی را نیز در یکی از مساجد روستاهای بین راه و یا منازل روستائیان می گذراندند تا ضمن اینکه اهالی دهات و روستاهای مسیرراه را متوجه امکانات مدرسه علمیه فاروج وفعالیّت های فوق برنامه آن مدرسه می نمایند بدینوسیله کودکان ونوجوانان روستائی را نیز جهت ادامه تحصیل در مدرسه علمّیه ترغیب وتشویق وجذب حوزه علمیه فاروج نموده باشند.

یکی از برادران کوچکتر من نیزجزو طلاب و دانش آموختگان حوزه علمیه فاروج است که چند سالی در همان مدرسه علمیه اتاقی داشت وبصورت شبانه روزی در آنجا تحصیل می نمود وپس ازآنهم برای ادامه تحصیل و تکمیل علوم حوزوی خود عازم حوزه علمیه شهرقم گردید ، وچندین نوبت در سالهای اولیه تأسیس وراه اندازی مدرسه باتفاق وهمراه با کاروانیان طلاب و اساتید حوزه علمیه فاروج و دیگر معتمدین شهر برای زیارت حرم مطهر امام رضا (ع) پیاده ازشهر فاروج به مشهد آمده بود. کاروان طلاب فاروج معمولاً همه ساله چند روزی قبل ازسالروز میلاد حضرت امام رضا (ع) از شهر فاروج حرکت می کردند وبا عبورراز شهرهای بین راه همچون "شهرکهنه " و "قوچان" و "دوغائی" و "چناران" که پیاده می گذشتند کم کم به شهر مشهد می رسیدند ودر طول مسیرهم برای استراحت واقامت از مساجد روستاهای بین راه استفاده می نمودند .

یکبار که اخوی محمّد برادر نوجوان چهارده ساله ام به همراه همین کاروان طلبه ها به مشهد آمده بود از کتابی در رابطه با زندگینامه " مهاتما گاندی " رهبر فقید استقلال هندوستان که درکتابخانه شخصی من موجود بود خوشش آمده بود که فکر می کنم نام کتاب هم" گاندی فرزند اشتباه زمان " بود و کتاب نسبتاً قطور وبا صفحات بسیارزیاد وحجیمی هم بود که آنرا امانت وقرضی گرفت تا جهت مطالعه با خود به فاروج ببرد و چون اخوی جزو طلاب شبانه روزی مدرسه علمیه فاروج بود که مدام در آنجا اقامت داشت ودارای اتاقی درداخل مدرسه علمیه بود که شبها نیز همانجا می خوابید ، برحسب اتفاق یا در حین بازرسی شبانه چشمان ریاست حوزه علمیه که عمو جان شیخ فضل الله خودمان باشند به این کتاب جلد آبی قطورمی افتد وپس از آنکه به عنوان وموضوع ومحتویات کتاب پی می برند با تشروعصبانیت به نکوهش و توبیخ طلبه نوجوان مدرسه خود که اخوی محمّد ما باشد می پردازند و در حضورسایر طلاب سرزنشش می کند که : این دیگه چه کتابی است ؟ چرا این کتابها را مطالعه می نمائی ؟!. مگرکتاب در رابطه با

شرح احوال و زندگینامه ائمه اطهار و معصومین علیهم السلام قحطی ونایاب است ؟! که به خواندن ومطالعه زندگینامه یک آدم گاو پرست ! پرداخته ومشغول شده ای ؟!. دیگر نبینم هیچ طلبه ای این چنین کتابهائی را با خودش به درون مدرسه وحوزه علمیه بیاورد !، اینجا مدرسه امام جعفرصادق (ع) است و آنچه می خوانید و مطالعه می کنید ومی آموزید بایستی در رابطه با احادیث و روایات و فقه شیعه و زندگی نامه و شرح الحال و احوالات وگفتار وبیانات ائمه اطهار و اصحاب و یاران آنها باشد. همین وبس !! (البته آنهم نه همه اصحاب وانصارو یاران !).

همه طلاب حوزه وحاضرین در مدرسه در یک مراسم ویژه وگردهمائی با شکوه جمع شده بودند و به سخنان ریاست حوزه علمیه گوش جان سپرده بودند، و عمو جان شیخ فضل الله هم ضمن اینکه داد سخن می فرمودند آماده ومهیا شده بودند که در پایان سخنرانی ومنبرشان ، جهت عبرت وتنبیه وپند واندرز وبیاد سپاری وآموختن درس بزرگ آنروز برای تمامی طلبه های نوجوان مدرسه در انتهای کاروپایان مجلس وعظ وارشاد ، مراسم کتاب سوزی به راه بیاندازند ! و سرگذشت و زندگینامه مهاتما گاندی این فرزند اشتباه زمانه را فی المجلس ودرحضور جمع طلاب داخل آتش بیاندازند تا طلبه های نوجوان شیعه هرگز از یادشان نرود ؟!.

ولی از آنجا که برادرم اظهار می دارد که کتاب امانت است و بخصوص زمانی که اسم مرا می برد که صاحب کتاب منم (ومن هم احتمالا برای عمو جان شیخ فضل الله برادرزاده مهمّی بوده ام !) .

عموجان که به حفظ ونگهداری امانت در نزد شاگردانش بیشتر از هر درس دیگری اهمّیت می دهند از سوزاندن کتاب صرف نظر می کنند !. و فی الفور یک مرخصی بیست و چهار ساعته برای اخوی طلبه من صادر می نمایند ومی فرمایند که : سریعاً کتاب را به مشهد می بری و تحویل صاحبش می دهی ! مایل نیستم که پس از این چنین کتابهائی را داخل حوزه علمیه ببینم ؟!.

وقتـی اخـوی محمـد پس از چنـد روز برگشـت و کتـابی را کـه امانـت بـرده بـود پس داد !، بـا تعجب پرسیدم : چـه سریع ؟!، خوانـدن کتـابی بـه این پربرگی و قطوری چندین برابر این مدّت زمـان مـی خواهد، چـه زود تمـامش کـردی ؟! و او هـم در نهایت خجالـت و شـرمندگی و بـا پـوزش و عـذرخواهی جریان ماوقع را تعریف کرد !.

چند سالی این مسافرت پیاده بـه سمت مشهد ادامه یافت و بعدها بـه مرور، شاید بعلت مشکلات و سختی راه و یا بعلت عدم استقبال طلبـه ها کـه این مسیر را می توانستند دو ساعته با اتوبوس طی نمایند !، این ابتکار بـا پـای پیاده به زیارت حرم رفتن هم منسوخ گردید، و به بوته فراموشـی سپرده شد ، و عمو جان فضل الله ما نتوانست رکورد شاه عبّاس صفوی را که مرتباً با پای پیاده از اصفهان به مشهد می آمد را بشکند ودرواقع ابتکار پیاده بـه زیـارت حـرم امـام رضـا رفتن هـم در اصـل ازابتکـارات آن سلطان مرحـوم بـود ! کـه چندین نوبت از اصفهان بـه مشـهد مـی آمد ولـی تفاوت شیخ فضل الله بـا شـاه عباس در آن بود که ایشان از فاروج می آمد واواز اصفهان !!. و با همان چند نوبت اولیه در سالهای نخستین شروع بکـار حـوزه علمیـه فـاروج وپیاده روی در ایام سالروز میلاد حضرت امام رضا (ع) مسئله پایان پذیرفت.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی اکثریت آن طلبـه هـای جـوانی کـه از حـوزه علمیـه فـاروج بـه حـوزه مشـهد و یـا قـم اعـزام شـده بودنـد جـذب ادارات ونـهادهـای دولتـی گـردیدنـد ودرارگانهـا وسـازمانهائی مثـل کمیتـه هـای انقـلاب اسلامی ، سپاه پاسداران ، قوه قضـائیه و دادگاههـای انقـلاب ، امامـت جمعـه ، ویا نیرو های انتظامی واطلاعاتی وامنیتی مشغول خدمت شدند و بـه رده هـا و درجات بالای سازمانی نیز ارتقاء مقام یافتند .

سران حکومـت اسـلامی ورژیـم ودولـت جمهـوری اسـلامی بـه طـلاب حوزه علمیه فاروج و بالاخص ریاست ومدیریت آن حـوزه مرحـوم حـاج شیخ فضل الله به جهت تربیت اینهمـه نیـروی کـار آزمـوده و وفاداروفداکاروصـادق ومخلص برای استقراروبقای این دولت و رژیم بسیارمدیون وبدهکار هستند .

عموجان فضل الله من که بنیان گذار حوزه علمیه شهرستان فاروج است و در تعلیم و تربیت اولیه دهها بلکه صدها طلبه نقش اساسی و نخستین را دارا بوده است ، خود دارای چهار فرزند طلبه و روحانی است و علاوه بر آن دو دختر عموی من هم همسران روحانی دارند . عموجان پدردو تا پسر شهید هم هستند که در مراسم تشیع جنازه یکی از آنان در میدان مرکزی شهر قوچان و در حضور انبوه جمعیت حاضرتشییع کننده ، زن عموی من که پشت تریبون قرار گرفته بودند و برای حضّارشرکت کننده درمراسم سخنرانی می فرمودند به لسان خویش اعلام داشتند که : من افتخار می کنم که مادر دو شهید هستم ، افتخار می کنم که شوهری روحانی دارم ، افتخار می کنم که چهار تا پسر روحانی دارم وافتخار می کنم که دو تا داماد روحانی دارم .

با احتساب صدها طلبه ای که عموجان درتعلیم و تربیت آنان نقش اساسی واولیه را داشته اند تعداد فرزندان معنوی و روحانی عموجان من خیلی بیش از این تعدادی است که در آن زمان توسط زن عموی مرحومه گرامی اعلام گردید.

در خانواده وفامیل ما همگی بلا استثناء یا خود روحانی هستند و یا روحانی زاده هستند و یا حداقل یکی ، یا دو تا فرزند روحانی دارند !، روحانیت با خانواده ما آمیخته وعجین شده است و من چه بخواهم و چه نخواهم چه خوشم بیاید وچه خوشم نیاید زندگی و سرنوشتم با جامعه روحانیت شیعه گره کورخورده است !.

عموجان فضل الله علاوه بر ریاست و استادی حوزه علمیه ، رئیس دفاتر ازدواج و طلاق و اسناد رسمی شهرستان فاروج نیز بودند و از درآمد حاصله محضر خویش ارتزاق می نمودند.

وجه تمایز بین ما فرزندان پدرم و پسرعموها و یا شاید بتوان گفت وجه تمایز بین روحانیت آنان با روحانیت منزل ما در این بود که آنها از درآمد حاصله عموجان از دفتر اسناد رسمی و دفتر ازدواج و طلاق امرار معاش و ارتزاق می نمودند ولی در منزل ما چون پدرم علاوه بر روحانیت

وامامت جماعت خویش هیچگونه منبع درآمد دیگری نداشتند تماماً یا از وجوه دریافتی از آیات اعظام و مراجع تقلید شیعه بعنوان شهریه ماهیانه پدر ارتزاق می کردیم و یا از وجوهات شرعیه و سهم امامی که پدر روحانی و مجتهد من مسئول دریافت آنها بودند و بنا به سلیقه و تشخیص خود مجاز به مصرف آن وجوه گردیده بودند.

بعبارت دیگر پدرم از آیات اعظام و مراجع تقلید شیعه حکم اجتهاد دارند و مجاز هستند وجوهی را که مؤمنین مسلمان و مریدان پدرم که در صفهای نماز جماعت ایشان شرکت می کنند از بابت خمس و زکات و سهم امام پرداخت می نمایند را دریافت دارند و اموال و دارائی آنان راطبق حکم شرع پاک و تطهیر فرمایند و پس از آنهم این وجوه دریافتی را بنا بر تشخیص خود در هر راهی که مایلند یا به هر شخصی که نیازمند می پندارند پرداخت نمایند و صد البته خانواده خود روحانی و امورات منزل و بیت خود مجتهد اولی تر و ضروری تر از هر شخص دیگری است تا پس از رفع احتیاجات و نیازهای خود و اهل بیت خود مابقی آنرا صرف دیگران وسایرین بنمایند و بدین ترتیب می توان گفت که همه ما بچه ها و فرزندان پدرم و بخصوص من که جزو اهل بیت محسوب بوده ام تماماً ازسهم مبارک امام رشد و نمو نموده ایم و تمامی پوست و گوشت وخون و استخوان و سلولهای تنمان از سهم مبارک امام ارتزاق کرده است ومن به نوبه خودم بینهایت از وجود مبارک حضرتشان ممنون وسپاسگذارم که همه کودکی ونوجوانی وحتی قسمتی ازجوانی مرا تغذیه وتأمین فرموده اند وحتماً دین و بدهی من نیز به حضرت ولیعصر و امام زمان غایب بسیار زیاد خواهد بود که چنین منبع با برکت ارتزاقی را برای من فراهم فرموده بودند.

در اوایل ورود پدرم به حوزه علمیه مشهد که هنوز روحانی جوانی بودند از طرف دادگستری و یا دستگاه عدلیه آن زمان جهت دریافت مجوز سردفتری ازدواج و طلاق و اسناد رسمی به شرکت در آزمون و امتحان سردفتری دعوت می شوند و پدر نیز به اتفاق اخوی بزرگترخویش ویکی

دیگرازهمولایتی ها وهمدرسی های خود که هر سه نفر روحانیون جوانی بودند که با هم وهمزمان وارد حوزه علمیه گردیده بودند و تقریباً در دروس حوزوی نیزهمسطح وهمرتبه یکدیگر بودند در امتحانات فوق شرکت می نمایند و هر سه نفرنیزقبول می شوند و قابلیت وشایستگی خود را جهت دریافت مدرک سردفتری به اثبات می رسانند ، ولی گویا آقاجان (پدرم) با استاد و مقتدای معنوی خویش حضرت آیت الله قمی طباطبائی مشورت می نمایند ونظر ایشان را جویا می شوند وایشان هم مجاز نمی دانند ودریافت حقوق ماهیانه ازرژیم و حکومت ودولت جور و ظلم و ستم و خدمت به حکومت پادشاه دیکتاتورو مستبد را دون شأن روحانیت شیعه می شمارند ، ولی منع هم نمی نمایند وتصمیم گیری نهائی در این خصوص را بعهده خود پدر می گذارند و ایشان هم استخاره می نمایند و چون استخاره برای قبول دریافت مجوز سردفتری خوب نمی آید ایشان هم انصراف داده و آنرا نمی پذیرد.

ولی عموجان شیخ فضل الله در شهرستان فاروج و آن همولایتی دیگرشان در شهرستان قوچان تمام طول عمرشان با پوشش دائمی و همیشگی لباس روحانی خویش صاحب دفتر و دستک سردفتری خود نیز بودند.

پدرم علاوه بر تدریس در حوزه علمیه مشهد و امامت جماعت مسجد محل، منبر هم می روند و برای امام حسین ویاران مظلوم آن حضرت در صحرای کربلا روضه هم می خوانند و یکی دیگر از منابع درآمدی خانواده ما همین وجوهی بود که پدرم بخاطر منبررفتن خود دریافت می کردند و حتماً آن وجوه را بی دغدغه و بدون نگرانی تماماً و صد درصد صرف خانواده خویش می کرده اند .

اگر در هزینه کردن وجوه شرعی مؤمنین مسلمان نهایت رعایت امانت داری و احتیاط های لازم وضروری را بجای می آوردند ومراعات می فرمودند ، ولی خوبی و مزیّت این وجوهات وپولهائی که از راه منبر و روضه بدست می آید آن است که دیگر جای هیچگونه نگرانی برای مصرف

وهزینه کردن آن نیست وبا اطمینان خاطر می توانند بهر شکلی که مایل هستند صرف اولاد و اطفال خویش بنمایند.

عموجان شیخ فضل الله، عموی دوم من است که خود روحانی و بانی و مؤسس حوزه علمیه فاروج در استان خراسان شمالی می باشند و چهار فرزند پسرروحانی و دو داماد روحانی ایشان همگی در مشاغل سیاسی واداری وقضائی ونظامی در سراسر کشورمشغول به خدمت هستند.

شیخ عبدالقائم بزرگترین فرزند ایشان خود از فضلا و علما و عارفان بزرگ حوزه علمیه قم می باشند که در سالهای پس از استقرارجمهوری اسلامی در شهرهای مختلف و مهمّی امامت جمعه مسلمین را بعهده داشتند و در این سالیان اخیر نیز در شاهین شهر اصفهان امامت مؤمنین و متشرّعین را عهده دار بودند.

در دوران ریاست جمهوری جناب آقای سید محمد خاتمی به جهت رفع تبعیض از جوانان ودانشجویان بهائی یک نامه تظلم خواهی واعتراضیه نسبت به نحوه گزینش دانشجویان وممانعت ازحضور جوانان بهائی درآزمون سراسری کنکور توسط سازمان سنجش وزارت علوم تنظیم وبه دفتر ریاست جمهوری تقدیم گردیده بود ، وقتی ازنامه تقدیمی به نهاد ریاست جمهوری نتیجه مطلوب عاید نگردیده وحتی بی جواب مانده بود ، مدیران جامعه تصمیم گرفتند تا نامه فوق توسط افراد بهائی در سطح همه رؤسا ومدیران ومسئولان و کارگزاران رده بالای ادارات وسازمانها و شخصیت های مهمّ مملکتی سراسر کشورتوزیع و پخش گردد.

من هم یکی از نامه ها را برای پسرعمو که در آن تاریخ امام جمعه شاهین شهراصفهان بودند ارسال داشتم ! و هم ایشان بودند که با بازنشستگی و انصراف زود هنگام خود از امامت جمعه باعث شده بودند که نامه ارسالی من به دفتر امام جمعه شاهین شهر وبا اسم و آدرس دقیق پستی من ، سراز وزارت اطلاعات درآورد و اگر بی احتیاطی نمی کردم و کمی رعایت حکمت می نمودم و قبل از ارسال پاکت نامه تلفن می زدم و اجازه می گرفتم ، چنین

اشـتباه فاحشــی صـورت نمــی گرفـت تــا امــام جمعــه جدیـد و جانشـین ، نامــه خصوصی امام جمعه قبلی وپیشین را برای وزارت اطلاعات ارسال نماید ؟! .

زمانیکـه مـن درسـال ۱۳۶۳ شمسـی دربازداشـتگاه سـپاه پاسـداران زاهدان به جرم بهائی بودن محبوس وزنـدانی بـودم ، پسر عمو شیخ عبدالقائم کـه در آن زمـان امامـت جمعـه شهرسـتان درود در اسـتان کرمـان را بـه عهده داشـتند بـه پـدرم درمشـهد فرمـوده بودنـد اگـر پسـرعمو (مـن) هـر جـرم دیگـری مرتکب شده بود وحتی قاچاق موادّ مخدّرکرده بـود و یـا قتـل مرتکـب شـده بـود باز امکان داشت تا با نفوذ و پا در میـانی وپـارتی تراشـی وتوصـیه کـردن یـک جوری مسئله را ختم به خیر نمـود ولـی اتهـام پسـرعمو (بهـائی شـدن و ارتـداد) طوری است که هیچکس هر چند با نفوذ جرأت نمی کند کـه دخـالتی بنمایـد !، بخصوص برای افراد جامعه روحانیت کـه خیلـی مشـکل اسـت و امکـان نـدارد که بتوانند ویا بخواهند دراین مورد دخالت بنمایند !.

پـس از آزاد شـدنم از زنـدان زاهـدان نیـز در سـفری کـه پسـرعمو بـه مشهد داشتند یـک روز بـه اتاق من آمدند، گویا پـدرم بـه ایشـان گفتـه بودنـد : کـه احسان می خواهد ازدواج کند ومشخصات دختری را هم که مـی خواسـتم بـا او ازدواج نمایم ومابقی مسائل را فرموده بودنـد و بـه ایشـان مأموریـت داده بودنـد وسـفارش فرمـوده بودنـد تــا کمـی بــا مـن صـحبت وگفتگوونصـیحت بنمایـد !. و دریـک جمـع دو نفـره و مباحثـه گونـه طلبگـی در اتـاق مـن، شـیخ عبـدالقائم سئوال فرمود : کـه پسـرعمو (مـن) راستشـو بگـو چـرا بهـائی شـدی؟! اینجـا کـه کس دیگری نیست فقط من و تو هستیم ؟!.

چـون ایشـان (شـیخ عبـدالقائم) در حـوزه علمیـه قـم فلسـفه و منطـق خوانده بود و بـرای هـر پدیـده و اتفـاق وپیش آمدی بـدنبال یـک دلیـل منطقـی و فلسفی می گشت و در غیاب من هم (زمانی که مـن در بازداشـتگاه بـودم) بـا تجریه و تحلیل موضوع و با آنالیز رفتاروکردارمن به این نتیجه رسیده بود که حتماً پای یک دختر بهائی در میـان اسـت !! و ایـن پسـرعموی جـوان و عاشـق پیشه ما (من) هم بخـاطر رسـیدن بـه وصـال معشـوق و ازدواج بـا آن دختـر خـانم

بهائی که حتما خیلی هم زیبا و جذاب هست !، احساسات و عواطف قلبی اش بر افکار و تصمیمات عقلی اش غلبه کرده و اختیار از کف داده و خود را بهائی فرض نموده وجا زده تا به خواسته قلبی ونیّات عاشقانه اش برسد !!. واز آنجا که به زرنگی واستعداد وهوش سرشار خانوادگی وفامیلی خودمان اطمینان کامل داشت ومطمئن بود که پس از ازدواج با آن دختر زیبای بهائی که هوش وعقل وفراست وخرد از سر پسرعموی ما بُرده ! که به جدّیت نیز مایل بود وسعی وتلاش می کرد یک جوری و با یک ترفندی اسمش را (اسم همان دخترخانم زیبا ودلبربهائی را !) هم از زیر زبان من بیرون بکشد ! وباصطلاح خودش که می پنداشت : خر پسر عموکه از پُل گذشت و به وصال محبوب نائل که آمد و به خواسته قلبی خویش که دست یافت وبمحض اینکه خطبه عقد و ازدواج جاری شد دوباره پسرعمو به راه راست وصراط مستقیم خودش و راه آبا واجدادی اش و راه ائمه اطهار و معصومین علیهم السلام باز می گردد !!.

وقتی به خواسته قلبی خودش دست یافت وبه وصال دلش که رسید، دیگر چه نیازی است وچه لزومی دارد که باز هم هر دو پایش را داخل یک کفش بکند و خودش را به دردسر بیاندازد و جانش راهم به خطر بیاندازد و بازهم بگوید که بهائی هستم ؟!. مگرخدائی نکرده پسرعمو(من) دیوانه شده است ویا عقل از سرش پریده ؟؟!.

وچون پسرعمو (شیخ عبدالقائم) اهل فقه واستنتاج مسائل شرعی هم بودند وبرای مشکل ازدواج من بدنبال راه حل و چاره جوئی خداپسندانه فقهی وشرعی می گشتند تا مشکل پسرعمویشان را هر طوری شده حل و فصل نمایند وچون از طرف پدرم مأموریت داشتند این را نیزجزو مسئولیت های خود می پنداشتند ! ویا اینکه مایل بودند اطلاعات فقهی خودشان را که عمری در حوزه علمیه قم تحصیل کرده بودند یکجائی خرج نمایند ! می فرمودند که : پسرعمو جان (من) بد جائی دست گذاشتی !. اگر طرف دختر مسیحی بود و یا

دختر کلیمی بود باز هم راه و چاره ای داشت مثلاً می شد یک عقد ازدواج موقتی جاری کرد !، فی المثل عقد ازدواج موقت نود ونه ساله !!.

(ولی اگر چه می شود ازجامعه مسیحی و یهودی دختر گرفت ولی بهیچ عنوان نمی شود به آنها دختر داد! طبق فقه شیعی !). ولی چون دختر مورد نظر تو بهائی است هیچ کاری نمی توان کرد ؟! و اصلاً امکان ازدواج حتی بشکل موقت هم از نظر فقه شیعی وجود ندارد وبه هیچ عنوان عقد نکاح و ازدواج با دختر بهائی جایز نیست !!.

پسرعموی حجت الاسلام و فاضل و عالم من علاوه برآن فکر می کرد که در قوانین آئین بهائی هم ازدواج دختر و پسر فقط در صورت بهائی بودن طرفین امکان پذیر است !، در صورتیکه در دیانت بهائی دختر و پسر بهائی با هر فرد از هر دیانت و اعتقادی که مایل باشند براحتی و سهولت می توانند ازدواج نمایند و اینکه از اهل کتاب هم دختر بگیریم و دختر ندهیم نیز خاص عقاید شیعی خودشان است و در آئین بهائی هیچ تفاوتی میان دختر و پسر وجود ندارد و دستورات در مورد هر دو یکسان است. و بعبارت دیگر نه تنها بهائی بودن دو طرف ازدواج شرط ضروری و لازم نیست بلکه هیچ تفاوتی هم در قوانین فی ما بین دختر و پسر بهائی وجود ندارد و بهمین دلیل می فرمایند : عاشَرومَعَ الادیان کلها بالروح وَ الرّیحان با همه ادیان بخوبی و خوشی با روی باز معاشرت نمائید. فقط در ازدواج بهائی علاوه بر رضایت قلبی دختر و پسر رضایت کتبی والدین طرفین هم شرط اساسی و ضروری است یعنی در ازدواج بهائی حداقل شش نفربایستی رضایت کامل داشته باشند. (درصورتی که والدین در قیدحیات باشند)

خلاصه اینکه پسرعموی من مُصربود که از من جواب بگیرد که چرا بهائی شدی و از طرفی شدیداً مایل بود جوابی که می شنود مطابق میل خودش و تائید نظریه و تجربه و تحلیل های علمی و فلسفی خودش باشد و یا اینکه با پیش بینی های ایشان منطبق باشد !. بعد از اینکه پسرعموی امام جمعه با اصرار می پرسید که چرا بهائی شدی؟ واین نشان می دهد که من چه

در زندان و چه در بیرون چه در محبس و چه در منزل چه دربازداشتگاه و چه در آسایشگاه مُدام و همیشه در حال پس دادن بازجوئی بوده ام ؟!!.

من هم خواستم جوابی داده باشم تا شاید دست از سرم بردارد!، چون نمی شود ایمان به دیانتی را در یک جمله جواب داد وپاسخ گفت . البته در خصوص افرادی که به راه پدرانشان را می روند خیلی ساده است ، چون تا بپرسی چرامسیحی شدی ؟ جواب خواهد گفت : چون والدینم مسیحی بودند !. چرا بودائی شدی؟ چون پدرم بودائی بود !. ولی جواب دادن من به این سادگیها نبود و از طرفی من در طول این سالیان بهائی بودنم از سوی هزاران نفر مورد این سؤال قرار گرفته ام که ناچار بوده ام برای هر کدامشان توضیح بدهم که چرا بهائی شده ام و یا اینکه شرح ایمان خودم را تعریف نمایم !.

و اگر واقعاً من فرصت می داشتم که در جواب همه این عزیزانی که از سر کنجکاوی و تعجّب وشگفتی سؤال می نمایند ، جواب بدهم و توضیحات مشروح آنگونه که دلم می خواست بیان کنم ! همه لحظات عمرم به همین پاسخگوئی می گذشت وصرف این می شد که با مسلمانان که برخورد می کنم جواب بدهم :

یک - چرا بهائی شده ام ؟!

ویا با بهائیان که برخورد می کنم گزارش بدهم که :

دو - لطفاً شرح ایمان آوردن خودتان را به امر جمال مبارک بیان بفرمائید ؟!.

ودرحقیقت هر دوگروه یک سؤال را مرتب وپی در پی وبه کرات ودرسالهای متمادی که از حوصله من واحتمالاً هر تازه تصدیق دیگری به آئین بهائی نیزخارج می گردد می پرسند وتوضیح می خواهند !، منتها مسلمون ها می پرسند : چرا رفتی بهائی شدی ؟ (بصورت یک جمله وسؤال معترضه !) ولی احباء می پرسند : دلیل بهائی شدن وتصدیق امر خودتونو شرح دهید ؟! یا اینکه بعضی ازاحباء می پرسند چه جوری جرأت کردید در

شرایطی که همه بهائیان را می کشند به آئین بهائی ایمان آوردید ؟!.(بصورت یک جمله وسؤال تعجّبی !).

وچون اگر می خواستم به همه آن عزیزان جواب مطلوب ومشروح وکامل وجامع بدهم ازکارو زندگی روزمره خودم نیز باز می ماندم وهمه عمر من به جوابگوئی به همین دو تا سؤال می گشت، لذا دقیقاً به همین دلیل که خیلی بیشتر و افزونتر از توان وظرفیت خودم مورد پرسش قرار می گیرم ، تصمیم گرفتم سؤالات هر دو گروه مسلمانان و بهائیان را دریک کتاب جامع ومشروح ومفصل وکامل جواب بدهم ونگارش بنمایم تا پس از این هرفرد وشخص عزیزی ازمن چنین پرسش ودرخواستی نمود او را به مطالعه وخواندن همان کتاب ارجاع بدهم !!.

ولی در آن روز خاص در جواب پسرعموی عالم و فاضلم عرض کردم ، از بس شما روحانیون شیعی در حق جامعه بهائی ظلم وستم کردید ، آنها را از ادارات و از سرمشاغل و کارشان اخراج کردید، واز همه حقوق اساسی و اولیه زندگی شان محرومشان کردید و همه مظالم را در حق آنان روا داشتید ، خواستم یک روحانی زاده هم پیدا شده باشد تا با مظلومیت این قوم همدردی کرده باشد ! تا اینکه بعداً نگویند و در تاریخ ننویسند که تمامی خانواده جامعه روحانیت شیعه بر علیه تمامی خانواده های جامعه بهائی شوریدند و در حکومت اسلامی آنهمه ظلم وجور و ستم وبی عدالتی بر آنان روا داشتند ولی حتی یک نفر از خانواده روحانیت شیعه هم با آنان همدردی نکرد ؟!!.

و بهمین دلیل من بعنوان یکی از اعضای خانواده روحانیت شیعه ویک مجتهد زاده که تمامی پوست و خون و سلول های تنم و استخوانهای بدنم که شما بهترمی دانید از سهم مبارک امام عصر (عج) رشد کرده است خواستم با مظلومیت آنان همراهی کرده باشم تا بدانند و آیندگان ونوادگانشان درکتاب های تاریخ بخوانند که لااقل وبطور نمونه یک نفر روحانی زاده ومجتهد زاده شیعه از حقوق آنان دفاع کرده است ! و بدین وسیله حربه

تبلیغاتی ومظلـــــوم نمائی آنـــــان را (بهائیـــــان) ازدستشان گرفتـــه باشم!!.
پسرعموی عالم وفاضل و بذله گوی من هم بی تعارف وبی رودرواسی فرمودند : اگرآنچنان که می گوئی ، مبنای تو همگامی و همراهی و همدردی با مظلومین جامعه بوده است !.

ما (روحانیون شیعه) در این پنج ، شش ساله که از پیروزی انقلاب اسلامی گذشته به خیلی از گروه های اجتماعی و اقلیت های دینی و مذهبی وقومی واجتماعی ظلم کرده ایم !! چرا نرفتی با آنها همدردی کنی و رفتی بهائی شدی ؟!.

پسرعموی عزیزوگرامی من ، آنانی که مدّ نظر شما هستند همگی در مقابل ظلم وجور اسلحه بدست گرفتند و در مقابل با گلوله ومسلسل و انفجار بمب پاسخ شما را دادند و تا جائی که توانستند و از دستشان بر می آمد انتقام جوئی کردند وخون را با خون شستند وقصاص نمودند ولی تنها جامعه ای که همه مظالم را به جان خریدند و در مقابل نقض وپایمال شدن حقوق خویش وحتی تبعیض تحصیلی علیه فرزندان خود فقط به تظلم خواهی ونامه نگاری اکتفا نمودند و شکایت شما را به عدلیّه و قوه قضائیه اسلامی خودتان بُردند ودادخواهی نمودند و نتیجه ای هم نگرفتند !. ولی با وجود اینهمه مظالم وبی عدالتی در مقابل برای افزایش عدالت و انصاف سران روحانی ومُعمّم حکومت ونظام جمهوری اسلامی شما دست به دعا برداشتند و جلسات دعای دسته جمعی و زنجیره ای و یومیه برپا نمودند همین جامعه بهائیان ایران بودند !. و شما اینهمه ازافراد جامعه وخانواده های بهائی را ناعادلانه کُشتید وبه دار آویختید ولی آنان فقط رو به قبله نشستند وبرای افزایش انصاف و عدالت شما جلسات دعا ومناجات خانگی وخانوادگی برگذار نمودند !.

****

پسر دوم عموجان فضل الله ، حاج شیخ محمد اسماعیل که در دو دوره ریاست جمهوری آقای هاشمی رفسنجانی و همچنین دو دوره ریاست جمهوری جناب خاتمی ، ایشان وزارت دادگستری را بر عهده داشتند، یعنی شانزده سال تمام بی وقفه ومستمرعضو کابینه دولت و بر مسند وزارت تکیه زده بودند . و در طول تاریخ جمهوری اسلامی و حتی از ابتدا وآغاز تشکیل دولت وکابینه در ایران ، از دوران پادشاهی هخامنشی تا به امروز هیچ وزیری در هیچ دولتی درکشورایران موفق نبوده است که شانزده سال مستمروپی در پی دریک وزارتخانه دادگستری وعدلیه وزارت نموده باشد !، البته رکورد طول مدت رئیس الوزرائی ونخست وزیری در اختیار امیرعباس هویدا است که آنمرحوم سیزده سال رئیس دولت بودند !، ورکورد زمامداری وحکومت وپادشاهی هم در اختیار ناصرالدین شاه قاجار می باشد که نزدیک به پنجاه سال یک تنه دراین مملکت یکه تازی نمود .

یک خاطره به یاد ماندنی هم اگر بخواهم از حاج شیخ محمد اسماعیل پسرعموی وزیرم تعریف نمایم اینکه در زمان دولت مرحوم رجائی و همان سالهای اول انقلاب ، که پسرعمو نماینده مردم شهر قوچان در مجلس شورای اسلامی بود یک شب در طهران و در منزل ایشان میهمان بودیم ، من باتفاق اخوی بزرگترم وبه اصرار اوهم رفته بودم . هنوز بهائی هم نشده بودم و خیلی هم جوان بودم .

در حین مذاکرات بعد ازصرف شام صحبت به جامعه بهائی کشیده شد . من سؤال کردم آیا اینهمه اخراج کارمندان بهائی از مشاغل دولتی و ادارات و آموزش و پرورش و سازمان های مختلف دیگر مصوبه مجلس است یا اینکه دولت خودش تصمیم می گیرد واجرا می نماید؟

ایشان جواب فرمودند : مصوبه مجلس نیست ولی مورد تائید مجلس هست!

مجدداً عرض کردم اینکه حقوق بازنشستگی یک مشت پیره زن وپیره مرد را هم قطع کرده اند، پولی که مربوط به خودشان است و در

حقیقت درصدی ازحقوق ماهیانه خود را در صندوق ذخیره بازنشستگی در طول سی سال به امانت نهاده اند تا در زمان پیری وکهنسالی به کارشان آید، آیا آن هم مورد تائید مجلس است؟

پسرعموی گرامی، روحانی ومجتهد که از نوع سؤال وپرسش من خوشش نیامده بود و دوست داشت موضوع صحبت وگفتگو را هر چه زودتر عوض کند ، جواب داد : بله مورد تائید نمایندگان مجلس است ،چون نمی شود از بیت المال به غیرمسلمین مستمری پرداخت کرد !!. و شروع کرد با اخوی که همراه من بود راجع به موضوع دیگری گفتگو وصحبت را ادامه دادند . من که می خواستم از سؤالاتم نتیجه مطلوبی گرفته باشم ، کمی هم خودم را به پرروی زده بودم تا جواب پسرعمو را هر طوری شد از زبان خودش بشنوم ! برای سومین بار سؤال کردم در بعضی از شهرستانها به گورستانهای بهائیان هم حمله کرده اند و سنگ قبرهای مردگان بیچاره راکه آزارشان به مورچه هم نمی رسد (بهائی زنده اش هم آزارش به مورچه نمی رسد !) را با لودر و بولدیزل وبیل میکانیکی زیر و رو کرده اند ، مرده شور خانه را هم با دینامیت منفجر کرده اند !، آیا آن هم مورد تائید نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی است ؟!.

یه هوئی ، بطور ناگهانی و غیرمترقبه، پسرعموی روحانی من (پسرعموی همیشه در آرامش !) برآشفت ، خیلی عصبانی شد ، با لحن پرخاشگرانه ای اظهار داشت ، غلط کرده اند !، چه کسی این کارها را می کند ؟ مجلس چه کاری به گور مردم دارد ؟!.

پسرعمو که مجتهد بود ، روحانی بود ، نماینده مردم قوچان در مجلس شورای اسلامی بود ، وقلباً هم مایل نبود در مقابل چنین سؤالاتی قرار بگیرد ، دلش می خواست هر طوری که شده از جواب دادن طفره برود وشانه خالی کند ، ولی لجاجت واصرار و پافشاری من بدجوری ایشان را عصبانی کرده بود !. دیگران گورستان های بهائیان را خراب کرده بودند ولی ایشان داد وهوارش را سر من می کشید ؟!.

وقتـی بـه دیـدن پسـرعمو مـی رفتـیم ، در یـک شـهرک سـازمانی کـه اکثریت نمایندگان مجلس در آنجا سکونت داشتند ، جلوی در ورودی شـهرک یـک کیوسـک نگهبـانی قـرار داشـت کـه افـراد و مـراجعین راکـه وارد شـهرک می شدند کنترل وبازرسی می نمود ، چند تا پاسدار مشغول نگهبانی و کنترل بودنـد ، چـون همـان سـالهای شـوم و بحرانـی و تـرور و کشـتار و انفجـار بـود خیلی هم سخت گیری می کردند . ولی ما چون فامیل و میهمان نماینده مجلس بودیم و از یکسان بودن و مشابهت نام فامیلی ما با پسرعمو هم کاملا مشخص بـود و تلفنـی هـم کسـب تکلیـف و هماهنـگ کـرده بودنـد . بنـا بـر ایـن مـأموران پاسدار فقط ازما پرسیدند : برادرها مسلح هستند ؟ (اون سالها همـه بـا هـم برادر بودند !!)

می خواست اگر مسلح هستیم اسلحه خود را تحویل بدهیم و بعد از بازگشت پس بگیریم . اخوی کـه همـراه مـن بـود و باتفـاق رفتـه بـودیم از سـر مزاح و شوخی جواب داد : بلـه مـا مسـلح بـه الله اکبـریم ! (سـرودی کـه در آن سالهای جنگ همیشه وهمـه جـا ومکرروروزانـه دهها بـار از رادیووتلویزیـون پخش می شد. که : ما همه پیروخط رهبریم ومسلح به الله اکبریم !!)

پاسدار نگهبان کـه مـی خواسـت وظیفـه اش را خـوب انجـام داده باشـد و در حین انجام وظیفه حوصله مزاح و شوخی هم نداشت و یـک ذرّه حـس طنزهم در وجود این بشر نبود ! از داخل کیوسـک نگهبانی خارج شد و شروع کرد به بازرسی بدنی ما ! حالا نگرد کی بگرد !.

اگرجواب گفته بودیم خیر، اسلحه نداریم ، راحت از جلوی نگهبـانی رد شده بودیم و به سمت منازل می رفتیم ، ولی حالا که اخوی به طنز جواب داده بود مسلح به الله اکبریم !، پاسدارها با کمال جدیت و دقت هر دو نفرمـا را سر تا پا بازرسی می کردند، شاید می خواست هر طوری شده این "الله اکبر" را که نوع سلاح ما بود در وجودمان پیدا کند ! و آخر سر هم نیافتند !

پاسدار باهوشـی بـود ، مـی دانسـت کـه خـدا در وجـود ماسـت ، دنبـال همان می گشت تـا پیدایش نماید ، ولی موفق نشد که نشد!

پسـرعموی وزیـر در طـول دوران وزارت شـانزده سـاله خـویش برتشـکیلات دادگسـتری ایـن مملکـت کـه همچـون دوران وکالـت در مجلـس شـورای اسـلامی معمـولا طرحهـا و لـوایح شایسـته و ارزشـمندی ارائـه مـی فرمودنـد ، یکبـار هم بـه بانـک مرکـزی پیشـنهاد داده بودنـد کـه بهتـر اسـت همزمان و همراه با ضرب سکه های طلا که ربع و نیم آنهم در بازار فراوان وبسهولت یافت می گردد، سکه های نقره هم ضرب نمایند تا زمانیکه محاکم شرع و قضات دادگستری محکومی را بـه پرداخت تعدادی سکه نقره جریمه می نمایند ، محکوم بیچاره جهت پیدا کردن سکه نقره دچار مشکل و دردسر وسردرگمی نگردد ! و در راه یافتن جایگزین ومعادل آن بزحمت و خسارت مضاعف گرفتارنشود !!.

خوشبختانه بـه نظـر مـی آیـد بعلـت تغییـرات گسـترده و پـی در پـی مدیران بانـک مرکـزی و تصـمیم گیرنـدگان امـور اقتصـادی جمهـوری اسـلامی ایـن پیشـنهاد وزیـر محتـرم دادگسـتری هیچوقـت مـورد عنایـت و توجـه قـرار نگرفت .

ولـی اگـر چنانچـه بانـک مرکـزی موافقـت مـی کـرد و سـکه هـای درخواستی وزارت دادگستری و عدلیه اسلامی را ضرب می کرد ، بعید نبود که وزیر دادگستری به وزارت جهاد کشاورزی هم پیشنهاد فرمایند در اطراف طهران و شهرری یک مزرعه ودامداری بزرگـی هم جهت پرورش و تکثیر انـواع و اقسـام شـترهای دو کوهـان و تـک کوهـان تأسیس نماینـد تـا چنانچـه محکـومی در دادگـاه اسـلامی بـه پرداخـت دیـه شـتری محکـوم گردیـد دچـار سـردرگمی و نـدانم کـاری ودرد چکنم گرفتـارنگردد ! و مستقیما بـه شترداری وزارت جهاد کشاورزی مراجعه نموده و هر چند رأس (نفر) شتری را کـه لازم دارد جهت تحویـل بـه دادگـاه و یـا شـاکی پرونـده تأدیـه وارائـه نمایـد !. وهکذا در خصوص " بُرد یَمانی " !!.

و چه بسا اگر کار به اینجاها می کشید معلوم نبود در آنگونـه احکام و مسائلی که خاطی ومجرم و فرد گناهکار مُکلف مـی گـردد طبق دستورات

و احکام اسلامی بَرده و بنده ای را آزاد نماید در آن صورت مُجرم بیچاره چه خاکی برسرش می ریخت ؟! ودراین دوره وزمانه بَرده و یا بَردگان مورد نیاز خود را از چه مکان و اسارتگاهی تأمین می نمود ؟؟!!.

****

عموجان حاج شیخ فضل الله ، پدر دو تا شهید بنامهای مهدی و محمد نیز هستند، که پسرعمویم محمد در زمان شهادت در جبهه های جنگ میان ایران وعراق فقط ۱۵ سال سن داشت، و عموجان همیشه تا پایان عمرخاطره آخرین روز و لحظه خدا حافظی واعزام به جبهه جنگ او را با تأسف و افسوس نقل می کردند و متأثربود وحسرت می خورد که چرا موقع خداحافظی نوجوان پانزده ساله اش درآن پنج دقیقه پایانی نآنچنان که باید و شاید گرم و صمیمی با اوخداحافظی نکرده وبدرقه اش ننموده و او را صمیمانه و پدرانه در آغوش نگرفته و برگونه های صورت معصوم و کودکانه اش بوسه نزده است .

شیخ فضل الله ، مجتهد ، روحانی ، مؤسس وبانی و رئیس ومدیرحوزه علمیه شهرستان فاروج و استاد علوم فقهی و مسایل شرعی طلاب نوجوان وجوان مدرسه علمیه وعموی دوم من ، که سه سالی از پدرم بزرگتر می باشند ، در زمانی که من برای بار دوم در سال هزار و سیصد و شصت و سه شمسی توسط مأموران ونیروهای اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دراستان سیستان وبلوچستان بازداشت ومحبوس شده بودم ، (که درادامه کتاب توضیح بیشتری خواهم داد) و زندانی بودن ومسجونیت وبازداشت دوم من در بازداشتگاه سپاه پاسداران درشهرستان زاهدان با دوره دوم وکالت ونمایندگی پسرعمو حاج شیخ محمد اسماعیل در مجلس شورای اسلامی در طهران همزمان شده بود ، عموجان شیخ فضل الله در سفری به شهر مشهد و دیداربا پدرم بطور گلایه آمیزواعتراضی فرموده بودند که :

کاری را که پسر شما (احسان) در زاهدان کرده ، آبروی پسر مرا (اسماعیل) در طهران برده است ؟!.

روحش شاد و درجات روحانی اش در عالم باقی متعالی باد .

پنج دقیقه موهبت

مرحوم عمو جان حاج شیخ فضل الله که ما بچه ها از کودکی ایشان را عمو جان فاروجی می نامیدیم ، نقل می کرد و با حسرت و افسوس می گفت :

روزیکه پسر نوجوان پانزده ساله اش محمّد عازم جبهه جنگ بود ، چند دقیقه ای پس از رفتن او ، من هم بلند شدم و لباس پوشیدم و به قصد رفتن به محل کارم از درب منزل خارج شدم ، وقتی نزدیک مدرسه علمیه و دفتر کارم رسیدم ، دیدم که محمد هنوز سر چهار راه مرکزی شهر فاروج و تقریباً روبروی محضر منتها آن طرف خیابان به تنهایی منتظر ایستاده است . معلوم نبود که منتظر دوستش بود و یا منتظر سرویسی که بیاید و او را با خودش ببرد . من هم بی اهمیت و بدون توجه به او به آن سوی خیابان و به طرف دفتر کارم رفتم و پشت میزم نشستم و تا مدتی هم که از پشت پنجره محضر نگاه می کردم محمد را می دیدم که همچنان تنها آن طرف خیابان به انتظار ایستاده است . چند بار تصمیم گرفتم که بلند شوم و بروم و با او خداحافظی کنم و صورتش را ببوسم و یک َوان یَکادُ ... هم در گوشش بخوانم و بر قد و بالایش فوت کنم تا گزندی به او نرسد و از بلایا دور باشد ، ولی غرورم اجازه نمی داد تا از جایم بلند شوم و شاید هم نیازی به این کار نمی دیدم .

فکر می کردم ما که توی خانه خداحافظی کرده بودیم ، دیگه چرا بروم ؟!!.
مدت انتظار محمد درآن سمت خیابان و روبروی محضر تقریباً حدود پنج دقیقه ای به طول انجامید و پس از آن وقتی نگاه کردم دیگر محمد آنجا نبود ! او رفته بود ؟!.

****

پس از گذشت یکماه از تاریخ فوق که جنازه محمد را از جبهه جنگ به زادگاهش فرستاده و تحویل خانواده اش دادند ، عمو جان تا پایان عمر همیشه می گفت : من دلم برای هیچ چیزی نمی سوزد و غصّه هیچ چیزی را نمی خورم ، ولی فقط دلم برای از دست دادن همان پنج دقیقه می سوزد !! حسرت همان پنج دقیقه در دلم مانده است که می توانستم پسر را بغل کنم و صورتش را غرق بوسه بنمایم و گرم و صمیمی از او خداحافظی کنم ولی این کار را نکردم !. شاید در شأن خود نمی دیدم !!.

عمو جان فضل الله پس از شهادت پسر نوجوان پانزده ساله اش محمد ، بیش از بیست و یک سال دیگر هم زندگی کرد ولی حسرت و افسوس از دست دادن آن زمان پنج دقیقه ای را هرگز از یاد نبرد و آن پنج دقیقه غفلت و کوتاهی در دلش ماند . عموجان حیققتاً محمد را از دست نداد ولی آن پنج دقیقه فرصت محبت و مهربانی را از دست داد !.

****

... صبح بود ، زمستان بود ، هوا خیلی سرد بود ، جوی های خیابان آنجاها که از شب قبل کمی آب جمع شده بود یخ بسته بود ، کنار دیوار ها و گوشه پیاده روهائی که آفتاب گیر نبودند هنوز مقداری برف منجمد شده از آخرین برفی که چند روز پیش باریده بود برروی زمین باقی مانده بود . خیابان خلوت بود ، تک و توک عابرین پیاده ای که چند قرص نان در دست داشتند و از مغازه نانوایی باز می گشتند و برای صرف صبحانه به سمت

منازل خویش می رفتند از خیابان خلوت آن روز صبح عبور می کردند . سوز سرما به همراه باد خنکی که تقریباً همیشه صبح های زمستان از طرف قوچان می آمد در کوچه پس کوچه های شهر فاروج این شهر شمالی استان خراسان می وزید ، و قسمت هایی از شهر که در سطح بالا تری قرار دارند مثل گورستان عمومی شهر این سوز سرمای ناشی از باد قوچان تا اعماق وجود آدمی نفوذ می کرد و به استخوان های بدن واندام آدمی سرایت می نمود و آن روز صبح به علت شدت سوز و سرما از رفت و آمد ماشین و دوچرخه و موتور و تراکتور هم در آن خیابان اصلی و مرکزی شهر فاروج خبری نبود و همه جا سوت و کور بود ، فقط سوز و سرما بود ، خورشید هنوز از آسمان شهر بالا نیامده بود تا به خیابان های سرد آن شهر گرما ببخشد و شاید انبوه ابرهای تیره هم اجازه نمی دادند تا نور و مهر خورشید بر سر این شهر سرد و ساکت بتابد و با گرمای وجود خویش بر سوز و سرمای فاروج ، این شهر همیشه سرد فائق آید و با نور خود تن سرد و منجمد شهر را گرما بخشد و همه آن یخ ها را آب نماید .

در این شهر خلوت و سرد پسر نوجوانی بر سر چهار راه اصلی و مرکزی شهر ایستاده بود و انتظار می کشید ، نام او محمد بود . محمد کمتر ازپانزده سال سن داشت ، چهره ای کودکانه و معصومی هم داشت ، هنوز موهای صورتش رشد نکرده بود ، کاپشنی خاکی رنگ از همان ها که سربازان و بسیجیان به تن می کنند بر تن داشت و چون جثه او خیلی کوچک و قلمی بود اورکت رزمی بر پیکر لاغر و ظریف و کودکانه او چند سایز بزرگتر به نظر می آمد ، او ساک کهنه مشکی رنگی نیز بر دوش داشت که وسایل ضروری و اولیه خود را در آن جای داده بود و نیز کفش های ورزشی گِل آلوده خود را به پا کرده بود . گویا آنقدر برای رفتن به جبهه عجله داشت که فرصت تمیز کردن و شست و شوی کفش های خود را هم نیافته بود .

محمد بـه خـاطر اینکـه بزرگتـر از سـن خـودش هـم بـه نظربیایـد و یکوقتی خدایی نکرده او را کودک فرض نکنند ! تـا مـانع اعزام او بـه جبهـه گردنـد ، شـال گـردن قهـوه ای رنگـی را هـم کـه چنـد سـال پـیش مـادرش بـرای برادر بزرگترش با کاموای پشمی بافته بود و حالا به او رسیده بود را هم دور گردنش انداخته بود و قسمت پایین صـورتش را ، بینـی و دهـان و چانـه اش را با آن پوشانده بود تا هم از سوز و سرما کمی در امان باشد و هم فرمانـدهان و مسئولین رده بالا سپاه پاسداران ونیروهـای بسیجی متوجـه سیمای کودکانـه او نشوند .

محمد در حقیقت دانش آموزی بود که از پشت نیمکت مدرسـه بـه پشت خاکریز جبهه جنگ اعزام می شد . چنین اتفـاقی اگـر در هـر کجـای ایـن دنیـا بـه وقـوع مـی پیوسـت و نوجـوان پـانزده سـاله ای را بـه جبهـه جنـگ می فرستادند به عنوان یک جرم تلقی می گشت و مسببین وعـاملین آن جنایـت کار جنگی محسوب می شدند و مستوجب مجازات بودند .

آری او کمتـر از پـانزده سـال سـن داشـت و بـر سـر چهـار راه اصـلی مرکز روستای فاروج که حالا با آسفالت کـردن تنهـا خیابـان اصـلی و مرکـزی آن به شهر کوچکی می مانست ایستاده بود و انتظار می کشید .

محمد پس از دقایقی انتظار وقتی آخرین نگاه هـای خـود را بـه سـمت منزل خودشان کـه حـدود صـد و پنجـاه متـری بـا او فاصـله داشـت و در قسـمت شرقی و ضلع شمالی همان خیابـان اصـلی واقـع شده بـود بـر مـی گردانـد تـا بـا دیوار های گِلی و آجری منزلشان که تمامی عمر کوتاه زنـدگی اش را در آنجـا سپری نموده بود وداع نماید ، دید که پدرش بـا لبـاس روحـانی خـویش ، قبـا بـر تن ، عمامه ای بر سر و عبایی بر دوش از درب منزل خارج شده و به سمت او می آید.

درست آنطـرف خیابـان و جـایی کـه محمـد ایسـتاده بـود مدرسـه علمیـه فاروج قرار دارد و تنها دفتر ازدواج و طلاق شهر هم که متعلق به پدر محمد بود جنب همین مدرسه علمیه و چسبیده به در ورودی حوزه است.

محمد وقتی که دید پدرش به سمت او می آید اول خیلی خوشحال شد و فکر کرد که پدر برای بدرقه او می آید ! محمد تا آن روز به تنهایی مسافرت نرفته بود و همیشه همراه با پدر و مادرش سفر کرده بود و این اولین سفرتنهایی او بحساب می آمد و شاید هم آخرین سفر تنهایی او باشد !. به همین دلیل خیلی خوشحال شد که پدرش برای بدرقه او می آمد .

ولی خوشحالی اش لحظات کوتاهی بیشتر دوام نیاورد چون دید که پدرش از عرض خیابان به صورت اریب عبور کرده و از قسمت شمالی به ضلع جنوبی و به سمت همان مدرسه و حوزه علمیه و دفتر کار خود می رود!، محمد تصور کرد که پدرش او را ندیده و متوجه او نشده است و سعی می کرد به شکلی خود را به پدر بنمایاند!.

در صورتیکه غیر از آن پدر و پسر در آن صبح سرد زمستانی در آن خیابان خلوت و ساکت هیچ کس دیگری نبود و فاصله آنها هم زیاد نبود که پدرش متوجه او نشده باشد !، حد اکثر چند ده متر و یک عرض خیابان بیشتر نبود و نمی توان گفت که پدرم مرا ندیده است ، ولی خب اگر دیده بود هم که حتماً لبخندی و یا اشاره دستی می کرد تا من به شتاب به نزدش بروم و دستش را ببوسم و گرم وصمیمانه خداحافظی کنم ، اصلاً چرا پدرم مرا نمی بیند ؟؟ مگر از من نزدیکتر و صمیمی تر هم کسی را دارد ؟؟

محل کار عمو جان دفتر کوچکی چسبیده به درب ورودی مدرسه علمیه شهر فاروج بود و تنها دفتر ازدواج و طلاق آن شهر به حساب می آمد، دفتر کار عمو جان بر خیابان اصلی و مرکزی شهر بود و در و پنجره ای شیشه ای به سمت خیابان داشت و یک در کرکره ای فلزی بزرگی هم داشت که شب ها مثل سایر مغازه ها آن را پائین می کشیدند ، این دفتر درب ورودی کوچک دیگری هم داشت که از داخل راهروی ورودی مدرسه علمیه باز می شد و عمو جان بیشتر اوقات از آن یکی درب رفت و آمد می کردند . برای وضو گرفتن برای دستشویی رفتن ، برای نماز خواندن ، برای تدریس کردن به طلبه های جوان و روستایی حوزه (چون عمو جان رئیس و یکی از

مدرسین حوزه علمیه نیز بود) . در ضلع شمال غرب حیاط مدرسه سالن نسبتاً بزرگی بود که به آن اصطلاحاً مَدرَس می گفتند و محل برگزاری کلاس درس بود و عمو جان ما هم در همین مَدرَس درس می گفتند . در همین سالن هم نماز جماعت می خواندند و نماز خانه مدرسه علمیه هم به حساب می آمد .

عمو جان به خاطر این که بیشتر رفت و آمدش به همین مَدرَس بود از همین درب کوچک داخل راهروی ورودی مدرسه علمیه که به دفتر کارش و محضر ازدواج و طلاق اش باز می شد بیشتر رفت و آمد می کرد تا آن در اصلی برخیابان . از طرفی رفت و آمد عمو جان از این درب داخل مدرسه راحت تر بود تا آن در اصلی بر خیابان و احتیاج به تشریفات خاصی نداشت و نیازی به پوشیدن لباس رسمی عبا و قبا و کفش وعمّامه هم نبود چون داخل حیاط مدرسه همه طلبه های جوان آقا بودند و هیچ طلبه خانمی وجود نداشت که نیاز به رسمی بودن ورسمی پوشیدن باشد ، عمو جان برای وضو ساختن و نماز به جای آوردن همان داخل دفتر کارش عبا و قبا و عمّامه اش را در می آورد و حتی جوراب هایش را هم از پایش می کَند و آستین هایش را هم بالا می زد و با دمپایی از این درب کوچک وارد راهروی مدرسه می شد و پس از آن از ضلع جنوبی مدرسه که اتاق طلبه ها در کنار آن ردیف شده بودند عبور می کرد، و تا انتهای حیاط به سمت غرب و دستشویی های مدرسه می رفت و هر کس هم که عمو جان را در طی مسیر می دید می فهمید که هنگام نماز است و با این هیبت و هیمنه حتماً برای تجدید وضو تشریف می برند !، و مطمئناً با چنین سر و وضعی نمی شد از درب اصلی دفتر که به خیابان اصلی و مرکزی شهر باز می شد رفت و آمد کرد و عمو جان هم که خیلی مبادی آداب بودند هرگز امکان نداشت با چنین سر و وضعی غیر رسمی پا به خیابان بگذارند این بود که رفت و آمد ایشان بیشتر اوقات از همان درب داخل راهروی مدرسه علمیه انجام می پذیرفت . به خصوص این که پشت درب ورودی مدرسه به فاصله دو سه متر از درب اصلی هم که نرده ای بود و از سطح خیابان چهار، پنج تا پله بالا تر قرار داشت . داخل همان

راهرو پرده ضخیمی از سقف آویزان کرده بودند تا اگر چه چنانچه احیاناً درب مدرسه باز می ماند ، افراد و عابرینی که از داخل خیابان عبور می نمایند داخل حیاط علمیه مدرسه را نبینند و داخل مدرسه از دید اغیار و عابرین خیابان محفوظ باشد .

دفتر کار عمو جان بیش از صد و پنجاه متر از منزلشان فاصله نداشت ، از درب چوبی و قدیمی و آبی رنگ منزلشان که خارج می شدند با فاصله کمی آن سوتر در ضلع جنوبی خیابان حوزه علمیه و محضر عمو جان دیده می شد و این مسیر را پیاده از ضلع شمالی خیابان عبور می کردند و چند ثانیه بعد در محل کار خود حاضر بودند.

منزل عمو جان هم ساختمان یک طبقه قدیمی سازی بود که با آجر و کاه و گل ساخته بودند و یک در چوبی کهنه ، آبی رنگی هم داشت که از ابتدای خلقت تا امروز بدان دررنگ دیگری نزده اند و دو تا اطاق جنوبی هم که مخصوص میهمانان بود و پنجره های کوچکی به سمت خیابان داشت در دو سوی یک راهروی باریک واقع شده بود که یکسر راهرو به حیاط منزل و یک طرف آن به درب ورودی منزل منتهی می شد .

آن روز صبح سرد زمستانی هم که محمد عازم جبهه بود و این اولین سفر تنهایی خودش را تجربه می کرد ، عمو جان طبق روال معمول همیشه لباس پوشیدند، قبا و عبا و لباده بر تن وعمامه برسر نهادند و به قصد رفتن به دفتر کار خود از درب منزل که همان درب کوچک چوبی ، کهنه ، قدیمی ، آبی رنگ که به اندازه یک پله هم از کف پیاده رو بالا تر بود خارج شدند ، وقتی از منزل بیرون آمدند و پای خود را از روی آن یک پله به روی پیاده رو نهادند و به سمت مدرسه علمیه و دفتر کار خویش عازم شدند ، بمحض اینکه سر خود را بالا گرفتند متوجه محمد شدند که با فاصله اندکی سر چهار راه تنها ایستاده است و انگاری منتظر کسی است ، محمد دقایقی قبل از منزل خارج شده بود ، عمو جان تعجب کرد که چرا هنوز آنجا ایستاده است !، چند باردرطی مسیر تصمیم گرفت تا صدایش بزند و علت تأخیر

ونـرفتنش را جویـا شـود و یـا بـا اشـاره دسـتی او را فـرا بخوانـد و بـا او گـرم و صمیمی خداحافظی کند و یا لااقل از او بخواهد به جـای اینکـه در ایـن سـوز و سرما درکنار خیابان انتظار بکشد به داخل دفتر بیاید و کنار بخـاری گـرم شـود تا دیگر دوستان و هم رزمانش از راه برسند .

عمو جان در این فاصله یکصدو پنجاه متری از منزل تا محل کار که محمد را هم زیر نظر داشت ، خیلی فکر های دیگری هم کـرد ولـی متاسفانه هیچ اقدامی نکـرد ! و پس از رسیدن جلوی دفتـر کـارش بـی اهمّیت و بـدون توجـه بـه پسـر نوجـوان خـود کـه آنطـرف خیابـان تـک و تنهـا و بـا یـک سـاک مشکی فرسوده بر دوش به انتظار ایستاده بود ، از همـان درب اصـلی محضـر که به طرف خیابـان بـاز مـی شد وارد دفتـر کـارش شد و پشـت میـز کـار خـود نشست . کارمند پیر و سالخورده او که قبل از عمو جان آمده بـود و کرکـره را بالا زده بود و بخاری نفتی دفتر را روشن کرده بود و بساط چایی را هم مهیّـا کرده بود ، پس از اینکه عمو جـان پشـت میـز کـارش مستقر شد یـک استکان چـایی داغ روی میز ایشـان گذاشـت ، و صـبح بخیـری کـرد و حـال و احـوالی پرسید .

عمو جان از پشت شیشه محضر نگـاهش بـه خیابـان بـود و بـه محمد می نگریست . محمد حدود پنج دقیقه ای آنجـا بـه انتظـار ایسـتاده بـود و پس از آن وقتی که عمو جان نگاهش را از روی پرونده های میز بلند کرد و از پشت شیشه های بخار گرفته دفتر به خیابان نگاه کـرد محمـد آنجـا نبـود و از نظـر او محو شده و رفته بود.

پـس از اینکـه محمـد رفـت ، عمـو جـان دلـش لرزیـد و کمـی افسـوس خورد و با خود گفت : کاش می رفتم و فرزندم را بغل مـی کـردم و بـا او گـرم و صـمیمی خـداحافظی مـی کـردم ، کـاش مـی رفـتم و ایـن دقـایق آخـر را در کنارش می ایستادم تا اهالی فاروج که بی تفاوت از کنارش می گذشتند ، بدانند که پسر من است و برای دفاع از آنان به جبهه می رود ، کاش می رفتم و فقط در چشمان کودکانه اش نگاه می کردم و خودم را در چشمان معصوم و مظلوم

او نظاره می کردم ، کاش می رفتم ومثل پروانه به دورش مـی چرخیدم و آیـه مبارکـه " فـاللهُ خَیرٌحَافِظـاً وَهُوَ اَرحَـمُ الـرّاحِمین " را مـی خوانـدم و بـر انـدام ظریف و نحیف کودکانه اش فوت مـی کـردم . کـاش اگـر غرورم اجـازه رفتن پیش پسرم را نمی داد لااقل با اشاره دستی از آن طـرف خیابـان او را احضـار می کردم و می آمد این آخرین دقایق دیدارمان را در کنار هم می نشستیم و بـا هم یک فنجان چای داغ نوش جان می کردیم و کاش لااقل در گوشش می گفتم محمد پسرم ، عزیز دردانه بابا ، تو هر کجا که باشـی در قلـب مـن جـای داری و مطمئن باش که هیچ کس بیش از پـدرت تـو را دوسـت نـدارد ، کـاش در ایـن لحظات آخر اینها را به آن نوجوان پانزده ساله ام می گفتم و با اطمینـان خـاطر بدرقه راهش می کردم .

و ای کـــــــاش ... وای کـــــــاش ... وای کـــــــاش ...

حدود پنج دقیقه ای می شد که محمد آن سوی خیابان به انتظار ایستاده بـود . ولـی حالا محمد از آنجا رفته بود و فرصت ها نیز از کف رفتـه بودنـد ، دیگـر محمدی نبود که آرزوی در آغوش کشیدنش را بنماییم ، دیگر محمـدی نبـود تـا در گوشش عشق و محبت پدرانه را نجوا نماییم ، دیگر محمدی نبود تـا بـرایش و ان یَکـاد ... بخـوانیم و بـر قامـت کوچـک و معصـومانه اش فـوت کنـیم تـا از گزند حوادث واتفاقات در امان باشد !.

دیگر اگر می خواستیم هم محمد نبـود تـا بـا او در کنـار بخـاری نفتـی دفترخانـه یـک فنجـان چـای گـرم نـوش جـان کنـیم . محمـد کـه رفـت دیگـر همـه فرصت ها هم از دست رفت ، آن پنج دقیقه موهبت اضافی هم از کف رفت !.

****

دقیقاً یکماه پس از آن روز سـرد زمسـتانی ، روزی کـه جنـازه محمـد پسرعموی نوجوان مرا به سرد خانه بیمارستانی در شـهر قوچـان آورده بودنـد من و پـدرم باتفـاق سـایر بسـتگان وفامیـل ازشـهر مشـهد بـه جهـت تشـییع جنـازه عازم قوچان شدیم . چون کمـی دیـر تـر از سـاعت مقـرر بـه بیمارسـتان رسـیدیم

درب تابوت را با میخ بسته بودند ، به خاطر احترام به پدرم که عموی شهید بود و از مشهد آمده بود درب تابوت را با میخ کش گشودند . جنازه محمّد که داخل کفن سفید پیچیده شده بود به اندازه طول تابوت هم نبود و حدود سی ، چهل سانتی متر از پاهای محمد تا دیواره پایین تابوت فاصله داشت و خالی بود !. پارچه سفیدی که صورت محمد را پوشانده بود کنار زدند وباز نمودند ، چهره و صورت کودکانه و معصوم او از میان پارچه های سفید در میان تابوت نمایان شد و پدرم کنار تابوت زانو زد و روی پاهای خود نشست ، عصای چوبی مشکی خود را به دست چپ داد و قسمت پایین عصا را در میان مشتش گرفت و بدان تکیه داد و دست راست خود را که انگشتری عقیق و انگشتری فیروزه ای بر انگشتانش بود بر لبه چوبی تابوت نهاد و آیاتی از کتاب مقدس را زیر لب تلاوت کرد و پس از اتمام آن خم شد و سرش را داخل تابوت برد و صورت معصوم و زیبای برادر زاده خویش را داخل تابوت بوسید و من که پشت سر ایشان (پدرم) ایستاده بودم شاهد و ناظر این صحنه بودم . بوسه های گرم و صمیمی پدر(عموی شهید) ، محمد را مسروروشاد کرد و لبخند معصومانه و زیبایی از سر رضایت و خوشنودی بر چهره کودکانه و مظلومش هویدا شد !، پنداری که می گفت : ممنونم عمو جان که آمدید ، ولی چرا اینقدر دیر آمدید ؟ ممنونم که مرا بوسیدید ولی چرا اینقدر دیر بوسیدید ؟ ممنونم عمو جان که برای من زانو زدید و دعا خواندید ولی چرا اینقدر دیر؟ همه محبت های شما نوش دارو پس از مرگ سهراب شد .

چرا یکماه پیش زمانی که سر چهار راه مرکزی شهر فاروج در آن هوای سرد زمستانی تنها به انتظار ایستاده بودم نیامدید تا بر گونه هایم بوسه زنید ؟! نیامدید تا در گوشم دعای حفظ و یا وَان یَکادی ... زمزمه کنید ؟ چرا حالا آمدید تا درب تابوتم را بگشایید و بوسه برجنازه و تابوتم زنید ؟!.

و من به گوش خودم در آن فضای محزون وغم گرفته زیر زمین بیمارستان می شنیدم که محمد با زبان بی زبانی می گفت : عمو جان لطفاً به اخوی فضل الله خود بگویید در آن صبحدم سرد زمستانی

که من به انتظار ایستاده بودم و سوز سرما تا اعماق وجود آدمی نفوذ می کرد چه قدر نیازمند محبت و مهربانی پدرانه شما بودم.

عمو جان لطفاً به اخوی فضل الله بگو در آن صبح سرد زمستانی در آن هوای سرد و خشک فاروج چه قدر به امید اینکه از پشت شیشه های محضرتان با اشاره دستی صدایم بزنید تا من به سرعت خدمتتان برسم و چای گرمی و آخرین چای گرم زندگی ام را با پدرم صرف کنم لحظه شماری کردم.

عمو جان به اخوی فضل الله بگو در آن روز سرد وداع یاران مایل بودم دم آخری موقع خداحافظی پس از این که صورتم را بوسیدید خم شوم و دست گرم و پر مهر پدرانه شما را بوسه زنم ولی شما این را هم از من دریغ کردید ! .

عمو جان به اخوی فضل الله بگو در آن روز سرد که من آن سوی خیابان درست روبروی محضر شما ایستاده بودم چه قدر به درب دفتر شما چشم دوختم که شاید یکی ازکارمندان دفتر خویش را به دنبال من بفرستید و مرا فرا بخوانید تا در دفتر گرم شما پیش شما باشم ولی شما هیچ نکردید !.

عمو جان به اخوی فضل الله بگو در آن صبح غم گرفته سرد که من به انتظار ایستاده بودم خیلی از اهالی شهر فاروج از کنار من بی تفاوت گذاشتند و حتی سلام و علیکی هم نکردند و برایشان هیچ اهمیتی هم نداشتم ولی وقتی شما که می دانستید من عازم سفرم بی توجه و بی اهمیت از آن طرف خیابان عبور کردید وبه محل کار خود رفتید خیلی دلگیر شدم وغصّه خوردم .

عمو جان به اخوی فضل الله بگویید شما که می دانستید برای اولین بار است که من به تنهایی سفر می کنم ، پس چرا آینه و قرآنی ، و ان یکادی ...اسپندی برایم دود نکردید ؟! پس چرا از پی این مسافر عزیز و تنهای خود آب نپاشیدید که به سلامتی زود تر از سفر باز گردد ؟!!. چرا ؟؟؟.

بخش پنجم

زندگی در مازندران

امام زاده و دختربهائی

داستان عاشقی و دلبستگی " شیخ صنعان و دختر ترسا " را که حتماً شنیده اید ؟!، حالا من از شما می خواهم که هر آنچه داستان عاشقانه از این دست شنیده اید را به فراموشی بسپارید چون امثال این داستان وحکایت ازافکار وتخیلات بیمار گونه همان شیخ فریدالدین عطار نیشابوری ودیگرعارفان امثال او ساخته است که می تواند در یک صفحه یک شیخ را باچهارصد تا مرید با پای پیاده ازسرزمین حجاز تا دیارروم ببرد و بدون داشتن هیچ گونه آدرس ونشانی وبدون داشتن نقشه ای از شهر روم ویا حتی بدون دانستن زبان ایتالیائی ورومی ! یک شیخ پیروزاهد را با چهار صد تا شاگرد ومرید توی کوچه پس کوچه های شهر روم می گرداند تا بالاخره دختر ترسا را پیدا می کنند !

وآن دختر زیبا هم برای وصال خودش با شیخ چهارتا شرط می گذارد ومعلوم نیست که شروط را هم با چه زبانی مطرح می کند ! وشیخ ومقتدا هم فقط شُرب خمر را می پذیرد ! وآن سه شرط دیگررا نمی پذیرد که سجده بر بت بوده ! سوزاندن قرآن بوده ! وبرگشتن ازمسلمانی !.

واصلا معلوم نیست دختر ترسای بیچاره ازکجا قرآن مجید را میشناخته وزبان عربی از کجا می دانسته وچه دشمنی وکدورتی با آیات الهی

داشته است ؟!. وخود عطارهم اصلاً گیج می زده ومطمئناً حواسش سر جایش نبوده وشاید شُرب خمر را هم که شیخ صنعان وقهرمان داستانش پذیرفته در واقع شیخ فرید الدین نفس خویش را توصیف می نموده ووصف حال می کرده (وصف العیش که می گویند نصف العیش است !) ودُمی به خمره زده بوده که دست به قلم ونویسندگی وکتابت این افسانه تخیّلی گردیده است و حکایت را در حالت بد مَستی نوشته وتحریر نموده وگرنه وقتی می نویسد دختر ترسا !، حداکثرش این است که شیخ صنعان عاشق پیشه ودلباخته را بدنبال خودش به کلیسا بکشاند وببَرد ! ومراسم عشای ربّانی بجای بیاورد ! دیگه چه معنائی دارد تا به شیخ بگوید که : بایستی بر بُت سجده نماید ؟! واصلا درروم کاتولیک بت خانه کجا بوده که شیخ بخواهد سجده کند ؟!. تازه وقتی شیخ همه این شروط ومصیب ها ورسوائی ها را هم که می پذیرد وانجام می دهد ! دختر ترسا برای کابین ومهریه خود هم شرط وتکلیف می کند که یک سال هم بایستی خوکبانی نماید وخوک پرورش بدهد !!.

درتخیلات شیخ عطارنیشابوری این کار(خوکبانی) دیگه نهایت بی شرمی وبی حیائی وازآن شروط اولیه هم بد تروزشت تر بوده است !! چونکه تا حالا آن چهارصد تا مریدان وپیروان وشاگردان شیخ صنعان همچنان به دنبال شیخ ومراد پیرخودشان حرکت می کرده اند ! ودست از دامان او بر نمی داشته اند ! ولی پس از آن دیگه این عمل خوکبانی را طاقت نمی آورند واین خفت ورسوائی را براستاد خویش نمی پذیرند وبه نصیحت وپند واندرزشیخ ومراد خود می پردازند که لا اقل از خوکبانی دست بردارد ! ووقتی می بینند شیخ عاشق پیشه خوکبان دست بردار نیست ! بالاخره نا امید می شوند وناچاراًاز دامان شیخ دست برمی دارند وچهار صد تا مرید بیکار وعلاف که چند ماهی در شهر روم در پی شیخ خوردن وخوابیدن وبا هم دستجمعی دم درب خونه دختر بیچاره ترسا رفتند وآمدند ! ومعلوم نیست پدر آن دختر رومی ترسا که هر روز جلوی درب خانه اش یک شیخ پیر عاشق پیشه باچهارصد تامرید علاف وبیکاره را که می دیده ! آیا باز هم بادیدن این

جماعت مسلمان نمی ترسیده ؟! ووحشت نمی کرده ؟! که خوک های خودشان را هم بـه دست شیخ سپرده اند ؟! (شاید هم پدربیچاره دختر ترسا از ترس همان چهار صد تا مرید وپیروان بیکاره شیخ ناچاراً راضی شده است که خوک هایش را بدست یک آدم ناشی وآماتوروتازه کاری چون شیخ صنعان بسپارد !).

تااینکه آخرسرمریدان شیخ عابد پیشه (دربیت الله الحرام) که اکنون شده است عاشق پیشه (دردیار روم) از خُل بازی های شیخ وپیر خود خسته وکلافه می شوند وحوصله شان سر می رود واورا به حال خودش رهایش می کنند ودر شهر روم تنهایش می گذارند وبه سرزمین حجاز مراجعت می نمایند !.

ولی وقتی به سرزمین حجاز وموطن اصلی خود می رسند وداستان دلباختگی شیخ به دختر ترسا را برای یکی دیگر از مریدان ویاران خاص شیخ که درسفر روم غایب بوده وهمراه قافله آنان نبوده تعریف می نمایند !.

تازه آن یکی شاگرد واقعی ویاربا وفای شیخ آنان را سرزنش ونکوهش می کند ومی گوید که کار بدی کردید که شیخ ومراد واستاد خود را در چنین حالتی تنها گذاشتید ورهایش کردید ؟!. ودو باره همگی دسته جمعی واینـدفعه چهار صد ویک نفری از مریدان وشاگردان وپیروان سابق شیخ به شهر روم باز می گردند ! ومعتکف می شوند وچهل شب چهارصد نفری به دعا می پردازند وبا تضرّع وزاری ازخدا طلب نجات ورهائی شیخ را می نمایند تا اینکه در شب چهلم همان مرید با وفای شیخ ،..... را درخواب می بیند که به اوبشارت رهائی شیخ را می دهد و.... ادامه داستان .

شیخ فرید الدین مشخص نمی کند که این چهارصد نفرمریدان وپیروان شیخ صنعان چگونه بین راه بیت الله الحرام درحجاز ودیارروم دررفت وآمد بوده اند ولی ....

این شیوه ونوع تفکراصلاح دیگران ودعوت وهدایت به راه راست وصراط مستقیم سایرین ! ودرحقیقت دیگران را به راه خویش فرا خواندن

و جذب کردن ! آنقدردر تفکرات شیخ عطارقوی وپیشرفته می باشد که سراسروجود وتمامی سلولهای مغزی اش را فرا گرفته واشباع نموده است . وبهمین خاطر که مدام به هدایت وارشاد سایرین فکر می کند (نه به اصلاح وتربیت خود !)، درمقابل نیزتصوّر می نماید و درذهن وضمیرمشوّش خود هم گمان می َبرد وهمیشه در توهم خویش می پندارد که همه عالم وآدم (شیطان!) نیز بیکار نشسته اند وفقط مشغول کشیدن نقشه هستند که چطوری وچگونه وبا چه ترفندی اورا از راه راست ومسلمانی منحرف نمایند !!.

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری داستانهای تخیلی وحکایات افسانه ای زیادی می نوشت وعلاوه بر داستان فوق که ازکتاب "منطق الطیر" ایشان نقل گردیده است در کتاب " تذکرة الاولیاء " اوهم ازاین نوع قصه ها وداستانهای تخیلی صد من یک غاز! که آسمان را به ریسمان می بافد بسیار یافت می شود وهر کجا که می خواهد برای شیخ ومراد وپیرخود کرامات ومعجزاتی توصیف نماید کوچکترین کارو حداقل توانائی وکرامت شیخ ومرادش آن است که قله کوه را با نگاه وچشمانش جا بجا می نماید ؟!!.(بقول بچه های امروزی (بروبَچ !) زیاد خالی بندی می فرماید !).

ولی من برخلاف شیخ فرید الدین عطار نیشابوری که داستان وحکایت تخیلی وبقول خودشان عرفانی ! " شیخ صنعان ودختر ترسا " را نوشت ، مایلم تا یک داستان واقعی وحقیقی ویک قصه جذاب و زیبا از دل باختگی بچه شیخ خراسان (خودم) و دختر بهائی (کاملیا) را برایتان نقل وتعریف نمایم که مطمئن هستم تا به امروز نه شنیده اید ونه درهیچ کتابی خوانده اید .

پدرمن بیش از پنجاه سال است که امام جماعت بوده و هست و شما درهیچ کجای تاریخ ودرهیچ برهه زمانی ومکانی چه ترابی وچه آسمانی هیچ امام زاده ای چون مرا نخواهید یافت که پدروآب بزرگوارش بالغ بر نیم قرن پیوسته وبی وقفه ومتصل وهمیشگی ومُدام ومستمر امام جماعت مسلمین بوده وهم اکنون نیزباشد !.

چون پدرمن مجتهد محله، استاد حوزه علمیه و روحانی مورد احترام و امام جماعت مسجد بوده و هنوز هم هستند و از طرفی در دوران جوانی من حدود چهار، پنج تا پسر جوان مجرد دم بخت و در آستانه ازدواج به صورت ردیف و پشت سرهم در منزل داشتند ، لذا هر یک از پیروان ومریدان واقتدا کنندگان به پدرم که می خواست دخترجوان دم بختش را عروس نماید وشوهر بدهد وبه خانه بخت بفرستد ویا به خواستگاری که برای صبیّه مکرّم و دخترآماده ازدواجش آمده بود جواب مثبتی بدهد ، اول کاری که برای خودش لازم وواجب می شمرد این بود که ابتدا موضوع را با پدرم مطرح می نمود و به جهت رعایت ادب و احترام عرض می کرد :

حاج آقا به خواست خدا برای دختر جوان و دم بخت ما خواستگار آمده ، اولویت اول و تمایل ما این است که یکی از پسران شما منّت نهاده و داماد ما شود !، اگر حضرت آیت الله و جناب مجتهد مایل باشند وقابل بدانند تا دخترما را به کنیزی بپذیرند که به المراد، افتخار می نمائیم که دخترمان عروس حضرت آقا باشد وگرنه با اجازه شما می خواهیم اگرباز هم حضرتعالی صلاح بدانید ورخصت بفرمائید به خواستگار دخترمان جواب مثبت بدهیم ؟!.

آقا جان (پدرم) هم اول وقبل از همه استخاره می گرفت ، اگر استخاره خوب می آمد به ترتیب از پسر بزرگترش شروع می کرد و به نوبت و ردیف به تک تک پسرانش که درآستانه وآماده ازدواج بودند پیشنهاد می نمود که : برای دخترآقای فلانی خواستگار آمده است ولی والدینش تمایل دارند که دخترشان را به ما بدهند !، اگر هر کدامتان مایل هستید و آمادگی ازدواج دارید ، بسم الله !. این گوی واین میدان !.

پدرم زمانی که ازفرد فرد پسران جوان دم بختش به بهانه های مختلف جواب مثبت ومساعدی نمی شنید ، وقت نماز داخل مسجد ، بابای دختر دم بختی را که برایش خواستگار آمده بود و از مجتهد محل کسب اجازه نموده بود را از میان صفوف مؤمنین نمازگذارکه در صف های مختلف

وفشرده پشت سر پدرم به نماز جماعت ایستاده بودند و حالا نمازشان به اتمام رسیده بود را با اشاره دستی تا محراب مسجد و کنار سجاده نماز خویش فرا می خواند و آهسته در گوشش جواب پسران جوانش را ابلاغ می کرد واجازه می فرمودند تا پدر دختر به هر خواستگاری که مایل است جواب مثبت بدهد و دعای خیر و آرزوی خوشبختی می کرد تا مبارکشان باشد !.

من هم که پسر سوم خانواده بودم و جزواهل بیت وآقا زاده ها محسوب می شدم توفیق وسعادت این را داشتم تا چندین نوبت از پیشنهادات جذاب ووسوسه انگیزاین چنینی پدرم بر خوردار باشم ! و چون من از یک ویژگی خاص ومشخص دیگری هم دربین پسران جوان حاج آقای پیش نمازوامام جماعت مسجد برخوردار بودم و قد بلند تری نسبت به سایراخوان وبرادرانم داشتم ، بعضی از پیشنهادات اینچنینی برای تمایل ودرخواست به ازدواج فقط مخصوص وویژه وخاص شخص من بود و به دیگر برادرانم مربوط نمی شد ! تا پدرم سر سفره نهار یا شام به صورت علنی و عمومی اعلان نمایند !. بلکه به طورکاملا خصوصی و محرمانه پدرم می فرمودند : که دختر حاج آقای آهن فروش که تازه دیپلم گرفته و درسش تمام شده و یک خونه هم پدرش واسه اش خریده ! پیغام فرستاده اگر اون پسر قد بلند ! حاج آقای مجتهد آمادگی داشته باشند ومرا بپذیرند ، من حاضر ومایلم با ایشان ازدواج کنم !!.

حتی بعضی از این دختران را مادرم پس از انجام مراسم نماز جماعت در مسجد پدریم به بهانه های گوناگون درب منزل ما می کشید و یک جوری برنامه ریزی می کرد که من هم در منزل باشم و بتوانم یک نظر مثلاً به طور اتفاقی دختر خانم را ببینم ! (البته این برخورد اتفاقی هم طوری بود که هم من و هم دختر خانم میهمان و هم حاجیه خانم میزبان هر سه نفراز ماجرا خبر داشتیم ولی همگی خودمان را به اون راه می زدیم که مثلاً تصادفی بوده که من در منزل مانده ام و او (دخترخانم) هم همین لحظه آمده است !) .

دخترانی که برای دیدن یک نظر حلال توسط مادرم به منزلمان دعوت می شدند اگر چه تمامی اندام وپیکرشان توسط چادر نمازمشکی پوشیده شده بود و صورت هایشان را هم کیپ گرفته بودند و از این که قرار بود احتمالاً عروس حاجیه خانم و حاج آقای پیشنمازگردند خودشان را هم لوس تر می کردند و بیشتر از حد معمول هم صورتشان را می پوشاندند ! که مثلاً به حاجیه خانم نشان دهند که مؤمن تر و متشرع تر و محجبه تر وپایبند ترند ! و فقط گردی چهره و دو تا چشمانشان هویدا و آشکار بود ، ولی همان چشمان زیبا و دلربا هم که با شیطنت دخترانه خود به اطراف می نگریستند و همه چیز را زیر نظر داشتند به جز خود من که روبرویشان ایستاده بودم و نگاهشان می کردم و ازنگاه کردن مستقیم توی چشمان من مثلاً شرم داشتند !. ولی همان دوتا چشمان زیبا هم آشکارا مشخص می کرد که بر چه پیکره تراشیده و خوش ترکیب و برازنده ای استوار گردیده اند! واز آنجا هم که مادر با تجربه من توی بالکن مسجد ودرقسمت مخصوص خانم ها و یا در مجلس روضه خوانی زنانه خوب و دقیق و کنجکاوانه این اندام خوش قواره و خوشگل را با نگاهی خریدارانه برانداز نموده بودند و آن را پسندیده و حُجب و حَیا و عِفت وعِصمت را هم به معناهایی که خودش (مادرم) تفسیر و ترجمه می کرد بر آن چاشنی کرده و به پسر جوان دم بختش ارائه و پیشنهاد می نمود ، مشخص بود که می ارزند و خیلی خوب هم می ارزند ؟!.

و چند تن از برادرانم از این پیشنهادات پدرم استفاده کرده و رانت خواری نموده اند واز این که پسر مجتهد محله بوده اند و پدرشان پیشنماز مسجد بوده استفاده ومنفعت برده اند و با دخترانی ازدواج کرده اند که در واقع به خاطر موقعیت اجتماعی پدر و امامت مسجد نصیبشان گردیده است !.

و اگر پدر من از علما و فضلای حوزه علمیه نبودند و دارای مسجد و محراب و منبری نبودند بعضی از برادران من داشتن همسرانی به این خوبی را در خواب شبشان هم نمی دیدند ! چون این زن داداش های من به خاطر موقعیت اجتماعی پدرم حاضر شده اند که عروس این خانواده

گردیده اند وحقیقتاً اینها همگی عروس حاج آقای مجتهد و حاجیه خانم مجتهده هستند؟!!.

و تنها مورد ازدواجی که در منزل ما بر خلاف عرف و سنت پیشینیان صورت گرفته و یکی از پسران حاج آقا ، خودش به تنهایی وسرخود و خارج از قاعده وضابطه و قانون خانوادگی وفامیلی رفته وخواستگاری کرده و مجلس عروسی گرفته که هیچ یک از والدین و برادران و خواهران هم مایل به شرکت در مراسم جشن عروسیش نبوده اند ! وحتی حضورهم نیافته اند !. و در واقع تنها دامادی که از موقعیت اجتماعی ممتازحاج آقایش استفاده نکرد وتنهاعروسی که موقعیت اجتماعی پدر شوهرش نه تنها دارای امتیازی برای او نبوده بلکه به عکس عامل و باعث نگرانی و اضطراب خانواده اوهم محسوب می گردیده همین یک مورد ازدواج و عروسی " احسان وکاملیا " بوده و هست !.

اگر چه اکثریت پیشنهادات مادرم ودخترانی را که به منزل دعوت می کرد تا من یک نظرآنها راواز نزدیک ببینم وشاید بپسندم ، چنگی به دل نمی زدند و به اصطلاح مالی نبودند ! ولی الحق و الانصاف بعضی هاشان هم پیشنهادات بکرونازنینی از آب در می آمدند که واقعاً " تبارَکَ الله اَحسَنَ الخالِقین " داشتند ! و من گاهگداری که چشمم به یکی از آن دختران زیبا می افتاد ، مات ومبهوت ومتعجب می ماندم که عجب ! مسجد پدری چه جای پرخیروبرکتی بوده که ما تا حالا قدرش را نمی دانسته واز آن غافل مانده بودیم ؟!.

همه این آمد ورفت ها وهمه این دید و بازدید ها و اجرای نمایش و دعوت کردن ها که برای مادرم و من به شکل یک کاروعادت روتین و روزمره و یک تفریح سالم و جذاب ومهیج و پرنشاط خانوادگی در آمده بود تا زمانی ادامه داشت که من " کاملیا " را به چشم خودم ندیده بودم !.

اگر چه شیخ صنعان اولین بار دختر ترسا را در خواب دید وپس از آن در بیداری به دنبال او روان گردید ولی شیخ زاده ای چون من اولین بار

دختر بهائی را در بیداری ودر خیابان دیدم ولی فکر می کردم که دارم خواب می بینم !!. (وبه همین دلیل مابقی ماجرا را در خواب ویا خواب آلود ادامه دادم !. چون دست وپایم را گم کرده بودم وهوش ازسرم پریده بود !). ودیگرفرق بین من وشیخ صنعان نیز دراین بود که او دختر ترسا را دردیار روم دیده بود ومن دختر بهائی را درشهرمشهد !

ولی وقتیکه من چشمم به طور کاملاً اتفاقی و تصادفی (اتفاق واقعی و راستکی نه مثل اون اتفاقاتی که مادرم ترتیب می داد !) افتاد، دیگه نمایش های مادرم نیز به پایان رسید و دیگه دختری را به منزلمان بدین منظور دعوت نکرد و پدرم نیز که از موضوع وماجرای دلباختگی همان پسرقد بلند عاشق پیشه اش مطلع گردید و با خبر شد دیگه هرگز پیغام ها و سفارشات وپیشنهادات دختران ودوشیزه گان فامیل و آشنایان ومریدان خود را به من ارائه نمی نمود و پیشنهاد نمی فرمود !.

اینها را نه از جهت وصف العیش نقل کردم تا حال و هوای جوانی و سی سال پیش به سرم زده باشد و نصف العیشی برده باشم ! و یا این که پُزی داده باشم تا بدانید که من هم در زمان جوانی و مجرّدی برای خودم برو وبیا وکیابیائی داشته ام ! وپیشنهادات عاشقانه ودرخواست های عاجزانه وسیگنالهای عارفانه توسط دوشیزگان کوی وبرزن وازاطراف واکناف وبه واسطه مجتهد وامام محله برایم ارسال می شده است !!. خیر !، بلکه به این خاطر عرض کردم تا بدانید که منهم در زمان جوانی ام آدم بی دست و پایی نبوده ام وبرای خودم کُلی خواستگارداشته ام که دست ردّ به....هاشان زده ام ! (چون غیرشرعی وبرخلاف عفت عمومی بود نقطه چین کردم !) و احتمالاً از هربند انگشتم یک هنری می باریده که این همه خاطرخواه پیدا کرده بودم !! وامیدوارم یک وقت فکر نکرده باشید که از سر ناچاری و درماندگی وترشیدگی آمده ام و به عقد و ازدواج یک دخترخانم بهائی تن داده ام ! خیربابا ! من خودم کلی خواستگاررا رد کردم تا به کوی جانان رسیدم !.

اکنون با این وجود یک پسر جوان بارون دیده و سرد و گرم چشیده

و سربازی خدمت کرده اینهمه دختران و دوشیزگان مؤمنه و محترمه ومحجّبه و عفیفه و چادر مشکی پوش مشهدی و همشهری خودش را ول کرده و این راه طویل وطولانی و پر پیچ و خم زندگی را پیموده و از سربالایی ها و سراشیبی ها گذشته و به شهری در شمال کشور آمده و عاشق ودلباخته یک دختر بهائی ومحصل دبیرستانی شده است !. اصلاً معلوم نیست این دختران بهائی چه جورمهره ماری دارند که این جوری پسران جوان مسلمون را به دنبال خودشان و به هر سمت و سویی که دلشان می خواهد می کشند و با زلفان خود پریشانشان می کنند و دین و ایمان و عقل و هوش از سر آنان می ربایند !.

وخوشبختانه این دختر بهائی با دیدن این پسردلباخته وعاشق وشیدا در قائم شهر مثل آن دختر ترسای شهر روم در داستان شیخ صنعان خودش را گم نکرد وطاقچه بالا نگذاشت وبرای وصال یارشرط وشروط احمقانه ای مثل شُرب خمر وسجده بر ُبت وآتش زدن قرآن وبرگشتن از مسلمانی برایم ردیف نکرد ! وگر نه شاید مجبور می شدم مانند شیخ صنعان فقط همان شرب خمر را بپزیم ! آن موقع هم ظرفیت خودم را می سنجیدم ویک چیزی می خوردم وبه اندازه ای می خوردم که دست به کارهای احمقانه دیگری نزنم !!.

وخدای را شاکرم که همچون دختر ترسا که در شهر روم شیخ صنعان را به خوکبانی گماشت !، این دخترخانم بهائی مرا به چنین کارهای جنون آمیزی وادار ومجبورم نکرد واصلا آن زمانی که من به شمال وقائمشهررسیدم پدرش خوکدانی هم نداشت وخوک پرورش نمی داد وحتی گاوداری هم نداشتند ودر کل استان مازندران نیزهیچ خوک داری دیگری وجود نداشت که بخواهند از من هم بیگاری وکار اضافی وخارج از عرف آنچنانی بکشند ! و بلائی را که در شهر روم برسر شیخ صنعان آوردند بخواهند در قائم شهر بر سر بچه شیخ مشهدی بیاورند !. حداکثرش اینکه داخل حیاط بزرگ منزلشان در شمال چند تا اردک ومرغابی وغاز داشتند که

اگرشرط می کرد ومی خواست ومی پذیرفت بجای مهریه وکابین همان غازها را می چراندم !!.

در ضمن اگر من با کاملیا ازدواج نمی کردم ، این پوئن و امتیاز شایسته را هم داشتم که چون پسر امام جماعت و به اصطلاح امام زاده بودم بتوانم با چهارتا دختر مسلمان محجّبه و مؤمنه همزمان و یکجا ازدواج نمایم ! ولی من از این امتیازدلنشین ووسوسه انگیز خود که فکرش نیز دهان آدمی را به آب می اندازد گذشتم و خودم را به تک همسری محدود کردم و یک دختر بهائی را بر حداقل چهار تا زن غیر بهائی ترجیح دادم ! چرا؟ چون من اهل خوش بودن و خوش گشتن و خوش خوابیدن نبوده ام و اگر اهل اینها بودم که موقعیت و شرایط چهار تایی اولیه وابتدائی و نخستین من خیلی خوش تر و جذاب تر و وسوسه انگیز ترودلنشین تر به نظر می رسید !!.

من از موقعیت چهار تایی خودم گذشتم و به تک همسری آئین بهائی ایمان آوردم و از همه حقوق برتر خودم در اسلام گذشتم تا به برابری و تساوی با همسرم پایبند باشم و به هنگام اجرای مراسم عقد با خودم عهد و پیمان بستم که تا آخرین لحظه زندگی وآخرین دقایق حیات خویش به یگانه همسرم وفا دار بمانم و در غم و شادی و درثروت و فقر ودر سلامتی و بیماری و درخوشی و نا خوشی و حتی درچاقی ولاغری او را تنها نگذارم !!.

این که من از حق داشتن چهار تا همسر گذشته ام و به تک همسری آئین بهائی ایمان آورده ام و آن را به عنوان روش زندگی انسانی و اخلاقی خویش پذیرفته ام نشان می دهد که از همان آغاز دوران صباوت هم طرفدار حقوق خانم ها بوده ام و در راه احقاق حقوق آنان تلاش می کرده ام و به همین دلیل نیز بعد ها به طرفداران حقوق بشر پیوستم چون این حس طرفداری از حقوق انسان ها ریشه در فطرت من داشته و به طور ژنتیک و موروثی طرفدار حقوق بشر بوده و هستم !. و به تساوی زن و مرد ورجال ونساء هم از همان اول، اول یعنی از ازل ایمان داشته ام !.

و از طرفی برای من خیلی باعث تعجب وشگفتی واعجاب بود که

قوانین اسلامی با وجود آنکه در اکثریت موارد حقوق زنـان را نیمـی از مـرد به حساب می آورد و حقوق آقایان را دو برابر خانم ها قرار می دهد ومحاسبه می کند ! به تعدّد زوجات که می رسد به مردان مسلمان حق می دهد تا بتوانند چهار تا زن اختیار نمایند ولی برای خانم ها همان نصف حقوقی را هم کـه در سایر موارد ودیگر قوانین قائل بوده آنرا هم نادیده می گیـرد !. بهتـرآن بـود کـه لااقـل زنـان مسـلمان حـق داشـته باشـند در مسـئله ازدواج هـم از همـان نصـف حقوق خود استفاده نمایند ؟!!.

وقتی مردی می تواند چهار تا همسر اختیار نماید و هر شبی را در جایی به عیش و عشرت و خوش گذرانی بپردازد و بزمی برای خودش ترتیب دهد دیگر چه نیازی به رفتن به بهشت و دیـدن حوریـان بهشتی دارد ؟! بهشـت واقعــی را همینجــا بــرای خــودش تــدارک مــی بینــد !. و از طرفــی قــوانین و دستورات شریعت اسلام آنچنان مردانه تنظیم گردیده که برای پاداش اخروی و دنیای بعدی آن فرد هم صحبت و وعده از حوریان بهشتی زیبـای آنچنـانی می نماید و جواب نمی دهد اگر یک زن مؤمنه مسلمان فوت شد و خواسـت بـه بهشت برود چه چیزی در آنجا در انتظار اوست ؟ دیگه حوری وفرشته کـه بـه درد این خانمها نمی خورند هر چند که خیلـی هم زیبا باشند بـازهم پاسـخگوی نیاز و یا پاداش آنهمه کارهای نیک وعبادات او نیست و چه بسا که این خانمها اصلاً چشم دیدن حوری خوشگل تر از خودشان را هم ندارند !!.

من تصور می کنم که قانونی به این جذابی که می تواند جـاذب قلـوب مـردان بوالهـوس غیـر مُسلِم گردیده و آنـان را بـه شـریعت الله دعوت نمایـد بـه اهمیّت آن آنچنان که باید و شـاید پـی بـرده نشده اسـت   و مکشـوف نگـردیده و نـزد اغیـار مهجـور و مسـکوت مانـده اسـت . وگـر نـه چـه بسـا اگـر آقایـان غیـر مسلمان از چنین قانون جذاب و شگفت انگیز تعدد زوجات (چهار همسری) بـا خبر و آگاه بودنـد بـرای استفاده بهینـه و شایسته از چنین امتیـازات مردانـه ای رو به این سوی می آوردند و به دامن اسلام می گرویدند و آیه شـریفه یَـدخلون

فی دین الله افواجاً (البته فقط رجال) و دخول افواج مقبلین به شکل وارونه و برعکس از آن طرف به این سمت به وقوع می پیوست !.

در پایان نیزعارضم که به اعتقاد من ، در بی دینی و کفروشرک مطلق زندگی کردن ولی فقط به یک همسر وفا دار ماندن ، به مراتب بهتر وشایسته تر و ارزشمند تروشرافتمندانه تر از آن است که ادعای ایمان بنمائیم و ادای مؤمنین و پرهیزکاران را در آوریم و از قانون تعدد زوجات (چهارهمسری) دفاع نمائیم !.

مراسم جشن نامزدی

در مهر ماه سال هزار وسیصد وشصت و سه خورشیدی پس از آنکه از بازداشتگاه سپاه پاسداران زاهدان در استان سیستان وبلوچستان نجات یافتم به فاصله دو سه روز بعد به مشهد مرکز استان خراسان پرواز کردم ویکی، دوهفته ای در شهر ودیارخودم اقامت داشتم وبه دیداربا خانواده و دوستان وآشنایان و فامیل مشغول بودم وپس ازگذشت دو هفته ای به منظورتازه کردن دیداروملاقات با خانواده دختری که قبل از بازداشتگاه ازاوخواستگاری کرده بودم با اتومبیل شخصی خودم به سمت شمال کشورواستان مازندران وشهر قائم شهر محل سکونت و زندگی کاملیا نامزد وسپس همسر آینده ام راهی شدم .

بیش از یک سال قبل از این تاریخ درمرداد ماه سال شصت ودو ، من از کاملیا دختر مورد علاقه ام درجوارآرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی استاد سخن وپدرشعرپارسی واقع درشهرطوس مشهد خواستگاری کرده بودم و ایشان هم پس از یکماه از تاریخ روز خواستگاری من جواب مثبت وموافقت خود را اعلام نموده بود و فقط منتظر بودیم تا تحصیلات دبیرستانی اش به اتمام برسد و دیپلم متوسطه اش را دریافت دارد تا پس از آن ازدواج نماییم ومراسم جشن عروسی را به پا نمائیم . ولی تقدیر ومشیّت الهی به شکل

دیگری که قابل پیش بینی نمی بود ورق می خورد و پیش می رفت و برای من بدینگونه رقم خورد که دستگیر وبازداشت شدم و به زندان رفتم .

واکنون زمان و شرایط برای برگذاری جشن نامزدی وازدواج برای طرفین (من و کاملیا) آماده گردیده بود هم اینکه کاملیا مدرک دیپلم خود را از " دبیرستان شهید اسلام " در قائم شهر دریافت نموده بود وهم من از زندان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی زاهدان نجات یافته بودم وهردو فارغ البال وآزاد بودیم تا تدارکات مجلس میهمانی ولوازم مراسم جشن نامزدی را آماده ومهیا نمائیم .

چون من تازه از بازداشتگاه آزاد شده بودم شرایط آمادگی صد در صدی هم نداشتم و کسی هم تاریخ دقیق ومشخصی را جهت بر گزاری مراسم جشن نامزدی از من نپرسیده بود !، چرا که در حقیقت آن سفر اولیه بعد از بازگشت اززاهدان را فقط برای دیدار کاملیا رفته بودم وفکر نمی کردم که همه لوازم وتدارکات جشن نامزدی درهمان اولین مسافرت به شمال فراهم گردد !، ولی خوشبختانه همه شرایط به نحو احسن پیش رفت ، و یک روزصبح نیزهمگی دسته جمعی با خانوداه عروس (کاملیا) راهی شهر بابل شدیم جهت خرید حلقه ازدواج وعروسی ، مغازه های جواهری و طلا فروشی های بازارشهر بابل را یکی یکی بازدید کردیم تا بالاخره دو تا حلقه مناسب و یک شکل ویک مدل جهت عروس و داماد پیدا کردیم که با سلیقه و بودجه ما نیزهمخوانی داشته باشد، کاملیا هم که هنوز دختری نوزده ساله بود وبیشترسازگار با جمع و نظروالدین و به خصوص تصمیم مادرش را محترم می شمرد از حلقه ها خیلی خوشش آمد . جهت خرید حلقه ازدواج پول کافی به همراه نداشتم !، اون وقت ها هم از این صندوق های خود پرداز بانک ها خبری نبود و امکان خرید با کارت بانک هم طبیعتاً وجود نداشت . یک انگشتری طلای نسبتاً بزرگ همیشه توی انگشت دستم داشتم که قبلاً خریده بودم تا بعداً سر فرصت اسم اعظم را روی آن حکاکی نمایم ولی هیچگاه چنین فرصتی پیش نیامده بود !. همان انگشترم را به آن طلا فروشی فروختم و با

پولش حلقه عروسی خریدیم و مقداری هم پول به من برگردانده شد که در روزهای آتی بکارم آمد !.

پس از آن هم برای خرید سایر وسایل و لوازم مورد نیاز برای برگزاری مراسم جشن نامزدی به بازارمرکزی شهر بابل رفتیم ، کمی در بازار چرخیدیم و لوازم مورد نیاز را خرید کردیم . چون بازار شهر بابل بزرگتر و بهترو گسترده ترومتنوع تر ازشهر قائم شهر بود و در فاصله بیست کیلومتری قائم شهر واقع شده است به این شهر آمده بودیم . شاید هم به دلیل اینکه خانواده نامزدم (کاملیا) در شهر قائم شهر سرشناس بودند پدر خانمم (به قول خود شمالی ها زن پی یَرَم) مایل نبود که در بازار قائمشهر ما را در آن حالت گروهی وبه آن شکل در حالت خرید و تدارکات عروسی ببینند و قبل از آنکه خبرقطعی وصد در صدی شده باشد ، عروسی دخترشان در بوق و کرنا و درهمه شهر پیچیده و همگان مطلع وباخبرگردیده باشند !. به خصوص این که دخترشان تازه چند ماهی بیشتر نبود که از دبیرستان فارغ التحصیل شده و دیپلم گرفته بود . به همین دلیل شهر بابل را جهت خرید تدارکات جشن نامزدی انتخاب کرده بودند .

بعد از اینکه خرید های ما دربازارشهربابل تمام شد ، نهار را هم همان جا در یکی از رستوران های شیک و مجلل مرکزی شهر بابل چلوکباب نوش جان کردیم که جای شما واقعاً خالی بود ! و پس از صرف نهارودسر بعد ازغذا که درآنروزخاص سنگ تمام گذاشته بودیم ! وخودمان را حسابی تحویل گرفته بودیم واز خجالت اسارت چندین ماهه بازداشتگاه بدرآمده بودم مجدداً به قائم شهربازگشتیم .

ظرف کمترازیکی ، دو هفته وسایل و لوازم مراسم جشن نامزدی ما مهیا وآماده شد و در روز پنجم آبان ماه سال شصت و سه با حضور نماینده محفل محلی قائم شهرمجلس میهمانی ومراسم جشن نامزدی ما برگزار گردید . هیچ یک از اعضای خانواده و فامیل من از مشهد نیامده بودند ودرجشن ما شرکت نکردند !، داماد تک و تنها بود .

زمانیکه مجلس جشن نامزدی بر پا می شد ، احباء قائم شهر و دوستان و آشنایان و فامیل عروس خانم شرکت داشتند ولی من (داماد) یکه و تنها بودم و فقط یکی از دوستان خوب و صمیمی من از شهر زاهدان ، همان فردی که برای دیدار و ملاقاتش در زندان به زاهدان رفته بودم ومتعاقباً خودم نیز بازداشت و زندانی شده بودم محبت کرده بود و ازشهرزاهدان آمده بود ، اگر او هم در میهمانی جشن نامزدی شرکت نکرده بود ، داماد هیچ کسی را نمی داشت !

غیر از همین یک نفر مابقی میهمانان تماماً از احباء قائم شهر ویا از فامیل وخویشاوندان ودوستان وآشنایان عروس خانم بودند .

وجود همان دوست صمیمی و بهائی مؤمن و قدیمی و تعهد و اطمینان او به پدر عروس و دیگر میهمانان حاضر باعث دل گرمی و اعتماد خانواده عروس گردیده بود که دخترشان را به پسری می دادند که از گذشته او و خانوده اش هیچ نمی دانستند و فقط می دانستند که پدر دامادشان آیت الله است و امام جماعت مسجدی در شهر مشهد و عمو و عمو زاده هایش همگی یا امام جمعه هستند ، یا قاضی هستند یا پاسدار هستند و یا نماینده مجلس شورای اسلامی !!.

عجب اعتمادی کردند که دخترشان را به من دادند به خصوص اینکه به غیر از مادر عروس که به من اعتماد کامل و صد در صدی داشت تقریباً اکثریت احباء قائم شهرنسبت به این وصلت دل خوشی نشان نمی دادند ونسبت به آینده و پایداری چنین ازدواجی ابراز نگرانی وشک وتردید می نمودند .

خوشبختانه میهمانی ومراسم جشن اعلان نامزدی ما به خوبی و خوشی برگزار گردید و ما برای تهیه و تدارک و خرید لوازم و وسایل زندگی مشترکمان اقدام می کردیم که تا نود و پنج روز دیگر که زمان وفرصت ومهلت برای انجام عقد ازدواج داریم تمامی وسایلمان را آماده کرده باشیم .

چون دراجرا وتلاوت خطبه عقد بهائی رضایت شش نفر شرط اصلی و اولیه جاری شدن خطبه عقد ازدواج است ، یعنی علاوه بر رضایت

کامل وقلبی دختروپسر (عروس و داماد) رضایت کتبی پدر و مادر عروس و والدین داماد نیز شرط لازم و ضروری است (هر کدام که در قید حیات باشند). من هم پس از سپری شدن چند روزی از برگزاری جشن نامزدی خودمان برای دریافت رضایت نامه کتبی والدینم به شهرمشهد بازگشتم . پدرو مادرم قبلاً به طور شفاهی اظهار رضایت نموده بودند و من هم اصلا فکر نمی کردم که مشکلی پیش بیاید . به خصوص آن روزی که از بازداشتگاه زاهدان آزاد شده بودم و مادرم در فرودگاه مشهد به استقبالم آمده بود و مرا شدیداً شرمنده رفتارومحبت های خویش نموده بود که ابداً انتظارش رانداشتم ، گمان نمی کردم که دوباره برای رضایت نامه کتبی چنین رفتاروعکس العملی از خودش بروز بدهد و با سرنوشت وبرنامه ریزی آتی زندگی ما بدین شکل که توضیح خواهم داد برخورد نماید.

ولی متاسفانه وقتی مادرم پی برد که برای ازدواج من رضایت نامه کتبی وامضای او لازم و ضروری است پاهایش را داخل یک کفش کرد و گفت رضایت نمی دهم که نمی دهم مگراینکه هر دو بیائید و مسلمان بشوید !! هر چه به گوشش می خواندم مادر من ، مادر عزیز من اگر مسلمان باشیم که رضایت تو را می خواهیم چه کار کنیم ؟!، در آنصورت رضایت تو به چه دردمان می خورد ؟!، آنوقت رضایت نامه ات بدرد در کوزه هم نمی خورد! اگر بخواهیم ازدواج اسلامی نمائیم که رضایت آقا جان (پدرم) را هم نیازی ندارم !، حالا که می خواهیم خطبه عقد بهائی بخوانیم نظررضایت قلبی شما مهم شده است !!. بیا و بزرگواری کن ومادری بنما و مجلس عروسی ما را خراب نکن !، ما فرصت زیادی نداریم ، ممکن است بعداً پشیمان گردید !، هر چه ما گفتیم وخواهش کردیم والتماس نمودیم به گوش مادرم نرفت که نرفت !.

خوشبختانه پدرم با وجود آنکه روحانی محل بود و امام جماعت مسجد بود و بحمد الله یک پا مجتهد بود وهم اکنون نیز هست ، یک روزکه ازمسجد به خانه آمد رضایت نامه کتبی خودش را به دستم داد و در آن ضمن آرزوی خوشبختی برای ما قید کرده بود که : ولی چنانچه عروس و داماد

اسلام نیاورند ما با آنها هیچگونه رفت وآمد ومراوده ای نخواهیم داشت و یک ریال هم برای عروسی آنان کمک مالی نمی کنیم !. (این رضایت نامه تاریخی پدرم هم اکنون نیزنزد کاملیا موجود است و آن را همچون سند ازدواج خویش حفظ کرده است و در بین اسناد مهم خود از این رضایت نامه پدر شوهر خود هم حفاظت و نگهداری می نماید !.) ولی مادرم با وجود رضایت دادن پدرم و از آنجا که بایستی طبق اعتقاد خود هم تابع شوهرش می بود زیر بار نمی رفت و رضایت کتبی نمی داد !.

به گمانم مادرم در تمام دوران زندگی اش برای اولین بار بود که به اهمیت رضایت و امضای خودش پی برده بود !، قبل از آن تاریخ که هیچ کس به سراغ او نیامده بود تا ازاو امضائی درخواست نماید !. دیگر برادرانم که به راحتی ازدواج کرده بودند اصلاً رضایت مادر هم آن هم برای داماد شرط اصلی نبوده وتازه رضایت مادر برای عروس هم شرط لازم و ضروری نیست !. ولی حالا موقعیت شایسته ای نصیب مادرم گردیده بود و امضاء اواهمیت یافته و شرط اصلی وضروری گشته بود !.

محفل بهائیان شهرستان قائم شهر که قرار بود در آنجا ازدواج کنیم منتظرهمین رضایت نامه بودند ، به قول خودشان اگر همه آدمیان عالم هم رضایت داشته باشند ولی مادرداماد رضایت ندهد ازدواج ما سر نمی گیرد !.

و اوهم ازاین وجوب واهمیتی که یافته بود وقلباً خوشحال بود ! وته دلش قند آب می کرد که چرا اکنون که جامعه ومحفل بهائی چنین فرصت شایسته ومغتنمی در اخیارش قرار داده است به نحو احسن ودلبخواه خودش استفاده ننماید ؟! وسرسری از آن بگذرد ؟! و حالا چرا ازاین فرصت و موهبت خدادادی که به دست جامعه بهائی وبه امر محفل روحانی بهائی دراختیاراین حاجیه خانم مسلمان قرارگرفته است نهایت استفاده را نبَرد و خواسته خودش را تحمیل نکند ؟ واهمیت امضاء ورضایتش را برُخ نکشد ؟ وچرا راحت و ساده وبی درد سرمثل پدرم بیاید به خیر و خوشی یک امضایی بدهد که ما هم راهی شمال شویم و به خانه بخت برویم ؟!.

پدرم نیز همچون من چندین بار در گوش مادرم می خواند که بیا واز خر شیطان پیاده شو و رضایت بده اینها بروند سرخانه و زندگی شان ، ولی مادرم گوش نمی کرد ! ، حتی یکبار پدرم گفت : من که مجتهد هستم به تو می گویم بیا رضایت بده اگر گناهی داشت به گردن من !، من خودم روز قیامت جوابش را می دهم !، تو از خودت سلب مسئولیت کن و روز قیامت اگر مورد بازخواست قرار گرفتی بگو ، فرمان شوهرم را اجابت کردم !. مگر نه این است که بدون اجازه شوهر حتی نمی توانستم پایم را از چهار چوبه درب منزل بیرون بگذارم ؟!.

ولی متاسفانه مادرم هرگزگوش شنوایی نداشت !، آنقدر به این لجاجت و یکدندگی خود ادامه داد تا اینکه بالاخره دوره نود و پنج روزه نامزدی ما هم به اتمام رسید و مراسم ازدواج ما به هم خورد !، و خانواده عروس هم عذر مرا خواستند و از منزلشان راهی ام کردند و من هم مجدداً عازم مشهد شدم و به منزل پدری کوچ کردم ومراجعت نمودم !. تاریخ مجلس عروسی و مهمانان دعوت شده و خانه ای که برای سکونت پس ازازدواج اجاره کرده بودیم ، همه و همه به هم خورد و دوباره به سر منزل اول ونقطه شروع برگشتیم !.

بعضی از میهمانان برای حضور و شرکت در جشن عروسی ما از شهرستان های دور و نزدیک آمده بودند از جمله خاله و دختر خاله های کاملیا از شهرستان ارومیه آمده بودند . خاله کاملیا در شرایطی به جشن عروسی ما وشهر قائم شهر آمده بود و شهر خود را ترک کرده بود که همزمان سه عضو خانواده اش یعنی شوهر و پسر ارشد و یکی از دخترانش در زندان ارومیه بودند و دوران محکومیت هفت ساله خود را به جرم بهائی بودن می گذراندند و خاله هم به خاطر ملاقات هفتگی با آنان هیچ وقت شهرخودرا ترک نمی کرد وازارومیه خارج نمی شد !.

پس از اینکه مراسم جشن عروسی ما در آخرین روزهای برگزاری بهم خورد وکنسل شد تمامی میهمانان ومدعوینی که از شهرهای دورو نزدیک

دعوت شده بودند وبرای شرکت درمجلس جشن وسرور و شادمانی ما به قائم شهر آمده بودند ، با دستانی خالی ونا امید ومأیوس به شهرها وديار خويش باز گشتند .

رضایت نامه

... پس از اینکه مادرم از امضای رضایت نامه کتبی برای ازدواج و عقد بهائی ما خودداری کرد و مراسم جشن عروسیمان بهم خورد ، من هم ناچاراً وبالاجباردوباربه شهرخودم مشهد مراجعت کردم وهمچون قبل در منزل پدری ساکن شدم . چون خانواده عروس عذرمرا خواسته بودند و رابطه فی ما بین من و دخترشان هم دیگر محلی از اعراب نداشت ومن هم درشمال جای دیگری نداشتم !.

چون درطی روزهای متمادی هم شغل وکاری نداشتم مدام در منزل می ماندم و پیش چشم والدینم بودم !، شاید هم عمداًاز خانه بیرون نمی رفتم تا همیشه و همه جا وهرزمان که مادر و پدرم ازنماز جماعت ومسجد باز می گشتند من اولین کسی باشم که درب را برایشان می گشایم وبعبارت دیگر سعی می کردم همیشه جلوی چشمشان باشم ! تا مرا هرروزوهرساعت ببینند ! ودر حقیقت معتکف وار درخانه پدری ودرآستانه چشم مادری ودرمنزل آنان بست نشسته بودم ! وبه چله نشینی پرداخته بودم وامیدواربودم که تا شاید اعتکاف به شب چهلم نرسیده جواب دهد !.

پدرم به چشم خود می دید که پسر جوان نازنینش از شدت ناراحتی عشق وغم فراق واندوه تنهایی روز به روز و ذره ، ذره مثل شمع آب

مـی شـود !. پـنج مـاه زنـدان و بازداشـت ایـن همـه تـاثیرمخرّب و نـاگوار و نـا مطلـوب بـر روی او (مـن) نگذاشته بـود !. تـازه وقتـی پـدرم در بازداشـتگاه سپاه پاسـداران زاهدان بـه ملاقـاتم آمده بـود مـن چـاق وچلـه تـر و فربـه تـر و گنده ترهم شده بـودم ! ولـی حـالا در منزل پدری ودرپیش چشم ودیده مـادری اندک ، اندک و ذره ، ذره از دوری وفراق یار در حال آب شدن وتحلیل رفتن بودم ! و این ایام بلاتکلیفی و دوری از وصـال یـار مرا هر روز منزوی تر وغمگین ترم مـی کـرد ! بعید نبـود کـه اگـر وضـعیت وشـرایط بـه همین منـوال پیش می رفت بزودی ودرآتیه ای نزدیـک بـه بیمـاری افسـردگی وشـاید هم بـه دیپرس شدید ومُزمن گرفتارمی شدم !.

شاید ازمنظرودیدگاه پدرم ، درراه رسیدن به عشق، فرهـاد و مجنـون هم در مقایسه با پسر جوان نـور چشمی اش (مـن) کـه درمسیرعشـق ورزیـدن همچون پیلی بود استوارو پا برجـا، پَشـه هم بـه حسـاب نمـی آمدند ! شـاید اگـر خسرو و رامین و مجنون و فرهاد ورمئو هم داستان عاشقی مرا مـی شـنیدند و بـی تفـاوتی رفتـار مـادرم بـه گوشـشـان مـی رسید اجسادشـان داخـل گـور هـم از اینهمه بی رحمی وبی توجهی مـی لرزید ! وهمگـی و دسـته جمعـی مـرا تمجیـد وتحسین مـی کردنـد و بـر مـن درود مـی فرسـتادند ! واگـر وصـف عاشـقی و دلدادگی من بی پرده به سمع آن عاشقان افسانه ای کتاب های تاریخ می رسید، به اصطلاح ورزشکاران زورخانه ای خودمان تمامی عشاق تاریخ بلا استثناء دربرابرمن لنـگ مـی انداختنـد !. چونکـه همـه ایـن عشـاق اگـر چنانچـه هرمـانع وبازدارنـده ای برسـر راه وصـال بـه معشـوق خـود داشـتند لااقـل همـدردی وغمخـواری وغمگسـاری ودلجـوئی ودلـداری وپشـتیبانی مـادر خـویش را کـه داشتند ؟! امّا من تنها عاشقی بودم کـه بـه تـاریخ مـی پیوستم وبعد هـا آینـدگان برای فرزندان خویش می گفتند کـه فقط مادرفدا کاروفـادارش مـانع وصـالش گردید ! وباعث شد تـا پیر پسرش ناکـام ونـامراد جـان در ره عاشقی خـویش ببازد !.

راه چاره ای هم نبود باید می سوختم ومی ساختم وشکیبائی بخرج

می دادم وصبروتحمل می کردم ، هر چه بود مادرم بود و احترامش برای من واجب بود ، در بیانات هم فرموده اند : والدین خود را در حد پرستش دوست بدارید وبرای حفظ وسلامتیشان هرروز دعا کنید که این دعای در حق والدین جزو فرائض یومیه وهمه روزه ما قرار گرفته ورضایت واحترام آنان ازاهمّ واجبات است .

من هم در بست و گوش به فرمان و دست به سینه در خدمت سفارشات ودستورات مادرعزیزوگرامی قرار گرفته بودم !، و او هم چون می دانست که ریشم در گرو یک امضای نا قابل او بند است مثل یک شاگرد پادوویک غلام حلقه به گوش تا می توانست ازوجود من در آن ایام استفاده می کرد وکار می کشید ! و ماشاءالله با داشتن شش تا پسرشاخ شمشاد دیگرغیراز من که همگی هم فکر و هم عقیده و هم مسلک خودش بودند ! وخوشبختانه تماماً اهل منبر و مسجد وشرکت در صفوف نماز جماعت بودند ! با وجود این همه کارهای حمالی اش را بدون استثنا به این یکی پسر بهائی اش (من) محول می کرد !. و جالب تروبا مزه تر اینجا بود که مثلاً برای سه تا از برادران و خواهران پس از من که هنوز سالها به ازدواجشان باقی مانده بود سفارش دوختن رختخواب گرم و نرم پشمی دو نفره می داد ! تا در جهازشان کم وکسری نداشته باشند وبعد هم بنده را مسئول می کرد همچون یک راننده شخصی دست به سینه در خدمت و رکابشان باشم و وقتیکه آماده هم می شد می گفت : لطفاً برو اون ها (رختخواب ها) را بگیر و بیار و بگذار فلان جا ! و من هم با روی خوش و لب خندان و طیب خاطرورضایت قلب انجام می دادم و اجابت دستور می کردم !.

یک روز ازسر حسادت جوانی عرض کردم ، مادرم ، من هم که ناسلامتی پسر توام ، وبرای ازدواج هم نسبت به بقیه آقا زاده ها هم که حق تقدم دارم ! شما که اینهمه رختخواب دونفره ! سفارش فرمودید بدوزند ، به بعضی ها هم دو دست ، دو دست تقدیم واهدا می فرمائید ! و من هم قراراست رختخواب های آنان را جا به جا کنم وتحویل بدهم ، بهتر بود لااقل یک دست

رختخواب دو نفره ! هم برای من سفارش می فرمودید و بین بچه هاتان تبعیض نمی گذاشتید ! ما که قرار نیست بعد از ازدواجمان کف اتاق و روی موکت بخوابیم ؟!.

مادرم می گفت : تو که ماشاالله وضعت خوب است !، رختخوابهای ما قابل شما را ندارد ، تو به این چیز ها احتیاج نداری !!.

انگاری موسسه خیریه باز کرده بود و فقط برای نیازمندان رختخواب می دوخت !. تو گویی ما بین آن همه خواهر و برادر فقط من یکی ناتنی بودم !. همه کارها وخرده سفارشات وخرحمّالی هایش را هم من انجام می دادم !. موقع صحبت وگفتگو با همشیره ها (خاله ها) ودیگردوستانش هم می گفت : این یکی که از همه درازتره (من) از همه شون هم بهتره وحرف گوش کن تره ! واز همه بچه هام مهربون تره ، فقط حیف که بهائیه !!.

خلاصه اینکه ما مدتی در تنهایی و خلوت خودمان که بسی سخت تر و دشوارتراز ایام ماضی بازداشتگاه سپاه پاسداران بود در پیش چشمان مادر و پدروبرادران وخواهرمان آب می شدیم و همچون شمع ذره، ذره می سوختیم و هر روز و هرلحظه و به هر بهانه ای که فرصتی پیش می آمد دست به دامان مادرعزیز ودلسوزو نازنین می شدم و خواهش و التماس وتمنّا که بیا وبزرگواری کن ومادری وحاج خانمی بنمای ویک رضایتی بده ویک امضائی بیاندازتا که ازدستم راحت شوید ومنهم بروم بدنبال کار و زندگی ام برسم !، اما مگر ایشان تن به این کارمی داد ؟! وخواهش والتماس مرا وقعی می نهاد ؟! مگر به درخواست من اهمیتی می داد ؟! خیراصلاً وابداً .

یک راننده دست به سینه وحاضر به یراق و آماده به خدمتِ مفت و مجانی گیرش آمده بود که از صبح تا شام هر لحظه و هر کجا که اراده می فرمود به دیده منّت می رساندمش !، برای زیارت حرم امام رضا (ع) می بردمش و دو ساعت توی ماشین و جلوی درب حرم به انتظار می ایستادم تا حاجیه خانم حسابی زیارت کنند و زیارت نامه بخوانند وهرچه دلشان می خواهد دعا کنند وضریح ببوسند وحظ ببرند وکیف روحانی ببرند

وبازمجدداً مثل یک راننده شخصی ویا تاکسی دربستی البته خیلی خوش اخلاقتر ومهربانتر دوباره وبه اتفاق به منزل برشان می گرداندم !، حیف نبود که چنین راننده بی جیره ومواجب وخوش اخلاق ومَحرمی را ازدست بدهند؟!.

فقط کافی بود زیررضایت نامه ای را که پدرم با خط خویش نوشته بود و امضاء نیزکرده بود، ایشان هم (مادرم) یک امضائی هر چند خرچنگ ، قورباغه بیاندازد !، ولی اوازهمین کاروعمل سهل وساده امتناع می کرد !. احساس می کنم وقتی نازش را هم می کشیدم ومدام چه من و چه پدرم قربون، صدقه اش می رفتیم ! ، خیلی هم بیشترخوشش می آمد !، و بیشتر ترس وعقوبت و آتش جهنّم وآخرت را پیش می کشید !. بخصوص روی آتش دوزخ خیلی مانور می داد و آنرا بیش از حَدّ برُخ می کشید !.

پدر عزیز وگرامی ومهربان هم که هر روزبیشتروبیشترشاهد تنهایی و افسردگی روز افزون پسر جوانش (من) می بود ، مرتب و مدام به مادرم اصرار می کرد ومی گفت که : زن ، بیا از خر شیطان پیاده شو و رضایت بده این پسره برود به کار و زندگی اش برسد !. اینکه (من) اینجا (مشهد) باشد که به خواست تو(مادر) با دختر دیگری عروسی نمی کند ، پس بهتر است برود همان شمال و با دختر مورد علاقه خودش (کاملیا) ازدواج نماید !.

پدرم می گفت: بابا ، من مجتهد و پیش نماز محله ام ، همه اهالی پشت سر من نماز می خوانند و حرام و حلال زندگیشان را از من می پرسند ، من اگر بگویم کاری را انجام بدهید حتماً انجام می دهند ، اگر بگویم عملی را انجام ندهید ، حتماً وصد در صد انجام نمی دهند همه اهالی محله و مؤمنین و مؤمنات کوی و برزن به گفته و فتوای من عمل می کنند بگویم کاری را بکنید می کنند ووقتی که بگویم نکنید ، نمی کنند ! ولی شما (مادرم) که وظیفه داری حرف شوهرت را به جان و دل بپذیری !، برای حرف من (پدرم) تره هم خُرد نمی کنی ؟!.

چطوری است که همه شهر ودیار وتمامی حوزه علمیه مشهد مرا به اجتهاد وامامت قبول دارند ومی پذیرند ولی شما که همسر من هستی ، حرفم

را زمین می زنی و گوش نمی دهی ؟!.

مـادرم در جـواب مـی گفـت : مَعصـیت دارد ، روز آخـرت بایسـتی جواب پس بدهم !.

پـدرم بـا کمـال بزرگـواری مـی گفـت : گنـاهش گـردن مـن !، نگـران آخرتت هم نباش ، اگر آنجا (آخرت) از تـو ایراد گرفتند وسر پل صراط هم جلوی تورا گرفتند جواب اونهم با من !، توفقط بگو حرف شوهرت را پذیرفته و اجابت کرده ای ! بقیه اش با من (پدر)!.

خلاصـه اینکـه پـدرم بـا نهایـت صـمیمیت و احتـرام مـدام سـر سـفره صبحانه ونهار وشام روزانه سه وعده در حضور من ومعلوم نبود که چند نوبت بطورخصوصی در گوش مادرم می خواند تا شاید بالاخره دلش را به رحم بیاورد وراضی اش نماید !.

تا اینکه بلاخره وآخرسر مادرم آماده مذاکره وگفتگو شد ! ولـی در نهایت شرط و شروط گذاشت ! که علاوه بر بگردن گرفتن معصیت وگناه فرضی وقبول کفاره وجواب گویی اخروی توسط پدر جان وحضرت مجتهد وآیت الله ، اگر یک فیش ثبت نام حج عمره هم حاج آقا به عهده بگیرند تا مادرگرامی برای چهاردهمین بار به نام مبارک چهارده معصوم بتوانند به سفر حج و زیارت کعبه مکرمه و مدینه منوره مشرف گردند !، تازه در آن صورت مادرم حاضر می شود تا برای امضای رضایت نامه ازدواج من استخاره بگیرند ! واگر چنانچه جواب استخاره با قرآن مجید خوب از آب در آمد آنوقت رضایت نامه عقد مرا امضاء نمایند !.

خوشبختانه پـدرم چشـم بسـته و بلافاصـله شـروط دنیـوی واخـروی ومادی ومعنوی وخرید فیش ثبت نام حج عمره را هم فی المجلس پذیرفت وتعهد نمود ! و مادرم یک روز صبح سحر و پس از اقامه نماز جماعت صبحگاهی استخاره می فرمایند و از قضا با کمال شگفتی که خود خانم والده و مادرعزیز باورش نمی شده وازآنجا که خداوند مهربان مرا خیلی دوست می داشت و می دارد و از علائم و نشانه های آنهم نصیب چنین مادر نازو

عزیز و منطقی وعاقلی است که نصیب من فرموده !، جواب استخاره هم خیلی ، خیلی خوب از آب درمی آید !.

وبدین سان دوران فراق من به سر آمد !، مادرم به وعده اش عمل کرد وهمان روزموافقت کرد ورضایت نامه ای را که مدت ها قبل پدرم با دست خط خود تنظیم فرموده بودند را امضاء نمود و دو تن از برادران و خواهرم نیزبه عنوان شاهد امضاء بی شبه ومثال پدرو مادرم را گواهی وتأیید نمودند و من هم فردا صبح همان روز رضایت نامه را برداشتم و همچون یک لوح عزیز و گران قیمت و یک دیپلم افتخار که برای کسب ودریافت آن ساعتها وروزها و هفته ها انتظار کشیده بودم را بر سینه و روی قلبم گذاشتم و دست پدر و مادرم را بوسیدم . (دست بوسی در آئین بهائی نهی شده است ولی بنده چون تربیت دو گانه دارم و بر مبنای تربیت دوران کودکی ام اگر دست والدینم را نبوسم حمل بر بی ادبی و بی احترامی می گردد !، تصمیم گرفته ام و تعهد کرده ام دست پدر و مادرم را استثنائاً تا زنده هستند ببوسم !.) و راهی شمال کشوروشهر قائم شهر شدم ، تا این پیروزی بزرگ را همراه با مجلس عروسیمان یکجا جشن بگیریم .

فردای روز استخاره وامضای رضایت نامه ، صبح خیلی زود حرکت کردم و رکورد سریع ترین رانندگی با اتومبیل را برای خودم از مشهد تا شهر دلبرم قائم شهر را شکستم و با سرعت هر چه تمام تر که موتور جت بوئینگ ۷۰۷هم در آن روزبه گرد پیکان سواری من نمی رسید فاصله هشت ، نه ساعته معمول ونرمال همیشگی را سریع تراز سرعت صوت طی کردم وپشت سرگذاشتم ! در طول مسیر جاده نیز برگ جریمه سرعت غیر مجاز توسط پلیس راه را هم به جان خریده بودم ! ویکبار هم درمیانه های جنگل گلستان که جاده خلوت وتاریک بود بعلت لغزندگی جاده وسرعت بیش از حدّ درسرپیچهای تند جاده نزدیک بود که جانم را نیز برسر این راه بگذارم که خدا رحم کرد وبخیر گذشت !. طوری برنامه ریزی کرده بودم که موقع ظهر وبرای صرف نهار برسم ولی از بس تند وسریع وتخته گازآمده بودم که هنوز

میز صبحانه را جمع نکرده بودند صدای زنگ بلبلی آیفون درب منزل محبوبم را به صدا در آوردم ؟!،

آنقدر زودتر از موعد مقرررسیده بودم که صاحب خانه ومیزبانم فکر کرده بودند رفتگرمحله وسُپورشهرداری برای بردن سطل زباله آمده است !. ووقتی درب حیاط را گشودند ، دست من که پشت درب ایستاده بودم یک سبد گل بود ویک جعبه شیرینی ویک قلب پر ازعشق ویک جفت چشم مشتاق ودست صاحبخانه که درب منزل را گشوده بود یک سطل زباله بود ویک جاروی محلی ویک خاک انداز وچشمانی پربهت وحیران !.

به محض رسیدن به منزل کاملیا دست در جیب بغلم بردم و پاکت محتوی رضایت نامه را با نهایت سرور و شادمانی همچون یک قهرمانی که در میادین جهانی کاپ وجام ومدالی گرفته باشد از جیبم درآوردم و تقدیم پدر نامزد عزیزم کردم .

من در زمان خدمت سربازی هر زمان که به مرخصی می آمدم ، چون همیشه پدرم نگران بود که نکند بدون اجازه ومرخصی از پادگان ارتش فرار کرده باشم به محض اینکه وارد منزل می شدم و پدرم را می دیدم اولین کارم این بود که دست در جیب یونیفورویا اُورکت سربازی می کردم و برگه مرخصی ام را درمی آوردم وبه پدرم ارائه می دادم تا خیالش راحت باشد که بدون کسب اجازه وبرگه مرخصی نیامده ام و ایشان هم مثل یک دژبان وظیفه شناس تاریخ شروع و روزخاتمه مرخصی مرا در خاطرش می سپرد و روز اتمام مرخصی راهم مرتب یاد آوری می کرد تا به موقع به پادگان بازگردم !.

درآن روزهم به محض اینکه وارد منزل پدر خانم آینده ام شدم اولین کاری که کردم دست در جیبم بردم و برگه رضایت نامه را در آوردم و به همراه یک قواره پارچه کت و شلواری فاستونی که پدرم از آخرین سفر حج خود از عربستان سعودی به عنوان سوغاتی آورده بود و آنرا هم کادو پیچی کرده بودم هردورا با هم تقدیم کردم تا خیالشان راحتِ راحت باشد که من بدون رضایت نامه نیامده ام !.

ایشان هم (پدرخانم آتی) متن رضایت نامه را برای همه اعضای خانواده که جهت استقبال ازداماد مفقود شده ودوباره پیدا شده گرد آمده بودند با صدای بلند خواندند !.

اگر چه ازآنچه در متن رضایتنامه قید گردیده بود چندان خوشحال نشدند ولی از اینکه امضاء والدینم و مخصوصاً امضاء و اثر انگشت مادرم را کسب کرده بودم لبخندی از سررضایت وخشنودی به لب آوردند وموانع ومشکلات بر سرراه ازدواج دامادشان را حل شده یافتند و بلافاصله وبدون درنگ با محفل محلی قائم شهر تماس گرفتند و اطلاع دادند که داماد گم شده دوباره پیدا شده ورضایت نامه شش نفری هم که برای تلاوت خطبه عقد بهائی لازم وضروری است آماده ومهیا می باشد ولذا ازمنشی محفل درخواست نمودند تا اولین وقت وزمانی را که ممکن است برای اجرای مراسم عقد ما تعیین فرمایند .

مراسم ازدواج و سکونت در ساری

... در روز موعود ، روز برگزاری و اجرای مراسم عقد ازدواج و اقتران ، مقارن ومصادف با صبح روز اول اسفند ماه هزارو سیصد و شصت وسه خورشیدی ، دو تا خانم به نمایندگی از طرف محفل روحانی محلی قائم شهر با لباس معمولی و با پوشش لباس زنان روستایی شمال از میان کوچه ، پس کوچه ها وازمیان باغ ها و از بین پرچین های خانه های شمالی که بجای دیوارحریم منازلشان را مشخص می نماید ، خانه به خانه ومنزل به منزل آمده بودند و بدون این که زنگی بزنند وازدرب بزرگ ماشین روی ورودی منزل وارد شوند از چند تا منزل آن طرف تر و از کوچه پشتی ساختمان چون فی مابین منازل دیواری وجود نداشت از داخل حیاط ها و منازل مجاوروهمسایه یکی یکی گذشته و به منزل عروس خانم وارد شدند تا این عروس و داماد جوان را به عقد و اقتران یکدیگر واصل نمایند !.

در آن سال های رعب و وحشت برای جامعه بهائی ، این دو تا خانم محترمه قائم شهری معلوم است که چه از جان گذشتگی به خرج داده بودند که حاضر شدند خطبه عقدی را جاری نمایند که یک طرف آن آیت الله زاده و پسرمجتهدی بود که ازحوزه علمیه مشهد آمده بود !. وفقط خدا می داند اگر به

دست نیرو های امنیتی و انتظامی شهر گرفتار می آمدند چه بلایی بر سرشان می آوردند ؟!.

ولی این دو خانم محترم عاقد ، جان خویش بر کف دست نهاده بودند تا این حکم الهی ازدواج را برای این زوج جوان جاری نمایند و این دو کبوتر جوان عاشق را به آشیانه زندگی رویائی شان دلالت نمایند تا تشکیل خانواده خود را این اولین نهاد کوچک و زیبای اجتماعی را بنیان نهند و زندگی مشترک خویش را آغاز نمایند .

مراسم عقدمان مخفیانه و کاملاً سری برگذار گردید و عاقدین پس از تلاوت آیات و مناجات و الواح با جاری نمودن خطبه عقد ازدواج ، امضاء شهود حاضر در جلسه را اخذ نموده و مهریه عروس خانم را هم که یک واحد بیانی نقره بود (در آن روز حدود هشتصد تومان می شد ! تقریباً معادل چهار دلار آمریکا بود !) قبل از تلاوت خطبه عقد ازآقای داماد نقداً دریافت کردند و فی المجلس به عروس خانم پرداخت نمودند و عروس خانم هم همان جا تمامی مهریه خود را به صندوق ضیافت بخشید ! وعاقدین یک شمایل حضرت عبدالبهاء و یک کتابچه مناجات و ادعیّه محبوب را که به عنوان اهدائی از طرف محفل قائم شهر به همراه آورده بودند جهت خوش یمنی و شگون و مبارکی مراسم عروسی به عروس و داماد تقدیم نمودند و با آرزوی خوشبختی و دعای خیر برای پایداری و استمرار این اقتران فرخنده وخجسته و تلاوت قسمت های کوتاهی از بیانات و آیات الهی در خصوص اهمّیت تشکیل خانواده در آئین بهائی و با پایان جلسه و پذیرایی مختصر از همان مسیری که آمده بودند و از راه پشت ساختمان و از میان درختان و پرچین های ما بین منازل که به عنوان دیوار خانه های شمالی را از هم جدا می سازد و با همان سبد پلاستیکی خریدی که دستشان بود و انگاری که برای خرید میوه و سبزیجات به چهارشنبه بازار شهر می روند ، مراجعت نموده و باز گشتند !.

همان شب هم مجلس جشن عروسیمان بر پا گردید، تعداد محدودی از خانواده ها و احباء قائم شهر و فامیل و آشنایان حضور داشتند و با شرکت

مدعوین ومیهمانان جشن کوچکی برگذار گردید از طرف خانواده داماد فقط اخوی کوچکترم محمد از مشهد به نمایندگی از طرف پدرم شرکت کرده بود و یک دوربین فیلم برداری سوپرهشت هم که در آن دوره باب بود وجدیداً وارد بازار شده بود را با خودش آورده بود که آن شب از همه مراسم جشن فیلم برداری نموده و فیلم عروس و داماد و رقص وپایکوبی حضّارومیهمانان به خصوص اجرای رقص های شمالی را که از طرف عمّه ها و دختر عمه های عروس به اجرا در آمده بود و به مجلس جشن ما رونق فوق العاده ای بخشیده بود را برای نمایش در شهرمشهد به عنوان سوغاتی با خود بُرد تا برای پدر و مادر و خانواده ام به تماشا بگذارد .

اگر نیروهای امنینی و انتظامی شهر قائم شهر در آن روز مطلع می شدند که در کوچه پس کوچه های این شهر در یکی از منازل بزرگ و ویلایی منطقه کفشگر کلاه بزرگ مراسم عقد و ازدواج بهائی صورت می پذیرد و دو تا خانم به عنوان عاقد از کوچه باغ های پشت خانه های محله وبا پای پیاده و از کنار شالیزارها و از میان پرچین ها و دیوار های کوتاه منازل خانه به خانه و باغ به باغ گذشته اند و خود را به محل برگزاری مراسم رسانده اند و خطبه عقد بهائی را برای عروس و داماد جوان جاری کرده اند و آنان را به عقد اقتران هم در آورده اند که یک طرف قضیه یعنی داماد فرزند مجتهدی است که از حوزه علمیه مشهد و از جوار بارگاه ملکوتی امام هشتم به این شهر آمده و پسر جوان مسلمان زاده و بچه پیشنمازی را این جماعت بهائی قائم شهر از راه بدر کرده اند و پسر خرس گنده بیست و شش ساله آیت الله زاده را یک دختر نوزده ساله دبیرستانی (یک الف بچه بهائی!) با طنازی و عشوه گری گول زده و به قائم شهر کشانده است و به عقد ازدواج و آن هم دائمی و مادام العمر خود در آورده است (حالا اگرصیغه وعقد موقت بود یه چیزی !) و همه این ماجراها نیزدرست بیخ گوش نیروهای امنیتی شهر واداره حفاظت اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قائم شهر به وقوع پیوسته است ! وا مصیبتا !.

عجب مهره ماری وسِحروجادوئی دارند این دختران ودوشیزگان بهائی که عقل و هوش ازسر جوانان مسلمان به یک نگاه ویک نیم لبخند می بَرند ! اگر می شد کاری می کردیم که دختران مسلمان و مؤمنه خودمان هم مجبور نبودند با چادر مشکی و برقه های آنچنانی وهمراه با یک مَحرم مرد در معابر ظاهر شوند شاید چشم جوانان پیرو سایر ادیان هم به آنها می افتاد و ای کاش ما هم می توانستیم این جوری چند تا جوان غیر مسلمان را جذب می کردیم وبه راه راست هدایت می نمودیم و بر ایمان واعتقادشان می افزودیم ، شاید می شد بدین وسیله چند تا جوان گمراه غیر مسلمان را به صراط مستقیم دلالت وراهنمائی کنیم و رسم دین داری وخدا شناسی به آنان بیاموزیم ! ولی چه حیف شد که ما دست خودمان را با این چادر مشکی و بُرقه و پوشیه ! توی پوست گردو نهاده ایم و این راه هدایت و راستی ورستگاری را واین وسیله نوین تبلیغاتی برای جذب غیر مسلمین را برخود بسته ایم !

اِ ، اِ ، تو را به خدا می بینید که چه طوری یک پسر روحانی و امام جماعت شیعه را از راه به درش کرده اند ! و یک دختر محصّل ودانش آموز بهائی گولش زده !، شیره بر سرش مالیده و به دنبال خودش کشیده و دین و ایمانش را بریده تا بحدّی که به همه خانواده مُعزز روحانی خود پشت کرده و به جامعه روحانیت شیعه و حوزه علمیه که پدرش استاد آن حوزه است پشت پا زده ونمک خورد ه و نمکدان را شکسته !

وحرمت آن همه وجوهات شرعی و پول هایی را که از بابت سهم مبارک امام ، پدرش از مؤمنین دریافت کرده و توی شکم این پسره ریخته و بزرگش کرده را نگه نداشته و آن همه دوشیزگان مؤمنه ، مُحجّبه مُحترمه ، چادر مشکی پوش و مقنعه به سر مشهدی را که آفتاب و مهتاب رنگ رخسارشان را ندیده است را ول کرده و این همه راه را ، چند صد کیلومتر راه پر پیچ و خم کوهستانی و جنگلی را با همه فراز و نشیب هایش و با همه پستی و بلندی هایش یک تنه کوبیده و یک کله آمده و یک دختر دبیرستانی

بهائی را پسندیده و جفت پاهایش را هم توی یک کفش کرده که الا و بالله من همین رو می خواهم ولاغیر !.

به والدین خودش گفته یا رضایت نامه کتبی می دهید تا من بتوانم بروم شمال ازدواج کنم و یا اینکه تا آخر عمر مجرد می مانم بیخ ریشتان و ازدواج نمی کنم !، پدر و مادرش هم از سر ناچاری ، یک استخاره ای کرده اند و از آنجا که پسره خرس گنده خیلی هم خوش شانس بوده جواب استخاره هم بطوراتفاقی واستثنائی خیلی خیلی خوب از آب درآمده است و والدینش هم به اجباروبا اکراه رضایت نامه را امضاء کرده اند وبه دستش داده اند تا از شرّش راحت شوند !.

این دو، سه تا پاراگراف آخری را برادران اطلاعاتی سپاه پاسداران با خودشان فکر می کردند و ربطی به داستان ما ندارد ! ولی پیرو همین ذهنیات و تفکرات و صحبت ها اگر آن روز دستشان به عاقدین مجلس عقد ما می رسید معلوم نبود چه بلای بر سر آن بیچاره گان می آوردند ! آنهم در سال هایی که برای جرایمی خیلی کوچک تر و ساده تر از این از طرف قوه قضائیه وقت حکم اعدام صادر می شد !. حداقل محکومیتی را که می توان برای این عاقدین از جان گذشته بهائی متصوّر گردید ، سال ها زندان ومسجونیت بدون محاکمه و دادرسی بود. مشابه همین اتفاق چند سال بعد و دراوایل دولت آقای خاتمی در مشهد پیش آمد که در مراسم عقد ازدواج یک داماد بهائی و یک دختر خانم مسلمان زاده و با وجود رضایت نامه کتبی خانواده های طرفین عروس و داماد مع الاسف برای عاقد آنها که خطبه عقد بهائی را قبل از خطبه عقد اسلامی جاری نموده بود به حکم دادگاه انقلاب اسلامی خراسان حکم اعدام صادر نمودند و آقای "روح الله روحانی" که عاقد آن مراسم بود فقط به جرم تلاوت خطبه عقد بهائی در سال ۱۳۷۷ درمشهد به دار آویخته شد و شهید گردید .

****

گمـان مـی کـنم کـه یکـی ازعلتهـای موفقیـت و پایـداری و خوشـبختی زندگی مشترک و زنا شویی ما آن بود که شانس و موهبت وبخت آنرا داشتیم که خطبه عقد ازدواج ما توسط دو تا خانم اجرا گردید !، و از آنجا که خانم ها قلوب پاک و رئوف و مهربان تری دارند با آرزوی قلبی خود جهت خوشبختی عروس و داماد این توفیق حاصل گشت تا زندگیمان سرشارازخوشی و خرّمـی و شادکامی گردید.

و اصولاً کار لطیف و ظریفی مثل تلاوت وقرائت خطبه عقد ازدواج بیشتر به یک کار زنانه می ماند که خانم ها درانجام واجرای آن بسیار شایسته تر واصلح تر وموفق تر از آقایان بـه نظـر مـی آینـد و مـن در شـگفتی و تعجّبم که چرا آقایان با آن همه یـال و کوپـال و ریش وعبـا و عمّامـه دراجرای چنین عمل ظریف ولطیفی دخالت می کنند !

و با صدای نکره وکلفت وبـا خشـونت و زمختـی خـویش وازسـرغیظ وعصبانیت وبا گردن کلفتی آیات وبیانات وخطبه هائی به این زیبایی وشیوائی ولطافت را قرائت می نمایند که انکحت و زوجتی....

وقتی آیات الهی این قدر لطیف و ظریف و رمانتیک وشاعرانه جهت وصل واقتران جوانان نازل شده است آیا بهتر نیست که قاری آن هم یـک فـرد لطیف و ظریف مثل خانم ها باشند ودرانتهـای مراسم نیزاز صـمیم قلـب بـرای خوشبختی عروس و دامـاد و پایـداری اسـاس خـانواده دعـا بنماینـد وحتمـاً وصـد البته ازآن قلب های پراحساس ولطیف وبا محبت ومهربانی مادرانه ای که همه عمردارنـد اجابـت دعایشـان هـم تضـمینی خـواهد بـود ودر درگـاه الهـی وبارگـاه کبریائی سریعتروقطعی تر مورد قبول واقع خواهد گردید !. و آمـار طـلاق و جـدایی هـم کـه طبـق آخـرین گـزارش مرکـز آمـارایران کـه سـی وهفـت در صـد نسبت به سالهای قبل افزایش یافته است را شاهد نمـی بـودیم وچنـین آمارتاسـف باری را نمی شنیدیم .

دیگه عروس خانم هم سر سفره عقد هوس گل چیدن وگـلاب آوردن نمی کند و وقتی سر سفره عقد از اومی پرسند آیا موافقید شما را بـه عقـد دامـاد

حاضر در آوریم ؟ چون می بیند عاقد یک خانم است و حنایش پیش او که هم جنس خودش است رنگی ندارد ! ونازش را نخواهد کشید ، در جواب نمی گویند : عروس رفته گلاب بیاره ؟، چون می دانند در آن صورت بلافاصله عاقد خانم که دیگه با اون ها شوخی ندارد ، می گوید این چه عروس بی سلیقه ای است که اینهمه فرصت داشته واز صبح کله سحر تا حالا توی آرایشگاه دنبال بزک ودوزک وگریم ومیک آپ وآرایش وبند ابرو بوده ولی فرصت چند تا شاخه گل را نداشته ؟! وحالا درست موقع خطبه عقد تازه به فکر گل چیدن وگلاب آوردن افتاده است ؟!.

****

ولی برای عروس ودامادی چون ما که هر لحظه منتظر هجوم ویورش عوامل ونیروهای امنیتی و انتظامی بمنظور برهم ریختن مراسم عقد بودیم و در دل خود خدا خدا می کردیم که مراسم اجرای تلاوت خطبه عقد زود تربه اتمام برسد وکار تمام شود ، دیگه فرصتی هم برای نازوعشوه های این چنینی نبود که بگویند عروس رفته گل بچینه ویا رفته گلاب بیاره !. کاملیا صبر نکرد و اصلاً فرصت نداد تا جمله عاقد تمام شود !. تا عاقد شروع کرد که بگوید : عروس خانم آیا حاضرید ... جمله کاملاً منعقد نشده بود که عروس خانم گفته : بـــــــعــــــــــله ! (خیلی کشدار تروغلیظ تر از آنچه که بتوان بر روی کاغذ ترسیم کرد !) اگر حاضر نبودم که بیکار نبودم وقت شما حضّارومیهمانان عزیز رو بگیرم !!.

رمز خوشبختی وموفقیت وپایداری نهاد خانوادگی مان درآن بود که عاقد عقد ما خانم بود و ایشان هم با قلب پاک و لطیف وبی آلایش خود ، صمیمانه و خالصانه برای پایداری زندگی مشترک ما دعا کردند ، اگر دیگر مجالس عقد هم توسط خانم ها اداره گردد و خانم ها خطبه عقد را جاری نمایند مطمئناً آمار بهتری از دوام و استمرار خانواده های جوان جدید التأسیس به دست خواهد آمد و دیگر شاهد جدایی و طلاق و از هم پاشیده شدن خانواده

های تازه تاسیس نخواهیم بود !.و اصلاً معلوم نیست چرا وبه چه علت وقتی همه کار های مجلس عروسی را خانم ها تدارک می بینند ، عاقد بایستی آقا باشد ؟!، چه اشکالی دارد که خطبه عقد را هم خانمی بخواند تا لطافت و ظرافت و مهربانی و صفا وصمیمیت از همان آغاز در زندگی زوج جوان نفوذ کرده باشد ؟!.

****

پس از ازدواجمان در شهر قائم شهر ، به خاطر اینکه به خانواده همسرم نزدیکتر باشیم و یا به عبارت دیگر کاملیا را زیاد از خانه پدریش دور نکرده باشم واز طرفی به علت اینکه شهر مشهد هم جای مناسبی برای زندگی مشترک ما نبود وبیشتر بفکر موقعیت اجتماعی پدرم بودم که چون روحانی وامام جماعت هستند ، خدایی نا کرده ممکن است حضور من درمشهد و درمجاورت با ایشان درد سر و مشکلاتی را برایشان فراهم آورد . چون من خودم را برای هر گونه پیشامد و اتفاقی آماده کرده بودم ولی این که اعتقادات و ایمان من برای پدر و خانواده وفامیل پدریم ایجاد دردسر و مزاحمتی بنماید برایم نا خوشایند و نا گوار بود . ضمن اینکه منصفانه هم نبود من با شرایط و وضعیت جدید پیش آمده در شهری زندگی کنم که پدرم بیش از پنجاه سال در آن شهر پیشنماز بوده و هست و منبر می رود و روضه می خواند و مریدانش را نصیحت و سفارش می نماید و دیگران را به راه شریعت و دیانت و مسلمانی هدایت می نماید .

شاید حضور من ، شاید که چه عرض کنم حتماً حضور من موقعیت ایشان را به خطر می انداخت و برایشان ایجاد مزاحمت می نمود اولین سؤالی که برای مؤمنین و کسانی که به ایشان اقتدا می کردند و می کنند پیش می آمد این بود که حاج آقا و حضرت آقا شما بهتر نبود اول پسر خودت را هدایت می کردی ؟!.

اگرچه پدرمن ، روحانی و مُعَمّم ومجتهد ولی بسیار خوش انصاف و مهربان است و اوحتماً می داند که هرکسی مسئول اعمال و رفتار و کردار

خویش است ، پدری را به خاطر اعمال ورفتارپسر و فرزندی را به سبب اعمال و کردار پدر مؤاخذه نخواهند کرد. ولی وظیفه و مسئولیت فرزندی و اولادی من اقتضاء می کرد تا حرمت و احترام پدر روحانی ام را حفظ کنم و اجازه ندهم تا اعتقادات ودیانت وآئین من بر مریدان و پیروان پدرم تاثیر نا مطلوب و نا خوشایندی بگذارد .

خلاصه اینکه پس از برگزاری جشن عروسی و ازدواج در شهر قائم شهرهمان شب به منزل جدید خودمان که از قبل اجاره و آماده و مهیا کرده بودیم و یک آپارتمان کوچک ولی شیک در شهرستان ساری و مرکز استان مازندران بود نقل مکان کرده و مسقتر شدیم .

آغاز زندگی مشترک زنا شویی و آشیانه عشق خانواده نوین وجدید دو نفره خود را در یک آپارتمان اجاره ای بنا نهادیم وجزو شهروندان جوان ساروی شدیم .

اولین منزل مسکونی زندگی جدیدمان یک آپارتمان کوچک ولی شیک در طبقه چهارم یک بلوک آپارتمانی در یک شهرک زیبا به نام ششصد دستگاه واقع در بلوار فرح آباد در شهر ساری بود یعنی همان جاده ای که به سمت ساحل دریای خزرپیش می رود وبا ساحل دریا هم فاصله زیادی نداشتیم ، اگر پنجره آشپز خانه آپارتمانمان را که روبه دریا بود باز می کردیم و یک نفس عمیق می کشیدیم حتماً بوی دریای شمال را احساس می کردیم که از فاصله ای نه چندان دور به مشام می رسید .

اگر با یک دوربین شکاری از روی تراس آپارتمانمان به سمت دریا تماشا می کردیم حتماً مرغان زیبای دریایی را که در ساحل بحر خزر در حال پرواز بودند را می دیدیم .

هیچ گاه زیبایی و قشنگی آن اولین آشیان زندگی مشترکمان را در شهرستان ساری از یاد نخواهیم برد به ویژه این که اولین فرزندمان و تنها پسرمان نیز درهمین شهرو درهمین منزل پای به عرصه وجود گذاشت و با

تولد خویش خاطرات زیبا و دل چسب آن لانه عشقمان را زیبا تر و جذاب تر نمود و به زندگی ما تنوع دوباره بخشید.

با استقرار در شهر ساری در روز اول اسفند ماه ، ماه اسفند ، ماه خوشبختی و موفقیت من ، ماه خوش زندگی من نیز آغاز شد ، هر چند که ماه اردیبهشت برای زندگی من توأم با نگرانی و استرس و دستگیری و بازداشت و زندان و سلول و قاضی و دادگاه و دستبند و در بند ودرخواست ملاقات و امثال آن بوده است ، برعکس ماه اسفند برای من ماه عشق ، ماه جشن عروسی ، ماه ازدواج ، ماه تولد آرشام ، ماه آغاز زندگی مشترک عاشقانه ، ماه خرید اولین منزلمان در طهران ، ماه حساب رسی سالیانه ، ماه سود های تاجرانه ، ماه صیام ، ماه " حاسِب نَفسَکَ قبلَ اَن تحَاسب "، ماه سفر های تفریحی اروپایی ، ماه نشاط ، ماه شادابی و ماهی که همیشه بوی شب عید می دهد ، ماه سال نو ، ماه برف ، ماه سپیدی ، ماه پاکی و ماه جهش . ماه عشق وماه دوست داشتنی من همیشه ماه اسفند بوده و هست ؟!. در طالع من این دو ماه سال یعنی اسفند برایم خوش یمن و مبارک ومیمون وماه اردیبهشت همیشه برایم باعث دردسر ونگرانی واضطراب و استرس بوده است .

****

برای شروع به کار در شهر ساری ، در ابتدا به علت غریب بودن و عدم آشنایی با اتومبیل شخصی خودم دریکی ازآژانس های تاکسی تلفنی شهر مشغول به کار شدم ولی پس از مدت بسیار کوتاهی که بیش از یکی ودوماهی نبود با آشنا شدن با احباء ساری و شهرها و روستا های اطراف ــ روستا هایی در شمال و درپیرامون واطراف شهر ساری وجود دارد که تمامی و یا اکثریت ساکنین آنها را بهائیان تشکیل می دهند و این برای من که تازه وارد این منطقه شده بودم هم خیلی جالب و دیدنی بود و هم از جهت یافتن آشنا و دوستان جدید خیلی مفید و سود مند واقع گردید ــ پس از اندکی که با بهائیان آنجا آشنا شدم ، یکی از آنان که از معلمین و فرهنگیان قدیمی و معتبر شهر

بود و به قول خودش خیلی از این جوانان مازندران که امروز در ادارات وارگانها وسازمان ها مصدر امور هستند در زمان تحصیل و دانش آموزی از شاگردان او محسوب شده و دست پرورده او به حساب می آمدند . چون ایشان را پس از وقوع انقلاب اسلامی مثل همه معلمین بهائی دیگر بعد از بیست و چند سال خدمت و سابقه تدریس در آموزش و پرورش اخراج کرده بودند وحقوق بازنشستگی هم به ایشان پرداخت نمی کردند ، مجدداً مشغول به کار جدیدی شده بودند ودر بین دارو خانه ها و فروشگاه های لوزام بهداشتی و آرایشی وتجهیزات پزشکی کل استان مازندران می چرخیدند وآنها را ویزیت می کردند و لوازم و وسایل واقلام مورد نیاز و اجناس کسری فروشگاه و داروخانه آنان را از طهران تهیه وخرید نموده و درب دارو خانه ها وفروشگاهها در شهرهای مختلف استان مازندران وقسمتی از گیلان تحویل می دادند ، هم ایشان از سر لطف و محبت پدرانه و خصلت معلمی خویش که همیشه راهنما و راه گشای شاگردان خود بوده به من هم پیشنهاد فرمودند که شغل خوب و نسبتاً پر در آمدی است !، اگر مایلی بهتر است یک سفر با من به طهران بیایی تا تو را با تجّار وکسبه وعمده فروشان این صنف درخیابان ناصر خسرو طهران آشنا نمایم تا تو هم همین کاروپیشه مرا بطورآزمایشی شروع نمائی .

همین عمل خیرو نیکو کاری آن معلم خوش سابقه باعث خیر و برکت در زندگی من گردید و من هم وارد همین رشته وشغل شدم و تقریباً هر هفته یک بار به طهران می رفتم و لوازم و وسایلی را که مورد نیاز بود از خیابان ناصر خسرو که عمده فروشان این صنف در آنجا مستقر هستند خریداری می نمودم و در سطح شهرساری و دیگر شهر های استان مازندران در میان داروخانه داران و سایر فروشگاه های مرتبط با لوازم پزشکی ، بهداشتی و آرایشی توزیع می کردم .

****

زمانی که در شهر ساری سکونت داشتیم ، مادر و پدرم یک بار برای دیدن ما به عنوان خانه نوئی عروس و داماد و دید و بازدید از خانه جدید و زندگی جدید و ملاقات با عروس خود از مشهد به منزل ما تشریف آوردند و چند روزی را میهمان ما بودند علاوه بر گردش در سطح شهر و نشان دادن همه امامزاده های شهر ساری یکبار هم پدر و مادرم را به ساحل دریای مازندران در منطقه فرح آباد بردم ، سفر خوبی بود ، در این سفر و درمدت اقامت والدینم در منزل ما مادرم به غذا هایی که همسرم کاملیا می پخت لب نمی زد ! و خودش بصورت جداگانه برای خودش غذای دیگری می پخت وهمه احتیاط های لازمه را هم مراعات می کرد که یک وقت دست خیسش به ما نخورد ویا بالعکس تا خدائی نکرده نجس گردد ! ولی پدرم خوشبختانه که خود مجتهد واجد الشرایطی است با ما و در منزل ما خیلی راحت بود و از غذاهایی هم که همسرم می پخت می خورد و تشکر می کرد و خدای را هم شکر می گفت !.

دو، سه سال اول زندگی مشترکمان در شهرستان ساری در شمال ایران گذاشت ، پسرمان آرشام درهمین شهرودربیمارستان امام خمینی به دنیا آمد و پس از آن نیزبرای اقامت و سکونت به طهران پایتخت مهاجرت کردیم.

وضع زندگیمان روز به روز به لحاظ مادی خوب و خوب تر شد چند سال بعد صاحب فرزند دختری هم شدیم ، همراه با بزرگ شدن بچه ها ، من و همسرم نیز پا به پای آنها در تزئید معلومات خود کوشا بودیم ، اگر چه من بیشتر در راه کسب در آمد و پیشبرد امور اقتصادی منزل درگیر شرکت و تجارت بودم و فقط دوره های کوتاهی را در دانشگاه آزاد در رشته تجارت بین المللی گذراندم ولی انصافاً کاملیا فرصت آموختن و کسب دانش خویش را هرگز از دست نمی داد . از پزشکی و فلسفه وهومیو پاتی وروانشناسی و آموزش زبان و تعلیم و تربیت و پرداختن به ورزش و یوگا و کامپیوتر وآشپزی وشیرینی پزی وآرایشگری و دیگر اموری که فرصت آموزش آنها برایش فراهم بود و برای ثبت نام در آن رشته ها مشکلی نمی داشت و ستون

مذهب در فرم های ثبت نام وجود نداشت و دروجود خود کمی علاقه مندی می دید حتماً ثبت نام ودرآن کلاسها شرکت می کرد و کوتاهی نمی نمود وفرصت راازدست نمی داد .

همسرم سالیان طولانی شاید بیش از پانزده سال مربی کلاس های درس اخلاق اطفال وکودکان ونوجوانان بود و همین در افزایش مهارت های فردی خود او هم مؤثرومفید فایده بود ، به خاطر حضوردرکلاس ها درس اخلاق وتعلیم شاگردان ومتربیان خود ، هم وظیفه افزایش معلومات امری خود را داشت وهم خیلی وقت ها از مسافرت هایی به خارج از شهر طهران که خیلی عاشق آن بود صرف نظر می کرد تا به کودکان و شاگردان و متربیان خود بپردازد .

تربیت فرزندان خودمان نیز تماماً با همسرم بود و من بیشتر در راه کسب رزق یومیه ومعاش روزانه وانباشت سرمایه در تلاش بودم ، و شکر خدا زندگی خوب ومرفهی درشهرطهران داشتیم .

خانواده چهار نفری ما هر کداممان متولد یک شهر هستیم ، من که در مشهد به دنیا آمده ام . همسرم کاملیا در ارومیه تولد یافته ، پسرمان آرشام در شهر ساری به دنیا آمد و دخترمان نیوشا هم تنها عضو خانواده ماست که در طهران به دنیا آمده است و در همین شهر رشد یافته وبزرگ شده است و به خاطر این که در پایتخت به دنیا آمده کلی هم در سنین نوجوانی برای ما کلاس می گذاشت و به هر بهانه ای می گفت : من که مثل شما ها شهرستونی نیستم !! و یا این که مثلاً : برید خدارو شکر کنید که یه طهرونی توی جمع خودتون دارید !! (معلوم نبود اگه بچه طهرونی نمی داشتیم چه می کردیم ؟!) ما هم ناچاراً به طهرونی بودن او پُز می دهیم چه کنیم دیگه یکی یه دونه است !، چیزی نمی گوییم که خدایی نکرده یک وقت دلش بشکند ! چونکه پدرش درشهر مشهد به دنیا آمده بود همیشه به او(من) می گفت : مشدی !!.

مهریه عروس خانم

... درروزهای آغازین زندگی مشترک من وکاملیا هیچ دفتر ثبت اسناد وهیچ محضر ازدواج وطلاقی درهیچ کجای کشورعزیزمان پیدا نمی شد که حاضر باشد تا ازدواج ما دو نفر زن وشوهررا بعنوان دو فرد بهائی دردفتر اسناد رسمی ویا درمحضرازدواج خویش ثبت نماید !

درنتیجه فقط یک عقد نامه بهائی داشتیم که آنهم به برکت سخت گیری های شدید نیروهای امنیتی وانتظامی استان مازندران خیلی مختصر وجمع وجور وخلاصه شده بود در یک عقد نامه دست نویس که توسط خود خانم عاقد ونماینده محفل محترم محلی قائم شهر که با دست خط نه چندان دلچسب وجذاب خویش وبا خودکار بیک مشکی رنگ وبا خطی درشت وناموزون برروی یک برگه کاغذ ضخیم مقوا مانندی باعجله وشتاب دست نویس نموده بودند وسپس آنراز وسط تا داده وبه شکل یک دفترچه مشق دو برگی وچهارصفحه ای درش آورده بودند !

که درصفحات اول ودوم آن برگه آیات الهی وبیاناتی در خصوص اهمیت ازدواج درامر مبارک مرقوم فرموده بودند ودرصفحه سوم آنهم مشخصات عروس وداماد وامضای آنان ودر صفحه پایانی نیزاز شهود حاضر درمجلس عقد اقتران امضاء دریافت گردیده است ، خلاصه اینکه عقدنامه ما وسند ازدواج ما که قرار بود درصورت لزوم درمجامع رسمی وقانونی ارائه نمائیم ، یک کاغذ دست نویس خطی بود با امضاء عروس وداماد وبجای نه (۹) نفرشاهدان مراسم ازدواج هم فقط پدر ومادر عروس وهمان دوتا خانمی که از طرف محفل آمده بودند بعنوان شهود عقد اقتران وازدواج ما دونفر آنرا مخفیانه وسری امضاء کرده وگواهی نموده بودند وحتی مهر وامضاء محفل قائم شهر که در آن شهرخطبه عقد ما جاری شده وتلاوت گردیده است نیزپای برگه عقد نامه ما وجود ندارد؟!.

باتوجه به اینکه یک پسر آخوند زاده مسلمانی ازشهرزیارتی ومذهبی مشهد یکه سواروتنها وبدون هیچ کس وکاروخویشاوند وفامیلی آمده است به شهر قائم شهردر شمال کشورودختری راازیک خانواده بهائی خواستگاری می نماید ! برای پدر ومادروخانواده ای که خود باندازه کافی وچه بسا بیش ازاندازه کافی از این رژیم مذهبی آخوندی وحکومت روحانیت شیعه لطمه وصدمه فراوان دیده بودند وازمحل کار اداری وسازمانی چندین ساله خود اخراج شده بودند وحتی حقوق بازنشستگی آنان را هم بریده و قطع نموده بودند وذره ای هم اعتماد واطمینان به این خانواده روحانیت شیعه برایشان باقی نگذاشته بودند ! ، به حد کافی از خانواده ما (روحانیت شیعه) دل پرخون وپردردی داشتند که فقط به زبان نمی آوردند !.

واکنون هم بازدوباره یک جوان یک لا غبای آسمان جل از همین خانواده روحانیت و از همین مجتهد زاده ها آمده بود ومی خواست یکی ، یکدانه دختردسته گلشان راهم که برایش کلی امید وآرزو داشتند وبه تحصیلات عالیه وآموزش دانشگاهی اش دل بسته بودند اورا هم می خواهد ازچنگشان بدر آورد ؟! .

بدون هیچ امیدی به آینده ، چونکه این پسره قبلا که به ارتداد محکوم شده بوده ودیر یا زود احضارش می کنند وحکم ارتداد یک مرد ازدین اسلام بریده وخارج شده را که همه می دانند.... است واحتمالا براو جاری می نمایند ! چون دستورات وقوانین اسلامی که شوخی بر دار نیست وحالا هم که طبق نوشته ودست خط پدر روحانی اش چنانچه اگربا دختر بهائی هم ازدواج نماید بازازخانواده خودش هم طرد می شود ووالدینش هیچ حمایتی از اونخواهند کرد ؟! .

دربرگه رضایت نامه ای که بدست خط پدرمُعمّم و روحانی ام برای ازدواج من وکاملیا صادر گردیده واین شرط اولیه وابتدائی یک ازدواج بهائی است که والدین عروس وداماد حتماً بایستی رضایت کتبی بدهند تا خطبه عقد توسط نماینده محفل جاری گردد ، در رضایت نامه صادره ازطرف پدرم قید گردیده که ما باازدواج پسرمان با خانم کاملیا مخالفتی نداریم ورضایت خود را بدینوسیله اعلام می داریم ولی چنانچه پسرمان به این وصلت اصرار بورزد واسلام هم نیاورند ! ما هیچگونه ارتباطی با آنان نخواهیم داشت وحتی هیچگونه حمایت وکمک مالی هم به آنان نخواهیم کرد ! ودر واقع پسرمان احسان با این ازدواج خود قبول می نماید که هیچگونه توقع مالی از پدر ومادر خود نداشته باشد !.

پدرم در واقع با تنظیم چنین رضایت نامه ای هم دست پسرش را برای ازدواج پیش رو باز گذاشت وهم خود را ازتعهدات پدرانه برگذاری مراسم جشن عروسی وهزینه ومخارج میهمانی معاف وخلاص نمود . از نظر من که اصلاً اشکالی نداشت ، تازه خیلی هم خوشحال ومسرور بودم که فقط رضایت نامه را امضاء فرموده اند ومانع بزرگی راازسر راه ازدواج من برداشته اند ! (این رضایت نامه تنظیمی پدرم هنوز توسط کاملیا نگهداری می شود وپس از نزدیک به سی سال از آن تاریخ مانند سند ازدواج وسایراسنادومدارک باارزش وتاریخی خویش حفظش کرده است !) ولی برای پدر ومادر عروس که می خواستند تنها دختریکی یکدونه محصول زندگی

خود شان را به دست من بسپارند به چه اطمینانی می توانستند؟ وچه دلخوشی وپشتوانه ای داشتند؟ وچه دلگرمی وقوت قلبی وجود داشت ؟ که یک پسر جوان کم تجربه ، طرد شده از طرف خانواده اعتماد نمایند ؟ واو را به عنوان داماد درجمع خانواده خویش بپذیرند ؟ آنهم دامادی که قبلا نیزاز طرف حکومت اسلامی مرتد شناخته شده است ! وحالا هم که از طرف والدینش طرد می شود ؟!.

من تاسالیان سال ارزش واهمیت این گذشت وفداکاری واعتماد خانواده همسرم را بخصوص پدر ومادر ایشان رادرک نمی کردم تا اینکه از برکات و نعمات الهی برخوردار شدیم وخودمان نیز صاحب دختری شدیم ودخترمان بزرگ شد وبه سن ازدواج رسید وخواستگارانی به سراغش آمدند ! تازه پسرانی را که سالیان سال می شناختیم وباخانواده هایشان آشنائی دیرینه داشتیم ووضعیت خانوادگی وتوانائی آنان را می دانستیم وباز هم دست ودلمان می لرزید که باچه اطمینانی می شود دختر چون دسته گلمان را به دست یک پسر جوان بی تجربه وخام بسپاریم ؟

حال چگونه پدر وبخصوص مادر خانم من درآن سالهای بحرانی وبی اعتمادی وکشت وکشتارازطرف حکومت ودولت انقلاب اسلامی باچه امید واطمینانی اینهمه نگرانی ها را به جان خریدند ودختر نوزده ساله خودشان را با اعتماد واطمینان کامل صد درصدی به یک جوان طرد شده ومطرود وبه پسریک مجتهد و پیشنماز وروحانی وحاج آقای مسجدی ومشهدی سپردند ؟! که هر چه بلا ومصیبت هم پس از انقلاب اسلامی بسرشان آمده بود از طرف همین خانواده روحانیت شیعه وهمین مجتهدین ومُعممّین ودر حقیقت از طرف خانواده داماد وخواستگار دخترخودشان بود؟!.

****

در عقد نامه بهائی ما مبلغ مهریه عروس خانم مانند اکثر دختران بهائی یک واحد بیانی نقره * قید گردیده است که مبلغ بسیار ناچیزی بود که

طبق نظم بدیع وآئین بهائی فی المجلس یعنی درهمان مجلس ومحل وزمان برگذاری و اجرای مراسم عقد وتلاوت خطبه نقداً از داماد اخذ وبه عروس خانم پرداخت می گردد .

من برحسب انجام وظیفه فرزندی که مایل بودم خبر ازدواج رسمی وقانونی خودم را به اطلاع خانواده ومخصوصاً پدرم رسانده باشم ، یک فتوکپی ازصفحات عقد نامه ام را ازمحل سکونتمان در شمال وشهر ساری با پست خد مت پدرم در مشهد ارسال داشتم ، پدرم وقتی ازمیزان مهریه ناچیز عروسش مطلع گردیده بود از آنجا که پنج، شش تا عروس دیگر هم داشتند و بیشترهم مایل بودند که میزان مهریه عروس جدید بهائی شان هم در حد واندازه سایر عروسانشان وهمگی یکسان ودر یک سطح وچه بسا قلبا تمایل داشتند که مهریه عروس جدید را که ازاقلیت های مذهبی بود حتی بیشتر از سایر عروسها مراعات نماید تا بدینوسیله عدالت وانصاف خود را که لازمه وشرط اولیه یک امام جماعت است را برای خانواده بهائی عروسش نیز اثبات نموده باشد وبه والدین عروس بهائی خویش بدینوسیله پیغام داده باشد که درخانواده شیعه ما حقوق دختر شما پایمال نخواهد شد خیالتان راحت باشد !

وقتی که میزان کم وناچیز مهریه این یکی عروس بهائی شان را در عقدنامه می بینند خیلی تعجب می کنند وبعدها در یک فرصت مناسب و رودر روبه حالت معترضانه سؤال می فرمایند که چرا مهریه را اینقدرسطح پائین گرفته اید ؟ وروبه عروسش کاملیا سفارش وپیشنهاد می نماید ومی گوید : تو هرمیزان ومبلغی را که بابت مهریه مایل هستی می توانی درخواست کنی تا پسرم را مکلف وموظف به پرداخت آن نمایم ؟! وهمسرتازه عروسم درجواب گفته بود که ما ازدواج بهائی نموده ایم ومن حق نداشتم خارج از ضوابط وقوانین آئین بهائی چیزی اضافی درخواست نمایم !.

مبلغ ومیزان مهریه هم تضمین خوشبختی ما نخواهد بود ، ما با توکل به درگاه الهی ازدواج کرده ایم وانشاء الله خوشبختی زندگی مان را هم خودمان با دستان خویش می سازیم .

ازاین تاریخ به بعد نظر پدرم نسبت بـه ازدواج من تغییر کرد وپس ازآن بـا دیـد مثبتـی بـه زنـدگی مـا مـی نگریسـت وهمیشـه مـرا بمناسبت چنـین ازدواجی تحسین می کرد! وفقط درخفی ومخفیانه به خودم مـی گفت کـه کاملیا از همه عروس هایش بهتر واصلا قابل مقایسه با سایرین نیست وسفارش اکید می کرد که قدر همسرت را بدان ! وهمیشه با او مهربان باش .

حال با چنین شرایطی که ما ازدواج کرده بودیم که هیچکدام ازفامیل وخویشاوندان من به مجلس جشن عروسی ما هم نیامده بودند بـا وجود این در ماههـای اول ازدواجمـان ایـن آشـنایان محتـرم مـا بجـای دعـای خیـر وآرزوی خوشـبختی وپایـداری زنـدگی مشـترک تـازه تاسیس مـان وبجـای اینکـه مـا را دلداری بدهند وپشت گرمی ببخشند وبـه آینـده زنـدگیمان امید وار نماینـد وسفید بختی عروس خانم را آرزو نمایند ، هر کسی وبهر طریقی که می توانست آیـه یـأس مـی خوانـد وبهـر صـورتی کـه مـی خواسـت یـک گوشـه ای مـی آمـد و کنایـه ای مـی زد وهـی اخـتلاف فرهنگـی وتضـاد تربتـی وخـانوادگی عـروس ودامـاد را مطـرح مـی کردنـد وهمگـی هم ماشـاءالله واسـه مـا یـک پـا کارشـناس وتحلیگر مسائل تربیتی وامور مربوط بـه تشـکیل خـانواده ومتخصـص ازدواج خوب وبی نقص شده بودند وچپ وراست هم مثال می آوردند که فلانی با فلان دخترازدواج کرد ولی زندگی شان به سا ل هم نکشیده از هم جدا شدند ؟!.

خلاصه اینکه همیشه برای خودشـان یـک نمونـه دست بـه نقدی تـوی آستین داشتند تا هرزمان لازم شد با آب وتاب وطول وتفسیر وبا جزئیات کامل تعریف نمایند ومتاسفانه از ازدواجهای عاشقانه ناموفق وبی سرانجام اینجوری هم که کم نداریم ! تا دلتـان بخواهد درجامعـه ودر اطـراف وپیرامـون دست بـه نقد وآماده سـراغ داشـتند !، شـاهد آمـاده ومثـال ازایـن دسـت کم نبـود کـه هنگـام ارائه نمونه مشـکلی پیش آید وکفگیرشـان بـه تـه دیـگ بخـورد ! هر چـه دلتـان بخواهد نمونه های ازدواج وعروسی نـاموفق وازهم پاشیده موجود بود کـه پس از مـدتی عـروس ودامـاد بـه بـن بسـت رسـیده بودنـد وسـاز ناسـازگاری سـرداده

بودند! به همین دلیل هیچ انسان منفی باف و بدبینی برای ارائه نمونه وشاهد مثال جدائی وطلاق باکمبود مواجه نمی شود ! وبا ارائه هر نمونه ای ازاین نوع زندگی هائی که هنوز آغاز نگردیده به پایان رسیده بودند فقط دل تازه عروس وداماد را می لرزاندند !.

مادرم می گفت : اسم عروس خانم را عوض کنیم ! بجای کاملیا بگذاریم کامله ! تا زمانی که به مشهد می آئید اهالی محله ومریدان پدرم ودروهمسایه نفهمند موضوع چیست ؟! کامله هم که خیلی قشنگ است ؟!.

آن یکی آشنا وفامیلمان می گفت : بهتر است عروس خانم وقتی که به مشهد تشریف می آورند چادر مشکی سرشان کنند ! من واسه خودتون می گم ! اینجوری برای حاج آقا امام جماعت مسجد خوبیت ندارد که عروسشان بدون چادر در این شهر مقدس گردش کنند واینور واونور بروند؟!.

درهمان اولین سفری که همسرم کاملیا را به شهر خودم مشهد برده بودم تا با خانواده وفامیل شوهرش آشنایش نمایم (چون هیچکدامشان که برای جشن عروسی ما به شمال نیا مده بودند ؟!.)

مادرم به عروس جدید وبهائی اش گفته بود چون لباسهائی که شما می شوئید مشکل شرعی دارد بهتر است روی آن یکی بند پهن کنید تا خشک شود ؟! ویک بند لباس اختصاصی برای کاملیا گوشه حیاط نصب کرده بود مخصوص همسر من که لباسهای شسته خودرا آنجا آویزان نماید ! بند لباس خشک کردنش راهم جدا کرده بودند تا از بندی که برای خشک کردن لباسهای خودشان وحاج آقا استفاده می کردند ، عروسشان استفاده ننماید ! تایک وقتی خدائی ناکرده لباسهایشان نجس گردد !

خلاصه هر خویشاوند وهرعزیزی هر چه دلش می خواست می گفت وبه هر طریقی که مایل بود با ما وبخصوص همسرغریب من که با کلی امید وآرزو به خانواده ما وارد شده بود وفقط برای چند روزی ایام تعطیلات نوروز به شهر ما آمده بود ، برخورد می کردند وما هم به جهت

حفظ احترام وکاملیا هم از سر نجابت وخانمی تحمل می کرد وهیچ سخنی نمی گفت واعتراضی نمی کرد !.

همان سال اول ازدواجمان شب عید نوروز که ازشهر ساری محل سکونتمان جهت دیدار فامیل وخویشاوندان عازم مشهد بودیم دربین راه ودر شهرستان بجنورد یک ضیافت شامی هم منزل یکی از اقوام خیلی نزدیک وصمیمی خودم که ازفرماندهان وشخصیت های مهم وسرشناس شهربجنورد بودند میهمان شدیم ، منزل دخترعمو وپسر عمه خودم بودم که باهم ازدواج کرده ودر این شهر ساکن گردیده بودند . موقع صرف شام پسرعمه من داستان و خاطره بنظر خودش شیرینی ازاتفاقات روستایمان تعریف می کرد که : بله جونم واسه تون بگه ، درده ما یک پسرجوان مجردی بود بنام محمد رحیم که خیلی اهل مسجد ومنبر ونمازجماعت وازاینجور حرفها بود ! همیشه وهمه وقت توی مسجد جامع روستای ما پلاس بود !.

موقع نماز جماعت در صف اول نمازگذاران می ایستاد ! در مراسم عزاداری وتاسوعا وعاشورا واربعین وامثال اینها صحنه گردان مجلس بود ، موقع اتمام مجلس ورفتن مؤمنین کفشهای آنان را جلوی درب مسجد جفت می کرد ! درمجالس خاص سینی استکان های چائی راپخش ویا کاسه بزرگ قند را می چرخاند و توزیع می کرد ! وخلاصه هرنوع خدمتی که از دستش برمی آمد کوتاهی نمی کرد وبرای مسجد واهالی مسجد ومومنین ونمازگذاران وعزاداران ارائه می داد !اهل خدمت بود وبرای مؤمنین مایه کم نمی گذاشت ! به تمام معنی یک خادم تمام عیار بود ویک مؤمن بی نقص وخالص ومخلص، هر کاری که می کرد فی سبیل الله بود ! اهل خودنمائی ودوز وکلک وریا واز اینجور مسائل هم نبود ؟! خلصّ بود و بی شیله وپیله !.

چون همیشه مثل یک خادم تمام وقت داخل مسجد بود هر کسی هم که ازهر کجا با او کاری داشت وسراغش را می گرفت، می دانست که کجا بایستی به دنبالش بگردد ! بلافاصله هر ساعتی از روز که بود چه وقت نماز وچه بی وقت ! حتماً به مسجد می آمد تا محمد رحیم را پیدا نماید !.

تا اینکه ماهها به همین منوال گذشت ومحمد رحیم بالاخره قسمت نصیبش شد وبخت اش باز شد و زن گرفت وازدواج کرد ومتأهل شد ! ودیگه پس از آن شب برگذاری تاریخی وخاطره انگیز جشن عروسی کسی اورا در مسجد ندید ! شده بود مثل جن وبسم الله ! اگر شما پس از آن شب بخت گشائی محمد رحیم را در مسجد جامع روستا دیده اید ما هم اورا دیده ایم ؟!.

اوایل که مؤمنین فکر می کردند چون تازه داماد است حق داد که چله نشین باشد ! و مدتی را به اهل وعیال بپردازد و ازاینهمه سالهای فراغ ودوری دلی از عزا بدر آورد ! وحالی ببرد ! طبیعی هم بود ! با خودشان (اهالی مسجد) می گفتند بگذار مدتی بگذرد فعلا آتشش تند است ! بگذار تا فوران زبانه های آتشش فروکش کند ! حتماً دوباره از اندرون خانه به در خواهد آمد وروی به سوی خانه خدای خواهد آورد ومجدداً به مسجد باز خواهد گشت ! وبه مؤمنین خواهد پیوست ! وجبران مافات خواهد نمود ! وچشم ما دوباره به جمالش منوّر خواهد شد ! ولی زهی خیال باطل ، هیچوقت وهرگز از آقای تازه داماد ومحمد رحیم خان ما درمسجد جامع خبری نشد که نشد !

خلاصه مدتها کسی از ایشان خبری نداشت تا اینکه بالاخره مؤمنین واشخاص وافرادی که به مسجد دهکده وروستای ما می رفتند وبه دیدن گل روی محمد رحیم عادت کرده بودند نگران حال او شدند؟! وبه تکاپو ودست وپا افتادند و جویای حال واحوالش شدند ویکی از اهالی که اورا می جوید ومی یابد وآخر سراو را می بیند ازحال واحوالش می پرسد که : آهای محمد رحیم تو که همیشه وهمه شب وقت وبی وقت در مسجد جامع روستا بودی پس چه شد که مدتهاست خبری از تو نیست ؟! ازدواج کردی ودیگر به مسجد نمی آئی ؟! به خانه بخت رفته ای وخانه خدا رافراموش کرده ای ؟!. تو درزمان مجردی اهل مسجد ومنبر ومحراب ومجلس روضه خوانی وعبادت بودی ولی حالا که ازدواج کرده ای دیگر خبری از تو نیست؟!. تورا چه می شود ؟!.

محمد رحیم هم بانهایت ساده دلی وباکمال خلوص قلب ونیت پاک که خصلت خوب اهالی پاک دل روستائی وبخصوص روستای ماست در جواب می گوید :

آهای ، کربلائی آن زمان که به مسجد می آمدم عزب بودم ، مجرد بودم و زن نداشتم ومی خواستم ازدواج کنم وتشکیل خانواده بدهم ، بهمین خاطر به مسجد می آمدم تا یکی از مؤمنین ومؤمنات مرا ببیند وبپسندد ودلش به حالم بسوزد ودخترش را به من بدهد ! وبه عقد من درآورد ! ولی حالا که خوشبختانه زن گرفته ام وازدواج کرده ام وخرم از پل گذشته است دیگر چه ضرورتی دارد وچه لزومی هست که به مسجد بیایم ؟؟! .

درپایان نقل داستان پسرعمه عزیز من سر سفره شام رو به همسر جوان وبیست ساله من کرد وبه شوخی ادامه داد وگفت : عروس خانم ، حالا هم اگر چه این پسر دائی ما واقعا پسرخوب وجوان برازنده ومهربانی است ولی بهتر است روی بهائی بودن وایمان آوردن اوزیاد حساب باز نکنید بهائی شدن پسر دائی ما هم مثل مسجد رفتن همان جوان روستائی ماست !. این احسان خان هم مثل همان محمد رحیم خان است ! اکنون که خرش ازپل گذشته وبه مراد دلش نائل آمده وبه مقصودش رسیده وازدواج کرده دیگه نباید خیلی زیاد وبیش از این روی ایمان او حساب باز کنید ؟؟!.

طفلی همسرجوان من با آنهمه حمایتهائی که فامیل وخویشاوندان داماد از تازه عروس فامیل خودشان انجام می دادند ودلگرمی هائی که به اومی دادند واعتماد واطمینانی که به او می بخشیدند وپشتیبانی هائی که می کردند معلوم نبود دردلش چه می گذشت وچه آشوب واضطرابی در دل داشت؟! وحتماً با خودش می گفت عجب ریسک بزرگی کردم وچه خطر عظیمی را به جان خریدم که آمدم وهمسر این دیلاق شدم ؟؟!.

****

یـک نمونـه هم از حمایـت ها ودلگرمـی بخشـیدنهای خـانواده عـروس خانم عنوان کنم . اگر چه در ساری وقـائم شـهر هم کمتر آشـنائی آتیـه مطلـوب وخـوش آینـدی بـرای نـوع ازدواج مـا پیش بینـی مـی کـرد واکثـراً هم اخـتلاف فرهنگـی وتفـاوت خـانوادگی وتربیتـی مـا را مطـرح مـی نمودنـد ، ولـی تفـاوت عمـده احبـاء آشـنای شـمال وفامیـل وخویشـاوندان وخـانواده بهـائی عـروس بـا بستگان وفامیل وخانواده مسلمان داماد در آن بود که خانواده های بهائی بـرای حفظ وپایداری وثبات وخوشبختی این کانون خانوادگی تازه تاسیس وجوان دعا مـی کردنـد وتـداوم وجـاودانگی آنـرا خواسـتار بودنـد وانتظـار مـی کشـیدند ولـی فامیل وخانواده مسلمان من بیشتر آمادگی داشتند تا پیش بینـی خودشـان درسـت از آب در آیـد و حـرف خودشـان بـه کرسـی بنشـیند وبـه قـول خودشـان بـزودی سـرمان بـه سـنگ بخـورد وپشـیمان وخجالـت زده وسـرافکنده باشـیم تـا آنـان بگویند ، دیدی ماکه گفتیم ولی تـو گـوش نکـردی ، حقـت بـود ! حـالا بکـش ! تـا درس عبرت بگیری ودیگه برخلاف حـرف بزرگتـر خـودت عمـل نکنـی ؟! ای کاش از همان اول بـه همـین دختـر خالـه هـا ودختـر عموهـا ودختـر همسـایه هـا قناعت مـی کـردی ! کـه از خـدا هـم مـی خواسـتند وبـه بـه وچـه چـه هـم مـی گفتنـد ، ولـی پاتو از گلیم خودت درازتر نمی کردی ! تا این بلا بسرت بیاید ؟!.

****

چنـد مـاهی از ازدواج وسـکونتمان در شـهر سـاری گذشـته بـود کـه برادر خانمم آقای پرفسور کامبیز نوروزی که امروزه صـاحب کرسـی تـدریس قلب وعروق واستاد دانشگاه است ودرکشور کانادا زندگی می نمایـد ، ولـی در آن زمـان دانشـجوی جـوان رشـته پزشـکی بـود ودر آلمـان تحصـیل مـی کـرد ، تمـاس تلفنـی گرفتـه و گـزارش مـی داد کـه کنفرانسـی در مشـرق الاذکـار شـهر فرانکفورت برگذار گردیده بود ونماینده ای از طرف بیت العدل اعظم تشـریف آورده بودنـد تـا بـرای مـدعوین وحاضـرین مجلـس سـخنرانی نماینـد وگروهـی

ازبهائیان هم ازسراسر کشور آلمان به این شهر آمده بودند ، ومن هم (کامبیز) از گوتینگن دعوت شده ودر کنفرانس مذکور شرکت کرده بودم .

آقای سخنران ونماینده بیت العدل اعظم که ازمرکز اداری جهانی بهائی در اسرائیل آمده بودند تعریف می کرد واز پایداری واستقامت تحسین برانگیز یک جوان تازه تصدیق ونوایمان ایرانی وروحانی زاده ای سخن می گفت که با وجود اینکه چندین وچند بار اورا به اعدام تهدید کرده بودند تا ازایمان واعتقاد نو وجدید خود به امر مبارک دست بردارد وحتی حداقل راضی شود که در ظاهرقضیه بگوید که مسلمانم ! تا قاضی دادگاه بجهت وابستگی اش به خانواده وجامعه روحانیت شیعه ازبازداشتگاه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی آزادش کند ولی او بهیچ وجه حاضر به کتمان عقیده نشده وباکمال شجاعت وشهامت اظهار داشته که من بهائی هستم وبا کمال میل ورغبت ورضایت کامل قلبی آماده گی دارم تا شما بعنوان یک فرد مرتد واز دین خارج شده اعدامم کنید ، ولی بهائی بودنم را کتمان نمی کنم !.

همان سخنران ونماینده بیت العدل درپایان بیانات خویش اظهار می دارند که این جوان ایرانی تنها فردی است که در سال گذشته درایران بعنوان یک فرد تازه تصدیق بصورت فوق العاده استثنائی وویژه مستقیماً به دستور بیت العدل اعظم تسجیل گردیده است !.

چون در سال گذشته طبق تصمیم محفل ملی بهائیان ایران در یک اقدام هماهنگ و سراسری هیچ درخواست وتقاضای تسجیلی را از هیچ فرد غیر بهائی زاده ای نپذیرفته اند وبه عبارت اخری هیچ فرد غیربهائی زاده ای درسال قبل موفق به تسجیل وثبت نام خود به عنوان یک فرد بهائی تازه ایمان آورده در دفاتر جامعه بهائی نگردیده است بجز همین پسر جوان روحانی زاده مشهدی که بطور ویژه واختصاصی تسجیل گردیده است ، واین افتخار تنها وفقط شامل حال همین مجتهد زاده وپسرامام جماعت مسجدی در شهر مشهد وتربیت شده وپرورش یافته خانواده شیعه شده است که مستقیماً توسط بیت العدل اعظم تسجیل گردیده است.

کامبیز می گفت : من وتعدادی از جوانان ودانشجویان بهائی حاضر در کنفرانس فرانکفورت که خیلی مشتاق شده بودیم تا اطلاعات بیشتری از این جوان ایرانی کسب نمائیم ولااقل اسم وفامیل ومشخصات این جوان شایسته وباشهامت هموطن خودرا بدانیم ، کیست شخصی که حاضر شده در این شرایط واوضاع واحوال وانفسا ی دوران انقلاب اسلامی ودر این سالهای بحرانی ووحشتناک جامعه ایرانی چنین شجاعت وشهامت واز جان گذشتگی ازخود بروز داده است ؟!.

بعد از اتمام نطق ناطق وپایان بخش سخنرانی ودر هنگام تنفس وپذیرائی به سراغ همان شخص محترم ونماینده بیت العدل رفتیم وبه پرس وجو وتحقیق بیشتر پرداختیم تا مشخصات دقیقترازاین تازه تصدیق وتازه تسجیل به دست آوریم که خوشبختانه پس از پرس وجو وکسب اطلاعات با کمال تعجّب وشگفتی متوجه شدم این فردی که ذکر خیرش در جلسه کنفرانس هست واین جوان مؤمن وشایسته وازخود گذشته ودست از جان شسته واین پسر باشهامت وباشجاعت واین تازه تصدیق که تنها فرد تسجیل شده درکشورایران است وآن فردی که سعادت داشته تا مستقیماً توسط مرکز جهانی وبیت العدل اعظم الهی نامش دردفاتر بهائی ثبت گردیده باشد ودر این کنفرانس هم از او تمجید گردیده ، این فرد داماد خود ماست !!.

که از این بابت خیلی خوشحال شدم ووقتی برای سایر دانشجویان تعریف می کردم که آنچه در کنفرانس نقل کردند وباعث تحسین وتأئیدوتشویق حضاروشرکت کنندگان آلمانی وغیر آلمانی قرار گرفت ، خلاصه ای ازشرح حال وتوصیف شوهرخواهر من بوده است ! اصلا باورشان نمی شد ؟!.

کامبیز از آلمان تلفن کرده وتماس گرفته بود تا فقط همین یک خبرخوش را به تنها خواهرش کاملیا بدهد وبگوید که نگران نباش ، ذکر خیر سجایا وفضائل اخلاقی همسرتو اینجا توی اروپا هم هست (آوازه اش پیچیده!) تا که خیالش را از بابت داشتن چنین شوهرشایسته ای راحت وآسوده

ودلگرمی ودلبستگی زندگی اش را افزایش وپشتش را قرص ومحکم وپیوند خانوادگی اش استوارتر کرده باشد !!.

ولـی متاسفانه از آنطـرف یعنـی از طـرف فامیـل وخویشـاوندان مـن درماههـای اول ازدواجمـان تـا دلـت بخواهـد آیـه یـأس بـود وناامیـدی کـه مـی خواندنـد، شـاید غیـر ازپـدر روحـانی ام هـیچکس نبـود کـه بـرای تـداوم وپایـداری زنـدگی مشـترک زناشـوئی وتـازه تأسـیس مـا دعـا کـرده وآرزوی خوشبختی و سعادتی بنماید !. آنچنـان از اختلاف فرهنگی وتفاوت خـانوادگی وتضاد تربیتی دَم می زدند وسخن می گفتند ونمونه ها وشواهد زنده ودست به نقد و آمـاده از ازدواجهـای نـاموفق وبـی سـر انجـام از آسـتین قبـا ویـا اززیـر چادرنماز خود بیرون می کشیدند و زندگی هـای تـازه تأسیسـی راکـه زیـاد دوام نیـاورده ومتلاشـی شـده واز هـم پاشـیده وازیکدیگرجـدا شـده بودنـد را بـه رخ می کشیدند که دل وقلب وذهن جوان ما را هم پاک مشوّش می نمودند ومرتب می لرزاندند وروح مرا هم آزرده می کردند و نگرانی واضطراب داماد جوان را کـه بخـودی خـود وبشـکل طبیعـی ونرمـال هـم بعلـت کـم تجربگـی وتغییـر وضـعیت وافـزایش مسئولیت وعـدم حمایـت ازطـرف خـانواده پـدری در آغـاز زندگی مشترکمان همراه من ایجاد شده بود آنرا هم افزایش می دادند وندانسته وناخواسته ویـا شـاید دانسته ولـی از سر جهـل و تعصـب ونـادانی بـه این زوج جـوان القـاء مـی کردنـد کـه چنـین ازدواجهـائی عاقبـت نـدارد وپایدارنخواهنـد ماند ؟!. بهمین خاطرتا ماهها پس ازازدواجمان من همیشه مضطرب و نگران این موضوع بودم که نکند خدائی نـاکرده این پیش بینـی هـای نسنجیده ای کـه می نمایند جامه واقعیت به خود بگیرد !.

بعضـی از آشنایان هم کـه متأسفانه وقاحت را ازحد واندازه گذرانده وبرای ما خط ونشان هم مـی کشیدند وچوب خط هم نشـانم مـی دادنـد وتـاریخ وضرب الاجل هم تعیین می کردند که فقط شش مـاه دوام مـی آورنـد ویـا اینکـه حداکثر بعداز یکسـال سرشـان بـه سنگ مـی خـورد وهر کدامشـان دسـت از پـا درازتر به سمت خانواده خود ونزد والدین خویش باز می گردند ، ازسر شوق

وشعف شعر وآوازشادمانه هم می خواندند که نخود نخود هر کهَ رَود خانه خود ؟!.

ولی خوشبختانه پیش بینی های اطرافیان وآشنایان درست از آب در نیامد وآنان که نفوس بد می زدند وبرای ازدواج وزندگی مشترک ما عمر شش ماهه پیش بینی می کردند ، سالهاست که عمرشان را به شما داده اند وخود رخ وچهره برنقاب خاک کشیدند امّا تأییدات الهی شامل حال این زوج جوان گردید وچون با توکل به درگاه کبریائیش ازدواج کرده بودند زندگی مشترکشان با خوبی وخوشی وباسعادت وخوشبختی دوام یافت و پایدار ماند وماند وماند !!.

وقتی پسرعمه خوب من آن داستان جوان روستائی را تعریف می کرد من باخودم می اندیشیدم که فرموده اند : حُسن خاتمه مجهول است .

ولی امروز خدای رابسیارشاکروسپاسگذارم که این سی ساله گذشته وماضی زندگی مشترکمان را تا بدینجا واین تاریخ واین زمان روسفید وخوشبخت زندگی کرده ایم ازاین به بعد هم هرچه پیش آید باز هم قدردان و سپاسگذار درگاه الهی اش خواهیم بود چراکه فضل وموهبتی را که تا به امروز به ما ارزانی داشته ومرحمت فرموده فوق انتظاروتوقع ما وخیلی بیش ازقابلیت واستحقاق من بوده است .

---

* یک واحد بیانی نقره برابر با نوزده مثقال نقره نوزده نخودی است که در زمان ازدواج ما حدود هشتصد تومان می شد

کاملیا و کامله

مشهد ـ نوروز ۱۳۶۴

درسالهای آغازین زندگی مشترک من و کاملیا ودر اوایل ازدواج ، همه ساله همزمان با شروع فصل بهار وآغازسال جدید ودرایام تعطیلات عید نوروز، جهت دید و بازدید و عید دیدنی از والدین و برادران و خواهرم و دیگر اقوام و خویشاوندان وبزرگان فامیل که تماماً در شهر مشهد ودر استان خراسان ساکن بودند به این شهر ودیارمسافرت می کردیم . و من یک عهد وپیمان قلبی داشتم که تا پایان حیات همه ساله در ایام عید نوروز به دیدارودست بوسی پدر و مادرم بروم !.

همسروفرزندانم نیزمخالفتی نداشتند و همه ساله با هم و خانوادگی باروبنديل می بستیم وبه سمت مشهد براه می افتادیم . ولی متاسفانه بعدها به دلایلی که در ادامه کتاب توضیح خواهم داد این عمل حسنه مسکوت ماند .

همان سال اول ازدواجمان که از شهر ساری محل سکونتمان به مشهد رفته بودیم تا تعطیلات نوروزی را درخدمت والدینم باشم یک روز سرسفره نهار بدون هیچگونه مقدمه چینی قبلی مادرم اظهار داشت بیائید اسم "کاملیا" را عوض کنیم و بگذاریم "کامله" !!.

من که بر سرسفره مشغول غذاخوردن بودم وقتی پیشنهاد مادرم را شنیدم از بُهت و تعجب و حیرت قاشق در دهانم مانده بود و بیرون نمی آمد !. همسرم کاملیا نوعروس خانواده ما ومیهمان چند روزه نوروزی که از ساری آمده بغل دست من سر سفره نشسته بود . روم نمی شد و خجالت می کشیدم به سمت کاملیا برگردم و نگاهی به چهره او بیاندازم !، مات و مبهوت وساکن وبی حرکت مانده بودم و می اندیشیدم ، حالا چه جوابی بایستی بدهم که به مادرم نیز بر نخورد ومصداق اف به صورت والدین هم نباشد ؟! و رضایت خاطرمادرم را نیزکه اوجب واجبات است در پی داشته باشد ؟! و از طرفی از حقوق خانمم هم دفاع کرده باشم که نماینده همه خانم هاست و یا لااقل در آن زمان نماینده همه عروس ها بود ! (اگر هر مردی فقط از حقوق همسر خودش دفاع نماید در حقیقت از حقوق تمامی خانم ها دفاع کرده است !) .

مادرم می گفت : آخه اسم کاملیا سخته ، درست توی زبون آدم نمی چرخه !، تلفظش مشکله !. کامله چه اشکالی داره ؟ اسم به این قشنگی ، خیلی هم بهش میاد !، ماشاءالله هزار ماشاءالله یک پا خانمِ کامله !!.

مشخص بود که مادرم خیلی قبل از ایام عید نوروز و آمدن ما به مشهد به این موضوع فکر کرده بود و اسم " کامله " را هم قبلا انتخاب و تعیین نموده بود تا با نام " کاملیا " تقریبا هماهنگ و هم شکل وهارمونی لازم را داشته باشد !. (زیاد به ترکیبش دست درازی نکرده بود ! فقط "یا" آخر کلمه را به "ه" گِرد تبدیل کرده بود !).

مادرم دیده بود که دولت جمهوری اسلامی اسامی خیابانها را عوض می کند و اسامی و نامهای هم شکل وهمسان می گذارد ومثلا میدان ولیعهد را می گذارد ولی عصر و یا خیابان شاهرضا را می گذارد امام رضا ، ایشان هم یاد گرفته بود ! و می خواست کاری مشابه و یک کار انقلابی کرده باشد برای همین نام " کامله " را یافته بود تا به جای کاملیا بگذارد !، با برنامه ریزی قبلی هم این کار را کرده بود ، نمی توانم بگویم که احتمالا مشورت هم کرده بود ، چون اصلا اهل شور ومشورت نبود !، همه تصمیماتش را یک تنه و

خودسرانه می گرفت !، متأسفانه یا خوشبختانه هیچ کسی را دراین عالم شایسته تروصاحب نظرتراز خودش نمی یابد تا برای انجام کارها وامورات با اومشورت نماید ؟!، یک مادرشوهر خود محور بود و اصولا بصورت موروثی وژنتیک هم اهل شور و مشورت هم نبود !، همیشه می گفت : آنچه خدا و پیامبرخدا گفته است ، منظورش هم این بود که آنچه را که من از قول خدا و پیامبرش می گویم !! همین انجام می شود و لاغیر !، یک دنده و لجوج بود و فقط حرف ، حرف خودش بود !، حداکثرش این بود که برای تأیید تصمیماتش یک استخاره ای هم می گرفت !، استخاره را هم به این خاطر می گرفت تا تصمیمی را که گرفته تأیید نماید و خیالش راحت باشد !. اگر استخاره "بد" می آمد و او مصمّم بود که تصمیم اش را عملی کند ، دوباره فردا صبح بابت همان موضوع استخاره می گرفت !. اگر باز هم بد می آمد روز بعدی استخاره می گرفت !. آنقدر استخاره می گرفت تا اینکه بالاخره استخاره مطابق میل خودش"خوب" از آب دربیاید ؟!. خوشبختانه وقت نماز فراوان بود و تسبیح و قرآن هم همیشه در دسترس اش بود . می توانست هر روز صبح سحر پس از اجرای مراسم واقامه نماز صبح و یا شب جمعه ها آنقدر استخاره بگیرد تا بالاخره جواب استخاره اش خوب وباب میلش دربیاید!!.

استخاره گرفتن برای مادرم هم که هزینه ای نداشت ! اگر قرار بود بابت هر یک استخاره پولی پرداخت نماید ، این همه استخاره نمی گرفت وبا خدا مشورت (بازی) نمی کرد و مزاحم اوقات خدائی اش نمی گردید !.

مادرم می گفت : کاملیا سخته ، به زبونم نمی چرخه !

گفتم : مادر من سخته کدومه ، شما اسامی دشواری مثل : سیده خیرالنساء و فخرالسادات و تاج الملوک و بی بی خال قزی ! رو به این خوبی و قشنگی تلفظ می کنید که همشون هم عربی و یا ترکی اند ! حالا می گوئید کاملیا سخت ودشواره ؟!! شما درد زایمان مرا با آنهمه رنج ودرد ومشقت ودشواری ومصیبت تحمل کردید وهرگزنفرمودید که : سخته ! حالا

می خواهید سالی چند روز ایام عیدی که ما به مشهد می آئیم اسم عروستان را صدا بزنید می گوئید : سخته ؟!.

من خودم که بچه شما ودست پرورده شماهستم ، روزی صد بار صدایش می کنم ، تازه صد تا " جونم " نیزپشت بندش می زارم ! دیگه یک " کاملیا " خشک و خالی گفتن که اصلا هم سخت نیست !!.

اگر بخواهید ومایل باشید ، من خودم آماده ام ، چند روزی از تعطیلات نوروزی ام چشم بپوشم و بنشینم توی خونه ویک کلاس فشرده گرامر بذارم و خودم یادتون بدم ؟!، قول می دم ، تضمینی !، تا پس از اتمام کلاس که من مطمئن هستم با اون هوش و ذکاوت و استعدادی که در شما سراغ دارم به طلوع فجر سیزده بدر نرسیده شما یاد می گیرید مثل بلبل " کاملیا " را تلفظ کنید . سلیس و راحت آخرش هم یک چهچه ای هم بزنید تا همه این یک دو جین عروسی که پیرامونتان جمع کرده اید از تعجب شاخ درآورند و هاج و واج دهانشان باز بماند ! و چشمانشان از بهت و حیرت گرد شود !، یک " کاملیا " بگوئید و صدتا " کاملیا " از لب و لوچه ! ــ نه ببخشید بی ادبی شد ــ از فم مبارکتان بیرون بریزد و همه انگشت حیرت به دندان بگزند !! و آخر سرهم پس از اتمام کلاس فشرده از فرهنگستان ادب و زبان فارسی برایتان مدرک رسمی گذراندن دوره را می گیرم !، آنچنان با لهجه سلیس وغلیظ مشهدی وخراسانی (شما بخوانید آمریکن اینترنشنال !) روی زبانتان کار می کنم که همه مات و مبهوت بمانند!! خوبه ؟!.

باز با همه این توضیحات و تفسیرات مادرم بهانه می آورد که مگر " کامله " چه اشکالی دارد ؟! اسم به این قشنگی ، چقدر هم بهش می آد ! ماشاءالله خودش واقعا یک پا عروس خانمِ کامله !!.

گفتم : مادر من قربون اون شکل ماهت برم ! چرا روی دختر مردم اسم می ذاری ؟! دیده بودیم مردم عروس فرانسوی می آورند و اسم ایرانی روش می ذارند ! ولی ندیده بودیم عروس ایرونی بیاورند و اسم عربی روش بذارند !! مادرمن کاری نکنید که همین عربها هم به ریش ما بخندند ؟!.

مادر من اصلا شما خوشت می یاد یک نفر روی دختر شما اسم بذاره ؟ مثلا اجازه می دهید مادرشوهرهمین دخترتون " زهرا " اسمش را عوض کند وبگذارد شهلا ! خوشتون می آید ؟

مادرم می گفت : معلومه که اجازه نمی دهم ! بی سلیقه ها !، خیلی هم دلشون بخواد ، حیف " زهرا " اسم به این قشنگی نیست ؟ اسم دختر پیامبر خدا ، همون سه تا حرف اولش بهتر ازشهد و عسل می ارزه به صد تا شهلا و مَهلا (مادرم بعضی مواقع بیانات زیبا و شیوائی می فرمایند ، اینبار هم با ذکر سه تا حرف اول نام خواهرم " زهرا " پاک مرا غافلگیر فرمودند ! شما تصور بفرمائید و مقایسه کنید این سه تا حرف اول اسم " زهرا " را با سه تا حرف اول یک اسم دخترانه دیگر مثل " ماریا " .

اگر چه تک تکشان خیلی زیباست ولی ترکیب این دو تاخیلی جذابتر و زیباتر می شود این دو تا اسم " زهرا " و " ماریا " جون می دهد برای دو تا خواهر دوقلو که مادر خوش سلیقه ای هم داشته باشند و بخواهد اسامی آنها را مخفف ومختصر و کوتاه شده و پشت سرهم صدا بزند می شود زهر....مار.... !)

مادرم بر تصمیم خود پا فشاری می کرد و اصرار داشت هر طوری شده اسم کاملیا را به کامله تغییر بدهد و من هم با نهایت مهربانی و با لسان ملاطفت وزبان لیّن جواب منطقی وعامه پسند می دادم ومی گفتم : مادر من ، ما چند روزی برای دید و بازدید عید نوروز به مشهد آمده ایم . برای مراسم تعویض وتغییراسم که نیامده ایم ؟!.

اصلا این دختر نه از شما مهریه آنچنانی خواسته ، نه سکه بهار آزادی نثارش کرده اید ، نه شیربهائی پرداخت کرده اید ، نه سرسفره عقد طلا و جواهرات ودسبند وگردنبندی هدیه اش داده اید ، نه باغ بالا و پائین پشت قباله اش انداخته اید ، نه هیچگونه شرط و شروطی آنچنانی که بقیه عروس هایتان از شما تعهد گرفته اند ، از شما خواسته ، حالا دیگر چه کاری به اسمش دارید ؟ اسم گل به این قشنگی ؟!.

در جشن عروسی ما که شرکت نکرده اید ، یک سبد گل هم که غیابا نفرستاده اید تا فامیل عروس بگویند عذرتان موجه بوده است واین داماد هم یک کس وکاری ومادر وپدری دارد وهمین جوری از زیر بُته (بوته) بعمل نیامده است ! حالا هم بفکر تعویض اسم عروس خانم افتاده اید ؟ از کی تا حالا نامگذاری برروی عروس از اختیارات مادرشوهر شده که ما خبر نداریم ؟!، خودتان تصمیم می گیرید وقانون می گذارید و خودتان هم می خواهید اجرا کنید ، نه مجلسی ، نه پارلمانی ، نه مجمعی ، نه شورائی ، نکنه اصلا شما هم حکم حکومتی داشتید و ما خبر نداشتیم ؟؟!.

اون سالهای اول انقلاب هر چه نام و نشانه ای از دوران پادشاهی بود طاغوتی محسوب می گشت و آن را تغییر می دادند و نامی مشابه آن را می گذاشتند و این یک حرکت انقلابی به حساب می آمد و یک ارزش انقلابی بود ، مادر من هم می خواست یک حرکت انقلابی انجام داده باشد ونام عروس خود " کاملیا " را که در نظر او یک اسم طاغوتی بود تغییر بدهد و به زعم خودش یک اسم اسلامی و مشابه بر این تازه عروس خود بگذارد و اینکه می گفت : سخته ، توی زبونم نمی چرخه ! وازاین چیزها واز این جور حرفها ، همش بهانه بود و می خواست یک کار انقلابی و اسلامی انجام داده باشد و من هم دستش را خوانده بودم ، کاملا با شیوه های ایشان آشنا بودم ، بیش از بیست و پنج سال با او زندگی کرده بودم و حنایش پیش من رنگی نداشت !.

برای مادر من نام بعضی از گلها مثل نسترن ، آزالیا و کاملیا طاغوتی بودند ولی بعضی دیگر از گلها مثل نرگس ومریم و بنفشه یاقوتی بودند و ایراد واشکالی نداشتند و به همین دلیل مصمّم بود تا نام کاملیا را که درنظراو یک اسم طاغوتی می آمد تغییر دهد و یک نامی که خودش دوست می داشت روی او بگذارد .

من هم با نهایت صمیمیت توضیح می دادم که ما فقط سالی چند روز ایام عید نوروز بدیدن شما می آئیم ، حالا چند روز بازدید عید که دیگه نیازی به تعویض اسم ندارد مادر جان من !.

مادر من حتی هیچ حقی هم برای خود عروس قائل نبود !، نیازی هم نمی دید نظر خود کاملیا را هم بپرسد ؟! فکر می کرد او که سر سفره ساکت و مظلوم نشسته و حرفی نمی زند از یک کشور دیگری آمده و فارسی بلد نیست ! و به یک زبان دیگری صحبت می کند و حرفهای ما را هم اصلا متوجه نمی شود ! ومن بودم که بدفاع از کاملیا توضیح می دادم که مادر من ، یک عروس مظلوم و مهربون و بی سرزبون ! گیرتون اومده ، دیگه چرا اذیتش می کنید ؟! بقول خودتون نه چَک زدید نه چونه عروس با پای خودش اومده توی خونه ! دیگه چرا به اسمش گیر می دهید ؟! دیگه چند روز مسافرت ما که ارزش این حرفها را نداره ! بذارید زندگیمون رو بکنیم !!. من هی تلاش می کردم و توضیح می دادم مادر من ، شماخودتان ماشاءالله اینهمه عروس دیگه غیر از کاملیا دارید ، اگر خیلی مایلید اسم گذاری کنید و از نام " کامله " خوشتان آمده بهتر است نام یکی دیگه از عروس هایتان مثل صدیقه ، منصوره ، فاطمه ، ربابه و ... را عوض کنید کلی هم خوشحال می شوند !. تازه تاء تانیث آخر آنها هم با نام پیشنهادی شما هماهنگی و هارمونی لازم را دارند و از نظر سیلاب تلفظی هم راحتتر است ، شما چه اصراری دارید که حروف اول کاملیا و کامله مشابه هم باشند ؟ بگذارید یکبار هم " هاء " گرد آخر اسامی عروسانتان هماهنگ باشند اصلا همین " عفت " عروس ارشد ونخستین را عوض کنید تا همگی با هم در دارا بودن علامت تانیث و " ه " گرد آخر هماهنگ باشند ؟!

مادرم باز اصرار می کرد آخه " کامله " فقط برازنده اینه و به اون یکی ها نمی یاد ! واه واه واه ، اونها رو چی به این حرفها ، اونا (عروسهای دیگه) اسم خودشونم از سرشون زیاده ؟!!.

و من هم پایداری ومقاومت می کردم که مادر من تورو خدا دست بردار ، حیفت نمی آید " کاملیا " اسم به این قشنگی ، به این طراوت ، به این تازگی را می خواهی عوض کنی ؟ از طرفی این دختر امانت است دست من !. فکر نمی کنید فردا که به ساری برگردیم مادرش چه خواهد گفت : زیارت رفتید قبول باشه ، عید دیدنی کردید ، چشمتان روشن ، عیدی گرفتید نوش جانتان .کادوئی دادن مبارکتان باشد . اما چرا دختر منو عوض کردید ؟! من به شما کاملیا تحویل دادم ، یک دسته گل ، حالا یه چیز (نفر) دیگه برام برگردوندید (پس آوردید) اونوقت من جواب مادر زنم (خانمم) را چی بدهم؟!

نخواهد گفت : داماد عزیزم ، یک دسته گل به تو تحویل داده بودم ، این چیه واسه من پس آوردی ؟!.

مادرم در همان اولین سفر ما به مشهد بخاطر اینکه رعایت احتیاط های لازمه را انجام داده باشد ، ویک وقتی لباسهای خودش وحاج آقا نجس نشده باشد ، بند لباس های شسته ما را عوض کرده بود و یک طناب اضافی ویدکی جهت خشک کردن لباسهائی که کاملیا می شست بطور اختصاصی و ویژه در گوشه حیاط بسته وآویزان کرده بود و به عروس تازه وارد خود فرموده بودند که لطفاً لباس های خیس خودتان را روی آن بند پهن کنید ، منت هم نهاده بود که این بند وطناب مخصوص لباس های شماست !.

و مادرم نمی دانست که من از این موضوع خبروآگاهی دارم، وقتی که می دیدم مادرم خیلی اصرار می کند تا نام " کاملیا " را عوض کند گفتم : مادر من دست بردار ، بذار زندگیمون را بکنیم ، چکار به اسم دختر مردم داری ؟ اصلا مگه اسم آدمی ، اونهم اسم دختر مردم بند لباس است که هر مادرشوهری از راه نرسیده و هر موقع دلش خواست به همین راحتی بتواند عوضش کند ؟!.

(کاملیا جریان وموضوع بند لباس شسته ها را حدوداً ده سال بعد از آنکه مادرشوهرش به او گوشزد کرده باشد را برایم تعریف کرده بود !، ولی

من خواستم ، فی المجلس ودرهمان زمان وقوع ماجرا یک کنایه ای هم به خانم والده زده باشم تا بداند که یکی از کرامات پسر او همین است که می تواند اخباری را که قرار است ده سال بعد به سمعش برسد را همین حالا بعینه می بیند ؟! یا به عبارت اُخری یکی دیگر از کرامات ما این است که به ضرس قاطع می توانیم اتفاقات ده سال آتی را هم اکنون پیش بینی نمائیم !!).

وقتی به کنایه جریان بند وطناب رخت ولباس شسته ها را پیش کشیدم ، حاجیه خانم ، مادرگرامی که کمی خجالت کشیده بود خود را به اون راه زد که مثلا چیزی نشنیده است !.

حالا هم اگر مادرخانمم پس از مسافرت و برگشت به شمال از من بپرسد وبگوید که من یه دسته گلی مثه کاملیا به تو تحویل داده بودم، این چیه واسه من پس آوردی چه جوابی بدهم ؟.

بگویم : حاجیه خانم در مشهد عوضش کرده ؟! اونم می گه : دفعه بعد که خواستید بروید مشهد دیدار خانم والده و عید دیدنی خانواده . بهتر است تنهائی بروید ، کاملیا رو بذارید پیش خودم بمونه ، با همان کامله خانم مادر جون شهر مشهد رو بگردین و برید گردش و تفریح !.

در پایان کارکه هر چه حاجیه خانم ، مادر گرامی اصرار و پافشاری می کرد تا نام عروسش را تعویض نماید و تمامی این مدت هم بر سرسفره نهار کاملیا حتی یک کلمه حرف نمی زد و جلوی مادرشوهر حُجب و حیا به خرج می داد و فقط من بودم که بدفاع از حقوق خانمم با دلایل و استدلالات قوی و منطقی ! سعی می کردم که مادرم را قانع کنم تا باخواهش والتماس وخوشروئی از تصمیم خود صرف نظر نماید و منصرف گردد وکاری به کار ما و زندگی ما نداشته باشد !.

وقتی مادرم دید که من به هیچ وجه زیر بار تغییر نام خانمم نمی روم و قبول نمی کنم . آخر سر خانم والده فرمود :

پس لااقل بگو بیاد مسلمون بشه ؟!!.

بخش ششم

زندگی در طهران

تواضع وفروتنی

...اوایـل کـه از زنـدان سـپاه پاسـداران زاهـدان آزاد شـده بـودم ، بخصوص سالهای اول زندگی مشترکمان که در شهرستان ساری مرکز استان مازندران ساکن شده بودیم ، بعلت جوانی وخامی تصور می کردم که وفاداریم را به جمال مبارک به نحو احسن ودرنهایت شجاعت ودرحد کمال بـه اثبـات رسانده ام ؟!. به خـاطر امـر بـدیع حضـرتش وبخـاطر ایمـان بـی نقصـم بـه آئین نـازنینش حـبس کشـیده ام ! سـجن رفتـه ام وچـه رنجهـا بـرده ام وچـه زنـدانها دیده ام ؟!.

درطـول عمـر وزنـدگی راحـت وبـی دردسـر ونـاز پـرورده خـودم درمنزل پدری وخانواده روحانیت شیعه قبل از بهائی شدنم ، من اصـلا زنـدان ندیده بودم ، بازداشتگاه وسلول انفرادی نمی دانستم چیسـت ؟! پـایم بـه دادسـرا ودادگـاه بـاز نشـده بـود ، ازداخـل پیـاده رو وخیابـان روبـروی زنـدان هـم عبـور نکرده بودم تا چه برسد به دادستانی انقلاب وبازداشتگاه سپاه پاسداران ودسبند وچشم بند وبازجوئی وملاقات حضوری وسلول انفرادی ودادگاه عالی وآخرین دفاع واتهام ارتداد وحکم اعدام وطناب دار وجوخه آتش وازاین جورحرفها ؟!.

چون سالهای جوانی وناپخته گی ام نیز بود فکر مـی کـردم کـار شـاقّ ودشواری بانجام رسانده ام ، سنگ تمام گذاشته ام ،کوچکترین نقصـی درکـارم

نیست ، کمترین ایرادی درایمانم وجود ندارد ! هر چه هست وفاداری است ، فداکاری است ، پایبندی به عهد ومیثاق اوست . خیلی وبسیارزیاد به این زندان رفتنم افتخار می کردم ، به استقامت وپایداری خودم فخر می فروختم ، مثل یک قهرمان به خودم می بالیدم !.

خداوند انشاءالله این برادران سپاه پاسدارن را حفظ کند وبرای والدینشان نگهشان دارد که چنین احساس خوش آیندی را به من بخشیده بودند ! چون اگراین پاسداران انقلاب اسلامی مرا در عنفوان جوانی بازداشت وزندانیم نمی کردند ، عمراًوابداً امکان نداشت وبعید می دانم تا پایان عمروحیات وزندگی خویش موفق می شدم چنین احساس خوش آیندی را تجربه نمایم واصلا ممکن نبود که چنین حالت فاخری بمن دست بدهد ! تاچنین لذت وافروکیف موفوری ببرم ؟!.

برای همین پایمردی واستفامتی که بخرج داده بودم ، خوشحال بودم، وجدان راحت وآسوده ای داشتم وسراز پا نمی شناختم ! هیجان زده بودم !

به همین دلیل هرجا مجلسی بود ، محفلی بود ، ضیافتی بود ویااینکه میهمانی ویژه ای به افتخار حضورمان برگذار می گردید ویا درهرکجائی که چند تا بهائی مخلص وخُلص وباایمانی پیدا می شد وفرصت بیان تجربه وخاطره ای پیش می آمد ازشدت استقامت وپایداری وپایمردی آنچنان بادی به غبغب ام می انداختم وآنچنان سری برمی افراشتم وآنچنان سینه ای ستبر وسپر می کردم که هر بهائی مؤمن وخدوم وبا ایمانی مرا می دید ، به تصور و گمانم ! حتماً دردل خودش می گفت : خوش بحالش! عجب جوان برازنده ای !عجب شهامت و شجاعتی به خرج داده ! عجب سر نترسی دارد ، عجب ایمانی !! عجب مؤمن بی نقصی ! عجب بهائی شایسته ای ؟!.

خلاصه اینکه کلی در دل خویش به زندان رفتن وحبس کشیدن ومسجون شدن پنج ماهه خود در راه ایمان واعتقاد وباورهای دینی خودمان دلخوش بودیم وپُز می دادیم وافتخار می نمودیم ودر خلوت خودمان حالی می بردیم وصفائی می کردیم ! وبه آن می بالیدیم وهرکجا که فرصتی پیش

می آمد وگوش شنوائی پیدا می شد ، که خوشبختانه این گوش شنوا همه جا برای افرادی چون من یافت می شد ! وبهائی باذوق واهل دل وخلص وبا صفائی به چنگمان می افتاد ! ودرخواست می کردند تا خاطرات زندان رفتن خودم را تعریف کنم ؟! باوجود اینکه از فرصت پیش آمده کلی خوشحال می شدم وقند توی دلم آب می شد ولی بجهت حفظ ظاهرومراعات ادب ! نخست وابتدا کمی نازوعشوه می آمدم ومثلا خجالت می کشیدم ونقش و ادای تواضع وفروتنی ازخودم درمی آوردم ویا شکسته نفسی می فرمودم ! و همچون دوشیزه گان ودختران دم بخت (همدوره خودمون نه حالا ؟!) با ناز و کمی هم غمزه می گفتم : خیر ، خواهش می کنم چیزی نبود، قابلی نداشت که ؟!. وبعد ازآنکه دردلم خدا خدا می کردم تا کمی اصرار نمایند ، پس ازکمی درخواست واصرار، من هم دیگه وقت را مغتنم می شمردم وفرصت پیش آمده را ازدست نمی دادم ومایه کم نمی گذاشتم وبلافاصله شروع می کردم با آب وتاب تمام ومفصّل ومشروح ولحظه به لحظه دستگیری وزندان ازدقیقه اول بازداشت تا آخرین ثانیه اخراج از بازداشتگاه که اصطلاحاً می گویند آزادی ! را با نهایت صبر وشکیبائی وتأنی وحوصله نقل می کردم وتعریف جامع و مبسوطی ارائه می دادم ! وچه بسا بعضی از اوقات برای بالا بردن اشتیاق شنوندگان ومستمعین وحضار جلسه کمی هم چاشنی اش را اضافه می کردم وپیازداغش را بیشتر تف می دادم ! تاحسابی به دل مدعوین وحاضرین ومیهمانان آن جمع بنشیند وبردلشان اثرکند و بچسبد !!. اگر بر حسب اتفاق نادر گاه گداری قسمتی از بیان خاطره را هم فراموش می کردم وبه هنگام تعریف از قلم می افتاد آن دسته از حضّاری که بارهاوبارها خاطرات مرا شنیده بودند وبه حافظه بلند مدت خود سپرده بودند بلافاصه یادآوری می فرمودند ! که اونجاشو تعریف نکردید ؟ ویا اینکه اون قسمت را بگو که بازجو پرسیده بود : بابات چکاره است ؟!!. وامثال اینها ؟!.

خلاصه اینکه یکی از تفریحات سالم ومفرّح وپر رونق زندگی من در اوایل که تازه به آئین بدیع وجدید مؤمن شده بودم ونو ایمان به حساب

می آمدم وهنوزازنظر بهائیان اصیل وقدیمی هم جزو مُحبّین محسوب می شدم بویژه زمانیکه درشمال کشوررزندگی می کردیم ودرشهرساری ساکن بودیم همین شده بود وجزولاینفک زندگی و حیات روزمره ما درآمده بود که هر روز وهرساعت وهر دقیقه وهرزمان که اوضاع مساعد بود ومجلسی برپا بود ومحفلی مهیا بودویا فقط دوتا گوش مستعدی یافت می شد ، پُز زندان رفتن ومسجون شدن چند ماهه خود را به این و آن بدهیم وتفریحی بکنیم و تفرّجی بنمائیم وحالی ببریم ؟!!.

دست بر قضا پس از دو ، سه سالی زندگی خوش وخرّم در شهرستان ساری گذارمان به شهرطهران افتاد ، بار وبنديل بستیم واسباب واثاثیه منزل را بار کامیون نمودیم وبه پایتخت کوچ کرده ومهاجرت نمودیم ودراین شهررحل اقامت افکندیم ودرآن سامان سکونت جستیم . ولی روحیه وضمیرمان همان روحیه قبلی ورفتار ماضی وجوانی وناپختگی ساری بود که پنداری دروجودمان نهادینه گشته بود وبا ذاتمان هماهنگ واجین گردیده بود وبهیچ وجه تمایل به جدا شدن ازموجود ما را نمی داشت ! من هم به این صفت نیکو وحسنه اخلاقی خو گرفته وانیس گشته بودم وتمایلی هم به اصلاح ویا حتی تعدیل آن از خود بروز نمی دادم ؟!.

تااینکه بزودی بعد از استقرار واقامتمان در شهر طهران به اولین جلسه ضیافت منطقه خودمان دعوت شدیم وبمرور ویواش یواش با دیگراعضای ضیافت آشنا شدیم اگر چه دراولین جلسه ودرهنگام معارفه هرکسی آنچنان خلاصه وسریع السیر خودرا معرفی کرد واسم وفامیل خود را اعلام نمود که ما هیچ نفهمیدیم ولی درضیافت های بعدی دوستان وعزیزان هم ضیافتی خود را شناختیم وبا آنان آشنائی پیدا کردیم و صمیمی شدیم . وزمانی که فرصتی برای بیان خاطرات ویا صحبتی از گذشته پیش می آمد متوجه شدم که ای داد از این بیداد !

اکثر هم ضیافتی های ما سابقه زندانی شدن چندین ساله دارند ؟! پس از مدتی ازعضویت ما درآن ضیافت یک خانم مسن حدوداً هشتاد ساله ای

به جمع ما اضافه گردید که من می پنداشتم عضو جدید است که تازه به محله ما نقل مکان نموده اند ولی بلا فاصله متوجه شدم که خیر ، ایشان ازاعضای قدیمی همین ضیافت واز هم محلی های با سابقه این منطقه هستند منتها شش ، هفت سال گذشته را درزندان اوین بوده وجدیداً آزاد شده اند ! یابه عبارت دیگر وقتی هفتاد وچند ساله بوده به زندان رفته وحالا نزدیک هشتاد سالگی با برخورداری ازعدل وانصاف ورأفت وعطوفت اسلامی ازاجرای حکم اعدام رهائی یافته واز زندان اوین آزاد گشته است ! وهمین خانم محترم ومسن هفتاد چند ساله بیش از سه سال ونیم ازاین مدت حبس ومسجونیت خود را هم در سلول انفرادی گذرانده است ! (فقط یک شخص زندان رفته وطعم سلول انفرادی را چشیده مثل من !! می فهمد ودرک می کند که چهل وچند ماه درسلول انفرادی به سر بردن یعنی چه ؟!).

یکی ازاعضای ضیافت محله ما ایشان بود که بعد از غیبت طولانی هفت ساله دوباره به جمع ضیافت باز گشته بودند . بعضی از اعضای ضیافت ما که زندانی کشیده بودند سوابق شلاق خوردن وتعزیر شدن های آنچنانی دارند ؟! از آنهائی که باچشم بسته ساعت ها توی راهرو ورو بدیوار وسرپا در صف می ایستادند تا نوبت شلاق خوردن سهمیه روزانه شان فرا برسد ! وهفتاد ضربه شلاق تعزیری سهمیه بندی شده یومیه خودرا میل کنند ! وبرای همین سهمیه هم ساعتها داخل صف می ایستادند تا نوبت به آنان برسد ! چون شکرخدا آنقدر جلاد وپرسنل شلاق به کف کم بود وزندانی شلاق خور زیاد بود که حیوونی ها خسته می شدند تا اینهمه را تنبیه وتعزیر نمایند نفسشان بند می آمد ؟!.

آقای از بهائیان محله خودمان را می شناختم که می گفت : وقتی من به زندان رفتم دخترم نوزاد بود ووقتی از زندان به خانه برگشتم دخترم بزرگ شده بود وبه مدرسه راهنمائی می رفت ؟! . آقای دیگری بودند که چندین بار حکم اعدام ایشان صادر گردیده بود ولی در نهایت با تحمل شش سال حبس اززندان آزاد و به خانه خود باز گشته بودند . خانم هائی بودند که شوهرانشان

را فقط بخاطر بهائی بودن اعدام کرده بودند وایشان بیوه شده بودند .خانمی بودند که شوهر ایشان استاد دانشگاه طهران بودند هم شوهرشان را اعدام کرده بودند وهم کلیه اموالشان را مصادره نموده بودند وحتی خانم ایشان را هم که به ضیافت ما می آمد ازمنزل خودش بیرون کرده بودند ، ولی بعدها بادوندگی های بسیار وگرفتن وکیل موفق شده بود یک آپارتمان کوچک جهت سکونت خودش از اموال شوهرش را باز پس بگیرد .

خلاصه اینکه در بدو ورودمان به طهران با هرفرد بهائی که برخورد کردیم ومختصر آشنائی پیدا شد متوجه شدم یا خودش سالها زندانی کشیده است ویا خانواده زندانی است ، یا پدرش را اعدام کرده اند یاشوهرش را اعدام کرده اند ویا پسر ودخترش را اعدام کرده اند ، ویا اینکه هم شوهر وهم فرزندش را اعدام کرده بودند .

اینکه یکی از اعضای خانواده بهائی درزندان باشد حداقل مصیبتی بود که یک خانواده بهائی با آن درگیر بود وگر نه من خانمی رامی شناختم که شوهر ودختر وپسر جوانش هر سه همزمان زندان بودند واو برای ملاقات هفتگی با آنان مشکل داشت چون اینها همگی در یک روز امکان ملاقات داشتند واو نمی توانست در یک هفته هرسه نفرعزیزانش را ببیند در نتیجه تقسیم بندی کرده بود و یک هفته به ملاقات دخترش وهفته بعدی به ملاقات پسر وهمسرش میرفت ؟!.

ویا اینکه تعدادی ازاحباء بودند که به خاطر مشکلات ومزاحمت ها ودردسرهائی که درشهرستان های کوچک تر برایشان ایجاد نموده بودند از شهرهای خودشان آواره وبه طهران آمده بودند ویا مشاغل ویا اموالشان را درشهرهای کوچک و زمینهای کشاورزی وچاه آبشان را درروستا ها ازدست داده بودند وبه ناچار راهی تهران شده بودند ودر این شهر سکنا گزیده بودند .

خلاصه در چنین وضعیت درد آور واسف باری که هر وجدان پاک وآزاده ای را رنجیده ومتاثروناراحت می سازد،جالب وعجیب بود که با هریک ازاین بهائیان برخورد می کردیم ، خوش وخرّم وشادمان بودند واصلا

خیالشان نبود ، انگار نه انگار که چنین مظالمی برسرشان آورده اند ، همه بگو وبخند وهمیشه سرحال وبشاش وخوشحال بنظر می آمدند ، اموالشان را هم مصادره کرده بودند اصلا ککشان هم نمی گزید ، ازتحصیل محرومشان کرده بودند ، ازکار بیکارشان کرده بودند ، ولی اصلا غمشان نبود چون ازدرون خوش بودند ، پنداری که می گفتند فدای سرت ؟! آنچه برسرما آمده در مقایسه با شهدای اولیه درصدر امر ذرّه ای بیش نیست !.

اگر پای صحبت ونقل خاطرات یکی ازایشان ویا هم بندیها وهم سلولی های آنان نمی نشستید ، نمی دانستی وباورت نمی شد که چه ها برسر این جماعت آورده اند ؟!.

از دانشجوی پزشکی وآقای دکتری که ترم آخر تحصیلی ازدانشگاه اخراج شده بود وبرای امرار معاش با اتومبیل شخصی خود درب داروخانه ها وفروشگاه ها کالا واجناس بهداشتی و آرایشی توزیع می کرد تاآقای مهندسی که درسال ورودی خود به دانشگاه در امتحانات کنکور سراسری نفر اول رشته ریاضی بود ولی پس از اخراج از دانشگاه ومحرومیت از تحصیل به همین کارهای خرید وفروش خواروبار وامثالهم روی آورده بود !.

من پیره زنان و پیره مردان سالخورده ای را دیدم که خود احباء بعنوان متقدمین از آنان یاد می کردند که دولت عدل اسلامی حقوق بازنشستگی اینان را قطع کرده بود ! یعنی پولی را که سالیان سال درزمان جوانی وخدمتشان از حقوق ماهیانه آنان کسر گردیده بود تا درزما ن پیری واز کار افتادگی ونیازمندی به آنها پرداخت گردد ودر صندوق ذخیره بازنشستگان به عنوان امانت بود همان را هم قطع کرده ونم پس نمی دادند؟!.

من کارمندان و پرستاران وارتشیان وآموزگارانی را دیدم که بازداشت وزندانیشان کرده بودند ومی گفتند که بیاورید وحقوق هائی را که در طول خدمت بیست ، سی ساله از دولت های قبلی دریافت نموده اید را به دولت جدید بازپس بدهید ؟!. من سرهنگی را می شناختم که در بازار طهران همکار ما بود و هم ایشان نقل می کرد که من درجه سرهنگی خودم را در این

رژیم اسلامی گرفته ام و کلّی هم تشویق نامه و تقدیر نامه دارم. روزی از طرف ستاد مرکزی و فرماندهی کل ارتش نامه ای آمد که افسران و درجه داران بهائی پادگان خود را معرفی نمائید و من هم چون کار دفتری داشتم و مسئول مراسلات بودم و همه ی بهائیان پادگان را می شناختم نام آنان را فهرست ولیست کردم و نام خودم را نیز در رأس همه ی آنان قرار دادم .

همکاران و هم قطاران و فرمانده مافوقم سفارش و اصرار می نمودند که لا اقل اسم خودت را ننویس و من هم گفتنم : این طوری که نمی شود! صداقت و راستی شرط اول انسانیت ماست . دروغ و مخفی کاری واین حرفها درکار ما نیست وتقیه هم نداریم !. پس از چند ماهی از طرف ستاد کل فرماندهی ارتش حکم اخراج همگی ما ابلاغ گردید و من هم از پادگان خارج شده و به بازار کار آمدم. ولی اکنون پس از مدت ها مجدداً برای من اخطاریه آمده است واحضارم کرده اند که بایستی حقوقی را هم که در طی سالیان خدمت خویش دریافت نموده ای را باز پس بدهی ؟! ومن هم چون پس اندازی نداشتم وهمه حقوقم را درطی سالیان خدمتم صرف زندگی ام کرده ام ، دادستانی آمده وآپارتمان مسکونی مرا توقیف نموده تا حقوق بیست وپنج ساله گذشته را از من باز پس بگیرند ؟!.

من خانم پرستاری را می شناسم که سرپرست خانوار هم هستند وبقول خودش سابقه خدمت درجبهه جنگ را هم دارد وچون کارمند بهداری شرکت نفت بوده ودر سالهای اول جنگ در شهرستان آبادان خدمت می کرده پس ازشروع جنگ هم منطقه جنگی را ترک نمی کند وبه خدمت وپرستاری مجروحان جنگی وبسیجیان وسربازان می پردازد ! وبه همین جهت تقدیر نامه هم دریافت می دارد ولی متاسفانه بعداً ایشان را بعلت باورهای دینی واعتقادی وبهائی بودن ازکار بیکار واخراج می نمایند وایشان هم به طهران می آیند وحالا پس از سالها دوباره دادستانی انقلاب اسلامی به سراغ او آمده بود وادعای طلب وباز پس گیری حقوق های سالهای گذشته ایشان را داشت ! وچون پولی برای پرداخت نداشتند ، منزل مسکونی وتنها آپارتمان محل

زندگی این خانم سرپرست خانواده را نیز همچون موارد قبلی ضبط وتوفیف نموده بودند تا حقوق های ماهیانه سالهای گذشته را باز پس گرفته وبه صندوق بیت المال باز گردانند !!.

الغرض اینکه ما در طهران با هر خانواده بهائی که بر خورد نمودیم وکمی آشنائی حاصل شد متوجه بلایائی گشتیم که از طرف حکومت اسلامی وروحانیت شیعه حاکم بر آنان وارد گردیده بود وخانواده ای نبود که ازدست مظالم دولت وحکومت اسلامی رنج وعذابی نکشیده باشد ومصیبتی بر اوویا خانواده او وارد نیاورده باشند ! همه جامعه بهائی ایران بلا استثناء وکم وبیش ازاین دست نوازش مأموران ومسئولان حکومت اسلامی بهره ونصیبی بی چون وچرا برده بود وهم اکنون هم می برد واحتمالا در آتیه هم خواهند برد !! ولی همان گونه که عرض کردم هیچکدام از بهائیان خم به ابرو نمی آورند وهیچکدامشان هم ناراحت نیستند وبروی خود نمی آورند ! تو پنداری که می گویند : فدای سرت !. بگذار هر چه که داریم بگیرند، مهم نیست ! .

مهم این است که ایمان واعتقاد ما را که عامل و باعث شادی ونشاط وسرورروحانی ودرونی ماست آنرا که نمی توانند بگیرند ؟!!.

وقتی من مبتدی کم سابقه وبهائی آماتور وتازه به میدان رسیده وجوان کم تجربه وخام ونایخته آن روزگاران باچنین بهائیانی درطهران برخورد کردم ومواجه شدم که ازشدت تواضع وفروتنی حتی حاضر نبودند مصائب ومشکلات وبیدادگری هائی راکه برآنان روا داشته ووارد نموده اند را بازگو نمایند ومی گویند چیز مهمی نیست ! فدای سرت ! چرا که فرموده اند : "بایستی برای عدل وانصاف علما وامرا دعای خیر نمود "! من نیز کم کم ویواش یواش از آنهمه غرور وتکبّروخود خواهی تهی وخالی شدم ، بادم کم کم خوابید !.

دیگه تعریف کردن ونقل خاطرات توأمان با تفاخر وتمجید ازخود بخاطر چند ماه اسارت دربازداشتگاه سپاه پاسداران زاهدان در حضور چنین

جمع زجر کشیده ومصیبت چشیده ولی استواروراست قامت همچون کوه دماوند ، کمی خنده دار وبچه گانه به نظر می آمد !.

دیگه خودم را جمع وجور کردم ، دست وپایم را وبالاخص زبانم را بر چیدم ! ودر هر مجلسی که وارد می شدیم گوشه ای کز کرده ومی نشستم وُپززندان رفتن ورنج ومشقت کشیدن بخاطر جمال مبارک وآئین نازنین اش ودرحمایت ازاحباء وپیروان ایرانی اش را هم به این وآن نمی دادم ! واصلا در حضور چنین بهائیان هموطن وسرفرازی خجالت می کشیدم که بگویم من هم چند ماهی بخاطر ایمان واعتقادم زندانی بوده وحبس کشیده ام ! وسوابق بازجوئی های من در آرشیو وبایگانی بازداشتگاه سپاه پاسداران زاهدان پا برجا ومحفوظ است ؟!.

ولی الحق والانصاف جامعه بهائی طهران وبویژه بهائیان منطقه شش که هم محلی های ما به حساب می آمدند وما را می شناختند ، همیشه وهمه جا با نهایت احترام وتمجید ومهربانی ومحبت با بنده برخورد نموده اند واین بیست چهار ، پنج ساله ای که در طهران زندگی کردیم وبا احباء آن سامان مراوده وحشر ونشر ونشست وبرخواست داشتیم از دوران خوش زندگی ما محسوب شده ومی شود .

چون در طهران وبا دیدن چنین بهائیان باگذشت وفداکاری عهد کرده بودم که هیچگاه وهرگز ودرهیچ جمعی از خودم وخاطرات زندان رفتن خودم تعریف نکنم ، وبه احترام آنهمه عزیزانی که درراه ایمان واعتقاد خود اینهمه مصائب ومشکلات وناملایمات رابا طیب خاطر وبانهایت سرور ورضا وشادمانی پذیرفتند وبه جان خریدند ، دیگر کلامی برزبان نیاورم ،همین گونه هم شد که عهد بسته بودم، هیچگاه به یاد ندارم که در شهر طهران ودر جای ومکانی ویا درمجلس ومحفلی از خاطرات زندان وبازجوئی ها سخن و کلامی به زبان آورده باشم . آنهائی هم که احیاناً بنده رامیشناسند وازگذشته من مطلع هستند احتمالاً از دیگر دوستان وآشنایانی که اززبان احباء زاهدان ویا بهائیان ساری شنیده باشند ، آگاه شده اند .

گروهی ازدانشگاهیان ، نویسندگان ، هنرمندان ، روزنامه نگاران وفعالان ایرانی درسراسر جهان نامه ای با عنوان "***ما شرمگینیم***" خطاب به جامعه بهائی نگاشته اند ، این بیانیه با امضاء قریب ۲۵۰ تن منتشر شده است .

ما شرمگینیم !

یک و نیم قرن سرکوب وسکوت کافیست !

به نام نیکی وزیبائی ، به نام انسان وبه نام آزادی

بعنوان انسان ایرانی ،از آنچه طی یک ونیم قرن گذشته درایران ، درحق شما بهائیان روا شده است ، ما شرمگینییم ،

ما بر این باوریم که هر ایرانی باید بتواند " بی هیچگونه تمایزی ، بویژه ازحیث نژاد ، رنگ ، جنسیت ، زبان ، دین ، عقیده سیاسی ویا هر عقیده دیگر " وهمچنین منشاء قومی یا " اجتماعی ، ثروت ، ولادت یاهروضعیت دیگر ازاتمام حقوق وهمه آزادی های ذکر شده " در منشور جهانی حقوق بشربهره مند شود ، امّا بهائیان ایران ازاولین روزهای ظهور آئین بهائیت ، تاامروز به خاطر باورهای دینی خود ازبسیاری از حقوق انسانی محروم بوده اند .

بنـا بـه شـواهد ومسـتندات تـاریخی ازابتـدای شـکل گیـری آئـین بـابی وسپس بهائی در ایران ، هزاران تن، تنها به دلیل این باورهای دینی خود ، بـه تیغ تعصب وخرافه بـه قتل رسیده انـد . تنهـا درنخسـتین دهـه میلاد ایـن آئین ، نزدیک به بیست هزار تن ازوابستگان آن درشـهرهای مختلف ایـران بـه قتل رسیدند .

ماشـرمگینیم ازاینکـه در آن دوران صـدائی درمخالفـت بـااین کشـتار بربرمنشـانه ثبـت نشـده اسـت ، مـا شـرمگینیم ازاینکـه تابـه امروزنیـز صـداها درمحکومیت این جنایت هولناک جسته وگریخته نادر بوده است . ما شرمگینیم ازاینکه علاوه برسرکوب شدید نخستین دهه های حضور بهائیـان ، درصدسـال گذشته نیـزاین گـروه از هموطنـان مـا مـورد حملـه هـای ادواری قـرار گرفتـه ، منـازل ومحل کار آنها به آتش کشیده وتخریب شده وبه جان ومال ونـاموس آنهـا تجـاوز شده امّا جامعـه روشنفکری ایـران در مقابـل ایـن فاجعـه خـاموش مانـده است . مـا شـرمگینیم ازاینکـه طـی سـی سـال گذشـته قتـل بهائیان،تنهـا بـه جـرم باورهای دینی شان شکل قانونی به خود گرفته وبیش ازدویست بهـائی بـه قتـل رسیده انـد ومـا شـرمگینیم ازاینکـه گروهـی از روشـنفکران فشـارعلیه بهائیـان راتئوریزه کرده اند .

مـا شـرمگینیم ازسـکوت خـود در مقابـل اینکـه بسـیاری ازسـالمندان بهـائی پـس از ده هـا سـال خـدمت بـه ایـران ، ازدریافـت حقـوق بازنشسـتگی محروم هستند .

ما شرمگینیم از خاموشی خود در مقابل اینکه هزاران جوان بهـائی ، به دلیل باورهای دینی خود وصداقت در بیان این اعتقادات ، ازامکان تحصـیل در دانشـگاه هـا ومـدارس آمـوزش عـالی ایـران محـروم هسـتند ، ماشـرمگینیم ازسکوت خود درمقابل اینکه کودکان بهائی به دلیل باورهای دینـی والدین خـود ، درمدارس ومعابرمورد تحقیرقرار میگیرند . ما شـرمگینیم از خاموشـی خـود در مقابـل ایـن واقعیـت دردنـاک کـه درمیهن مـا فشـار وتحقیـر علیـه بهائیـان بـه طورسیستماتیک اعمـال مـی شـود . تعـدادی فقـط بـه خـاطر ایـن بـاور دینـی در

زندان به سر می برند وخانه ها ومحل کار آنها مورد حمله وتخریب قرار می گیرد وگاه حتی آرامگاه های مردگان این گروه از هموطنان ما از تعرض به دور نمی ماند . ما شرمگینیم از سکوت خود در برابر سیاهه طولانی ، اندوه بار و دهشتناکِ حق کشی های نهادینه شده در قوانین کشورما علیه بهائیان وبی عدالتی ها وفشارهای دستگاه های رسمی وغیر رسمی در مورد این گروه از هموطنان ، ما شرمگینیم به دلیل اعمال جنایت ها وبی عدالتی ها وما شرمگینیم به دلیل سکوت خود دربرابر این اعمال.

ما امضاء کنندگان این نوشته ،ازشما بهائیان ، بویژه ازقربانیان جنایت ها علیه بهائیان ایران ، پوزش می خواهیم ، ما بیش ازاین در برابر بی عدالتی درمورد شما سکوت نمی کنیم . ما درراه رسیدن به حقوق انسانی تصریح شده درمنشور جهانی حقوق بشر در کنار شما می ایستیم .

باشد تا عشق وآگاهی را جایگزین نفرت وجهل کنیم .

به نقل از مجله پیام بهائی شماره ۳۵۲ صفحه ۴۲ درج گردیده است.

هنوزهم فرصت تائید برای آن گروه ودسته از روشنفکرانی که موفق به امضاء این بیانیه نشده اند ویا اینکه تا امروز آنرا ندیده وملاحظه نکرده ودر باره اش فکر نکرده بودند باقیست .

عمّه جان رُقیّه و نورعلی

پدرم چهار تا خواهر و چهار تا برادر دارند که کوچکترین خواهر ایشان و آخرین فرزند مرحوم ملا عباس پدربزرگ پدری من ، "عمّه جان رُقیّه " است .

عمّه جان رقیّه کوچکترین و جوانترین عمّه من ومهربانترین ودلسوزترین همشیره برای پدر من به حساب می آید . عمه رقیه مانند سایر عمه های من تمام عمر خویش را ازبدو تولد الی یومناهذا (تا به امروز) در روستای ینگجه واقع در سرولایت نیشابور در استان خراسان رضوی زندگی نموده و می نماید وعلاوه بر امور خانه داری و بچه داری ونوه داری در امور کشاورزی و دامداری نیز با همسرمحترم خویش همکاری و مساعدت می نماید .

عمه جان رقیه تا امروز بیش از چهل ودونفر خواهرزاده و برادرزاده دارد که بر اساس شجره نامه تنظیمی توسط یکی از همین برادرزاده هایش بیش از دویست وهشتاد تا نوه و نتیجه دارند . شاید بتوان گفت که عمه جان رقیه ماشاء الله بتنهائی عمه و یا خاله بیش از سیصد نفر انسان سرزنده وسرحال وبانشاط است ، که بحمد الله اکثریت شان هم در یک مسند و شغل شایسته وبرازنده ای مشغول بکارهستند و بعضی از برادرزاده

هــای عمــه جــان رقیــه دارای پســت ومقــام ومناســب عــالی و جزومقامــات وشخصیت های بالای حکومتی دررژیم جمهوری اسلامی هستند که در میان آنها هفت ، هشت نفر قاضی دادگاه های عمومی و انقلاب ، چند تـا امـام جمعه چند تا وزیر و وکیل وسردارسپاه و سرهنگ و تا دلت بخواهد پاسدار ونیروی انتظامی وامنیتی و الی ماشاء الله طلبه و روحانی وجود دارد .

اگر چه عمه جان رقیه همه برادر زاده هایش را دوست می دارد امّا یکی از این برادرزاده هایش را خیلی بیشتر از سایرین دوست می داشت !، او معتقد است همه ما برادرزاده ها و خواهرزاده ها یک طرف و " نورعلی" به تنهائی یک طرف !. خیلی به شهید نورعلی علاقه مند بود و او را بیش از حَدّ واندازه دوست می داشت .

عمّه رقیه همچون "مادر تِرزا" خانم بسیار محترم و مهربانی است وهمه برادرزاده ها و خواهرزاده هایش را همچون فرزندان خویش از صمیم قلب دوست می دارد ولی علاقه مندی و دلبستگی او به نورعلی از نوع دیگری بود . نورعلی برای او (عمه رقیه) نه تنها یک برادرزاده شرافتمند ودوست داشتنی و قابل احترام بلکه یک حامی ، یک پشتوانه ، یک قدرت برتر و بازدارنده و یک قهرمان بی رقیب و یک پهلوان به تمام معنی بود .

نورعلی برای عمه جان رقیه نه تنها یک قهرمان ، یک پهلوان ، یک حامی ، یک پشتیبان ، یک جوانمرد ، بلکه یک خیرخواه تمام عیار ، یک مشاور دلسوز ، یک تکیه گاه ، یک خیال راحت ، یک خاطرآسوده و یک لبخند انرژی بخش و یک چهره همیشه خندان و یک وجود مبارک بود .

****

یک روز در ایام فصل تابستان دوران کودکی من که مانند همه تابستانهای سنین طفولیت و کودکی ام در روستا زندگی می کردم، همه چیز در آن روز در دهکده ما ملتهب و منقلب و هراس انگیز و ترسناک بود ، آرامش موقتی بود ولی به نظرمی آمد آرامش قبل از طوفان بود . مثل همه

روستاهای دوران جاهلیت و قرون وسطائی که مشکلات و سوء تفاهمات خود را برای کسب چند دقیقه سهمیه آب بیشتر جهت آبیاری یونجه زار خود با چماق و بیل و شمشیر و تبر و ساطور حل وفصل می کردند ! و ایل و تبار و قبیله و فامیل های مختلف همچون جانوران وحشی بجان یکدیگر می افتادند ویا از درگیری و کش مکش بین دو تا کودک و نوجوان وابسته به دوتا فامیل متفاوت آغاز می شد ! و یا از شاخ زدن اشتباهی یک گاوی به یک الاغی از آن یکی فامیل ! و یا چریدن بی مورد گوسفندانی از این طایفه در مزرعه آن یکی ! و یا به بهانه قوقولی قوقولی بی موقع وبی محل یک خروسی شروع می شد وبه یک دعوا و جنگ تمام عیار و لشگر کشی قبیله ای فی مابین تمامی اهالی روستا منتهی می گردید ! و نیمی از ساکنین روستا بعنوان مهاجم و نیمی از آنان بعنوان مدافع به این جنگ غیرتمندانه وشرافت مندانه و مقدس ! آنقدر ادامه می دادند تا اینکه بالاخره طرفین نزاع و خصم از شدت خستگی ازنفس می افتادند و به آتش بس اجباری تن می دادند ! و در این میان چه سرها که می شکست و چه دستها که با چماق جهل ناقص می شد و چه کینه هائی که در سینه ها باقی می ماند و حبس می گردید تا سالیان بعد هنگام خواستگاری یک گروه از طرفین دعوا از دختر و دوشیزه کم سن و سال دم بختی از آن فامیل که در جنگ و درگیری قبلی مغلوب شده بودند دوباره همچون زخم کهنه سر باز می نمود و بزرگترشان با قهر و عصبانیت و کینه سالیان فرو خفته پیغام می فرستاد که ما به این طایفه و فامیل دختر نمی دهیم ؟! چرا ؟.

چونکه در آن سال و در آن دعوای قبلی ، آنها به ما چه فحش ها و ناسزاهائی که نگفتند ! و نامردانه سنگی راکه پرتاب کرده بودند بر سر چه کسی از ما اصابت کرد و بیلی را که کوبیدند کمر چه کسی از ما را شکست ! و چه تهمت ها و افتراهائی که به ما بستند و گفتند !، حالا چگونه ممکن است تا که فراموش کنیم و دختر هم به آنها بدهیم و عروسی هم با این طایفه قلدر وغاصب براه بیاندازیم وجشن هم بگیریم ؟!، هرگز، ما با هم پدر کشته گی

داریم وآبمان با هم توی یک جوب نمی رود ؟!. تا اینکه با وساطت وقهر و آشتی و ناز کشیدن و پادرمیانی بزرگترها وریش سفیدان و آق سقال های بی طرف ومورد احترام نسبی ! طرفین و اظهار و عنوان اینکه ازدواج سنت پیامبر است وبه دعوای فامیلی وطایفه ای شماها ارتباطی ندارد ؟! بهتر است از خر شیطان پیاده شوید وموافقت نمائید ! تازه آنچه که شما می گوئید مربوط به سالها قبل است و این دو جوانی که می خواهند با هم ازدواج نمایند و عقد اقتران ببندند و تشکیل خانواده بدهند در آن زمان ودرسال وقوع آن دعوا و جنگ فی مابین شما یا اصلا به دنیا نیامده بودند ویا اینکه هنوز نوزاد و کودک بودند ودر آن دعوا هم هیچ گونه تقصیری و نقش منفی و مخرّبی نداشته اند حتی برای سنگ جمع کردن وتدارک مهمّات جنگ هم از اینها کاری ساخته نبوده واستفاده ابزاری نمی شده است ! و تازه دعوا وکینه و نفرت وقهرپدران ما چه ارتباطی به ما دو نفری دارد که می خواهیم با هم ازدواج و عروسی نمائیم ؟!.

تا اینکه بالاخره با پا در میانی بسیار ، خانواده عروس رضایت می دادند وبا اکراه از سر نازوغُمزه موافقت می کردند و جواب " بله " را می گفتند و با گرفتن تحفه و هدیه وقبول مجمعه وَطَبَق وسینی های بزرگ مسین پیش کشی که روی سر افراد حمل می شد و به منزل عروس خانم ارسال می گشت وبا قبول و پذیرش عذرخواهی و معذرت ، گذشته های دور و اختلافات فی ما بین را فراموش می کردند ! و کینه های شتری را دور می ریختند ! و مجلس جشن عروسی برپا می کردند .

و مراسم جشن عروسی آغاز وشروع پیمان و قرارداد صلح شان می شد وقبول دوستی و آشتی ورفاقت مجدد و کوتاه مدتشان ! وعهدنامه وقولنامه عقد و اخوت جدیدی فی ما بین فامیل عروس و داماد جدید بر علیه سایر فامیل ها که اگر اینبار دوباره و طبق عادت مذموم و مرض معمول جنگی ویا حداقل دعوا ونزاع دسته جمعی وگروهی وقبیله ای صورت می گرفت بین این دو تا فامیل عروس و داماد بود از یک طرف و در طرف

مقابل هم آن دیگر فامیل هائی که در جنگ و درگیری قبلی احتمالا هم پیمانشان بودند ودرآخرین نزاع ودرگیری پیمان ها و قراردادهای شفاهی ونانوشته بشکل دیگری می بود !.

بطور مثال باز هم در روستای ما جنگ و دعوا و درگیری و بزن ، بزن و با چوب و بیل و چماق به جان همدیگر افتادن بود و همه فامیل های موجود و ساکن در ده هم درگیر آن بودند منتهی با این تفاوت که اگر مثلا در درگیری سالهای قبل فامیل های (شین) و (سین) متحد هم بودند و با فامیل (ی) و (غ) می جنگیدند ، امسال دوباره ومجدداً هم همین چهار تا فامیل با هم درگیر و در ستیزبودند ولی با این تفاوت که اینبار فامیلهای (شین) و (ی) متحد شده اند و با فامیلهای (سین) و (غ) وارد کارزارومبارزه شده و با یکدیگر می جنگیدند !.

در واقع بر علیه متحدین سال قبل یا سالهای قبل خویش می جنگیدند!. چون در حقیقت دعوا کردن و جنگ و ستیزونزاع ودرگیری برای اهالی دهات وروستائیان آن دوره یک عادت و شاید یک تفریح و یک نیاز سالیانه بود و در دهکده ای که نه نیروی انتظامی و نه پاسگاه ژاندارمری و نه هیچ نیروی بازدارنده و مقتدر دیگری بود تا جلوی روستا نشینان را بگیرید ، آنها هم هر زمان که بیکار می شدند و ازکارزراعت و برداشت محصولات کشاورزی فارغ می گردیدند و گندمهای خود را خرمن می کردند و داخل انبارها وسیلوهای خانگی خود جای می دادند و کار دیگری در زراعت نداشتند برای رفع بیکاری پائیز و زمستان خود بفکر تدارک یک دعوا و راه انداختن یک جنگ جدیدی می افتادند !!.

با وجودچنین اوضاع و احوال آشفته ای وجود یک پسرعموی جوان وقهرمان و پهلوان دردهکده و روستای ما آنچنان برجسته و شاخص و نمایان بود که اگر جزو هر طرف دعوا قرار می گرفت و عضو هر طایفه و گروهی می بود ، خودبه خود کفه ترازو بنفع و پیروزی آن گروه و با شکست و ضرربی چون و چرای گروه مقابل و احتمالاً متخاصم می انجامید !.

عمـه جـان رقیـه مطمـئن بـود کـه هـر یـک از دیگـر فامیـل هـای گردآمـده در روستای ما بـه وجـود برازنـده وچشمگیر " نـورعلی" حسرت مـی خورنـد واز صمیم قلب آرزو می کنند که ای کاش ما هم یک " نورعلی " در طایفه وفامیل خـود مـی داشـتیم ! تـا هـیچ احـدی جـرأت نمـی کـرد تـا بـه فرزنـدان فامیـل و خویشاوندان ما نگاه چپ بنماید ؟!.

در آن روز خاص تابستانی دوران کودکی من ، وقتی عمه جان رقیـه التهـاب و نگرانـی بچـه هـا را شـنید و اسـم کودکـانی را کـه بـا آنهـا دعـوا کـرده بودنـد را فهمیـد !، از آنجـا کـه زن فهمیـده و بـا تجربـه ای بـود و جنـگ هـا و دعواهای دسته جمعی و فـامیلی سـالیان قبـل را بخـاطر مـی آورد کـه از کجـا شروع شده بودند !، بلافاصله مضطرب و نگران گردید و کمـی مکث کـرد و به فکر فرو رفت و بعد بلا درنـگ تعدادی از بچـه هـا را بـه منـزل بـرادرش فرستاد که بروید و ببینید " نورعلی " توی روستا هست یا خیر ؟

تِز ِگُدین بـاخِین اَکَمین اُغلُو یُخارِکـه قَلعَـه* دَ وار؟ زود بروید ببینید پسربرادرم توی قلعه بالا هست ؟

و زمانیکه بچه ها که منهم جزوشان بودم خبر آوردیم کـه نیست ولـی تا غروب آفتاب به دهکده باز می گردد ، عمـه جـان رقیـه خیـالش راحـت شد . نفس راحتی کشید ، دیگه از هیچ چیزی نمـی ترسید ونمـی هراسید !. وجود و حضور نورعلی برادرزاده اش به تنهائی کافی بـود تـا طـرف مقابل اگـر خیـال تهـاجمی داشـته باشـد از آن منصـرف گـردد وبـلا شـک صـرف نظـر نمایـد !. وعمه جان رقیه چقدر دقیق و صحیح و از سرهوش و ذکاوت این را تشخیص داده بود !.

وجود نورعلی جوان به تنهائی یک امنیت بود . یک عامل بازدارنـده بود . یک صلح و یک آرامش و یک آتش بس مطلق ودائمی بود اگر نورعلی

---

* یُخارکه قلعه : اسم یک محله بالانشین در روستای ینگجه ومحل زندگی کدخدای ده بود.

دردهکده بود هیچکس جرأت براه انداختن دعوا ونزاع واغتشاش را نداشت !، هیچ طایفه و فامیلی به خود اجازه نمی داد وجرأت نمی کرد تا یک موضوع کوچک و پیش پا افتاده را و یک درگیری بچه گانه وکودکانه را دستاویز وبهانه شروع دعوا و زدو خورد قرار دهد !. اگر می دانستند که نورعلی در دهکده هست همه چیز در آرامش بود !.

وجود مبارک نورعلی جوان و حضور فیزیکی او به تنهائی و بدون نیاز به هیچ گونه توبیخ و تشر وعصبانیت و اخم و تخمی بلوا واغتشاش را برای روستائیانی که دعوا ومرافعه وضرب وشتم خوراک ماهیانه و سالیانه شان بود و در آن دوران قرون وسطائی بدون جنگ و درگیری و زد وخورد وخون ریزی سالشان به اتمام نمی رسید وزمستانشان عید نمی گشت ، آغازنشده به پایان می یافت وهنوزشروع نگردیده خاتمه می پذیرفت !.

در زمان ومکان وشرایطی که تکلیف همه چیز را زوربازو و دسته بیل و سنگ و چوب و چماق و فحاشی و ناسزا و خونریزی مشخص می کرد و گوش بریدن جهت تنبیه برایشان آب خوردن بود ! برای عمه جان رقیه وجود یک شیرمردی همچون نورعلی لازم و ضروری بود تا هیچکس جرأت نکند به آنان بگوید بالای چشمتان ابروست !.

عمه جان رقیه به تنهائی بیش از چهل و چند تا خواهرزاده و برادرزاده دارد که همگی آنها را هم کم و بیش دوست می دارد ولی در چشم ونگاه او نورعلی یک چیز دیگری بود . اگر همه آن چهل و چند نفر را در یک کفه ترازو می گذاشتند و نورعلی را هم در کفه دیگر قرار می دادند حتما کفه نورعلی به تنهائی سنگین ترازآن همگان بود !.

از دید چشم تیزبین عمه جان رقیه ، نورعلی یک شیرمرد قهرمان بود ، یک جهان پهلوان تختی بود ، یک ببر سرولایت خراسان بود ، یک برادرزاده مهربان ، یک خویشاوند با محبت ، یک هم ولایتی با سخاوت ، یک جوانمرد ، یک رستم دستان ، یک سهراب قهرمان ، یک سیاوش پهلوان، یک آرش کمانگیر ، یک کاوه آهنگر ، یک ابومسلم خراسانی ، مثل یک

علی اکبر برای عمه اش زینب کبری ، مثل یک قمر بنی هاشم برای همه ایل و تبار و فامیل وطایفه ما و مثل یک "پوریای ولی" و همه اینها یکجا وانباشته دروجود یک "نورعلی" برای "عمه جان رقیه " خلاصه شده بود.

****

تا اینکه در سال ۱۳۵۷ انقلاب اسلامی به پیروزی رسید ، جوانان ایل و تبار و فامیل روستائی ما هم از روستا جدا وخارج شدند ، پسرعموهای من هم بمنظوردفاع ازانقلاب اسلامی هر کدام جذب ارگان ونهاد و سازمان تازه تأسیسی گردیدند وپسرعمو نورعلی هم که سالیان سال استعداد و قابلیت و توانائی های بی حدّ وحسابش در محدوده کوچک روستا محصور گردیده بود، از شخصیت محلی و بومی خود خارج شد ، به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیوست و جزو اولین نیروهای سپاه گردید و همه سالهای جنگ ایران و عراق، از روز اول آغازین تا آخرین روز پایان جنگ درمیدان مبارزه وکارزارو جبهه های نبرد و در خط مقدم پیکارودرگیری حضور فعّال و موثروچشم گیر داشت . همه مدت وسالهای جنگ را درجبهه های جنگ بود دیگر خانواده اش و عمه جان رقیه نیز به ندرت او را در روستا می دیدند .

در آن سالهای جنگ و گلوله و خمپاره و بمباران و مسلسل و کشتار و شهادت بیش از هفت بار گلوله وترکش خمپاره به او اصابت کرد و مجروح و مصدوم گشت . زمانیکه مجروح می شد جهت مداوا و معالجه به پشت جبهه منتقل می گردید و خانواده اش فرصتی پیدا می کردند تا او را ببینند !. یکبار هم در همان سالهای ابتدائی جنگ من (نویسنده) باتفاق پدرم از مشهد به نیشابور رفتیم تا پسرعمو را که مجروح شده بود و کتفش تیر خورده بود و دستش را گچ گیری کرده بودند و چند روزی به خانه بازگشته بود را ازنزدیک ملاقات کردیم .

شاید پسرعمو نورعلی تنها پدری بود که بچه ها و فرزندانش او را مجروح و مصدوم و بستری بیشتر دوستش می داشتند ! چون لااقل در زمان

مصدومیت و بستری بودن در شهرو دیار خودش بود و همسر و فرزندانش فرصتی می یافتند و پدرشان را می دیدند ، ولی بمحض بهبودی نسبی مجدداً ودوباره عازم جبهه های جنگ در جنوب غربی کشور می گردید و فرزندانش دیگر او را نمی دیدند تا جراحت بعدی و بیمارستان بعدی و بستری شدن بعدی و ملاقات بعدی !.

در پایان جنگ جزو فرماندهان ارشد سپاه بود ، از یک شخصیت بومی و محلی به یک شخصیت ملی و میهنی تبدیل شده بود، یک ستارخان و یک باقرخان ، یک سردار ملی و یک سالار ملی گردیده بود ، به یک سپهسالار ملی ومیهنی تبدیل شده بود. دیگر عمه جان رقیه هم او را نمی دید ، همچنانکه تا دیروز و قبل از پیروزی انقلاب وجودش عامل امنیت و ثبات وآرامش در روستای محل سکونتش بود ، حالا باعث ایجاد امنیت و آسایش در کشوری و یا حداقل در استانی گردیده بود ، مدام در فرودگاه های مختلف شرق و غرب کشور در حال پرواز بود ، سالهای متمادی فرمانده سپاه غرب کشور بود و مرتب بین فرودگاه ارومیه ومهرآباد و مشهد در حال رفت وآمد و پرواز بود ، مردم ارومیه از او خیلی راضی بودند . این اواخر جانشین فرماندهی نیروی زمینی سپاه پاسداران گردیده بود و دفترکار و محل خدمتش در طهران بود .

پدرم به من سفارش کرده بود : پسرم ، حالا که بحمدالله پسرعموها صاحب پست و مقامی شده اند ، بهتر است تو به سراغشان نروی ، چون ممکن است برایشان ایجاد دردسر نمائی و خدائی ناکرده مشکل حیثیتی برایشان پدید آوری !. و یا شاید موقعیت شغلی واجتماعی شان را متزلزل نمائی !. منهم این نصیحت پدرم را آویزه گوشم قرار داده بودم و حدالامکان با هیچکدامشان مراوده و رفت و آمدی نداشتم و فقط گاه گداری یکدیگر را در مجلس ترحیمی و یا مراسم جشن عروسی خویشاوند و فامیلی می دیدیم .

ولی نورعلی از معدود پسرعموهای با وفائی بود که همیشه بانهایت محبت و مهربانی حال و احوال پسرعموها و خویشاوندان خودش را جویا

می شد و به آنان سری می زد و بقول خودش صله ارحامی را که از حاج عمویش (پدرمن) آموخته بود ، بجای می آورد . و آن را (صله رحم) جزو دستورات اکید و اساسی دیانت اسلام بحساب می آورد وگرامی می شمرد .آنقدر صمیمی و بی ریا وبا محبت رفتار می نمود که من بیشتر نگران موقعیت شغلی او بودم ولی خودش پنداری بدان اهمیتی نمی داد !، در طهران که به منزل ما می آمد راننده و محافظش را در میدان توانیر مرخص می کرد و من به استقبالش می رفتم و او را به منزل خودمان می آوردم .

****

در سال ۱۳۶۳ که من در بازداشتگاه سپاه پاسداران زاهدان زندانی بودم ، پدر روحانی و معمّم ومجتهد من یکبار به ملاقاتم آمده بودند ، قاضی پرونده به پدرم گفته بود : حضرت آیت الله ، شما که خود بهتر از من (قاضی) می دانید که پسرتان مرتد است و طبق احکام اسلامی هم بایستی اعدام گردد . پس چرا این همه راه از مشهد به ملاقات آمده اید ؟ پدرم نیز در جواب فرموده بودند : چه کنم پسرم است ، دلم می سوزد .

پدرم بعدها که آزاد شده بودم تعریف می کرد که زمانیکه تو درسیستان وبلوچستان اسیر وزندانی بودی ، یکبار نورعلی از جبهه به مرخصی آمده بود و برای دیدار با حاج عموی خود در مشهد میهمان منزل پدری من بوده ، پدرم که نگران و استرس و اضطراب اعدام شدن پسرش را (من) توسط سپاه پاسداران داشته است ، جریان را برای پسرعمو نورعلی نقل می کند و پسرعمو هم پس از شنیدن خبردستگیری ووضعیت من شروع می کند جاهای مختلفی با تلفن تماس گرفتن تا ارتباط و رابطه وآشنائی بیابد و از حال و احوال پسرعموی زندانی خویش (من) در بازداشتگاه سپاه پاسداران زاهدان اطلاعاتی کسب نماید تا پدر مرا و عموی خودش را از نگرانی خارج نماید .

پدرم وقتی اینهمه سعی و تلاش و پشت کار او را می بینند، رو به سردار سپاه نورعلی ، برادرزاده خویش می فرماید : عموجان یکوقت برای شما دردسر ایجاد نشود ؟!. پسرعمو نورعلی هم جواب می دهد : چه دردسری می خواهد پیش بیاید عمو جان ؟ نگرانید که نکند مرا از سپاه اخراج نمایند ؟ خوب چه بهتر ! ما که جان خودمان را کف دستمان گرفته ایم تا از این انقلاب دفاع کنیم ، حداکثرش این است که می گویند تو یکی نمی خواهد بجنگی ! و ازجبهه اخراجم می کنند که برو خانه ! اینکه به نفع من است ! می روم خانه پیش زن و بچه هایم !!.

من در آن سال با وجود اینکه بارها و بارها از زبان بازجوها و نگهبانان زندان به تهدید و تحقیر می شنیدم که حکم اعدام تو تائید شده و همین روزها اعدامت می کنیم . ولی گویا (البته خوشبختانه) تقدیر و مشیت الهی بر آن تعلق نگرفته بود تا من با وجود آنکه خود را آماده هرگونه پیش آمدی کرده بودم و یا اینکه لااقل نهایت سعی و تلاشم را بکار می بردم تا خود را برای هرگونه پیش آمدی آماده نگه دارم !، با این اوصاف جان سالم بدر بردم و نه تنها تیرباران و اعدام آنگونه که می گفتند نشدم بلکه پس از گشت مدت چند ماهی از زندان هم آزاد شدم و به مشهد شهر خودم بازگشتم و خاک پاک وخشک وکویری استان سیستان و بلوچستان که قرار بود در راه برقراری صلح و آزادی به خون من آغشته گردد ، چنین نشد و مشیّت و تقدیر الهی بگونه دیگری ورق خورد و سردار سرلشگر سپاه پاسداران " نورعلی " پسرعموی عزیز و مهربان و گرامی من بعنوان فرمانده سپاه پاسداران جنوب شرق کشور عازم استان سیستان و بلوچستان گردید ، تا با اختیارات کامل امنیت را در این استان برقرار نماید .

" نورعلی " وقتی عازم زاهدان می شد می گفت که فکر می کند و حدس می زند خونش درسیستان وبلوچستان ریخته خواهد شد و در این استان به شهادت خواهد رسید .

باری پاسداری که سالیان سال و همه سالهای جنگ را در جبهه های نبرد ودرمیدان کارزار میان ایران و عراق در غرب کشور سپری کرده بود و بارها و بارها از گلوله توپ و خمپاره و مسلسل و نارنجک و آر. پی . جی و امثال آن مجروح و مصدوم گردیده بود ولی جان سالم بدر برده بود تقدیر و مشیت الهی او را به استان سیستان و بلوچستان در جنوب شرق کشور کشاند یعنی همان جائی که قرار بود خون پسرعمویش (من) ناعادلانه ریخته شود .

همچنان که خود سردارهم پیش بینی می کرد که خونش در این استان بر خاک خواهد ریخت و آنچنان که آرزوی قلبی خود او هم نیز بود دریک انفجار انتحاری و تروریستی درمهرماه سال هزارو سیصدو هشتاد و هشت در شهرستان پیشین استان سیستان و بلوچستان به شهادت رسید و جان به جان آفرین تسلیم نمود و خون پاکش با خون برادران بلوچ در هم آمیخت تا مردان و زنان بلوچستان برای همیشه و ابدیت بخاطر شریف خود بسپارند که فرزندان خاک پاک خراسان برای برقراری صلح و آزادی (من) و یا برای استقرار امنیت و آرامش (پسرعمونورعلی) در استان سیستان و بلوچستان با فدا کردن ودست شستن ازجان شیرین خویش مایه می گذاریم وازهر تعداد جان که لازم باشد دریغ نمی ورزیم و خون خود را بی تعارف در راه برقراری امنیت (سردار نورعلی) و در راه صلح (من) اهدا می نمائیم .

پیکر پاک و غرقه در خون ، رشیدترین و مهربان ترین پسرعموی همه تاریخ وادوار وزمانه ما پس از انجام مراسم تشییع جنازه در شهرهای زاهدان ، طهران و نیشابور بالاخره به شهر خودمان مشهد رسید و در این شهر به خاک سپرده شد و آرام گرفت .

و بدین طریق عمه جان رقیه عزیزترین وشریفترین برادرزاده اش را از دست داد . مشیّت و تقدیر و حکمت الهیه چنین تعلق گرفته بود تا پسرعمو نورعلی سرداررشید سپاه پاسداران همچون عیسی مسیح بار گناهان همه فامیل و خویشاوندان و آشنایان و بویژه و علی الخصوص همه پسرعموها

را بـه یکبـاره و یکجـا بـدوش بکشـد و زنـدگی و خوشـبختی و امنیـت و آسـایش دیگر وابستگان خویش را برای همیشه تضمین نماید .

با اطمینان و یقین می توان گفت که به برکت خون پـاک وروح بلند آن جوانمرد مهربان و صمیمی پس از این تـاریخ هیچ پسرعموی بازمانده ای از آن متصاعد الی الله و شهید فی سبیل الله با هیچ حادثه غیر مترقبه و واقعه غم انگیز و تاسف بارو اسفناک دیگری روبرو نخواهد گردید انشاء الله .

حکم ازلـی و مشیّت و تقدیر الهـی ازابتـدای خلقت انسـان وازهمـان لحظـه ای کـه قرار بـود فرشـتگان درگـاه کبریـائی بـر ایـن خلقت جدید و نـوین سجده نمایند و در نخستین دقایق آفرینش که پرودگار عالمیان خود را بـه سـبب آفریـدن مخلوقـاتی چـون مـا تحسـین مـی نمـود و تَبـارَکَ الله اَحسَـنُ الخـالِقین می فرمود ، اراده خداوندی اش برآن تعلق گرفته بود تا یکی از ما پسرعموها را در راه صـلح و یـا بـه جهت برقـراری امنیـت در سـرزمین آفتـاب سـوخته و کویری سیستان و بلوچستان و درکنار کوه وقلـه آتشفشـانی " تفتـان " قربـانی نماید . وچه بسا آنروزی که حضرت ابراهیم (ع) فرزنـدش را بـرای قربـانی کـردن در پیشـگاه الهـی بـه سـرزمین خشـک و بیابـانی وصـحراهای "حجـاز" می برد و درانتخاب بین دو تا پسر خویش "اسماعیل" ویا "اسحاق" در شک و تردید ودودلی قرار گرفته بود تا کدام یک را قربانی و فدائی نماید ؟!. مقربین بارگاه الهی و فرشتگان مسئول تحریر وقایع و کاتبین وحی فـی مـابین ثبت نـام " نورعلی " و آن دیگر عموزاده اش نیز در شـک و تردید مانـده بودنـد تـا نـام کدامیک را جهت فدا شدن در سیستان وبلوچستان مرقوم نمایند .

سـهمیه خـانوادگی مـا مشـخص گردیـده بـود ، و حتـی نـام خـانوادگی و فامیلی ما هم قید شده بود ولی معطل مانده بودند تا نام کوچک او را چه اسمی قید نمایند ؟! . برای قربانی شدن نمی دانستند نـام اسـماعیل مسلمان را بنویسند و یا نام اسـحاق یهودی را ثبـت نماینـد ؟! اسـماعیل مسـلمان شایسـته تـر و لایق تروبرازنده تراست و یا اسحاق یهودی ؟!*

*(اعتقاد عمومی بر این است که یهودیان و بنی اسرائیل از سلاله اسحاق ابن ابراهیم (ع) ومسلمانان و اعراب از فرزندان و نوادگان اسماعیل ابن ابراهیم (ع) می باشند و بنابر همین اساس جنگ فی مابین اعراب واسرائیل را نیز یک دعوای خانوادگی و بین پسرعمو ها می دانند ! . ودر ضمن مسلمانان واعراب معتقدند که حضرت ابراهیم (ع) فرزند خود "اسماعیل پسرهاجر" را برای قربانی به همراه خویش به سرزمین حجاز برده ولی یهودیان وبنی اسرائیل معتقدند که پسر دیگرش " اسحاق فرزند ساره " را به قربانگاه برده است .)

و درهمین لحظه ندای آسمانی از عرش الهی و بارگاه کبریائی به سمعشان رسید که : نام آن کس را جهت قربانی شدن در" لوح محفوظ " ثبت نمائید که انسانیت اش کامل تر ، احسان اش بیشتر ، و رفتارش مهربانانه تر است و بدین ترتیب قرعه بنام کسی افتاد و افتخار نصیب فردی گردید که مهربانی اش افزونتر ، احسان اش فوق العاده بیشتر و شخصیت انسانی اش کامل تر بود .

و بدینوسیله کارگزاران و فرشتگان درگاه کبریائی وکاتبین وحی به دیگر پسرعموهائی که از قلم افتاده بودند گوشزد نمودند که شماها برای لقای الهی و واصل شدن به ملکوت پرفیض اهورائی راهی بس طولانی در پیش دارید و این فرصت و زمان به برکت خون پاک او (نورعلی) در اختیارتان قرار گرفته تا همچون " نورعلی " به مقام " انسان کامل " ارتقاء یابید . ولی عمه جان رقیه که زنی روستائی و صاف و ساده ای بیش نیست و از مشیت و اراده وتقدیر و قضا وقدر وتدبیر وحکمت بالغه الهیه وخواسته برترش چیزی سر در نمی آورد وگمان می کرد و می پنداشت که با پایان واتمام دوران جنگ وخونریزی دوران شهادت نیز به سر آمده است و مطمئناً این بیان مبارک را هم که می فرمایند : ((هرچه کند او کند ما چه توانیم کرد یَفعَلُ ما یَشاء وَ یَحکُمُ ما یُرید است پس سر تسلیم نِه و توکل بررب رحیمِ به)) را هم تا به امروز نشنیده وبه گوشش نخورده است .

بمحـــض شـــنیدن خبرناگهـــانی انفجارانتحـــاری و تروریســـتی اســـتان سیستان و بلوچستان و حادثـه دردنـاک کشته شدن وشـهادت بـرادرزاده عزیـز ومهربان ونازنینش سردارسپاه سرلشگرپاسدار شهید نـورعلی شوشتری را کـه شنید با آه و ناله و فغان و افسوس مُدام بر سر و سینه خویش می کوفت وگریه وشیون و زاری می کرد و می گفت : کـاش مَن اَکَمِین بِرِینـدِه اولاردِم . کـاش مــن بجــای بــرادرزاده ام نــورعلی مــی مُــردم . و ایکــاش مــن بــه جــای او (پسرعمو) مرده بودم .

ولـی بـا کمـال تاسـف وتـألم عمـه جـان رقیـه پـس از ایـن تـاریخ دیگـر برادرزاده مهربان وشایسته وشجاعی چون نورعلی نخواهد داشت .

آخرین درّه ، آخرین زندان

مشهد ـ سال ۱۳۵۰ شمسی

در زمان کودکی و نوجوانی من ، تماشا کردن فیلم سینمائی ورفتن به سالن نمایش سینما ، برای من و برادرانم که عضو خانواده روحانی و مُعَمّم و امام جماعت شیعه بودیم از جمله اعمال و رفتار قبیحه و زشت به حساب می آمد !، ونه تنها جزومَکروهات که ازاعمال وکردارمُحَرّمات محسوب می گردید ! بهمین علت وبخاطر ترس از سرزنش های والدین وبخصوص مادرم ، اولین فیلم سینمائی زندگی ام را در دوران نوجوانی واز سر کنجکاوی !، مخفیانه ومحرمانه و کاملاً سِرّی وبدون اطلاع وآگاهی پدر و مادرم تماشا کرده ام !.

در واقع ماهها قبل از این تاریخ از طرف مدرسه و بصورت گروهی و دسته جمعی تعدادی از دانش آموزان همکلاسی و هم پایه را برای تماشای فیلم به یکی از سینماهای قدیمی شهر برده بودند که من هم همراه وجزو گروه دانش آموزان مدرسه بودم و هر آنچه در آن روز نمایش دادند تماماً مربوط می شد به مراسم تاجگذاری شاه و فرح وولیعهد و یا جشن های دو هزار و پانصد ساله پادشاهی ایران و مراسم رژه سربازان و افسران دوره اشکانی و هخامنشی و یا افتتاح پروژه های صنعتی و عمرانی که بدست

اعلیحضرت همایونی افتتاح می گردید که فکر می کنم راه اندازی یک سد آبی شاید سد "دِز" در استان خوزستان بود ویا تأسیس یک کارخانه صنعتی که به گمانم کارخانه ذوب آهن اصفهان بود و در کُل یک سری فیلم های کوتاه تبلیغاتی بود که سر هم مونتاژ کرده بودند وبصورت یک فیلم بلند مدت سرگرم کننده وتبلیغاتی در آورده و برای شهرستانهای مختلف ارسال نموده بودند تا دانش آموزان مدارس را گروه گروه به سالن های سینما ببرند و این فیلم ها را برای آنان و دیگر گروه های اجتماعی بنمایش بگذارند !. چون در آن زمان تلویزیون هم هنوزفراگیر نشده و گسترش نیافته بود وعمومیّت نداشت ! و شاید در هر محله ای مثل محله ما فقط یک خانواده و آنهم یک تلویزیون بزرگ مبله سیاه وسفید در منزلشان موجود بود !، در نتیجه فیلم های تبلیغاتی این چنینی را در سینماها نمایش می دادند و دانش آموزان را هم بصورت رایگان و مجانی به تماشای آن دعوت می کردند !. دانش آموزان و مسئولین ومعلّمین مدرسه هم از خدا خواسته یک روز کامل را از درس ومشق ومدرسه فارغ وراحت می شدند وهمگی مدرسه را تعطیل می کردند وگروهی و دسته جمعی به یک گردش تفریحی وسرگرمی وتماشای فیلم به سینما می رفتند !.

ولی از آنجا که رفتن به سالن نمایش سینما وتماشای فیلم سینمائی حتی دررابطه با آداب ومراسم ومناسک زیارت خانه خدا و حج در بیت الله الحرام ویا تماشای مسجدالنبی برروی پرده سینما هم (چون بیاد دارم در همان زمانها یک فیلم سینمائی بلند بنام "خانه خدا " درشهر ما وسایر شهرستانها نمایش می دادند که خیلی هم مورد استقبال تماشاچیان قرار گرفته بود وجزو فیلم های پر فروش آنزمان شهرستانها بود ولی ما در مشهد از تماشای فیلم هائی همچون "خانه خدا" نیز فقط به خاطراینکه داخل سالن سینما نمایش داده می شد هم محروم بودیم !) جزو رفتار و کردارقبیحه و بد و زشت و از اعمال ناپسند وباعث ایجاب گناه در خانواده روحانی ما محسوب می گردید ! وبلا شکّ وحتماً مترادف با فسق و فجور بود و یا اینکه اگر خیلی لاابالی و

بی قید وبند بودیم حداقل جزو وقت گذرانی های عاطل وباطل وبی ثمر و تفریحات ناسالم ووسوسه های شیطانی قرار می گرفت !، بهمین خاطر از رفتن به سالن سینما بی نصیب وبی بهره ومحروم بودیم !. ودقیقاً بهمین دلیل نه تنها خانواده روحانی ما هیچگاه امکان نداشت واز محالات بود که بصورت خانوادگی و دسته جمعی به سالن نمایش سینما برویم !، (که بماند بجای خود !). اگر در دوران نوجوانی هم یکی از پسرها جرأت می کرد و جسارتی به خرج می داد تا بصورت تکی و انفرادی و یا به همراه دوستان و هم سن وسالان خود به سینما برود ، موقع مراجعت وبازگشت به منزل حتماً نگران ومضطرب این عمل خبط وخطای خویش وعواقب وپیامد های آن می بود تا نکند خدائی ناکرده با فهمیدن وبو بردن والدین محترم باعث ناراحتی وعصبانیت و سرکوفت وسرزنش آنان گردد و از ترس و نگرانی همین موضوع هیچگاه جرأت این را نمی یافتیم تا در محیط منزل و فضای خانواده ودر حضور پدر وبخصوص مادرم بروز بدهیم که کجا رفته بودیم !. و متاسفانه در صورت لو رفتن چنین عمل زشت و قبیح و ناشایستی (سینما رفتن) مستوجب دریافت ده ها آه و نفرین و خیرنبینی و خجالت نمی کشی و حیا نمی کنی و از خدا نمی ترسی ! و دیگر جملات نیکو ونوازشگری امثال اینها از طرف خانم والده می گردیدیم !.

ولی من نخستین واولین سینمائی را که بصورت تنهائی و کاملا مخفیانه وسرّی در دوران نوجوانی و سنین حدود سیزده ، چهارده سالگی در شهر خودمان رفتم ، سالن سینما شهر فرنگ (آفریقا) واقع در فلکه تقی آباد (میدان شریعتی) مشهد بود که سالن و سینمائی کاملا نو ساز و جدید التأسیس و جزو سینماهای لوکس و شیک ومدرن آن روزگاران شهرمشهد به حساب می آمد . که با پرده نمایش بسیار بزرگ هفتاد میلی متری وسینما اسکوپ و با صدای پخش بصورت استریوفونیک شش باندی که از هر گوشه سالن نمایش یک باندی صدای فیلم را پخش می کرد (در حد واندازه هائی

کمتروپـائینتراز صـدای "دالبـی" امـروزی !) کـه تـا آن زمـان در شـهر مـا راه اندازی نشده بود وبسیارجدید ونوومدرن بود وخیلی هم تازگی داشت !.

صـندلی هـای داخـل سـالن نمـایش سـینما هـم تمامـاً بصـورت مبلـه وپارچه ای که با مخمل قرمزرنگ بسیارنرم و شیکی پوشیده شده بـود . یـک پـرده ای بـزرگ وعظـیم بـه رنـگ قرمـز مخملـی جلـوی دیـواره و پـرده سـفید نمایش فیلم بصـورت اتوماتیـک قبـل از آغازنمـایش فیلم بازوگشوده مـی شـد و قسـمت وسـط آن بصـورت چـین دارونـیم دایـره بـه سـمت بـالا و دو قسـمت دو طـرف آن بـه گوشـه هـای چـپ و راسـت بـاز مـی شـد وبکنـارمی رفـت تـا پـرده نمـایش سـفیدرنـگ را بـه ابعـاد وانـدازه دلخـواه ومـورد نیـازفیلم در حـال نمـایش واکـران و پخـش آمـاده ومهیـا مـی کـرد و در پایـان نمـایش فـیلم و یـا آنتراکـت وتـنفسّ ووقفـه پـانزده دقیقـه ای وسـط فـیلم نیزپـرده هـای مزبـور مجـدداً پـائین مـی آمـد و دوبـاره بسـته مـی شـد تمامـاً پارچـه مخمـل قرمزخوشـگل وقشـنگ وزیبائی بـود کـه لبـه پـائین پـرده هـا بـا شـرابه ومنگولـه هـای همرنـگ آویزانـی دوخته شده بودکه به شکل حیرت آوروچشم نوازی بارنگ مخمل صندلی هـای سـالن نمـایش کـاملاً همخـوانی وهمـاهنگی وهـارمونی لازمـه را دارا بـود ! و دیواره های سه طرف داخل سالن نمایش نیز ازکف سالن تا ارتفاع حدود ۳ متـراز همـین مخمـل قرمـز خوشـرنگ و بـالاتر از آنهـم تـا سقف بسیار بلنـد آن تـا ردیفهـای آخرقسمت بـالکن تماماَ بـا روکـش چـوبی و قهـوه ای رنـگ تـزئین وپوشیده شده بود !.

خلاصـه اینکـه یـک سـالن نمـایش خیلـی شـیک ولـوکس در شـهر مـا افتتـاح گردیـده وگشـایش یافتـه بـود کـه از سـرکنجکاوی نوجـوانی وبـا تفسـیرات وتوضیحات وتعریفاتی که رفقا ودوستانی کـه باتفـاق خـانواده هایشـان بـه سـینما رفته بودند وسالن سینما را دیده بودند وحال آمده بودند کـه هـم فیلم سینمائی را از اول تـا آخـر داسـتان آن دقیـق ومفصـل وبـا آب وتـاب بـرای مـن نقـل وبـازگو مـــی کردنـــد وهـــم ســـالن شـــیک وجدیـــد ســـینما را تشـــریح مـــی نمودنـــد !، حِسّ کنجکاوی نوجوانی مرا هم مُصمّم نموده وعزم جزم کرده بودم تـا گنـاهش

را به گردن بگیرم وهرطوری که شده وبهرقیمت وهزینه ای که لازم وممکن باشد تا پرداخت نمایم ! بروم و این سالن سینمای زیبا و قشنگ وشیک وگرانقیمت آن روز شهرمشهد را از نزدیک به چشم خودم ببینم ! هم خود سالن سینما را تماشا کنم و هم فیلمی را که نمایش می دهد ! ولی مطمئناً دیدن وتماشای سالن نمایش سینما برایم خیلی مهمتر وجذابتروحیاتی ترازخود فیلم سینمائی ای بود که در آنروزبرروی پرده اکران سالن سینما درحال نمایش بود !.

آنروزی که من تصمیم گرفته بودم تا به تنهائی ومخفیانه به سینما بروم،سالن سینما شهرفرنگ مشهد فیلمی را نمایش می داد بنام " آخرین درّه " فیلمی ماجرائی ، تاریخی وبطریقه رنگی وسینما اسکوپ وهفتاد میلی متری وساخته شده بسال ۱۹۷۱ ومحصول کشورانگلستان وشخصیت اصلی ونقش اول آنهم با "مایکل کین" و "عمر شریف " بود !. پس بنابراین درزندگی من"اولین فیلم" سینمائی بلندی که دیده وتماشا کرده ام " آخرین دَرّه " نام داشته است !.

صبح آنروزی که من به تنهائی وارد سالن نمایش سینما شهر فرنگ شدم . دقایقی از شروع نمایش فیلم درسیانس اول گذشته بو د و من در تاریکی مطلق وارد سالن نمایش شدم ومسئول وراهنمای چراغ قوه بدستی هم در آن لحظه در سالن نبود تا راهنمائی ام نماید !، این پرده نرم و لطیف مخملی قرمز رنگی را که پشت درب ورودی سالن نمایش نصب کرده بودند تا نور داخل سالن انتظار و لابی سینما به داخل سالن نمایش وارد نشود را با دست خودم کنار زدم و گوشه سالن نمایش و بین ردیف صندلی ها ودرکناردیواره سالن قرار گرفتم تا چند ثانیه ای چشمانم با تاریکی داخل سالن عادت نماید ، همچنانکه به دیوارمخملی ونرم ولطیف سالن نمایش که چند تا نورکوچک و ریز از دکور چوبی بالای سرم کنار دیوار را کمی روشن کرده بود وقرمزی رنگ مخمل دیواره سینما را مشخص می کرد تکیه داده بودم تاچشمانم کم کم وبه مروربا ظلمات وتاریکی داخل سالن نمایش سینما عادت

نماید که در همین هنگام برای اولین بار چشمم به پرده نمایش عظیم و بزرگ سینما افتاد ! وچون از درب جلوئی سالن هم که تنها درب باز درهنگام نمایش واکران فیلم بود وارد سالن شده بودم ودرردیفهای جلوئی ونزدیک پرده بزرگ نمایش بودم این پرده سینما که بالای سرم قرار گرفته بود چندین برابر اندازه معمول ونرمال خودش نیز به نظر می آمد !.

در همان اولین لحظات ودقایق ابتدائی ورودم به سالن سینما برروی پرده عظیم وبزرگ نمایش یک پدرروحانی ، یک مرد فرهیخته ، یک کشیش تک و تنها ودرراه مانده ای را دیدم که با لباس ولبّاده بلند وسیاه رنگ خویش که خسته وتشنه واز پای افتاده صحرا وبیابانی خشک و بی آب و علف و بی پایانی را طی نموده و پشت سرنهاده بود که براثر گشنگی و تشنگی و خستگی و ازپای افتادگی ، جان ورمقی دراندام وپیکره او باقی نمانده بود !، صورت و چهره پدر روحانی از شدت تابش نورآفتاب کاملا سوخته شده بود و لب هایش از شدت خشکی و بی آبی ترک و شکاف برداشته بود و براثرتلاقی واختلاط عرق صورتش وخشکی دهانش ، کف خشکی که براثربی آبی بدن حاصل شده بود برگوشه های لبانش سفیدک بسته بود و آخرین توان و انرژی ضعیفی را که در بدن داشت با نهایت سختی و مشقت برای زنده ماندن خویش بکار می گرفت ، تا جان خود را نجات دهد و به یک آبادی و یا به یک چاه آبی برسد و سایه ای جهت استراحت بیابد و غذائی برای خوردن و تناول دست و پا نماید !. ودرنهایت سختی ومشقت و ناامیدی بر روی ماسه ها وشن های بیابانی خشک و کویری حرکت می کرد وگامهای خویش را بدنبال بدن خود می کشید و آهسته ، آهسته و لاک پشت وار بجلو می رفت .

لحظه ای که من وارد سالن نمایش سینما شدم ، کشیش مؤمن مسیحی و پدرمقدس روحانی تک وتنها وبی کس مانده و از پای افتاده نفس ، نفس زنان تلاش می کرد که از آخرین تپه شنی و ماسه ای خشک ، با نهایت خستگی و کوفتگی و با آخرین نفس های حیات خویش و در یک نیمروز گرم

و سوزان تابستانی و زیر شدت تابش آفتاب سوزنده و با لبان و دهانی خشک و تکیده از شدت بی آبی و آفتاب سوختگی بالا برود وخود را به پشت آخرین کوه وتپه برساند و برای نجات جان خویش ازاینهمه مصیبت و گرفتاری وچپاول وطاعون و خشونت و بدشانسی با همه وجود وبا نهایت عجزهم به درگاه عیسی مسیح وپدرو اَبِ آسمانی خویش نیزدردل و قلب وزیر لب دعا و مناجات زمزمه می کرد واستمداد می طلبید . ودرآخرین لحظات یأس وناامیدی ودرشرایطی که هیچ امیدی برای رهائی و نجات وجان سالم بدر بُردن ِپدر روحانی و کشیش مسیحی وهنرپیشه وآرتیست اصلی فیلم برای تماشاچی سینما باقی نمانده بود که :

بناگاه و به محض رسیدن به بالای بلندی تپه پیش رو ، لحظه ای که کشیش مسیحی از شدت ضعف روی تلی از شن وماسه و خاک افتاده بود وسینه خیز بسمت جلووبالای تپه حرکت می کرد تا سرش را کمی بلند کرد وبالا گرفت که پشت تپه وبلندی را ببیند ، بطور ناگهانی دوربین فیلمبرداری هفتاد میلی متری ازروی چهره زوم کرده پدر روحانی ودر حالت کلوزآپ به عقب رفت وبصورت لانگ شات از نمای دور و فضای باز منظره زیبا و سرسبز وانبوهی ازدرختان بلند و یک مرداب پر از آب زلال آبی رنگ در کنار یک دهکده وروستائی آباد پشت تپه را که از دید پدرروحانی مستور و مخفی مانده بود را به تصویر کشید و به روی پرده بزرگ و هفتاد میلی متری سینما ، پس از آن همه خشکی و صحرا و بیابان و کویر و بی آبی وگرما وسوزش آفتاب به نمایش گذارد وروی پرده سینما پخش کرد و به همراه آن نیزصدای موسیقی وموزیک متن فیلم بسیارزیبا وشیوا و دل نشین میکس شده بود که شوق امید و پیروزی ونجات را به اعماق وجود تماشاچی داخل سالن سینما و به اندرون تمامی رگهای اندام اوهم نفوذ می داد (که نمی توان تصویر وزیبائی آنرا دراین متن ودرهیچ نوشتاردیگری توصیف نمود !،) با صدای بلند دالبی و خیلی دلپذیر و خاطر انگیز و بیاد ماندنی ازهمه بلندگوها و باندهای استریوفونیک اطراف و جای جای سالن نمایش سینما پخش گردید .

و همزمـان بـا نجـات یـافتن پـدرروحانی و کشـیش مسـیحی از آن صحرای خشک و برهوت بی آب و علف و با دیدن مناظری به آن زیبائی ودرنهایت سبزی و خُرّمی وپرآبی پشت تپه و تل خاک که حکایت از امید و زندگی و نشاط و رهائی ونجات وآزادی داشت و به محض دیدن آن آبادی سرسبز و پردرخت لبخندی زیبا وبا مُسّمی از سر شکرگزاری به درگاه الهی برلبان وچهره آفتاب سوخته پدر روحانی نقش بست .

ودقیقاً ودرست درهمان لحظه نجات یافتن آن پدرروحانی (کشیش مسیحی) از مرگ حتمی ومُسّلم ، این پسرروحانی (من) هم وارد سالن نمایش سینما شهرفرنگ گردید !.

و برای "اولین بار" درفیلم سینمائی " آخرین درّه " شاهد نجات پدر روحانی و برتری و پیروزی ایمان و ایقان وامید برظلمت و تاریکی و یأس بودم و دعاهای خالصانه و صمیمانه و صادقانه آن کشیش مؤمن و با ایمان را بسی مفید و موثرثمروپرفایده یافتم .

در سیانس بعدی نمایش فیلم که مجدّداً ازقسمتهای ابتدائی وآغاز و شروع داستان فیلم را پیگیری و تماشا می کردم متوجه شدم که پدرروحانی درحال فرار از بیماری طاعون در بیابان وصحرای بی آب وعلف کویری مورد دستبرد و چپاول غارتگران و راهزنان ومتجاوزین قرار گرفته بود وهمه دار و ندارش را سارقین ودزدان سواره نظام یاغی وچپاولگر به یغما برده بودند !، قاطر و الاغ و مَرکبش را هم ازدستش بدرآورده وگرفته وتوقیف کرده بودند !، حتی قمقمه و ذخیره آبش را هم برزمین ریخته بودند و او را یکه و تنها و بی آب و آذوقه در بیابان برهوت رهایش کرده بودند بامید اینکه خود به عذابی الیم ودردناک وشکنجه ای طولانی جان بسپارد و جسد نیمه مرده اش قبل از اینکه نفس هایش به پایان برسد خوراک لاشخورها ودرندگان بیابان گردد ! و از سر تمسخر وریشخند و استهزاء یکی از همان راهزنان می گفت : پدر روحانی حالا دعا کن تا عیسی مسیح یاری دهنده و پسر خدا به فریادت برسد ؟! دعا کن تا ببینم چگونه خدایت نجاتت می دهد ؟!.

عیناً ودرست مثل یکی ازاین بازجویان خوش لهجه زندان اوین که به من می گفت : برو وصیّت نامه ات را بنویس چون با این حرفهائی که تو در جلسه بازجوئی زدی ، دیگه خدا هم نمی تواند از چنگ من (بازجو) نجاتت بدهد !!، بهاءالله که جای خود را دارد !! و مرتب ومکررتهدیدم می کرد که بروداخل سلول وهر چه دعا بلدی بخوان تا ببینم چطوری حضرت بهاءالله می خواهد تو راازاین زندان وسلول انفرادی رها وآزاد وخلاصَت کند ؟!.

ونخستین صحنه ازفیلم سینمائی " آخرین درّه " را بعنوان اولین فیلم سینمائی زندگی خودم که آنرا هم مخفیانه و بدون اطلاع پدر و مادرم دردوران نوجوانی ام تماشا کرده بودم ، با رنگها و مناظر بسیار زیبا وروپائی در لحظه باشکوه نجات یافتن درآخرین دقایق و ثانیه های ناامیدی و یأس را برای همیشه وابدیت به خاطر وحافظه ذهنم سپردم که همیشه وهمه جا بیاد داشته باشم که تا آخرین لحظات زندگی ودقیقه نود هم امید به آزادی ونجات ورهائی هست وهرگز وهیچگاه این اولین صحنه از تماشای اولین فیلم سینمائی زندگی ام را تا ابدیت از یاد نخواهم برد .

****

طهران ـ زندان اوین ۱۳۸۴

در روزهای اول حضور در سلول انفرادی بند ۲۰۹ زندان اوین ، هیچگونه وسیله سرگرمی و هیچ نوع کتاب و روزنامه ای جهت مطالعه وخواندن نداشتم .

سلول من عبارت بود از یک چهار دیواری انباری مانند به ابعاد حداکثر دومتر در دو متر و نیم که گوشه ای از آن یک توالت فرنگی خیلی قراضه وکثیف قدیمی و یک دوش شکسته که فقط آب سرد در آن جریان داشت ، بدون هیچگونه پنجره و روزنی به بیرون با یک لامپ مهتابی در سقف که آنهم درتمامی بیست و چهار ساعت شبانه روز روشن بود با یک

درب فلزی که در وسط و قسمت بالای آن یک دریچه کوچک ده سانت در بیست سانتی متری وجود داشت که آنهم از بیرون و همچون خود درب فلزی وآهنی ورودی سلول توسط زندانبان هراز گاهی باز و بسته می شد و زندانبان اگر کمی قد کوتاه می بود ، قد بلندی می کرد و چشمانش را به آن دریچه می رساند و داخل سلول را تماشا می کرد و رفتارزندانی انفرادی را بازرسی وتفتیش می نمود تا ببیند در چه وضعیتی است !، بدون همین روزنه وسوراخ ده ، بیست سانتی متری که آن هم همیشه بسته بود هیچگونه محفظه دیگری به بیرون از سلول وجود نداشت و هیچ وسیله ای هم جهت سرگرمی و یا کتاب و روزنامه ای برای مطالعه در اختیار زندانی قرار نمی گرفت .

یکبار که یک زندانبان پیر با ریش ومحاسنی سفید دریچه کوچک روی درب سلول را باز کرد تا داخل سلول را بررسی نماید ، بلافاصله و قبل از اینکه دریچه را مجدداً ببندد با نهایت ادب واحترام از او خواستم پدرجان اگر ممکن است یک جلد قرآن بمن بدهید !.

نگهبانان وزندانبانان حق گفتگو و صحبت کردن با زندانیان را نداشتند و او هم هیچگاه با من صحبتی نکرده بود و اگرچنانچه تقاضا ویا هرکتاب دیگری از او می خواستم قبول نمی کرد ونمی پذیرفت وهرگزامکان نداشت تا برایم بیاورد ، ولی چون قرآن مجید را تقاضا کرده بودم و او هم که آدم مسلمان ومذهبی و معتقدی بود و احتمالاً ازبهائی بودن من هم اطلاعی نداشت ! و از طرفی فکر می کرد که با آوردن یک جلد قرآن ثوابی هم نصیبش خواهد گردید ، نمی توانست در مقابل خواسته من مخالفت وسرسختی نماید ودرجواب من زندانی کمی مکث کرد وسپس با تردید گفت : باشه برایت می آورم ولی به کسی چیزی نگو !.

زندانبان بیچاره فکرمی کرد که ممکن است با آوردن یک جلد قرآن برای زندانی سلول انفرادی شاید مورد توبیخ وتنبیه قرار بگیرد !. پیره مرد زندانبان پس از ساعتی ، به وعده خویش عمل کرد و قرآن را آورد و سفارش کرد که کسی نبیند !.

من هم موقع تلاوت قرآن آنرا زیر پتوی خودم قایم می کردم تا زندانبانانی که هراز گاهی از روزنه و سوراخ سلول به داخل سَرَک می کشیدند متوجه مطالعه وتلاوت قرآن توسط من نشوند ! یا بعبارتی دیگر قرآن مجید را هم در نظام دینی وحکومت اسلامی مخفیانه می خواندم !.

خوشبختانه با لطف و محبت یواشکی زندانبان ، هم کتاب خوبی جهت مطالعه و هم وسیله مفیدی برای سپری کردن اوقات طولانی وتنهائی وبیکاری خودم در سلول بدست آورده بودم . قبل از اینکه قرآن بدستم برسد ، غیر از اینکه ساعتی نرمش و حرکات ورزشی می کردم و یا اینکه در یک فضای دو متری قدم می زدم و با برداشتن سه قدم به دیوار می خوردم و دوباره بر می گشتم ! هیچ وسیله سرگرمی ووقت کشی دیگری نداشتم و حالا خوشبختانه قرآن بدستم رسیده بود که مخفیانه آن را مطالعه می کردم و کُلیّ از اوقات تنهائی مرا در سلول انفرادی پُر می کرد .

ازابتدا واولین صفحه قرآن وسوره الحَمد شروع به خواندن کردم ، هیچگاه در تمامی زندگی ام چنین فرصت فراخ ومغتنمی برایم پیش نیامده بود که در یک روز بتوانم بیش از ده ساعت یا بیشترمطالعه نمایم !. و حالا در چنین شرایطی از چنان فرصت و موهبتی برخوردارشده بودم و تنها کتاب دردسترس هم جهت مطالعه فقط قرآن کریم البته همراه با ترجمه فارسی شیوای آن بود .

در سکوت داخل فضای سلول انفرادی و درتمامی راهروهای بند علاوه برصدای پای گامهای زندانبان ونگهبان که هر از گاهی به گوش می رسید فقط صدای مؤذنی که از بلندگوی مسجدی دردوردست اذان می گفت ، تنها صدای مطلوب ودل انگیزی گشته بود که هم خبر از اوقات سپری شده روز را می داد و هم خبر از وجود حیات و زندگی در پیرامون زندان را به زندانی واسیر سلول انفرادی منتقل می کرد !. و بنظر می آمد که درایام حضورواسارت من در بند ۲۰۹ زندان اوین یک تعمیرات بنّائی نیز در آن بند صورت می گرفت ، چونکه ساعاتی از روز صدای ضربه کلنگ هائی

که به زمین می خورد به گوش می رسید و همین چند تا صدای به گوش رسیده مثل صدای پای راه رفتن زندانبان وآوردن چرخ غذا ، ویا صدای اذان از بلندگو مسجدی در دور دست ویا صدای کلنگی که به دیوارهای زندان اصابت می کرد ، تنها صداهای دلنشین و گوش نوازی بود که در ایام تنهائی در سلول زندان اوین به گوش من خوش می آمد و بهیچ وجه هم ناراحتم نمی کردند و عجیب و جالب تر از همه صدای مؤذن مسجد بود که همیشه اوقات خارج از زندان گوش خراش و اعصاب خُرد کن بنظر می رسید ولی در آن ایام که زندگی وحیات در سکوت وسکون وخاموشی بود همین صدای نکره ونخراشیده همه ایام آزادی ! این چنین زیبا و دل انگیز به نظر می آمد وبه سمع می رسید که روزانه سه نوبت وهر نوبت دوبارتکرار می کرد : اَشهَدُ اَن لااِلله اِلا الله ... .

از صفحه اول با حوصله وتعَمّل وتـأنّی وآیه به آیه با صبر و شکیبائی و سوره به سوره با تعقل و تفکر شروع کردم به مطالعه و تلاوت قرآن مجید با دقت و تعمّق کافی ووافی، هیچ عجله وشتابی هم نداشتم ، یک توفیق اجباری نصیبم شده بود برای قرآن خواندن ، اگر قرآن نمی خواندم هیچ کتاب دیگری جهت مطالعه و خواندن نداشتم !، اگر قرآن نمی خواندم ساعات و دقایق طولانی و بیکاری سلول انفرادی سپری نمی شد ویا سخت ودشوار سپری می گشت ، پس بهترین فرصت گیرم آمده بود تا با فراغت بال و بی هیچ تعجیلی کتاب آسمانی و آیات الهی قرآن کریم را مطالعه نمایم ، اگر خارج از زندان بودم هیچگاه چنین فرصت وموهبتی بدستم نمی آمد و چنین توفیقی نصیبم نمی گشت که روزهای متوالی و پی در پی فقط روی قرآن مجید مطالعه نمایم .

از سی جزو قرآن ، بیست و هفت جزو آن راکه فرصت و توفیقی حاصل گردیده بود خواندم ، وبا دقت و با حوصله هم مطالعه می کردم ، چونکه نه عجله ای برای اتمام آن داشتم و نه ختم قرآن برگذار کرده بودم تا بخواهم زودتر دوره اش نمایم و نه قرآن را برای ثواب و اَجر اُخروی و

پاداش معنوی و ذخیره دنیای بعدی می خواندم !، فقط از سر بیکاری ، ویا از سر اجبار، یا از سر گذراندن اوقات ویا از سر تفنُّن !. در ابتدا بخاطر تفریح و سرگرمی وسپری کردن دقایق و ساعات طولانی سلول انفرادی وحبس و زندان و در ادامه بخاطر یک کار تحقیقی وعلمی و دست یابی به یک سری اطلاعات سودمند قرآنی و الهی ، و من موفق شدم فقط بیست و هفت جزو قرآن را بخوانم ولی بیش از آن توفیق اجباری ! یار نبود که بتوانم تا پایان سی جزو آن ادامه بدهم که درپایان کتاب علت آنرا توضیح خواهم داد .

و امّا با توجه به اینکه در ایام طفولیت و کودکی هم در همسایگی منزلمان خانم سیده محترمه ومهربانی بود بنام "بی بی" که مکتب خانه ای در منزل خویش داشت و در ایام فصل تابستان به کودکان قرآن آموزش می داد وبرخلاف خودش که همیشه مهربان بود شوهرش همیشه اوقات خیلی بد اخم وناراحت وعصبانی بود ! کلاس های درسش هم مختلط بود !، و من عمّه جزء قرآن را هم دراوان کودکی وسنین چهار ، پنج سالگی نزد ایشان فرا گرفته ام و جزو شاگردان با هوش و زرنگ مکتب خانه مرحومه بی بی بحساب می آمدم !.

در نهایت می توان نتیجه گرفت که من حداقل وتقریباً برای یک بار در طول زندگی ام موفق به دوره کردن قرآن مجید وکتاب آسمانی مسلمانان شده ام !. منتها سه جزو پایانی وانتهائی قرآن را وسوره های کوتاه و کوچک آنرا در طفولیت و کودکی ودرسنین چهار ، پنج سالگی و در شهر خودمان مشهد و در منزل پدری و همراه با تحسین و تشویق وتمجید والدینم و در مکتب خانه مرحوم بی بی آموخته ام و باقیمانده آنرا یعنی بیست و هفت جزو ابتدائی قرآن و سوره های بلند و طولانی این صُحُف مجید را نیزدر سنین حدود پنجاه سالگی و در میانسالی و در زندان اوین طهران و در داخل سلول انفرادی موفق شده ومخفیانه دوره کرده ام !.

و شگفت انگیز وتعجب آور وجالب و قابل توجه آن بود که آنچه از آیات قرآنی از ایام طفولیت وکودکی در خاطرم مانده و در ذهن و ضمیرم

همچون نقشی درحجروصخره وسنگ حک گردیده که هیچگاه وهرگزتا پایان عمروحیات مادی وجسمانی از خاطرم محو نخواهد گردید آنکه : فمَن یَعمَل مِثقالَ ذرَّةٍ خیراً یَرَهُ ... یعنی اینکه هر کس هموزن ذرّه ای نیکی کند نتیجه آنرا خواهد دید ! و آنگونه که بی بی مرحومه توضیح می داد ومی گفت : به اندازه یک ارزن و یا به اندازه یک سرسوزن از خوبی های ما بی پاداش نمی ماند ! و همین جمله بی بی در تفسیر آیات قرآنی از طفولیت در حافظه ام باقی مانده بود که تا می توانم کار خوب وعمل نیک بنمایم به این دلیل که حتی به اندازه سرسوزنی و یا به اندازه ارزن و نخودی از آنهم از بین نخواهد رفت و نتیجه و پاداش آن محفوظ خواهد ماند !.

و آنچه امروز از قرآن مجید در زندان و سلول انفرادی می خوانم و مدام جلوی چشم من است و رژه می رود ، تو گوئی که در هر سوره ای و یا در هر صفحه ای ازکلام الهی تکرار می گردد که به بندگانش تذکر و هشدار می دهد که مگر زمین خداوند کوچک بود ؟ اگر از ظلم و ستم و جور حاکمان در عذاب بودید ، چرا مهاجرت نکردید ؟ خداوند در جواب کسانی که از بیدادگری و ظلم وستم به ستوه آمده بودند و گلایه و شکایت و آه وناله می نمودند می پرسد که چرا مهاجرت نکردید ؟ مگر در کره زمین به این وسعت و بزرگی جای مناسبتری برای زندگی بهترشما وجود نداشت ؟

اینهمه تاکید بر مهاجرت و اقامت و سکونت در سرزمین ومکانی مناسبتر برای زندگی بهترآنهم در یک کتاب آسمانی ودرآیات الهی خیلی عجیب و قابل تأمل بود ، شاید بارها وبارها با چنین مفهومی مواجه شدم که چرا مهاجرت نمی کنید ؟، چرا در جای مناسب تری زندگی نمی کنید؟ شما سرزمین الهی را کوچک فرض کرده اید !، از این وسعت کره زمین استفاده کنید و در جای مناسب تری زندگی بنمائید .

خیلی برایم عجیب وشگفت انگیز بود که می دیدم مهاجرت و مجاهدت در راه خدا هر دو درکنار هم در قرآن کریم تکرار گردیده است و هجرت و جهاد در یک ردیف قرار گرفته اند که " والذین جاهد و هاجروا "

خطـاب گردیده است و اینهمـه تاکید و تکرار در قرآن الهـی و کتـاب آسمانی مسلمانان برای مهاجرت در آن فضای تنگ و محقر سلول انفرادی که فرصت خیلـی خوبی هم برای تفکر و تعقل وتعمّق پدید آورده بـود باعث تصمیمات جدّی و مهمّی درآتیه زندگی ام گردید !.

چـون سـلول انفـرادی جـای تأمّـل و تعمّـق و تفکّـر و تعقـل اسـت و فرصت و وقت انسان هم برای فکر کردن و تصمیم گرفتن فراوان می باشد و شـاید در هیچ زمـانی بغیر اززمـان حبس و زنـدان و مخصوصـاً داخل سلول انفرادی چنین فرصت فراخ وگسترده ای در زندگی من برای اندیشیدن و فکر کردن و تأمل نمودن پیش نیامده بود و گرفتاری های روزمره زندگی وکسب وکارودرآمد تجاری ، تعمّق و تعّقل طولانی مدت را برای آدمی چون من باقی نگذاشته بود !.

همانجا بود که به این تاکید و تشویق فرقان مجید و قرآن کریم برای مهـاجرت و تـوبیخ ونکـوهش وسـرزنش کسـانی کـه از جـور و ظلـم و سـتم می نالند ولی مهاجرت نمی کنند ! و به جای بهتر و مکان مناسب تری برای زندگانی کوچ نمی کنند و نمی روند ، یکی از تصمیمات بزرگ زندگی خویش را گرفتم و این توصیه و سفارش کلام الهی را به جان خویش پذیرفتم وآویزه گوشـم قـرار دادم و بـه مهـاجرت خـانوادگی خودمـان تفکـر کـردم ویکـی از نقشه ها و برنامـه هـای آینده زنـدگانی مـن همین تاکیدات و تشویقات کلام الله مجید گردید که : چرا برای رسیدن به یک زندگی بهتر و متعالی تر مهاجرت نمی کنید ؟ و به جائی آرامتر و بهترو راحت تری نمی روید ؟!.

پـدر پیـرو سـالخورده مـن ، کـه اکنـون بـیش از نـود سـال سـن دارد همچنـان کـه از آن اولین سینما رفتن مخفیانـه مـن درایـام نوجـوانی بـی اطـلاع ماند ، از این حبس وزندان اوین رفتن من هم درایام میانسالی بـی خبر خواهد مانـد !. مـن بخـاطروجود مبـارک پـدر وبخـاطر اینکـه کمتـر از دسـت رفتـار وکردار من نـاراحتی و عذاب کشیده باشد هم در ایام نوجوانی وموقع سینما رفتن مخفـی کـاری مـی کـردم و هم در دوران میانسـالی درموقـع زنـدان رفتن

واسارت ، مخفیانه رفتار می نمایم ! تا به سمع وگوش پدر روحانی و آیت الله وامام جماعت و مجتهد سالمند وکهنسالم نرسد !. چون مطمئن هستم که او (پدرم) دراین سن وسال دیگرتحمل شنیدن خبرزندانی شدن پسرش (من) را فقط وصرفاً به خاطرنوع تفکرات و باورهای دینی و اعتقادی اش نخواهد داشت !.

اگر چه پدربزرگوارم دربیست و پنج سال پیش و در زمان دستگیری و زندانی شدنم در بازداشتگاه سپاه پاسداران سیستان وبلوچستان نیرو و توانائی وانرژی آنرا داشتند تا برای ملاقات با پسرخود ازشهرمشهد تا زاهدان سفر کنند و آنقدر تحمّل وصبر و شکیبائی داشتند تا حکم اعدام و ارتداد پسرجوانش (من) را از زبان قاضی دادگاه انقلاب اسلامی بشنود وتحمّل وصبر نماید !، چونکه همیشه ورد زبانش است که : اِنَّ الله مَعَ الصّابرین . ولی حالا مطمئن هستم که در این وضعیت وبا این شرایط پیری وکهولت سنّی دیگر تحمّل شنیدن خبر دستگیری وزندانی شدن مجدّد وچند باره مرا نخواهد داشت وحتی برای ملاقات با من هم نخواهند توانست که از شهرمشهد تا زندان اوین طهران بیایند !. پس همان بهترکه مخفیانه حبس وزندانی ام را بکشم تا پدر مجتهد و امام جماعت ام از این موضوع مطلع و آگاه نگردند !.

اگردرنوجوانی ام مخفیانه به سالن سینما می رفتم در میانسالی ام هم مخفیانه به سلول انفرادی زندان اوین می روم تا پدرم بوئی نبَرَد و با خبر نشود !!.

دست به دعا ومناجات والتماس به درگاه الهی برداشتم . چون هیچ راه خلاص ونجاتی برایم باقی نمانده نبود ، خودم نیز نیرو و انرژی جوانی را ندارم !، تحمّل وضعیت سلول انفرادی در بند ۲۰۹ زندان اوین و بی خبری وبی اطلاعی از همسر و فرزندانم برای خود من نیز سخت ومشکل ودشوار است ولی مطمئن هستم وشک ندارم که خبر دستگیری وبازداشت و زندانی شدنم برای پدرمجتهد پیرم بمراتب سخت تر و دشوارترونگران کننده تراز

خود من خواهد بود !. به دعا و مناجات متوصل شدم ، امیدوار بودم که خانواده و دیگر احبائی که در آن روزتعطیلی دوازدهم عید اعظم رضوان در پارک جنگلی چیتگر طهران حضور داشتند و شاهد بازداشت ودستگیری من بودند و یا خبر دستگیری و زندانی شدن مرا ازحاضرین درپارک شنیده اند نیزحتماً برای پایداری و استقامت وتحمّل وصبروشکیبائی من ادعیه و مناجات تلاوت خواهند نمود ، چون تقریباً همگان وضعیت ارتداد مرا و حکم و مجازات شخص مرتد در فقه اسلامی را هم می دانند پس بدون شک نگران سرنوشت من خواهند گردید . بخصوص دختر نوجوان شانزده ساله ام که بعدها شنیدم از شدت ناراحتی و فشارهای عصبی ناشی از دستگیری و زندانی شدن پدرش (من) به بیماری شبه زونا مبتلا گردیده است ، او هم حتماً برای آزادی و نجات من مناجات خواهد خواند وهمه دوستان خانواده واحباء آشنا حتماً ویقیناً برایم دعا و مناجات خواهند خواند و خانواده های مختلف بهائی آشنا جلسات دعا برپا خواهند داشت تا مرا با سلامتی وتندرستی ازاین زندان اوین وبند ۲۰۹ خلاصم بنمایند !.

و خودم نیز از درون سلول انفرادی رو به درگاه الهی و با ایمان وایقان کامل به فضل جمال مبین به استغاثة و نیایش مستمر و روزانه وطولانی مشغول شدم همچون راهبی درتنهائی دیر، همچون زاهدی درکُنج خانقاه ، همچون کاهنی در معبد ، همچون مؤمنی درگوشه محراب وهمچون بهائی مخلص تک وتنها مانده ای درچهاردیواری سلول ! که : خدایا اینبار هم خودت به فریادم برس ، فضلت را شامل حالم گردان ومرا از این مخمصه وگرفتاری رهائی ام بخش و همسر و فرزندانم را بیش از این مضطرب ومشوّش و نگران مپسند و جواب وپاسخ پرحرفی و جسارت این بازجوی خوش لهجه اوین را هم خودت کف دستش بگذار که مرتب ومکرّر ومستمر تهدیدم می کند و می گوید : خدا هم نمی تواند تو را از این زندان و از چنگ من (بازجو) نجاتت بدهد !! و خدایا اگر براستی به گفته این بازجوی خوش لهجه خودم ، تو هم نتوانی که مرا از این سلول تنگ رهائی ام ببخشی و نجاتم

بدهی ، پس به چه کسی باید متوصل گردم ؟ و از چه کسی باید یاری وکمک بطلبم ؟

بارالها اگر مرا نجاتم دادی وآزادم کردی واززندان رهایم نمودی ، من هم در مقابل عهد می بندم وقول شرافتمندانه می دهم که اگرچنانچه اینبارهم از این زندان جان سالم بدر بردم و از سلول انفرادی خلاصی یافتم ، همین یک آیه کتاب آسمانی ات را راه گشای زندگی آینده خودم قرار خواهم داد !. و همین حکم الهی را در زندگی آتی خود و خانواده ام عملی خواهم ساخت و در سرزمین وسیع و زیبای الهی تو اقدام به مهاجرت ومسافرت می نمائیم و از حکومت ظلم وجورو ستم وبیدادگری خود را رهائی می بخشیم و در گوشه دنج وخلوت ودرجامعه ومحیط با امنیّت دیگری از این عالم خاکی وترابی ودراین جهان پهناور تو و دریک فضای سالمتر ودر یک کشورآزادتر وراحت تر ودر آرامش کاملتر زندگی خود را که تو به ما بخشیدی ادامه خواهیم داد. تا انشاءالله شاید بتوانیم کمی هم برتعالی و تکامل معنوی وروحانی خویش نیز بیفزائیم !. و از این ناامنی و نگرانی روزمره وهمه روزه نیزبکاهیم و خود را برهانیم ، تا هر روز مضطرب و نگران و درهراس از دستگیری و بازداشت خودم بخاطر نوع عقیده واعتقاد و ایمانم نباشم .

بارالها ، اگرمن تا به امروز سرزمین وسیع وپهناور و بزرگ تو را جهت زندگی خودم کوچک می پنداشتم !، از این پس قول می دهم وعهد می بندم که اجرای همین یک فرمان الهی تو برای رهائی و سعادت و ایمنی آینده زندگی من و خانواده ام کفایت خواهد نمود .

بارالها ، اگر اینبار هم تائیدات خود را شامل حالم بگردانی و مرا از این سلول انفرادی زندان اوین برهانی و خلاصم نمائی مطمئن باش که قول شرافتمندانه خواهم داد تا همین فرمان تو را اجابت نمایم و به سرزمین های گسترده و پهناور تو درگوشه دیگری ازجهان وگیتی مهاجرت نمایم و از دریاها و اقیانوسها هم بگذرم و با یاد تو براراضی پهناورتو و در پشت

نیمکره خاکی فرود آیم و آنسوی دریاها وآبها برتربت پاک آفریده تو گام برزمین بنهم واطراق وسکونت واقامت بنمایم .

بارالها اگراینبار هم تأییدات خود را شامل حالم کردی ومرا اززندان اوین خلاصم نمودی واز اتهام ارتداد نجاتم دادی ، من هم قول می دهم به سرزمینی از اراضی تو خواهم رفت که در آنجا هیچ اثرونشانی از گنبد وگلدسته ومناره وشبستان وامام وامام زاده واذان ومؤذن ومسجد ومحراب ومنبر وامر به معروف ونهی از منکروهیچ نشانی ازمسلمانی وعبا وعمامّه ونعلین روحانیت شیعه نباشد !.

بارالها اگر اینبار هم از زندان نجاتم داری قول می دهم وعهد می بندم که بیشتر از گذشته مراعات حال والدین پیرم وبخصوص پدر روحانی ام را خواهم نمود که مطمئن هستم با این شرایط سنی و پیری پس از این تاریخ تحمّل شنیدن زندانی شدن مرا نخواهند داشت . بخصوص اینکه در گذشته وقتی من دستگیر و بازداشت و زندانی می شدم ، پدرمجتهدم یک برادرزاده جوانمردِ مهربان و مقتدر وشجاع وسرداری همچون سرلشگر پاسدارنورعلی را داشت تا عموی خویش را (پدرم) دلداری دهد و به او آرامش و اطمینان ببخشد و بگوید : حاج عموجان خیالتان راحت باشد من به شما قول می دهم که پسرعمو (من) را بخاطر بهائی بودن و یا بهائی شدن اعدام نخواهند کرد !.

ولی متأسفانه پس از این تاریخ چون سردارشجاع سپاه پاسداران برادرزاده عزیز و مهربانش و بقول خودش (پدرم) نور چشمش را هم در استان سیستان و بلوچستان و در یک حمله انتحاری وترویستی ناجوانمردانه به شهادت رسانده اند و با کشته شدن او (سردار سرلشگر پاسدارشهید حاج نورعلی شوشتری) پشت همه خویشاوندان و فامیل وایل وتبارما وبخصوص پشت تنها عموی بازمانده ودر قید حیات اش (پدرمن) هم شکسته شده است ، پس بنا براین از این تاریخ به بعد پدرمن هم برادرزاده پاسدار و فرمانده ارشدی همچون نورعلی نیز نخواهند داشت تابه حاج عموی خودش (پدرمن)

دلداری و پشت گرمی ببخشد و قول بدهد که برای آزادی من از زندان واسارت هر کاری که از دستش برآید انجام خواهد داد !.

پس بهتر و اولی تر وشایسته تر آن است که منهم در صورت آزادی و نجات از بند زندان اوین دیگر پس از این زمان در قلمرو این حکومت و در دسترس و پیرامون جامعه روحانیت شیعه که همه دوران حیات وزندگی ام به سرنوشت یکی ازاعضای محترم ومهربان این جامعه (پدرم) گره خورده است نباشم !، تا لااقل پدر روحانی و مجتهد و آیت الله و استاد حوزه علمیه و امام جماعت ام این سالیان پایان عمروحیات خویش را با آرامشی بیشتر وبا خیالی راحتتر و خاطری آسوده تر سپری نمایند و نگران دستگیری و زندانی شدن فرزند خویش (من) بدلیل نوع اعتقاد و ایمان و باورش نباشد .

مرحوم معلم شهید دکترعلی شریعتی بیانی را نقل می فرمودند از شاعر پاکستانی علامه محمد اقبال لاهوری که ایشان سخنی بدین مضمون فرموده است : که اگر قرآن مجید هیچ نمی داشت و فقط همین یک سوره " والعصر" را می داشت که : (وَالعَصر، اِنَّ الاِنسانَ لفی خُسرٍ، اِلا الذین آمنو و عَمِلُوا الصَّالِحاتِ وَ تواصَوا بالحقِّ وَ تواصَو بالصّبرِ) همانا همه انسانها در زیانکاری هستند مگر آنان که ایمان آوردند و کارهای خوب انجام دادند و صبر پیشه کردند .

همین یک سوره کوتاه قرآن مجید برای هدایت و راهنمائی و ارشاد من (اقبال لاهوری) کافی بود و نیازی به دیگر آیات وروایات و احادیث نداشتم و به همین یک سوره ایمان می آورم .

اگر من هم بخواهم به شیوه وروش مرحوم علامه اقبال لاهوری نظر خودم را راجع به قرآن کریم و کتاب آسمانی مسلمانان ابراز نمایم که امیدوارم مورد رنجش و ناراحتی کسی هم قرار نگرفته باشم ، عرض می کنم که از مجموع شش هزار و دویست و سی و شش آیه قرآن مجید برای راهنمائی و هدایت زندگی آینده من همین یک آیه سوره النحل مرا کافیست :

وَالذِینَ هَاجَرُوا فِی اللهِ مِن بَعدِ مَا ظلِمُوا لنُبوِّ ئنَّهُم فِی الدّنیا حَسَنة وَ لأجرُ الآخِرَةِ أکبرُ لَو کَانُوا یَعلَمُونَ (۴۱)

ترجمه :(و کسانی که مورد ستم واقع شدند و سپس در راه خدا هجرت کردند ، در این دنیا جای نیکوئی به آنان می دهیم و اگر بدانند بی گمان پاداش اخروی بزرگتر خواهد بود .)

اگر قرآن مجید برای من هیچ نمی داشت و از سی جزو قرآن کریم و از یکصد و چهارده سوره آن هیچ چیزی دستگیروعایدم نمی شدوبکارروزمرّه ام نمی آمد ، همین یک آیه اش بتنهائی برای حیات وزندگی آینده من مفید واقع می گشت و کفایت می کرد !.

مجموع آن شش هزار و دویست و سی وشش آیه قرآنی و بیّنات رحمانی از آن ِخواهران وبرادران مسلمانم و فقط همین یک آیه قرآن مجید ما را بس است وکفایت می کند.

همه آن لئالی و مائدات آسمانی و درّوجواهرات وذخایر وگنجینه ها مال شما و فقط همین یک آیه اش مال من (احسان شوشتری).

جانتان خوش و خداوند عالمیان نگهدارتان باد